

نام کتاب : مهتاب (جلد اول) - پناه زندگی (جلد دوم مهتاب)

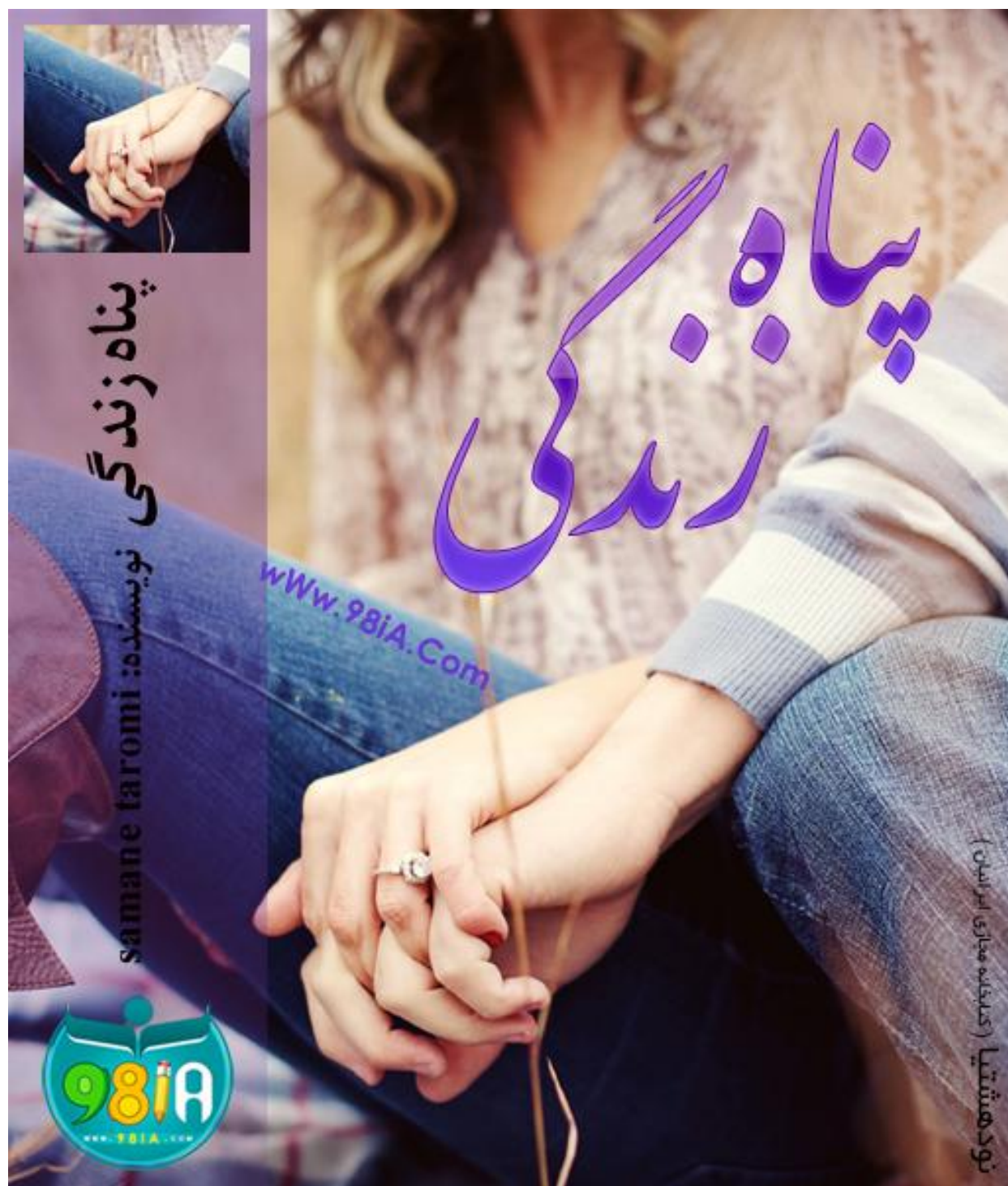
نویسنده : samane taromi کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[www.98ia.com](http://www.98ia.com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : khomar کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Sara کاربر انجمن نودهشتیا

جلد اول

بنام خدا

امروز روز خوبی برام بود تو یه یه آموزشگاه زبان استخدام شدم. اینجوری میتونستم حداقل روی پای خودم به ایستم. از کوچه تنگ رد شدم و به کوچه شلوغ خودمون رسیدم کلید انداختم و در رو باز کردم عزیز روی تخت نشسته بود و داشت صلوات میفرستاد .

-سلام عزیز جون

-سلام مادر خسته نباشی

-مرسی عزیز مامان کجاست؟

-کجا میخواستی باشه عزیزم کارگاه دیگه

مامانم یه کارگاه کوچیک داشت که اونجا هم خیاطی میکردم به بقیه یاد میداد دستمو رو کنار حوض شستم و شیرینی و به طرف عزیز گرفتم و گفتم : بفرمایید

-شیرینی واسه چیه مادر؟

-کار پیدا کردم عزیز تو یه آموزشگاه. اگه بدونی چقدر خوشحالم

-محیطش خوب هست مادر؟

-آره عزیز آموزشگاه دخترونه است. آقایون اونجا نمیان.

-به سلامتی مادر از این جا که خیلی دور نیست؟

-نه خیلی ولی خب اشکال نداره با اتوبوس میرم .

به داخل اومدم و بساط ناهار و درست کردم میدونستم الان مامان خسته و کوفته میادخونه سبزی خوردن ها رو شستم و تو اون سبدهای قدیمی که عزیز عاشقشون بود ریختم . معمولا توی حیات غذا میخوردیم . عزیز بیرون غذا خوردن و خیلی دوست داره میگه مزه میده و خدایش هم خیلی مزه میداد روی اون تخت کنار حوض آب و با اون حیات نم دار و شمعدونی های عزیز غذا خوردن عالمی داشت .

پیمان برادرم در رو باز کرد و اومد داخل عزیز گفت : مادر تو نمیتونی یه بار مثل آدم بیای تو

پیمان عزیز و بوسید و گفت: الهی قربونت برم عزیز چیکار کنم خب در خرابه .

از آشپزخونه اومدم بیرون و گفتم : سلام

-سلام آبجی

-خیلی گرسنه ای ناهارتو بریزم تو بخور؟

-نه صبر میکنم مامان بیاد با هم بخوریم .

پیمان برادر کوچک تر من بود امسال سال آخر بود وقرار بود کنکور بده چقدر هم برای کنکور تلاش میکرد اما

به قول عزیز همین که دیپلمش رو گرفته خلیه .یه خواهر بزرگ تر از خودم هم دارم که از دواج کرده

با صدای مامان به خودم اومدم ورفتم سفره ناهار و بندازم پیمان هم کمکم کرد .مامان کنار عزیز نشسته بود

وداشت با او صحبت میکرد مثل این که عزیز داشت موضوع سرکار رفتنم وبه مامان میگفت .سرناهار مامان

گفت : مهتاب تو مطمئنی میخوای کار کنی ؟ یعنی این درآمد من خرج شماها رو نمیده

-این چه حرفیه مامان من مدرک گرفتم که برم کار کنم دیگه .خیالتون راحت فکر آبروی شماها رو هم کردم

رفتم یه جایی که محل کارش مناسبه وآقایون هیچ دخالتی داخلش ندارند تا مردم نگویند به خاطر پول رفته کجا

کار میکنه

-تو دختر عاقلی هستی اما مجبور نیستی کار کنی .

-چرا مامان جان! من خونه حوصله ام سر میره .حداقل اینجوری حوصله ام سر نمیره

-باشه همینجا دارم بهت میگم سرت ومیندازی پایین میری سرتو میندازی پایین برمیگردی

-دست شما درد نکنه مامان یعنی من از اون هام

-از کدوم ها؟

-ازهمون ها

عزیز گفت : مهتاب مادرتو اذیت نکن

-چشم مامان خیالتون راحت

بعد از خوردن غذا سفره رو جمع کردم وظرفها رو هم شستم پیمان رفت بیرون یه سینی چایی خوش رنگ

ریختمو وکتاب هایی که باید درس میدادم وآوردم حیات عزیز در حالی که چایی رو برمیداشت گفت : خیر بینی

مادر

کتاب ها را باز کردم وداشتم میخوندمش که عزیز گفت: ببند مادر اینو کلماتش یه جوریه آدم دلش میگیره

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا نخندم از دست این عزیز مامان اومد نشست کنارم وگفت : عزیز همین کلمه ها اگه بلد باشی نونت تو روغنه دیگه همه چی خارجکی شده

-چی بگم والا مادر

مامان بعد از این که چایی اش رو خورد دوباره به کارگاه رفت من هم لباس هایی رو که مامان آورده بود با کمک عزیز تمام کردم عزیز گفت : مهتاب جان مادر پاشو شامو درست کن به آبجیت هم زنگ بزن بگو بیاد اینجا من این ها رو کامل میکنم

-نه عزیز خسته میشی بذار بمونه شام ودرست میکنم میام خودم تمومش میکنم

-پیر شدم مادر اما دیگه میتونم چندتا سوزن بزنم

-شما هنوز جوونی عزیز

-پاشو برو شامتو درست کن این همه هم سرمنو شیره نمال

-عزیز الان زوده خب! ما ساعت نه شام میخوریم

-ساعت چنده مادر ؟

-یک ربع به سه

-چهار برو شام وبزار آدم باید زود شامشو درست کنه تا هول هولکی نشه .غذا باید جا بیفته مادر

برای شام خورشت بامیه درست کردم آقا مهدی شوهر خواهرم خیلی دوست داشت به پیمان پول دادم وبهش

گفتم بره دوغ وکاهو بخره تا دیگه همه چی باشه ساعت هفت بود که دیدم پریسا اومد اما تنها

عزیز گفت : پس مادر آقا مهدی کو ؟

-کار داشت عزیز معذرت خواهی کرد گفت نمیتونه بیاد

همه ی ما خوب میدونستیم آقا مهدی دوست نداره بیاد والان هم اگه پریسا اینجاست با کلی دعوا اومده اصلا

مهم نیست که نیومده مهم پریساست که اینجاست .اون شب بهمون خیلی خوش گذشت پیمان شیلنگ

وبرداشته بودوهممون رو خیس میکرد واین شروعی بود برای بازی .مامان حرص میخورد وعزیز میخندید

بیچاره مامان میدونست فردا همه میخوایم مریض بشیم که البته اینجوری هم شد وما چقدر به مریضی

خودمون خندیدیم .دیوونه بودیم دیگه

امروز روز اولی هستش که کلاس دارم یه احساس خاصی داشتم ویه کوچولو استرس. خداروشکر که از نظر لباس هیچ مشکلی نداشتیم ماما خیاط بود وهمیشه برامون لباس میدوخت یه مانتو مشکی با یه شلوار آبی پوشیدم. تو آینه به خودم نگاه کردم وگفتم: حالا دیگه شدی خانم معلم

خواستم از خونه برم بیرون که عزیز صدام کرد وگفت: صبر کن مادر بذار از زیر قرآن ردت کنم از زیر قرآن رد شدم وعزیز وبوسیدم واومدم بیرون. خواستم از در خونه برم بیرون که اون ور تر دیدم ماشین وسط کوچه است ومن هیچ جوهر نمیتونم از کناره های ماشین رد بشم اون ور رو نگاه کردم که دیدم پسر فرخنده خانم تو حیات فهمیدم ماشین برای اونه. علی پسر خیلی خوبی بود ومن از چند سال قبل احساس کردم بهش یه حس هایی دارم پسر مودب وسر به زیری بود گفتم: ببخشید؟ برگشت ونگاهم کرد: بله

-میشه ماشینتون رو بردارید میخوام برم بیرون اما نمیتونم رد بشم

-بله بله ببخشید

ماشین رو برداشت ومن به سمت اتوبوس رفتم یه کوچولو دیرم شده بود سریع وارد آموزشگاه شدم خانم رسولی گفت: پریا جان برو کلاس A سریع رفتم کلاس

برای روز اول کلاس خوبی بود وتونستم با بچه ها ارتباط خوبی برقرار کنم کلاس که تموم شد اوادم بیرون تا یه لیوان چایی بخورم کلاس بعدیم یه ربع دیگه شروع میشد دیگه اون استرس اولیه رو نداشتم وراحت درس دادم. چه شغل خوبیه معلمی از این که ازم سوال میپرسیدند ومیتونستم جواب بدم خیلی خوشحال میشدم، به هر حال روز اولم بود ویه ذوق خاصی داشتم. ساعت شش بود که کلاس تموم شد واومدم خونه در را باز کردم با دیدن یه عالمه کفش تو خونمون تعجب کردم رفتم داخل وبا دیدن خالم خیلی خوشحال شدم پریدم بوسش کردم خالم از شهرستان اومده بود این خالم را از همه بیشتر دوست دارم با عمو حسن هم سلام واحوال پرسى کردم فاطمه دخترخاله ام رو هم بوسیدم. فاطمه دختر قشنگ وساده ای بود ومن او را خیلی دوست داشتم کمی پیش خاله ام نشستم وبعد به آشپزخانه رفتم تا به ماما کمک کنم شام رو بیاوریم. ماما گفت: مهتاب بشین سالاد ودرست کن من برم پیش حسن آقا

گوجه وخیارها رو آوردم وشستم نشستم روی زمین وشروع کردم به درست کردن سالاد یه ذره بعد خاله اومد  
 آشپزخونه نشست کنارم وگفت : شنیدم رفتی سرکار  
 -آره خاله میرم  
 -راضی هستی ؟  
 -آره خاله امروز روز اولی بود که رفتم خیلی خوبه  
 -خداروشکر که راضی  
 -خیلی دلم برات تنگ شده بود خاله خیلی خوب کردین اومدین  
 -منم بخدا دلم براتون تنگ میشه دیگه دیدم دلم داره اونجا میپوسه به حسن گفتم من وبیاره اینجا شماها رو  
 ببینم .بهش مرخصی ندادن قرار شده ما رو بذاره اینجا چندروزی بمونیم خودش برگرده وبعد بیاد دنبالمون  
 سالاد تموم شد سفره رو از کشو برداشتم وبردم تا بندازم .به کمک پیمان وخاله وفاطمه سفره رو انداختیم  
 ودرکنار شوخی های عموحسن وپیمان خوردیم .عزیز که ازصبح توی خونه مونده بود دست پیمان وفاطمه  
 وعموحسن وگرفت ورفت حیات .مامان وخاله هم دنبالشون منم یه سینی چایی ریختم ورفتم حیات .پیمان  
 داشت با فاطمه بازی میکرد تا حوصله اش سر نره .  
 چقدر چایی اون شب به من مزه داد عموحسن خوابش میومد ومامان برای او دراتاق تهی رخت خواب انداخت  
 واوهم از همه ی ما معذرت خواهی کرد ورفت که بخوابد عزیز هم همین طور .رفتم از اتاق چندتا بالش آوردم با  
 یه پتوآخه هوا سرد شده بود همگی زیر آن پتو رفته بودیم وتا خود صبح حرف زدیم .زمانی به خودمون اومدیم  
 که داشتند اذان صبح رو میگفتند نماز رو خوندم وخواهیدیم  
 صبح که از خواب بیدار شدم ساعت نزدیک های ده بود به حیات رفتم وصورتتم رو شستم عزیز با دیدن من  
 گفت : صبح بخیر خانم خانما میخواستی الان هم بیدار نشی  
 خندیدم وگفتم :صبح بخیر عزیز  
 به آشپزخونه رفتم و کمی صبحونه خوردم تا موقع ناهار ضعف نکنم فکر کنم خاله هنوز خواب بود به اتاقی رفتم  
 که خاله اونجا بود رفتم دیدم داره وسایل هاش وجمع وجور میکنه  
 -سلام خاله کی بیدار شدی ؟

-یه یک ساعتی میشه

-عموحسن رفت

-آره

-چقدر بد شد من خواب بودم اصلا متوجه نشدم

-اشکال نداره خاله

شب دور هم نشستیم بودیم ومیوه میخوردیم که مامان گفت: امروز فرخنده خانم ودیدم مثل این که فردا میخواود

آش درست کنه خواهش کرد بریم کمکش کنیم

من که وقت ندارم شماها برین کمک

خاله گفت : باشه اشکال نداره میریم اتفاقا ثواب هم داره

فردا صبح ما هم رفتیم تا سبزی ها رو پاک کنیم علی هم اونجا بود وداشت سبزی هایی رو که ما پاک

میکردیم ومیشست.دلم میخواست بهش نگاه کنم اما میدونستم کافیه یه نگاه بهش بندازم تمام محله برام حرف

در بیارن .اما برای لحظه ای نتونستم جلوی نگاهم وبگیرم وسریع سرم وبلند کردم در کمال ناباوری دیدم اونم

داشت منو نگاه میکرد سریع رد نگاهشو عوض کرد اما فایده نداشت مچتو گرفتم

کار سبزی ها که پاک شد رفتم لب حوض تا دستام وبشورم اومد کنارم ودستمال کاغذی وگرفت طرفم تا دستام

خشک کنم .گفت: دستتون درد نکنه ببخشید زحمتون دادیم

سرم وانداختم پایین وگفتم : زحمتی نبود خواهش میکنم

-برای هم زدن آش حتما تشریف بیارین برای بردنش خودم میارم خدمتون

-دست شما دردکنه چشم با اجازه

-فقط مهتاب خانم

سرم وبلند کردم وگفتم: بله

-ببخشید میپرسم شنیدم کار پیدا کردید

-خبرش به شما هم رسیده ؟

-بله

-بله کار پیدا کردم چطور مگه

-خواستم اگه میشه آدرسش وبدونم اصلا چیکار میکنید



خیلی تابلو داشت از زیر زبونم حرف میکشید این واز قرمز و خجالت شدنش متوجه شدم. من که اصلا ناراحت نشدم خیلی هم خوشحال بودم که براش مهمم اما گفتم: توی یه آموزشگاه زبان تدریس میکنم اما در مورد آدرس لازم نمیبینم با اجازه

خاله منتظرم بود رفتم سمتش گفت: چی شده بود؟ علی چی میگفت؟

-هیچی بابا داشت تشکر میکرد

-این همه مدت داشت تشکر میکرد؟

-آره دیگه خاله گیر نده بیا بریم

اوه اوه داشتیم جلوی خاله لو میرفتما خدا به خیر کنه سوتی بعدیو

کنار حوض نشستیم و به علی فکر کردم وقتی دبیرستان بودم احساس کردم کم کم دارم بهش علاقمند میشم وقتی از مدرسه میومدم خونه همیشه اونو جلوی مسجد میدیدم که از نماز برمیگرده تا اونجا که از مامان شنیده بودم تو یه شرکت معماری مهندسی کار میکرد. چهره زیبا و دلنشینی داشت. همیشه ته ریش میذاشت که من خیلی دوست داشتم چهره مردونه و درعین حال مظلومی داشت. درکل خوب بود. خاله اومد کنارم نشست و آب و حوض و پاشید روی صورتم و گفت: به چی فکر میکنی؟

-به هیچی حوصله ام سر رفته بود گفتم بشینم اینجا

-پاشو بریم آش وهم بزنیم فرخنده خانم به فاطمه گفته بریم.

-باشه بریم

توی خونه فرخنده خانم رفتم کناری نشستیم تا همه آش وهم بزنی. وقتی همه هم زدند علی ملاقه رو گرفت داشت هم میزد رفتم تا بعد از علی من آش وهم بزنی.

علی با دیدنم ملاقه رو گرفت سمتم و سرشو انداخت پایین و رفت. آش و که هم زدیم همه خانم ها راه افتادند که برن خونه هاشون اما فرخنده خانم نداشت عزیز بیاد خونه وهمونجا نگه داشت من و خاله اومدیم خونه برای نهار فوری یه چیز حاضری درست کردیم وقتی مامان اومد خوردیم.

خاله داشت برای فاطمه قصه میخوند تا بخوابه من هم برای امتحان فردا سوال طرح میکردم. زنگ در که زده شد خاله رو به من گفت: برو در و باز کن فکر کنم عزیزه.

شالمو سرم انداختم و در رو باز کردم با دیدن علی سیخ و ایستادم اونم سرش رو انداخته بود پایین و گفت: بفرمایید آش

آش و گرفتم و گفتم: دستتون درد نکنه ایشالله قبول باشه

-خیلی ممنون دست شما درد نکنه خیلی زحمت کشیدید با اجازه

به حرکاتش خنده ام گرفت انگار نه انگار که بیست و شش سالشه مثل بچه های دبیرستانی هول میکنه اما یه لحظه با خودم فکر کردم چرا باید هول کنه نکنه اونم به من احساسی داشته باشه اما وجدانم به صدا دراومد که میگفت گمشو بیا تو تا سر عقد نرفتی

آش و آوردم داخل و ریختم داخل قابلمه و گذاشتم بالای سماور عزیز تا گرم بمونه برای عصرونه بخوریم.

دور هم توی حیات نشسته بودیم و داشتیم آش میخوردیم که خاله یهو بدون مقدمه گفت: مهتاب دوست داری شوهر آینده ات چه ویژگی داشته باشه

توی دلم گفتم یکی مثل علی اما سرم و انداختم پایین و گفتم: تا حالا بهش فکر نکردم  
-خب همینجوری بگو بدونیم.

-نمیدونم خاله یکی که شرایطش خوب باشه چشم ناپاک نباشه اهل زندگی باشه

-خب اینو که همه ی دخترا میگن

متوجه شدم خاله داره از زیر زبونم حرف میکشه بیرون تا با دادن ویژگی هاش بفهمه که من کیو دوست دارم اما زرنگی خاله خانم نمیگم.

صبح مامان با بدبختی بیدارم کردم آقا من غلط کردم برای هشت صبح کلاس برداشتم زود حاضر شدم و کیف و برگه ها رو برداشتم و رفتم بیرون خیلی عجله داشتم. همزمان با بیرون اومدن من علی هم بیرون اومد گفتم:

سلام

-سلام صبح بخیر دیرتون شده

-بله

- بفرمایید من تا یه جایی برسونمتوت

همینم مونده فردا مامان حرف در بیارت بگه مهتاب داره به پسرمن نخ میده اخی کردم وگفتم : خیلی ممنون نزدیک خودم میرم خدافظ

خداروشکر خیلی هم دیر نرسیدم بچه ها هنوز تک وتوک توی کلاس بودن .وقتی همه بچه ها اومدن شروع کردم به دادن برگه ها به التماس دانش آموزها هم توجه ای نکردم

داشتم از خونه برمینگشتم که گفتم چندتا پفک وچیپس بگیرم شب دور هم بخوریم .در رو باز کردم وگفتم : سلام من اومدم

خاله : سلام خاله اومدی ؟خسته نباشی

-ممنون عزیز کجاست

-رفته خونه همسایه

لباسهامو عوض کردم داشتم بساط شام ودرست میکردم که مامان هم از راه رسید . سفره رو انداختم وشام وخوردیم بعد از شام یه سینی چایی ریختم ورفتم کنارشون نشستم مامان زیرزیرکی نگاهی به من انداخت وگفت :امروز فرخنده خانم اومد کارگاه اجازه خواست برای پنج شنبه شب بیان خونه ما خاله گفت : واسه چی ؟

مامان جواب داد : بی منظور نمیان به خاطر مهتاب دارن میان

خاله گفت : خب تو چی گفتی ؟

-هیچی گفتم برم از عزیزش اجازه بگیرم به هرحال اون بزرگ همه ماست

عزیز گفت : مهتاب توچی میگی ؟نظرت راجب علی چیه ؟

-من چی میخوام بگم عزیز من حتی به ازدواج هم فکر نکردم چه برسه به پسر فرخنده خانم یه چیزی میگیدها عزیز

دروغ میگفتم فکر کرده بودم مثل چی تازه اسم بچه هام هم انتخاب کرده بودم اما نمیشد که جلوی عزیز بگم وای چه خوب من هم علی ومیخوام

عزیز گفت : پسر بدی نیست اینجور که معلومه هم کار داره هم ماشین موقیعتش به نظر خوب میاد من میگم بیان شاید واقعا قسمت هم بودن

مامان گفت : باشه

اون شب خیلی فکر کردم یعنی فرخنده خانم خواسته بیان خواستگاری من یا علی فکر نکنم از اون بخاری بلند شد رفتم حیات وروی تخت نشستم خاله هم اومد و کنارم نشست وگفت : به چی فکر میکنی

-هیچی

-زیاد بهش فکر نکن اگه قسمت هم باشی حتما این ازدواج جور میشه حتی اگه تو راضی نباشی که میدونم هستی

-|||خاله

-منو سیاه نکن مهتاب من تورو بزرگت کردم میدیدم وقتی باهش حرف میزدی چطور قرمز میشدی هم تو هم اون

-شما میگی اون خواسته بیاد خواستگاری

-من که میگم خود علی خواسته اما باز از مامان میپرسم

-خاله این موضوع که بین خودمون میمونه ؟

-معلومه که میمونه

نزدیک های اذان صبح بود که خوابم برد برای همین خیلی کسل بودم از خونه که اومدم بیرون علی پسر فرخنده خانم هم داره ماشین واز حیات میاره بیرون .انگار تا به حال ندیده بودمش اینقدر ترسیده بودم که تا خود اتوبوس دویدم .تو کلاس زبان هم اصلا حواسم نبود با هر بدبختی بود اون روز تموم شد وبا خستگی برگشتم خونه تعجب کردم کسی خونه نبود فکر کردم حتما مامان وخاله رفتند بیرون لباسهامو وعوض کردم داشتم برای خودم چایی میرختم که فاطمه اومد وگفت : خاله نسرين (مامانم)گفته بیا خونه ی فرخنده خانم لوبیا سبز گرفته بیا اونجا

من که میدونستم بهانه است دارن منو به زور میکشونن اونجا تا خانواده فرخنده خانم من وزیر نظر بگیرن وگرنه ما از این مسخره بازی ها نداشتیم .

شلوار لی ومانتو ام روپوشیدم وموهایم رو هم شونه کردم ویه شال خوشرنگ هم سرم انداختم با فاطمه به خونه فرخنده خانم رفتیم میخواستم برم داخل که علی اومد بیرون

-سلام بفرمایید ورفت من وفاطمه هم پیش عزیز نشستیم .خالم داشت میخندید با اشاره ازش پرسیدم به چی میخندی

اون هم با اشاره گفت : به قیافه علی موقع بیرون اومدن

تموم که شد با کلافگی دست فاطمه رو گرفتم وداشتم برمینگشتم خونه که علی ویرون دیدم که با دوستاش  
 واستاده خدافظی گفتم وداشتم میومدم که گفت : مهتاب خانم  
 برگشتم ومنتظر نگاهش کردم وگفتم : بله  
 -ببخشید امروز خیلی خسته شدید دستتون دردکنه  
 -خواهش میکنم با اجازه

زیاد نموندم چون ممکن بود فردا خانم های حرف دربیار که یکیشون مادر همین علی آقا بود بشینه پشت سرم  
 کلی حرف بگه .

کلی کار روی سرم ریخته بود فردا باید ار بچه ها کویز میگرفتم اما هنوز امتحان قبلیشون رو صحیح نکرده  
 بودم اگر فردا این کلمه رو بهشون میگفتم حتما از زیر کویز در میرفتند .

اول امتحان هاشون و صحیح کردم روحیه ام خراب شد چه نمره هایی گرفته بودند چون هم از کارهای فرخنده  
 خانم کلافه بودم هم از دست نمره بچه ها یه سوال هایی طرح کردم که خودم توی بعضی چیزهاش مونده  
 بودم اما خب باید بخونن دیگه به من چه .

روز پنج شنبه قرار بود خانواده فرخنده خانم بیان خونمون یه ذوق خاصی ته دلم داشتم اما خب عروس فرخنده  
 خانم هم شدند صبر میخواد خدایا خودت به دادم برس من علی ودوست دارم اما توی همسایگی نمیتونم  
 فرخنده رو تحمل کنم چه برسه به این که مادر شوهرم باشه .

روز پنج شنبه خیلی سریع تر از اونی که فکر میکردم رسید! بلوز دکمه داری که طرحش خیلی خوشگل بود با یه  
 شلوار لی مشکی پوشیدم دوست داشتم شال مشکی رنگی بپوشم اما ترسیدم فرخنده خانم بگه دلش سیاه . برای  
 همین شال آبی خوش رنگی رو به سرم انداختم.

در را که زدند از پنجره بیرون رو نگاه کردم اول حاج مرتضی پدر علی پارچه فروشمون اومد بعد فرخنده خانم  
 بعد دختر بزرگ فرخنده خانم مریم بعدی دختر کوچیکش مژگان بعدی هم احمد پسر بزرگ در اخر هم علی با  
 اون دست گل بزرگ وارد خونه شدند .

چون هوا فوق العاده خوب بود حاج مرتضی پیشنهاد داد روی تخت ها بشینین.

پیمان هم اومد کنارم وایستاد وگفت : به چی نگاه میکنی  
-به برگ ودرخت ها معلومه دیگه به فرخنده خانم  
-چرا؟

-نمیدونم همچین توی دلم نمیشینه .

پریسا هم اومد آشپزخونه وگفت : مهتاب چایی ها رو بیار

چایی ها رو ریختم ورفتم حیات به همه پخش کردم نوبت به علی که رسید نمیدونم چرا ناخودآگاه تپش قلبم رفت بالا ودستام لرزید علی هم با دستاهای لرزون چایی وبرداشت چه تفاهمی توی لرزش دستها داشتیم .  
کنار عزیز روی تخت نشستیم حاج مرتضی گفت : مهتاب خانم وخودم بزرگ کردم از بچگی همینجا بوده وهمه ماهم خوب میشناسیمش هممون هم میدونیم چه دختر خانم وبا حیایی علی ما هم همین طور توی دامن عزیز بزرگ شده وخیلی خوب میشناسیدش وقتی خواستیم برای علی آقا زن بگیریم با زبون بی زبونی بهمون فهموند که دلش پیش مهتاب خانم .

خودتون شرایط مالیشو میدونید یه خونه کوچیک هفتاد متری داره توی شهرک تازه ساخت ماشینش هم که دیدید وکارهم داره یه پس اندازی هم برای گرفتن عروسی وشروع زندگی مشترک هم با پشتکار خودش جمع کرده منم تنهانش نمیدارم .گفتنی ها رو گفتم حالا میمونه نظر شماها ومهتاب خانم.  
فرخنده خانم قبل از این که کسی چیزی بگه گفت : اگه عزیز ونسرین خانم اجازه میدن علی ومهتاب جون با هم یه صحبتی بکنند

عزیز گفت : اختیار دارید ورو به من گفت : پاشو مادر

بلند شدیم ورفتم داخل خونه روی مبل ها که روبه روی هم بود نشستیم اولش جفتمون ساکت بودیم بعد از مدتی علی گفت : شما شروع میکنی یا من بگم؟

معلومه تو من الان بمیرم هم حرفم نیامد

با صدای لرزونی گفتم : شما بفرمایید

- شرایطم وبابا بهتون گفتند حرفی نمیمونه اما اگه نظرتون مثبت بود دلم میخواد توی زندگی با هم صادق باشیم ومهمتر از همه پشت هم .همین جور که شما زن ها یه تکیه گاه محکم میخواید ما مرد ها میخوایم

دروغ توی کارم نیست حتی اگه به ضررم تموم شه بحث های دیگه ای هم هست که اگه جوابتون مثبت بود دربارش صحبت میکنیم. خب شما حرفی ندارید؟

- اگه این ازدواج صورت گرفت دلم نمیخواد هیچ دخالتی توی زندگیم باشه دوست دارم اگه حرفی چیزی بود به خودم بگید تا درستش کنیم منظورم اینه دعوا من از بین خودمون اون ور تر نره .

-قول میدم نذارم هیچکی دخالتی داشته باشه. دیگه حرفی نیست

-فقط یه موضوع دیگه

-چی؟

-شما با کار کردن من مشکلی ندارید

-خب دلیل نداره که کار کنید من به اندازه کافی درآمد دارم

این حرفش بدجور بهم بر خورد وگفتم: من الان هم به پول اون نیازی ندارم اما چهار سال نرفتم دانشگاه که توی خونه بمونم

-اگه خودتون دوست دارید ومحیطش خوب باشه حرفی ندارم.

-اجازه بدید چند روی فکر کنم پیشنهاد شما کمی غیر منتظره بود آمادگیشو نداشتم

آره جون خودم داشتم مثل سگ دروغ میگفتم .

با علی بیرون اومدیم فرخنده خانم خیلی زود وهول پرسید : خب شیرینی بخوریم

علی گفت : مهتاب خانم خواستند کمی فکر کنند

فرخنده خانم همچین بادش خالی شد واخمشو انداخت که انگار جرم کردم میگم من اعصابم با این نمیکشه هی بگید نه بفرما

بعد از کمی صحبت اون ها رفتند داشتم بشقاب میوه ها رو برمیداشتم که خاله از دستم گرفت وگفت : به اندازه

کافی امروز روت استرس بوده دیگه خودتو خسته نکن برو استراحت کن

-اما این ها .....

حرفمو قطع کرد وگفت : زیاد نیست من وپریسا انجام میدیم .

توی حیات نشستیم وبه آسمون نگاه کردم .اون شب به همه چیز فکر کردم به خودم به مشکلات توی راهمون فرخنده خانم علی همه چیز اما مهمم یه چیز بود دوست داشتن علی وقتی من اونو دوست دارم اون هم منو دوست داره پس هیچ بهانه ای برای نه گفتن نیمونه از این دخالت ها توی زندگی هر کی هست پس نباید زندگی خودم و به خاطر این حرفها خراب کنم .

صبح توی خواب شیرین بودم که پیمان اومد بالای سرم گفت :مهتاب بلند شو آجی ستاره اومده

-ولم کن پیمان خوابم میاد

-زشته مهتاب خیلی وقته منتظره

ستاره خواهرم نبود دوست وهمسایه دیوار به دیوارمون بود که یه هفته ای با خانوادش به شهرستان رفته بودند اما چون تک بچه بود خیلی دوست داشت یکی بهش بگه ابجی برای همین پیمان از همون بچگی به ستاره آجی ستاره گفت .

دست و صورتتم وشستم ورفتم حیات همدیگرو بغل کردیم وروی تخت نشستیم ستاره گفت :توی این دو روزه که من نبودم برای خودت شوهر گیر آوردی اونم کی ؟عشق دوران دبیرستان جلوی دهنش وگرفتم وگفتم : هیس ساکت آبرومون وبردی

-دارم میمیرم از فضولی باید همه چیز وبرام تعریف کنی .وای هنوز باور نمیشه همین داداش علی مثبت خودمون که تسبیح به دست میرفت مسجد اومده خواستگاری تو .

-مگه من چمه؟

-هیچی اما مثل اون خشکی مقدس نیستی .

-اولا اون هم خشکی مقدس نیست کجا دیدی یقه اشو سفت ببینده شلوار پارچه ای بیپوشه نمیدونم گیوه پاش کنه اصلا آهنگ گوش نده

-خب که چی ؟

-میدونی علی متعادل نه خیلی مذهبی که آدم اعصابش خورد بشه نه مثل جوون ها فشن که آدم نتونه بهش نگاه کنه یه جورایی مرد زندگیه

-اه اه حالمو بهم زدی مرد زندگی! گمشو برو برام یه لیوان آب بیار که الان میارم بالا.

-خفه شو بابا چی گفتم مگه؟

رفتم از توی خونه برآش آب آوردم کمی از آب وخوردم وگفت :بی شوخی مهتاب جوابت چیه ؟



-خودت چی فکر میکنی ؟

-مثبت .

-پس چرا دیگه میپرسی ؟

-به همه چیزش فکر کردی ؟

-مثلا چی ؟

-نمیدونم اخلاق فرخنده خانم، صبر خودت، خیلی چیزهای دیگه

-اگه خیلی دخالت داشته باشه میشم مثل عرووش سارا محل نمیدم

-چی بگم خودت بهتر میدونی .

-ستاره که رفت منم حاضر شدم وبه آموزشگاه رفتم .

از آموزشگاه که داشتم میومدم خونه علی ودیدم .داشتم از کنار ماشینش رد میشدم که گفت: مهتاب خانم

برگشتم وگفتم : سلام

-سلام حالتون خوبه ؟این موقع شب شما بیرون اونم تنها

یه جوربی نگاهش کردم که به تو مربوط نمیشه هر چند دوش داشتم .

-خوب نیست اینجا ایستادیم همسایه ها گمان بد میکنند با اجازه من باید برم

-بله مواظب خودتون باشید

کمی که ازش فاصله گرفتم دستم وگذاشتم روی قلبم انگار تپشش دو برابر شده بود چندتا نفس عمیق کشیدم

ووارد خونه شدم.

امروز روزیه که فرخنده خانم میخواد بیاد جواب بله رو بگیره از شانس بدم امروز کلاس ندارم وخونه ام داشتم

گل ها رو آب میدادم که زنگ وزدند رفتم در رو باز کردم فرخنده خانم بود با دیدنم گفت: سلام مهتاب جان

خوبی ؟

-سلام ممنون بفرمایید

-مامان هست ؟

-بله

اومد داخل مامان اومد بیرون و گفت : سلام فرخنده خانم خوش اومدید .

-سلام نسرين جون ممنون اومدم جواب اين عروس خانم وبگيرم پسر م دل توی دلش نیست

مامان خندید و شیرینی و گرفت سمتش و گفت : ایشالله که مبارکه

فرخنده خانم هم لبخندی زد و شیرینی و برداشت و گفت : از اول هم میدونستم پسر م هر جا بره جواب نه نمیگیره

نمیدونم این همه وقت گرفتن برای چی بود .خب نسرين جون من دیگه باید برم هم خبرو بدم هم به کارهام

برسم فعلا

-به سلامت

منم بوسید و رفت.بعد از رفتنش شیلنگ و با حرص انداختم زمین و نشستم روی تخت خاله و عزیز هم نشستند

کنار م .

عزیز :ناراحت نشو مادر اخلاقش اینجوریه دیگه

خاله :آره مهتاب جون مادر شوهر یعنی این .

نگاهی انداختم به جفتشون و گفتم : پس عزیز چرا اینجوری نیست .چرا وقتی یه روز خونه نیست یا مریض

مامان صدبار میمیره و زنده میشه .

عزیز لبخندی زد و گفت : میدونی مادر مادر شوهر من یه خانمی بود فوق العاده بد اخلاق ما با هم توی یه خونه

زندگی میکردیم اما من چون بابابزرگتو دوست داشتم همه چیو تحمل کردم همه چیو .مادر تو هم اگه علی

و دوست داری باید تحمل کنی اگه بخوای به خاطر هر حرفش به علی بپری هم برای علی تکراری میشی هم

خسته اش میکنی سعی کن از این گوش بگیری از اون گوش در کنی اگر م دیدی نمیتونی تحمل کنی خودت

جوابشو بده پای علی و وسط نکش .

مامان یه سینی چایی آورد و گفت : بفرمایید بیخیال این حرف ها

قرار شد دو روز دیگه خانواده فرخنده خانم بیان خونمون برای صحبت های آخر یه کت و شلوار خوش رنگی که

مامان برام دوخته بود و تنم کردم .زنگ در و که زدند تپش قلبم رفت بالا اومدند داخل با همشون روبوسی کردم

و نشستیم.

خاله چایی و آورد و اومد نشست کنار من .حاج مرتضی پدر علی گفت : با اجازه عزیز خانم من میگم یه عقد

کوچیک برای این دوتا جوون بگیرم که همسایه ها و فامیل بودند رفت و آمد ها شرعی باشه تا دوتا خانواده برای

عروسی حاضر بشند همه با پیشنهاد پدر علی موافقت کردند. من و علی اومدیم بیرون و روی تخت نشستیم علی نگاهم کرد و گفت: فقط خدا میدونه چه استرسی و توی این یه هفته تحمل کردم

-چرا

-اگه جوابت منفی بود معلوم نبود چه بلایی سرم میومدم. باید زودتر کارهای عقد وانجام بدی

-واسه چی اینقدر با عجله؟ انجام میدیدم دیگه

-نه دیگه چون فردا من تو رو توی کوچه دیدم خواستم باهات حرف بزنم نگی جلوی در وهمسایه بده راست میگفت بیچاره رو همیشه به این بهانه میپیچوندم. خانواده علی که رفتند بعد از تمیز کردن خونه رفتم بخوابم چون فردا باید بریم برای آزمایش

صبح توی خواب ناز بودم که مامان اومد و بیدارم کرد زودی دوش گرفتم و آرایش خوشگلی هم کردم و رفتم حیات علی منتظرم بود از مامان خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. ازش خجالت میکشیدم برای همین هیچ حرفی نمیزدم انگار اونم معذب بود چون گفت: چرا حرف نمیزنی؟

-چی بگم؟

-نمیدونم چند روزه دیگه من شوهرت میشم نمیخوای چیزی در مورد بدونی.

راستش خیلی سوال داشتم که بپرسم اما روشو نداشتم علی که سکوت و دید گفت: بهت حق میدم پسر همسایه پهلو شده شوهرت کنار اومدن برات سخته یکم.

اما انگار خودش میخواست کم کم روی منو باز کنه.

-محل کارت چه جور جایه؟

-یه آموزشگاه دخترانه است با مدیر و کارکنان خانم حتی خدمتکارشم خانم آقایون دخالتی ندارند مگه این که برای ثبت نام بچه هاشون بیان

-کار خیلی خوبی داری مناسب تو هم هست هرچی درآوردی خرج خودت کن عزیزم به هر حال زحمتشو میکشی.

نه پس میخوام پیام بدم به تو اما نگفتم که داداش سیاه ضایع نشه جلوی آزمایشگاه پیاده شدیم و رفتیم داخل.

علی توی یه اتاق رفت منم توی یه اتاق دیگه خون ها رو که ازمون گرفتند اومدیم بیرون علی یه شکلات داد بهم و گفت : فعلا اینو بخور فشارت نیفته تا بریم یه جا صبحونه بخوریم .

کنار یه جیگرکی ایستاد و رفتیم داخلش .گوشی علی زنگ خورد فرخنده خانم بود از صبح تا به الان چهار بار زنگ زده بود انگار میخواست لحظه به لحظه مارو چک کنه .اما از این بیشتر حرصم گرفت که علی به دروغ گفت : کارمون توی آزمایشگاه طول کشید نگفت اومدیم صبحونه بخوریم خب اگه میگفت احتمالا فرخنده خانم سرش غر میزد دیگه .

یکم بهم بر خورده بود سرم وانداختم پایین با دستم جیگر ها رو جدا میکردم و خالی میخوردم .علی لقمه کوچیکی و گرفت سمتم و گفت : با نون بخور برات خوبه .

یاد حرف عزیز افتادم که میگفت پای علی وتوی دعوای مادرشوهرت باز نکن لبخندی زدم ونون وازش گرفتم .صبحونه رو که خوردیم بلند شدیم علی پولشو حساب کرد وبه سمت خونه راه افتادیم .

کنار درمون نگه داشت وگفت : کی برای خرید بریم ؟

-نمیدونم کی وقت داری ؟

-من برای چیزهایی که به تو مربوط بشه همیشه وقت دارم.

-بذار با مامان یه مشورتی بکنم خبرت میکنم.

-چه جوری خبرم میکنی میخوای بیای در خونه مون ؟

راست میگفت خجالت زده سرم وانداختم پایین شمارمو ازم گرفت ویه تک هم روی گوشی من انداخت .خندید وگفت: خیلی زشته زن وشوهر شماره همو نداشته باشن .برو هروقت خواستی بریم بیرون خبرم کن مواظب خودت باش

-تو هم همین طور .

خواستم از ماشین پیاده بشم که صدام کرد

-مهتاب !

-بله !

-دوست دارم.

احساس کردم از داخل دارم میسوزم وتوی دلم قند میسابن .بدون هیچ حرفی از داخل ماشین پیاده شدم ورفتم خونه .کنار حوض دست وصورتمو شستم صدای گوشیم بلند شد پیامک از طرف علی بود بازش کردم

"چه انتظار زیبایی شنیدن دوست دارم از زبان تو" توی پرانتز نوشته بود (بی صبرانه منتظرم خانمم)  
خواستم بهش بگم دوشش دارم اما شرم و حیای دخترانه نداشت. فکر میکنم اون روز بهترین روز زندگیم بود.  
برای ناهار مامان که خونه اومد بهش گفتم که برای فردا عصر با علی برم بیرون برای خرید که اونم موافقت کرد

قرار بود خاله بعد از عقد من بره با هزار اصرار قبول کرد که فردا با من به خرید بیاد قبلش به پریسا گفته بودم  
اما خب اون شوهرش نمیداشت با من بیاد.

به علی زنگ زدم با دومین بوق گوشی رو برداشت

-جانم مهتاب

-سلام

-به روی ماهت جونم کاری داشتی؟

چه لذت بخش بود شنیدن این حرف ها از زبون اون در حالی که لبخند روی لبم بود گفتم: برای فردا وقت داری بریم خرید؟

-صبح هم بهت گفتم من برای تو همیشه وقت دارم

-باشه پس فردا ساعت پنج منتظرم

-چشم

-خدافظ

-خدافظ

گوشی و قطع کردم. برگه های بچه ها رو آوردم و صحیح کردم طبق معمول افتضاح داده بودند جوری که اعصابم به کل بهم ریخته بود.

فردا یه مقدار زودتر از آموزشگاه اومدم و یه دوش گرفتم و حاضر شدم. فاطمه رو گذاشتیم پیش مامان. علی که در وزد رفتیم بیرون خواهرش مژگان هم باهامون اومده بود. مژگان نداشت من جلو کنار علی بشینم و خودش جلو نشست من و خاله هم عقب نشستیم. دیگه شعورش نمیرسید چیکار کنم.

جلوی مرکز خرید علی نگه داشت وهممون پیاده شدیم. علی سریع اومد کنارم وگفت : مهتاب هر چی لازم داشتی بخر به حرف مژگان وبقیه هم توجه ای نکن

لبخندی زدم وگفتم : باشه

-با من راه بیا ناسلامتی زنی

مژگان: بچه ها بیاید دیگه دیر شد .

برای عقد یه کت ودامن کرم قهوه ای گرفتم چون هنوز با علی محرم نبودیم خوب نبود باز بخرم. مژگان هم قربونش برم توی هرچی که من دست میداشتم میزد تو ذوقم که این گشاده این خیلی تنگه این بلنده این کوتاهه

اما من به حرفش توجه ای نکردم وهرچی که دلم میخواست ومیخریدم موقع خرید حلقه ها نه علی ونه من اجازه ندادیم دخالتی انجام بده وبا سلیقه خودمون یه حلقه که روش نگین داشت خیلی سنگین وشلوغ نبود به دست های سفیدم میومد .

خرید ها دیگه تموم شده بود. علی اومد آروم در گوشم گفت : بریم بیرون شام بخوریم

-نمیدونم مامانم ناراحت نشه

-ناراحت نمیشه زشته گرسنه بیریمشون خونه یه شام بهشون بدیم

-باشه

رفتیم توی یه رستوران علی زودتر نشست وبه منم گفت : مهتاب بیا پیش من بشین

مژگان هم به ناچار کنار خاله نشست غذا رو که خوردیم خواستم برم دستم و بشورم که علی فوراً گفت : کجا میری ؟

-میرم دستمو بشورم الان میام

-باشه پس وسایلتون جمع کنید منم برم حساب کنم بریم

چند روزه دیگه عقد کنون بود ودو خانواده در تکاپو بودند منم از آموزشگاه مرخصی گرفته بودم تا این چندروزه بتونم به مامان کمک کنم. توی این چند روز خیلی استرس داشتم .

امروز پنج شنبه روز عقد کنون هستش از صبح دارم از استرس میمیرم واقعا هم نمیدونم چرا؟ صبح علی من وپریسا رو گذاشت آرایشگاه و خودش هم رفت که به کارهاش برسه .پریسا رفت به اتاقی تا شاگرد هاش پریسا رو حاضر کنند من هم نشستم روی صندلی و آرایشگر مشغول شد دقیقا یادم نیست چقدر طول کشید که اما اینو خوب یادمه وقتی گفت : خسته نباشید تموم شد

یه نفس عمیق کشیدم لباس هامو پوشیدم .علی هم که تک زد با پریسا از آرایشگاه اومدیم بیرون .  
علی هنوز حاضر نشده بود جلوی در خونه به من گفت : مهتاب تو صبر کن باهات کار دارم  
پریسا رفت برگشتم وبه سمت اون مایل شدم .نگاهی بهم انداخت وگفت : خیلی خوشگل شدی ؟

-مرسی تو چرا حاضر نشدی ؟

-الان میرم حاضر میشم کار زیادی ندارم .

-چرا اینجوری هستی ؟

-دلَم میخواد زودتر محرم بشیم .

خندیدم وگفتم: من دیگه دارم میرم کاری نداری

-نه خانمم اینجا واستادم تا بری ؟

-چرا خب برو دیگه .

-با این سروضع اصلا. اینجام تا بری خونه

-باشه فقط شب دیر نیا

-به روی چشمم عزیزم

-خدافظ

از ماشین پیاده شدم وخرامان خرامان رفتم خونه .مهمون های ما تقریبا اومده بودند رفتنم اتاقم وروی تخت نشستم خاله اومد داخل وگفت : وای چقدر خوشگل شدی ؟

-مرسی خاله شما هم قشنگ شدی ؟

-اما امروز همه به تو نگاه میکنن.

پریسا هم اومد داخل یه ذره پکر بود .از آقا مهدی شوهرش خبری نبود ازش پرسیدم : پری آقا مهدی نمیداد .

-معذرت خواهی کرد گفت کار دارم

بعد هم سرش رو انداخت پایین من واقعا نمیدونم چرا آقاجون خدایامرز پریسا رو داد به آقا مهدی که نه سواد درست و حسابی داره نه قیافه خوبی فقط پول داره که اونم توی سرش بخوره. به روی پریسا خندیدم و گفتم: اشکال نداره کاره دیگه پیش میاد.

مامان اومد داخل اتاق و گفت: مهتاب بیا بیرون خانواده فرخنده خانم اینا اومدن.

رو سری سفیدم و که روش رگ های کم رنگی دیده میشد و سرم انداختم و اومدم بیرون با همشون سلام و احوال پرسى کردم و با علی نشستیم روی مبلی که به ما اختصاص داده بودند. عاقد هم بعد از ده دقیقه رسید و اتاق ساکت شد. عاقد بعد از گرفتن شناسنامه ها و نوشتن بعضی چیزها شروع کرد به خوردن صیغه عقد. دستام یخ بود و استرس واقعا شدیدی داشتم. خاله شونه ام رو فشرد که یعنی بله رو بگم اصلا نفهمیدم که کی زیر لفظی ام رو دادند بله رو گفتم و صدای هلپله هم رفت هوا. مژگان و مریم خواهرهای علی که قشنگ داشتند خودشون و میکشند. مریم رقصان ظرف عسل و گرفت سمت علی. علی هم با لذت انگشت کوچیک شو داخل ظرف کرد و داخل دهان من گذاشت به تبعیت از اون من هم انگشتم و داخل ظرف گذاشتم و عسل رو به دهن علی بردم.

بعد از گرفتن عکس و رقصاندن من و علی بیخیال ما شدند و رفتند که اون وسط قر بدن. علی کتش رو درآورد و رو به من گفت: مهتاب

-جانم

لبخندی زد و گفت: وای دلم غنچ رفت.

-چی میخواستی بگی.

-میتونی برام یه مسکن پیدا کنی سرم خیلی درد میکنه.

-باشه.

پریسا همیشه توی کیفش قرص داشت چون همیشه خدا سردرد داشت صداس کردم و ازش خواستم برای علی قرص و آب بیاره. مهمان ها که رفتند من و علی هم رفتیم اتاق من. روی تختم دراز کشیدم کنار تخت نشستیم

-اگه بدونی چقدر منتظر این روز بودم. آخ اگه بدونی چه لذتی داره

-چی؟

-بودن کنار تو. نگاه کردن به تو. لمس کردن تو



بلند شد روبه رومون نشست وگفت: تو همه ی زندگی شدی مهتاب نمیدونم چرا اما همه چیم شدی تو. با زدن در اتاق نگاهمون رو از هم گرفتیم مامان بود که میگفت بیایم بیرون

با علی از اتاق اومدیم بیرون همه رفته بودند فقط علی مونده بود به پیشنهاد علی رفتیم بیرون تا بگردیم اما مامان مخالفت کرد وگفت با این سروشکل مهتاب خوبیت نداره. کمی بعد رفتیم اتاق

علی: یه اعترافی بکنم؟

-آره من اعتراف خیلی دوست دارم.

خندید وگفت: میدونی من از کی فهمیدم که تو رو دوست دارم.

کنجکاو نگاهش کردم وگفتم: از کی؟

-از دوره راهنمایی.

-اون موقع که خیلی سنم کم بوده

-آره میدونم اما تو از همون موقع هم مثل خانم های بزرگ رفتار میکردی مثلا وقتی دوستان میومدن توی کوچه والیبال بازی کنند تو نمیومدی توی کوچه با صدای بلند نمیخندیدی یادمه یه بار اینو به دوستان هم گفتم که نباید با صدای بلند بخندی اما اون ها تو رو مسخره کردند یا خیلی چیزهای دیگه.

در حالی که لبخند میزد گفتم: آره یادمه اون موقع ها فکر کنم تو دبیرستان بودی؟

-آره

-و عضو فعال بسیج.

-آره یاد اون روزها بخیر چقدر بهمون خوش میگذشت. دوستان همیشه به ما که میرسیدن صلوات میفرستادن. ما کلی به خاطر اون ها که میخواستن جلب توجه کنن میخندیدیم.

تا صبح با هم حرف زدیم نزدیک های اذان صبح که شد با هم نمازمون خوندم وخواهیدم. چقدر اون خواب خوب بود. حس این که اونی که دوشش داری کنارته ومواظبته خیلی شیرینه

صبح با قربون صدقه های علی بیدار شدم دستشو تکیه گاه بدنش کرده بود وبه من نگاه میکرد. به روش

لبخندی زدم وگفتم: صبح بخیر

-صبح تو هم بخیر.

-خیلی وقته بیداری ؟

خم شد سمتم وگفت : نه ده دقیقه ای میشه.

میخواستم با همون لباس خواب ها از اتاق بیام بیرون که علی سریع گفت : با این لباس ها میخوای بری بیرون

-مگه چیه ؟

-اصلا خوشم نمیاد جلوی غریبه ها بی حجاب باشیا .

-غریبه خونمون نداریم.

-عمو حسن ات اومده گلکم.

-جدی ؟ لباس مناسبی پوشیدم ودست و صورتتم وشستم ورفتم پیش عمو حسن.

-سلام عمو .رسیدن بخیر

-سلام مهتاب خانم حالت خوبه عزیزم ایشالله مبارک باشه .تبریک دوباره علی آقا .

-ممنون عمو

-من واقعا معذرت میخوام که برای مراسم نیومدم واقعا شرمنده شدم چند روزی بود که برای ماموریت رفته

بودم کرمان شرمنده دیگه

مامان گفت : این حرف ها چیه حسن آقا .

اومدم اتاق وجلوی آینه مشغول آرایش کردن شدم علی هم صندلی وبرگردونده بود ونشته بود روش وزوم کرده

بود به من .

داشتم ریمل میزدم که از نگاهش کلافه کشدم برگشتم سمتش وگفتم : نکنه با آرایش کردن من هم مخالفی .

-مدیونی اگه فکر کنی مخالف نیستم .

-اصلا مهم نیست شوهر عزیزم چون من آرایشمو میکنم.

-اینقدر زیاده.

-کجاش زیاده علی ؟بدجنش نشو .

علی سرش وبه علامت تاسف تکون داد ودست به سینه نشست روی صندلی منم کارم که تموم شد نشستم

پیشش .

-مهتاب دلم میخواد بریم شمال اونم دو نفره .

- فکر نکنم بذارن علی .

- اسم ما الان تو شناسنامه همدیگه هست دلیل برای مخالفت کردن نیست اما باز تو هم راضی شون کن .

- خانواده تو چی ؟

- مخالفت هم کنن فایده ای نداره دلهم میخواد با زنم برم مسافرت حرفیه ؟

- باشه بابا عصبی نشو حالا . باهاشون صحبت میکنم .

مامان با این مسافرت خیلی مخالف بود واز ترس حرف همسایه ها نمیذاشت به این مسافرت بریم اما من به خاطر علی تمام سعی امو کردم وموفق هم شدم . خاله اینا از ما خدافظی کردند وبه اصفهان رفتند من وعلی هم چند روزه دیگه راهی شمال میشیم .

همه ی وسایل ها رو جمع کردیم علی هم کلید ویلای دوستش رو گرفته بود تا راحت تر باشیم از مامان نینا خدافظی کردیم پیمان رو از ته دلهم بوسیدم وگفتم : قربون داداشیم برم مواظب خودت باشی ها عزیزم

- اه برو دیگه مهتاب با دوستام میخوام برم بیرون

بیا جنبه محبت کردن نداره که اما خب یه دونه داداشمه دوشش دارم . کیف پولم رو در آوردم وسی هزار تومن دادم بهش با دیدن پول ها بوسم کرد وگفت : قربون آبجی خودم برم .

از خانواده علی هم خدافظی کردیم وراه افتادیم .

وسط های راه بودیم که رو به علی گفتم : بزنی کنار بذار اینجا عکس بگیریم خیلی خوشگلن .

- چشم شما امر کنید خانمی من .

از ماشین پیاده شدیم و چند تا عکس با هم گرفتیم چون دوربینش پایه داشت عکس دونفری تونستیم بگیرم . داشتیم عکس ها رو یکی کی نگاه میکردم که یکی از عکس ها خیلی خوشگل شده بود عکس تکی از علی بود درحالی که پشتت کاملا سبز بود داشت سمت دیگرو نگاه میکرد .

رو به علی گفتم : من میخوام این عکس رو قاب کنم بذارم روی میزم .

ولی من زودتر از تو این کارو کردم

- جدی ؟

کیف پولش رو گرفت طرفم بازش که کردم عکس خودمو دیدم . خندیدم وگفتم : ای بدجنس .

عصر بود که رسیدیم شمال. علی کوله رو انداخت روی دوشش و در ویلا ور باز کرد یه ویلای خیلی خوشگل بود با حیاتی فوق العاده زیبا و بزرگ. ماشین آوردیم داخل و وارد خونه شدیم. داخل خونه خیلی جالب نبود اما باز خوب بود. لباس هایم رو برداشتم و رو به علی گفتم من میرم حموم. به دوش ده دقیقه ای حالم و خیلی خوب کرد و احساس کردم شاداب تر شدم. یه تاپ دو بنده با یه شلوارک پوشیدم تا یه ذره راحت باشم. موهامو هم آزاد گذاشته بودم که توی هوای شمال کمی فر بشه.

علی هم از حمام اومد بیرون اومد کنارم روی مبل نشست و گفت: اگه بدونی چقدر خسته ام همیشه همین طوره رانندگی زیاد خستم میکنه.

-منم همین طور بذار یه چیزی بخوریم بریم استراحت کنیم.

اومدم آشپزخونه و در یخچال رو باز کرد علی هم به دنبال من اومد و گفت: کمک نمیخواهی عروسک من

-علی بد داری لوسم میکنی ها

-آخه من تو رو لوس نکنم کی رو لوس کنم

-اون وقت من بد عادت میشم

-بشی باید هم بد عادت بشی چون من تا اخر عمر میخوام از این حرفها بهت بزنم. تو اگه این حرفها رو از من

نشنوی میخوای از کی بشنوی پس خانمم

-آره حق با تو. من یکم با زندگی زناشویی آشنایی ندارم

-آشنا میشی نگران نباش

یه عصرونه مختصر خوردیم و رفتیم که یکم استراحت کنیم. یک ساعت بعد من از خواب بیدار شدم و رفتم

پایین تا برای شام یه چیز حاضری درست کنم. وقتی داشتیم میومدیم همه چی خریدیم. کمی سوسیس سرخ

کردم. علی هم بیدار شد شام رو که خوردیم رفتیم کنار دریا علی نشست روی زمین منم چون دوره ی عادتم

بود نمیتونستم زمین بشینم علی من و گرفت روی پاهاش.

دریا توی شب واقعا قشنگ بود و البته کمی ترسناک

علی: میدونی دارم به چی فکر میکنم؟

-نه به چی؟

-به این که تو تا الان به من نگفتی که دوسم داری

-دیگه دیگه

-خدایی نمیخواهی بگی؟

-نچ

-من که میدونم بالاخره یه روز میگی و اون روز خیلی هم دور نیست

-تو اینجوری فکر کن .

توی سکوت به موج های دریا خیره شده بودیم وتوی خلسه خیلی شیرینی فرو رفته بودیم .صدای زنگ موبایل علی ما رو از اون خلسه شیرین بیرون آورد .خواهرش مژگان بود که تا الان سه بار زنگ زده بود علی با کلافگی گوشی را برداشت وصدا بلند بود وصداها رو میشنیدم .

علی: الو

-سلام داداش خوبی؟کجایی؟

-مژگان جون از صبح سه بار پرسیدی شمال هستیم دیگه .

-نه خب الان توی جنگلید؟لب دریایید؟ویلا یید

اخه به توجه انگار داره ما رو چک میکنه از حرصم دست هامو مشت کردم رومو اونور کردم .علی که این عکس العمل منو دیده بود گفت : خصوصیه حالا یه جایی هستیم دیگه.

-مامان هوس کلوچه های شمال کرده یادت نره اومدنی براش حتما بگیر سفارشی هم بگیر.

نگاه کن تو روخدا با حرص بلند شدم واومدم داخل ویلا .تا اونجا که یادم میومد علی گفته بود مامان وباباش تا به حال شمال نیومدن حالا چه جوری هوس کلوچه کرده من نمیدونم .دیگه هوا تاریک شده بود من چشمام از بی خوابی میسوخت لباسم وبا یه تاپ وشلوار راحتی عوض کردم وخزیدم زیر پتو.علی هم اومد داخل اتاق ولباس هاشو عوض کرداومد زیر پتو گفت : بدون من اومدی توی رخت خواب؟

میدونستم علی تقصیری نداره خواستم بهانه ای برای این کارم پیدا کنم کمی ساکت شدم وگفتم : خسته بودم.

الهی قربونت برم بیا بخواب خانمم خیلی خسته شدی .

صبح با انرژی مضاعفی بیدار شدم اول از همه به خودم رسیدم وصبحونه بی نظیری هم درست کردم بعد هم رفتم سراغ بحث جالب موضوع یعنی بیدار کردن علی که دمر روی تخت افتاده بود بالش هم بغل کرده بود.

نشستم لب تخت و شروع کردم به صدا کردنش اما اصلا تکونی هم به خودش نداد .زوم کردم روز مژهای بلند مشکی اش وخیلی دوست داشتم ناخودآگاه آروم گفتم : خیلی دوست دارم دیوونه

یهو گفت : دیدی بهت گفتم بالاخره بهم میگی دوسم داری واون روز خیلی هم دور نیست .

خندیدم وگفت: بار آخرت باشه که از این کارها میکنی و خودتو به خواب میزنی.

پاشد نشست وگفت : صبح بخیر عشق من.

-صبح تو هم بخیر

-میبینم که خودتو برای من خوشگل کردی هرچند خوشگل هستی اما الان دیوونه کننده شدی .

-تو که با آرایش کردن من مخالف بودی ؟

-آره اما برای مردم دوست ندارم برای خودم اتفاقا خیلی هم خوبه .

-پاشو صبحونه رو آماده کردم و خودم اومدم پایین .نشستم پشت میز و به پنجره نگاه کردم هوا ابری بود وقطره

های ریز بارون شیشه ها رو خیس کرده بود .علی هم اومد پایین ونگاهی به پنجره وصبحونه ای که چیده بودم

کرد وگفت:چه شاعرانه.ویه لیوان برای خودش شیر ریخت و نزدیک دهنش برد .گوشیم زنگ خورد .نگاهی بهش

انداختم مامان بود .برداشتم وگفتم :سلام مامان خوشگلم خوبی ؟

-سلام عزیزم خوبی مادر ؟علی خوبه

-خوبم علی هم خوبه سلام میرسونه

-خوش میگذره ؟ببخشید دیروز زنگ نزدم نخواستم مزاحم خلوتتون بشم .

خدایی فرهنگ و میبینی .مامان من نخواسته مزاحمون بشه اون وقت مادر علی وخواهراش اینقدر زنگ زدند ما

رو بیچاره کردند .

اقامتون توی شمال تقریبا چهار روز شد و روز پنجم برگشتیم چون هم مرخصی من تموم میشد هم علی .همه وسایل رو برداشتیم و برگشتیم تهران .امشب دیگه باید از علی جدا میومدم این چقدر برام سخت بود .علی اومد خونه ما با مامان سلام احوال پرسى کرد و دور از چشم بقیه روی چشمم بوسید درگوشش گفتم : شب بهت پیامک میدم

-این یعنی دلت برام تنگ میشه .

-آره.

-باشه گلکم دوست دارم فعلا خانمی من.

علی رفت و من هم کمی کنار مامان و عزیز نشستم و رفتم کمی استراحت کنم با صدای پیمان داداش گلم از خواب بیدار شدم و رفتم حیات گفتم : سلام آقا پیمان احوال شما تحویل نمیگیری ؟

-سلام مهتاب خوبی وقتی اومدم خواب بودی .

-بیا تو؟

-برای چی ؟

-بیا میخوام یه چیزی بهت بدم.

اومد کنارم نشست بلند شدم و رفتم از داخل یخچال لواشک و آلو .هر چیز غیر بهداشتی بود در آوردم دادم بهش و گفتم: بیا پیمان میدونم چقدر از این ها دوست داری فقط مامان نبینه .

-وای مهتاب عاشقتم به خدا من رفتم

انگار نه انگار که هفده سالش بود خندیدم و گوشیم و برداشتم و پیامک دادم به علی و گفتم: کجایی ؟

جواب داد: خونه ام توی حیات نشستیم همه هم هستند .

-به همشون سلام برسون

-مامان شام همه رو به افتخار تو دعوت کرده حالا عصری خودم میام پیشت

-باشه عزیزم

رفتم حموم و به خودم یه صفایی دادم و خوشگل کردم .برای شب هم شلوار لی مشکی با یه تونیک خاکستری

رنگ روی زانوم که کناره هاش دوتا جیب داشت رو پوشیدم کمی تنگ بود هیکلم رو خوب نشون میداد قدم

هم چون بلند بود توی ذوق نمیزد و این پیرهن رو دوست داشتم.

به پیشنهاد علی این دفعه روسری سرم انداختم و منتظر شدم علی بیاد دنبالم. توی حیات با عزیز نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم که پیمان اومد و شیرجه زد توی دستشویی میدونستم جنبه نداره و معده اش به خاطر اون همه وسایلی که خورده داغون شده اما خب اگه خودم میخوردم وبه اون نمیدادم دلم پیشش میموند . مامان با غرغر براش چایی نبات درست میکرد و من هم دعوا میکرد خداروشکر علی زود اومد و منو از شر دعوا های مامان نجات داد .

علی دستمو و گرفت و گفت: چیکار کرده بودی ؟

-هیچی بابا برای پیمان یه ذره خوراکی آورده بودم زیادخورده دلیپچه گرفته.

دست به دست هم وارد خونه شدیم با هم سلام و احوال پرسی کردم و نشستیم کنار علی . سارا اومد نشست پیشم (زن داداش علی )

دستشو روی شکمش گذاشت و گفت: این بچه به دنیا میومد راحت میشدم بدجور اذیتم کرد

-الهی پسره یا دختر

-دختر

-ایشالله که قدمش خیر باشه .

فرخنده خانم چایی رو گرفت مقابلم و گفت : والا عروس های قدیم جلوی مادر شوهراشون چایی میگرفتن الان برعکس شده .

مژگان هم رو به من گفت : مهتاب جون صبح باید میومدی مامان فرخنده رو میدیدی

از حرص سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم . حوصله ام سر رفته بود و داشتم با گوشی علی بازی میکردم که خاله اش زنگ زد گوشی و دادم به علی . از صحبتهاش میشد فهمید که ما رو برای فردا ناهار دعوت کرده بود.

فرخنده خانم با ذوق نشست و گفت : چه خوب منم میام

دیگه حرص خوردن فایده ای نداشت . شب با علی اومدیم خونه ما جلوی در دستمو گرفت و گفت: من خیلی خسته ام خانمم کاری نداری میرم بخوابم.

-نمیای خونه ما

-نه دیگه برم خونه . چیه نکنه به این زودی بد عادت شدی

-علی من خیلی دوست دارم

-چه لذتی داره شنیدن این حرفها از زبون تو مهتاب .



-این یه واقیعت

-داری منم بد عادت میکنی ها

خندیدم گفتم : شب بخیر

-شب بخیر زندگی من

وبه خانه اومدم اوهم به خانه خودشان رفت

نزدیک ساعت های ده صبح حاضر شدم ومنتظر شدم علی هم بیاد دنبالم وبه خونه خاله اش بریم .وقتی به گوشیم تک زنگ زد از مامان خدافظی کردم واومدم بیرون .فرخنده خانم جلوی کنار علی نشسته بود سوار شدم وگفتم: سلام.

علی : سلام عزیزم خوبی ؟

فرخنده خانم: سلام مهتاب جون.

خونه خاله علی خیلی با ما فاصله نداشت وچندتا خیابون اون طرف تر بود برای همین خیلی زود رسیدیم.خاله اش خانمی مهربون وبانمک والبته کمی چاق بود.فرخنده خانم کنار خواهرش نشست ومن هم کنار علی نشستم ودرباره ی بحث های مختلف صحبت میکردیم .ناهار رو که خوردیم تازه صحبت این دوتا خواهر گل انداخته بود وعلی هم رفت که یکم چرت بزنه .من ساعت پنج توی آموزشگاه کلاس داشتم امیدوار بودم حداقل من به کلاسم برسم چون کمی راهم طولانی بود. رفتم اتاق کنار علی که روی زمین برای خودش جا انداخته بود نشستم وگفتم: علی من ساعت پنج کلاس دارم باید حداقل یه ربع زودتر اونجا باشم.

همون جور که خوابیده بود دستشو لای موهام برد وحرکتشون داد .

لبخندی زد وگفت: حالا که مامان داره با خاله حرف میزنه نمیشه که الان بریم.

چشمهاشو بست یعنی این که میخواهد بخوابد.کنار فرخنده خانم وخواهرش نشستم چون به زبون خودشون صحبت میکردند من اصلا متوجه نمیشدم که چی میگن دلم میخواست همونجا بشینم وگریه کنم .

ساعت چهارونیم رو به فرخنده خانم گفتم: مامان من ساعت پنج توی آموزشگاه کلاس دارم اگه اشکال نداره رفع زحمت کنیم.

فرخنده خانم: مهتاب جون ما هنوز چایی نخوردیم .

خاله : راست میگه عزیزم بشین الان برات یه لیوان چایی میارم

اگه میخواستم بمونم کلی با تاخیر میرسیدیم بلند شدم و رفتم به اتاق که علی اونجا خواب بود کیفم و برداشتم و رو به علی گفتم : علی ، علی بیدار شو من کلاس دارم نمیخواهی من و برسونی .

\_بیخیال مهتاب خیلی خوابم میاد .

بیا اینم از شوهر بیخیال من با حرص کیفم و برداشتم و از خاله اش تشکر کردم و اوادم بیرون مجبور بودم از خیر جیبم بگذرم و با آژانس برم توی راه به آموزشگاه زنگ زدم و گفتم: کمی با تاخیر میرسم و همین طور هم شد و با بست دقیقه تاخیری به آموزشگاه رسیدم.

وارد کلاس که شدم بچه ها کلاس و گذاشته بودند روی سرشون گفتم :هیچ معلوم هست اینجا چه خبره ؟این همه سروصدا مال چیه؟به خاطر این سروصداتون امروز از فیلم خارجی خبری نیست

صدای اعتراض بچه ها بلند شد تنها چیزی که توی زبان دوست داشتند فیلم های کوتاه انگلیسی بود که براشون میذاختم چون متوجه میشدند خیلی خوششون میومد .

گفتم : حرف نباشه کتابتون رو بذارید روی میز .

نگاه کوتاهی به قواعد ای که باید درس میدادم کردم و ماژیک ها رو از توی کیفم بیرون آوردم و شروع کردم به توضیح دادن .وسط های درس خوندن بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد چشمهامو محکم بستم برگشتم و نگاهی به بچه ها کردم یه لبخند کوچولو روی لب هاشون بود .چون خودم مخالف گوشی و زنگ خوردنش توی کلاس بودم الان برام دست میگرفتم سریع صداشو قطع کردم و گفتم : پیش میاد دیگه

یکی از بچه ها گفت : ما که چیزی نگفتیم

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم..دلتم از دست علی شکسته بود .اصلا نمیتونستم با این بیخیالیش کنار بیام .من زنش بودم نباید وقتی صداش میکنم بهم بگه..بیخیال مهتاب خوابم میاد..با همین فکر گوشیمو خاموش کردم و به ادامه درس پرداختم

تا وقتی که کلاس تموم بشه علی ده باره گوشیم زنگ زد و من و حرص داد اون موقع که میخوابه و نميگه زن من کجاست ؟کارش چی میشه همین میشه دیگه بمون توی بی خبری علی آقا دارم برات حالا .

کلاس که تموم شد وسایلم جمع کردم واوادم بیرون درکمال تعجب علی ودیدم که توی ماشین منتظرم ایستاده رفتم نزدیک ماشین وسوار شدم نگاهی بهش انداختم وگفتم : سلام چرااومدی اینجا .

از اخم هاش ترسیدم تا حالا علی واین همه عصباتی ندیده بودم با صدای که سعی داشت بالا نره وخیلی ترسناک نشه گفت : چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟مردم از نگرانی چرا آخه به من فکر نمیکنی عزیز من .میخواستی بیای آموزشگاه بیدارم میکردی خودم میومدم میرسوندمت .وقتی بلند شدم مامان گفت رفتی دلم موند پیشت خیلی نگرانت شدم که با چی رفتی ؟

-من اوادم بیدارت کردم اما گفתי خوابت میاد بذارم بخوابی

علی سرش رو با شرمندگی تکون داد وماشین وروشن کرد دلم نمیخواست سر چیزهای الکی قهر کنیم برای همین من هم دنبال بحث ونگرفتم .

علی شام واومد خونه ما ودر کنارهم شام رو خوردیم .بیمان با علی رابطه ی خیلی خوبی داشت واز این بابت خیلی خوشحال بودم آخه پیمان رابطه خوبی با آقا مهدی شوهر پریسا نداشت .داشتیم دور هم میوه مون رو میخوردیم که ستاره پیامک داد وگفت: که با مامانش دارن میان خونه ی ما

به مامان گفتم که ستاره وخاله کیمیا دارن میان اینجا اون هم خیلی خوشحال شد از دوست های صمیمی هم بودند .علی گفت : خانمم من دیگه برم شاید جلوی من راحت نباشن

-نه بابا اخلاق ستاره رو که میدونی اصلا اینجوری نیست تازه یادت رفته برای این که ازش خجالت نکشی بهت میگه داداش علی .

-آره خب دختره خوبیه. حالا چیکار کنم برم؟

-نه

-باشه

-تو که میخوای بمونی حالا دیگه چرا ناز میکنی .

همون لحظه در وزدند وپیمان هم رفت دروباز کرد خاله کیمیا وعزیز ومامان رفتند داخل خونه ما هم نشستیم بیرون توی حیات .

ستاره نگاه خجالت زده ای به ما کرد وگفت : بچه ها من میخوام بهتون یه خبری بدم ازتون هم کمک میخوام

علی که نگاه خجالت زده ی ستاره رو پای خودش گذاشته بود گفت : من برم دیگه مهتاب جان .

ستاره سریع گفت: نه علی بمون کارت دارم. میخوام کمکم کنی

کم کم داشتم نگران میشدم گفتم: میگی چی شده یا نه.

ستاره یه چینی به پیشونیش داد وگفت: آرش ازم خواستگاری کرده.

با این حرف علی زد زیر خنده وپیمان هم که میدون باز دید خندید ستاره گفت: مسخره ها به چی میخندید.

علی: بالاخره کار خودشو کرد وگفت نه.

ستاره: منظورت چیه؟

-هیچی بابا حالا ازمون چه کمکی میخوای.

-میخوام کمکم کنید بتونم بهش جواب بدم من تنهایی نمیتونم.

گفتم: خودت نظرت راجبش چیه.

-خب به نظرم پسر بدی نیست شرایطش هم خوبه اما خب باز نمیدونم بعد رو به علی گفت: حالا نری بذاری

کف دست دوست

علی هم گفت: خیلی خب بابا.

آرش یکی از دوستان صمیمی علی بود اما من هیچ وقت فکر نمیکردم که آرش ستاره رو بخواد آخه هیچ وقت

کاری نمیکرد که آدم متوجه علاقه اش بشه. بعد خودم جواب خودمو دادم: دوست علی دیگه اون از دوران

راهنمایی تو رو دوست داره اما خودت وقتی بیست و سه سالت بود فهمیدی.

اون روز کلی درمورد آرش صحبت کردیم وعلی هر چیزی رو که از آرش میدوست برای ستاره گفت ستاره هم

انگار خودش بی میل نبود چون که هر چیزی که میگفتیم میگفت: ||||| راست میگید. آره منم فکر میکنم

اینجوریه.

وسط های کلاس بودم که علی پیامک داد: بچه سارا (زن داداشش) به دنیا اومده میام دنبالت با هم بریم

بیمارستان.

کلاس که تموم شد سریع وسایل هامو جمع کردم ورفتم بیرون تا علی رو زیاد منتظر نذارم که اذیت بشه

نگاهی به بیرون انداختم به ماشین تکیه داده بود رفتم پیشش وبا هم دست دادیم وسوار شدیم.

رو به علی گفتم: تو بیمارستان بودی؟

-نه میخواستم با هم بریم

با تعجب گفتم: جدا؟ چرا؟

خودت گفته بودی بدون تو جایی نرم

لبخندی زدم و دیگه حرفی نزدم. راست میگفت گفته بودم بدون من جایی نرو اما منظور من به دوستاش بود نه این که بچه برادرش به دنیا بیاد نره بیینه .

سرراه گل گرفتیم و رفتیم بیمارستان. خانواده سارا هم اونجا بودند و من به غیر از مادرش هیچکس رو نمیشناختم . رفتم کناری ایستادم و به کارهای فرخنده خانم و خواهر های علی نگاه کردم .

بچه داشت از گرسنگی تلف میشد و شیر مادرش رو میخواست اما مژگان بچه رو گرفته بود و میچرخوندش و میگفت : عمه مثل مادر آدمه الان بغل من آروم میشه .

به مادر سارا نگاه کردم چنان با حسرت به بچه نگاه میکرد که دلم سوخت. دلش برای این که یه لحظه بچه رو بغل کنه پر میکشید. رفتم جلو بینم بچه رو به من میدن رو به مژگان گفتم : مژگان جون این دختر خوشگل و میدی منم بینمش .

با لبخند گفت: بله بفرمایید برو بغل زن عمو

گرفتم بغلم به قدری کوچیک بود که میترسیدم از دستم لیز بخوره کمی بعد بردم سمت مادر سارا و گفتم : الان بهتره بره پیش مادر بزرگش .

مادر سارا با ذوق بچه رو گرفت و توی بغلش فشار داد مخصوصا که نوه اولشون بود و براشون خیلی عزیز بود.

مریم اومد و درحالی که برام چشم غره میرفت گفت: باید میدادی به مامان فرخنده اونم مادر بزرگش بود دیگه .  
-تا الان بچه دست مامان فرخنده بود ناراحت میشد خب.

نگاهی به آنها انداختم سارا بچه رو گرفته بود بغلش و تا آخر به هیچکی نداد .

موقع برگشت مامان فرخنده با ما اومد طبق معمول عقب نشسته بودم فرخنده خانم شروع کرد غیبت خانواده سارا و رفتار اون ها رو کرد آخه یکی نیست بگه اون بدبخت ها که به شما از گل نازک تر نگفتند شما هی داشتید برای اونها می تازوندید . گوش کردن به حرف های فرخنده خانم حوصله میخواست که متاسفانه من نداشتم

-ستاره به آرش جواب مثبت داده بود وقرار بود خانواده آرش هم مثل ما یه مراسم عقد ونامزدی بگیرند وفعلا نامزد بمونند .دلهم نمیخواست مامان برام لباس بدوزه .میخواستم برم بیرون بگیرم.تصمیم گرفتم فردا بعد کلاس برم پاساژهای مرکز شهر وبرگردم شاید بتونم یه چیز خوب گیر بیارم  
کلاس که تموم شد زنگ زدم به علی بعد از دو بوق برداشت : جانم مهتاب .

-سلام عزیزم خوبی

-قربانت کاررداری خانمم زود بگو کار دارم

-کار خاصی ندارم فقط گفتم دارم میرم مرکز شهر لباس بگیرم خواستم در جریان باشی .

-صبر کن میام باهم میریم .

علی دو روز دیگه عروسی ومن هنوز آمادگی ندارم

-گفتم چشم میام با هم میریم .مهتاب نمیری ها من کار دارم خدافظ

گوشی قطع کردم ویه تاکسی گرفتم واومدم خونه .دروکه باز کردم با دیدن حیات آپ پاشی شده وبوی گل های رز وطراوتی که گل های شمعدانی به حیات داده بودند انرژی خاصی گرفتم .کنار حوض نشستم ودستم رو داخل آب فرو بردم عزیز اومد بیرون و با دیدن من گفت :!!!!!!مهتاب کی اومدی

لبخندی به چهره مهربونش زدم وگفتم: تازه اومدم

برو لباس هاتو عوض کن بیا با هم یه چایی دوش بخوریم

-چشم

رفتم لباسم رو با یه بلوز دامن عوض کردم ورفتم بیرون .

برای شام مامان وپریسا هم اومدند وواقعا جمعمون جمع شد اما من حواسم به این بود که چرا علی بهم ننگ نزد وازم نخواست بریم مرکز شهر لباس بگیریم.

شام رو که خوردیم پریسا به خانه خودشون رفت وعزیز هم رفت که بخوابد .من هم برای بار هزارم گوشی رو نگاه کردم وقتی دیدم هیچ پیامکی نیامده به همه شب بخیر گفتم واومدم توی اتاقم زنگ زدم به ستاره .

-به سلام مهتاب خانم

سلام ستاره کجایی

-بیرون

-با کی ؟

-آرش

-بیرون یعنی کجا

-یعنی رستوران

-آرش کجاست ؟

-دستشویی

-بی تربیت

-راست میگم بابا رفته دستشویی دست هاشو بشوره .اخ آخ اومد من بعدا بهت زنگ میزنم

-باشه خوش بگذره فعلا

با خستگی رفتم زیر پتو.نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس کردم صدای علی میاد گوش هامو تیز کردم که دیدم نه خودشه .

-ببخشید مامان دیر وقت مزاحمتون شدم

-این چه حرفیه پسر .نگاه کن از بی خوابی چشمهات باز نمیشه .

-مهتاب کجاست

-اتاق فکر کنم خوابیده

-با اجازه میرم پیشش .

-برو مادر

فوری چشمهام وبستم وپشتم رو به درکردم علی اومد اتاق وکنارم دراز کشید

-خانمی من بیداره دیگه ؟

جوابی ندادم که ادامه داد : برگرد سمتم گلم بذار برات توضیح بدم خانمم.

از پشت بغلم کرد ومن هم چرخیدم سمتش خواستم حرفی بزنم که دستش گذاشت روی لبم وگفت :

هیشششششش ساکت خانمم بذار برای فردا الان خیلی خسته ام

خندم گرفته بود خودش میگفت برگرد بذار برات توضیح بدم بعد میگفت هیش هیچی نگو بذار برای فردا

بدون حرف چشمهامو بستم دیگه نگران نبودم که علی دیر کرده الان آرامش داشتم که علی کنارم منه مال منه

پس با خیال راحت خوابیدم

صبح که از خواب بیدار شدم با دیدن علی کنارم یه حس خوبی پیدا کردم حسی که یه نفر هست پشتم باشه و حمایت کنه. بابت دیشب ازش دلخور بودم اما به قول عزیز باید توی زندگی صبر داشته باشی و عجول نباشی با این کار هم پیش شوهرت عزیز میشی هم زندگیت و حفظ کردی منم صبر میکنم علی بهم توضیح بده که چرا دیر اومده مطمئنم دلیلی برای کارش داره .

صبحونه مفصلی درست کردم و رفتم علی رو بیدار کنم اما بیدار بود با دیدنش گفتم : ایا بیداری بیا صبحونه درست کردم

دستم گرفت و نشوندتم روی پاش . محکم بغلم کرد و گفت: از بابت دیشب ازم ناراحتی ؟  
-آره

-پس چرا ازم توضیح نمیخوای؟

-منتظر بودم خودت بهم بگی !

-همین مظلوم وساکت بودنت من و دیوونه خودش کرد . مهتاب باورت همیشه وقتی دیروز خسته و کوفته از سرکار برگشتم و تو مثل بقیه زن ها سرم غر نزدی و درکم کردی دلم میخواست همونجا جونم و بدم بهت . وقتی چشمهای مهربونت و با همه ناراحتیات ازم نگرفتی و بغلم خوابیدی خیلی برام دوست داشتی شدی .

از بابت دیروز معذرت میخوام شرمنده روی ماهت هستم این پروژه لعنتی همه وقتم و ازم گرفته اما بعد از خوردن صبحونه حاضر شو بریم بیرون برات لباس بگیریم

خندیدم و اوهم پیشونیم رو بوسید . کمی بعد از خونه راه افتادیم و به سمت مرکز شهر راه افتادیم . دست به دست هم پاساژها رو رد میکردیم اما چیزی چشم من و علی رو نمیگرفتم در اخر توی به لباس فروشی یه لباس مشکی تا روی زانو که پشتش دنباله داشت و چشمم رو گرفت با دست به علی نشون دادم . قیافه اش برای لختی بودن پایین زانوها درهم رفت اما لبخندی مهربون روی صورتم زد و گفت : بریم بپوشش بینم چطوری میشی .

لباس رو از فروشنده گرفتم و رفتم اتاق پرو . با هزار بدبختی پوشیدمش علی هم انگشتش رو پشت سرهم روی در میزد . درو باز کردم و علی با دیدنم چشمهایش برقی زد لباس فوق العاده بدن نمایی بود گفت: این طوری که آرش تو رو نمیبینه ؟

-خیالت راحت

-خیلی خوشگل شدی مبارکت باشه من برم حساب کنم



-چرا تو از داخل کیفم کارتمو بردار هنوز که تو درمقابل من مسولیتی نداری  
انگار بهش چی گفتم همچین اخم کرد ورفت .فوری لباس هامو پوشیدم واوادم بیرون نایلون رو از دست  
فروشنده گرفتم وافتادم دنبال علی  
-علی صبرکن زشته توی خیابون  
وایستاد ومن هم رسیدم بهش دستشو گرفتم اما هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد .  
-ببخشید حرف نسنجیده ای زدم  
-هه حرف نسنجیده  
-بابا یه تعارف زدم تو چرا بهت بر خورد ؟  
جوابی نداد ورسیدیم به ماشین سوار شدیم کم محلی علی داشت دیوونم میکرد بغض کردم واشکم داشت پایین  
میومد رومو کردم سمت پنجره تا اشکامو نبینه اما انگار از صدای فین فین کردم متوجه همه چی شد .  
-مهتاب عزیزم چرا گریه میکنی آخه خانمم  
نمیدونم توی این حرفش چی بود که من بیشتر گریه ام گرفت ماشین زد کنار وصورتتم وبرگردوند سمت خودش  
به نگاهی به اشکام انداخت ولبخندی زد وگفت : نگاه کن توروخدا گل من این چه کاریه؟ گریه برای چی ؟  
چون توی خیابون بودیم فقط اشکام وپاک کرد ودستم بوسید وگفت : توروخدا مهتاب من غلط کردم گریه نکن  
.  
-تو چرا غلط بکنی ؟  
-چون گریه تو رو درآوردم  
-بههم کم محلی میکنی بغض میکنم  
-وای که تو چقدر لوس بودی  
خندیدم که گفت:اما خوب نقطه ضعفی بهم دادی  
-یعنی از این به بعد بهم کم محلی میکنی  
-شاید  
-علی دلت میاد؟  
-نه  
-پس چی میگی آخه

خندید و چیزی نگفت

اشکامو پاک کرد و وقتی خیالش راحت شد که دیگه گریه نمیکنم راه افتاد

صبح آرش منو وستاره رو به آرایشگاه برد چون جفتمون خواسته بودیم پیش یه نفر بریم . با ستاره وارد آرایشگاه شدیم و چون نوبت داشتیم کسی اونجا نبود جفتمون نشستیم روی صندلی و شروع کردند به درست کردن موهامون برای ستاره کاملا بسته بود که روش یه تاج کوچولو خوشگل هم گذاشتند واما موهای من بالا بسته بود وپایین فر منم یه تل خوشگل جمع وجور انتخاب کردم وروی موهام زدم .بعد از اون نوبت به آرایش هامون رسید . چون آرایشگر فرضی بود کارمون رو زود تموم کرد آرش هم من وستاره رو به خونه ستاره برد آخه من از صبح رفته بودم اونجا که باستاره با هم باشیم.

مهمون ها هنوز نیومده بودند رفتیم توی اتاق و با هزار بدبختی لباس ستاره که یه دکلته بلند بود رو پوشوندم واون هم کمک کرد من لباس رو عوض کردم .کفش های پاشنه بلندم که بندهاش به دور مچ پام بسته میشد وپوشیدم ویه چرخی زدم رو به ستاره گفتم : چطوره؟

-عالی بی نظیر شدی مهتاب

-راست میگی ؟

-آره به جون آرش کثافت این لباس واز کجا آوردی

-از توی جوب خریدمش دیگه.

-چند؟

-صدوشصتمن

-از کی تا حالا تو از این پول ها داشتی ومن نمیدونستم بیشعور لباس من شده نود تومن چرا از من بالاتر گرفتی

-علی حساب کرده بابا ترش نکن

مهمون ها کم کم اومده بودند .قبل از این که از در بریم بیرون ستاره رو به من گفت : از صبح از علی خبر

نیست راستی کجاست ؟

-آخ الهی بمیرم قرار بود از سرکار بیاد اینجا تو برو من یه زنگ بزnm بهش

-باشه

گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و زنگ زدم به علی. دیگه داشتم قطع میکردم که گوشی رو برداشت و گفت: بله  
-الو علی؟ کجایی عزیزم؟ رسیدی خونه

-به به شاهزاده خانم بالاخره یادشون افتاد یه شوهری هم دارند .

-بیخشید

-فدای سرت نفسم. آره رسیدم دوش گرفتم کت و شلووارم و پوشیدم دارم میام

-از در پشتی بیا اتاق ستاره بینمت بعد برو

-باشه اومدم

چند لحظه منتظر موندم وقتی تک زد رفتم در و باز کردم اما نداشتم داخل بیاد اون بیرون بود من داخل نگاهی  
بههم انداخت و گفت: ببین خانم من چی شده. الهی علی قربونت بره

دست بردم یقه کتشو درست کردم و گفتم: توهم خیلی خوب شدی یه لحظه دلم هری ریخت پایین

دوربین و گرفت طرفم و گفت: بیا به ستاره بگو چندتا عکس باحال از نیابت من بگیره میخوام تا بعد بریم خونه  
عکس دونفره ها رو بگیریم

-باشه دیگه برو

خم شد و دستم بوسید و رفت من هم اومدم بیرون همه همسایه ها بودند. به مامان نگاه کردم برق رضایت  
و افتخار و توی چشمه‌هاش میدیدم همین جور فرخنده خانم نه انگار واقعا خوب شده بودم که فرخنده خانم هم  
داشت تعریفم رو میکرد با مادر آرش سلام و احوال پرسی کردم کنار مامان فرخنده بود همونجور که دستم توی  
دستش بود گفت: ماشالله هزار ماشالله چه عروسی گیت اومده فرخنده جون

فرخنده خانم هم نخودی خندید و گفت: ستاره جون هم امشب تک شده

مامان آرش هم خندید و گفت: عروس من یه دونه باشه

جمع فعلا زنونه بود آهنگ رو که گذاشتن من و پریسا رفتیم وسط بعد خواهر های آرش و خانواده داماد ما که  
مجلس و گرم کرده بودیم اومدیم و نشستیم پیش ستاره .

کمی که گذشت گفتند عاقد و داماد و خانواده هاشون دارن میان داخل برای خوندن عقد و بقیه مراسم سریع اومدم  
اتاق و ساپرت مشکی ام رو که پاهام رو معلوم نمیکرد و پوشیدم و مانتو ام را هم به تنم کردم دوربین رو از شارژ  
درآوردم و شروع کردم به فیلم گرفتن .

ستاره بدجور استرس داشت اینو از حرکت روی دستهایش متوجه میشدم. بالاخره بله رو گفت چندتا عکس از پدرومادر آرش وستاره گرفتیم وبقیه رفتن اما آرش موند. با اشاره ازم خواست برم پیشش گفت: برو به علی زنگ بزن بگو بیاد باهم عکس بگیریم

-هیچکی هم نه علی میاد توی خانم ها

-من نمیدونم دوست من باید توی عکس نامزدی من باشه

-به من چه نمیاد دیگه.

-اصلا بذار خودم بهش زنگ بزنم

گوشی رو از توی جیبش درآورد وبا علی صحبت کرد اما هرکاری کرد علی قبول نکرد که نکرد من شوهر خودمو خوب میشناسم .

دیگه کم کم مهمون ها داشتند میرفتند منم چون از صبح علی رو ندیده بودم از ستاره خدافظی کردم وبا پریسا اومدم خونه مامان وعزیز هم موندن تا به خاله کیمیا کمک کنن. درو که باز کردم علی رو توی خونه دیدم که اخمو روی تخت نشسته لبخندی زدم وگفتم : ایا چرا اخم هات توی همه

هیچی بابا

نگاهی به اطراف انداختم وگفتم: پس پیمان کو

-اسم اونو جلوی من نیاری ها

پیمان همون لحظه از دستشویی اومد بیرون وعلی هم افتاد دنبالش منم وسطشون ایستاده بودم وبا صدای بلند میخندیدم پیمان هم خنده کنان تمام سعی اش رو میکرد که گیر علی نیفته آخر به زور علی رو گرفتم ورو به پیمان گفتم : چیکار کردی دیوونه

-هیچی بابا مجبورش کردم برقصه

-چیکار کردی ؟

-مجبورش کردم برقصه

میگم پس چرا علی عصبی بود نگو پیمان ازش خواسته برقصه آخه علی اصلا رقص بلد نبود حتی توی عقد خودمون هم نرقصید وکناری ایستاد و من وتشویق میکردم. پیمان گوشیشو درآورد وگفت : بیا آجی بین ازش فیلم هم گرفتم .

فیلم رو نگاه کردیم علی برای این که به این موضوع فیصله بده گفت ک بیا پریسا چندتا از ما عکس بگیر  
میخوام بزرگشون کنم .

پریسا دوربین رو گرفت و روبه من گفت : برو لباس هات ودریبار بیا اینجا  
رفتم توی اتاق ومانتو وساپرتم رو درآوردم وامدم بیرون پریسا لباسم رو درست کرد وچندتا ژست گفت ما هم  
همونجور واستادیم .

یهو پیمان گفت: آبجی بذار منم ایده بگم خیلی باحاله بخدا توروخدا  
منم که جونم برای پیمان درمیره گفتم : باشه آبجی به قربونت بگو بینم .  
-بیا کنار حوض وایستید من از پشت شیلنگ آب ومیگیرم که انگار داره بارون میاد ولی شما رو خیس نمیکنم  
شما هم به هم نگاه کنید وپریسا عکس بگیره .چون دلش نشکنه اون ژست رو هم گرفتیم اما شاید باروتون  
نشه اون عکس یکی از بهترین عکس های ما شد .

صبح مامان اومده بود بالای سرم وپشت سر هم صدام میکرد .از ترس این که علی هم بیدار شه گفتم :بله  
مامان

-ما داریم میریم اصفهان

چون هنوز گیج خواب بودم فوری تکون خوردم وگفتم: کجا

-اصفهان

-چراچی شده مگه.

-خاله ات آپانتیسیشو عمل کرده حسن آقا دست تنهاست دارم میرم به اون برسم

-عزیز وپیمان هم میان

-آره .

سریع کمک کردم ومامان وسایل هاشون وجمع کردم علی هم بیدار شده بود تا مامان وعزیز وپیمان رو به  
ترمینال ببره .مامان منو کشید کنار وآروم طوری که کشید نشنوه گفت: عزیزم من تورو میشناسم اما ما داریم

میریم خونه تنهائید میدونم گناه نیست دخترم اما حواست باشه مراقب خودت باش علی پسر خوب وفهمیده ایه اما...به هر حال مواظب خودت هم باش درضمن یه حمام هم برو آدم رقبت کنه به صورتت نگاه کنه خب ؟  
-چشم مواظب خودتون باشید رسیدید خبرم کنید .

مامانینا که رفتند من هم رفتم حمام یه دوش گرفتم ولباس پوشیده ای هم پوشیدم .خونه کمی شلوغ بود منم همیشه خونه شلوغ اعصابم رو خورد میکرد سریع ظرف ها رو شستم وجارو برقی کشیدم وگردخاک ها رو تمیز کردم الان دیگه عالی شده بود .

علی درخونه رو زد دروباز کردم وقتی توی دستش ظرف های غذا رو دیدم نگاهی شرم زده ای بهش انداختم وگفتم: من یادم رفت بهت صبحونه بدم نه؟

قیافه اش رو مظلومانه کرد و سرش رو تکون داد .اومد داخل توی حیات نشست براش کمی میوه بردم و شروع کردم به پوست گرفتن براش اما چون صبحونه نخورده بودیم وجفتمون هم گرسنه بودیم .ساعت یازده ناهار وخوردیم پیتزا بود واحتیاجی به سفره انداختن نداشت همون حیات خوردیم من بیشتر از سه تا نتونستم بخورم وبلند شدم تا به گل ها آب بدم اما یهو شیطنتم گل کرد ومسیر آب وعودض کردم وسمت علی پاشیدم علی سمتم حمله ور شد وشلینگ واز دستم گرفت و شروع کرد به خیس کردن من .جیغ دادی میکردیم که نگو وقتی صدای در اومد جفتمون بهم نگاه کردیم علی رفت در رو باز کرد با دیدن فرخنده خانم پوفی کردم ورفتم استقبالش .

با یه قابلمه اومد خونه اما وسط راه با دیدن پیتزاها گفت: ناهار پیتزا خوردید ؟

علی : اشکالی داره ؟

چشم غره ای به من رفت وگفت: باید براش غذا درست میکردی معده علی به اینجور غذاها حساسه .

محل ندادم به این نتیجه رسیده بودم وقتی که محل میدادم انگار کوک میشد بیشتر تیکه مینداخت .

تا شب هم اینقدر گفت وگفت ووادار کرد من وعلی بریم خونه خودشون خیلی راحت جلوی خودمون گفت : خوبیت نداره تنها باشید .چه ملت نگران ما شده بودند بابا به خداما زن وشوهریم.

خیلی از این حرفش ناراحت شده بودم به علی نگاه کردم اونم انگار ناراحت شده بود میدونستم خیلی بدش میاد یکی توی مسائل خصوصی ما دخالت کنه ..اما خب چاره ای نبود شب رو به خونه علی ینا رفتیم

باهم وارد خونه علی ینا شدیم. خواهر های علی هم اونجا بودند نشسته بودم پیش علی که مژگان خواهر علی درحالی که دستکش های ظرف شویی دستش بود رو به من گفت: مهتاب جان یه لحظه میای داخل بلند شدم ورفتم داخل آشپزخونه با دیدن اون همه ظرف گفتم: اینا از کجا اومده؟ ظرف های ناهاروشام باهمه وقت نکردیم بشورمشون قربون دست بشم عزیزم یه کمک میدی با هم بشوریم؟ لبخندی زدم وگفتم: باشه حتما.

نامرد دستکش هاشو به منم نداد ومجبور شدم بدون دستکش ظرف ها رو کف بزیم. فرخنده خانم اومد رو به مژگان گفت: مژگان زود باش یه سینی چایی بردار بیار الان آقاجونت عصبی میشه.

مژگان دستکش ها رو درآورد وسریع چندتا استکان داخل سینی گذاشت، ورفت بیرون چایی بریزه. فکر میکردم میاد دوباره باهم ظرف ها رو بشوریم اما رفت وکنار بابای علی نشست! ومن موندم با اون همه ظرف صدای خنده هاشون تا اون بالا هم میومد! علی نامرد هم نمیگفت زن من کجاست؟ مگه من کلفت اون ها بودم که اون ها بخورن وپایین بشینن دورهم بخندن من ظرف هاشون رو بشورم. با حرص ظرف ها رو میشستم وآب میکشیدم واز لجم آب وتا آخر باز گذاشته بودم چون فرخنده خانم معتقد بود با آب کم باید ظرف شست ممکن پول آب زیاد بیاد. با شنیدن صدای علی برگشتم عقب. برگشتم ودیدم که نگاهش بین من وظرف ها میچرخه با پشت دستم عرق روی پیشونیم رو پاک کردم ودوباره برگشتم ومشغول شدم. علی هم توی سکوت اومد کنارم ایستاد وظرف ها رو آب کشید.دیگه آخرهای ظرف ها بود که مریم خواهر بزرگ علی اومد داخل وبا دیدن علی وگفت: از کی تا حالا تو ظرف میشوری؟ تا دیروز یه دونه استکان هم نمیشستی!! -از وقتی که زخم دست تنها بود.

ظرف ها تموم شد علی دستم وگرفت وبا خودش برد، پایین خیلی بهش بر خورده بود به من گفته بودند اون همه ظرف رو بشورم تا موقع خواب هم اصلا نداشت چیزی بهم بگن هر وقت میخواستن بهم کاری رو بگن فوری میگفت: زن من خسته شده خودت انجام بده

اون ها هم پشت چشمی برای من نازک میکردن ومیرفتند. علی برای من وخودش توی اتاقش رخت خواب انداخت. دستام پوسته پوسته شده بود همیشه همین جوری بودم نمیتونستم به مواد شوینده دست بزیم توی خونه خودمون همیشه دستکش دستم بود علی اومد نشست کنارم واز توی کیفم کرم رو درآورد وشروع کردن به دستام کرم زدن انگار خجالت میکشید از رفتار خانوادش. خب خجالت هم داره دیگه نداره؟

مامان من علی رو روی سرش میذاره وهمه جوهره احترامش رو داره اما خانواده اون چی؟

-بمیرم الهی ببین دستات چی شده؟

-اشکال نداره تو خودت و ناراحت نکن

-اگه تا فردا خوب نشد، میبرمت دکتر

-علی خودتو ناراحت نکن دو روز کرم بزنم خوب میشه

-قربونت برم الهی که این همه خانمی من شرمندتم

-این حرف ها چیه بیا بخوابیم من خسته ام

-چشم...

خلاصه اون شبو با هزار تکیه و کنایه به پایان رسوندیم. از شانس من آموزشگاه تعطیل بود و یه هفته به بچه ها مرخصی داده بودند. صبح به علی گفتم: من میرم خونه خودمون خیلی خسته ام اونجا راحت ترم .

علی نگاهی مهربونی بهم انداخت و گفت: باشه هر جور راحتی شب به آرش و ستاره هم بگو شام بیان پیش ما.

-آره راست میگی فکر خوبیه الان من اس ام اس میزنم به ستاره بیاد خونه ما شب هم تو با آرش بیا

-باشه گلم مواظب خودت باش اینجوری بهتره تنها نیستی منم نگران نمیشم.

-تو هم مواظب خودت باش پس فعلا .

-مهتاب؟

-جونم!

-من خیلی دوست دارم اینو که یادت نمیره؟

خندیدم و گفتم: نه یادم نمیره تو هم یادت نره.

با علی خدافظی کردم و اوادم خونه خودمون، به ستاره هم گفتم بیاد پیشم اونم از خدا خواسته همین که گفتم

در خونه زده شد انگار پشت در بود با خنده در رو باز کردم و گفتم: پشت در بودی؟

-نه بابا! مگه چقدر راهه؟

با هم اومدیم خونه براش بشقاب گذاشتم و مشغول پوست گرفتن میوه شدیم گفتم: چه خبر؟ با مادر شوهرت

چیکار میکنی؟

-وای مهتاب اگه بدونی چه آدم های خوبین. عزیزم و دختر گلم از زبونشون نميفته، نمیدارن دست به سیاه

و سفید بزنم وقتی بخوام حداقل ظرف خودم بذارم تو آشپزخونه فوری خواهرات از دستم میگیرن و میگن: شما

بشین شما خسته میشی زن داداش



منم با حسرت داشتم به حرفه‌اش گوش میکردم اخر انگار فهمید زیاده روی کرده نگاهی بهم انداخت وبا صدای آرومی گفت: تو چه خبر؟

-هیچی دیشب رسما بیچارم کردند. نگاه کن دستامو دیروز تنهایی ظرف اون همه جمعیت شستم اخرش هم بهم نگفتن دستت درد نکنه اصلا اونو نخواستم خواهراش به علی میگن زنت خیلی تنبله زشته مامان ما جلوش چایی بذاره حالا بیا ثابت کن مادر تو تا حالا به من چایی نداده نمیفهمن که .

-مهمم علی که دوست داره وپشتت ایستاده

-اون که آره اما میتروسم این حرف ها کم کم توی مغزش فرو بره .به هر حال مرده دیگه

-ولش کن توی این محل همه اخلاق فرخنده خانم ودختراش رو میشناسن مگه یادت نیست وقتی با یکی دعوا میکرد توی کوچه چه سروصدایی راه مینداخت .

-آره بیچاره علی از خجالتش نمیدونست باید چیکار کنه.بیخیال بابا شب به آرش هم بگو بیاد اینجا یعنی باید بیاد اینجا میخوام شام درست کنم دور هم باشیم .

با ستاره یه نهار جزیی وحاضر یی خوردیم .ظرف سالاد وگوجه خیارها رو بردم حیات تا سالاد درست کنم ستاره هم داشت به گل ها آب میداد .

-ستاره

-ها!

-آرش چی دوست داره؟

-ها ؟ نمیدونم

-نمیدونی ؟یعنی چی ؟ مگه میشه

-حالا که شده هر چی میخوای درست کن فکر نکنم از چیزی بدش بیاد.

-باشه.

اومدم آشپزخونه به سوپری گفتم برام یه کیلو سبزی ومواد سوپ وبیاره همه رو آماده کردم وبرای قبل از غدام سوپ درست کردم .چرخ گوشت روکه بالای کابینت بود رو با بدبختی آوردم پایین ومشغول چرخ کردن مرغ ها شدم دوسه بار چرخش کردم ومواد لازم مثل پیاز ونمک وادویه رو بهش اضافه کردم وبا ستاره مشغول سیخ

کردن اون ها شدید فقط کمی روی شعله حرارت میدادیم وبرمیداشتیم و گذاشتیم توی یخچال تا خوب خودشون رو بگیرند (بچه ها ببخشید من آشپزیم صفره این چیز عجیبی که نوشتم کباب مرغه همتون خوردید دیگه یه چیر معمولیه اگه روش درست کردنش اشتباه بود ببخشید)

همه چی آماده بود رفتیم اتاق من یه تونیک مشکی پوشیدم با یه شلوار کتان سفید. آرایش زیبایی هم انجام دادم ساعت شش که شد دیگه باید علی و آرش هم میومدند .

ساعت شش ونیم علی و آرش هم اومدند دورهم نشستیم بودیم و داشتیم با هم صحبت میکردیم که یهو علی گفت: نظرتون چیه غذا رو ببریم پارک بخوریم

من سریع جبهه گرفتم و گفتم: امکان نداره

اما آرش گفت : به نظر من پیشنهاد فوق العادی هستش .

آخر هم به قدری گفتن وگفتن که مجبور شدیم وسایل وتوی سبد بگذاریم وبه بیرون ببریم .مامان توی بیرون رفتن خیلی فرزند بود وهمیشه همه چی رو زود جفت وجور میکرد من هم ازش یاد گرفته بودم همه چی رو خیلی با سلیقه چیدم ورفتیم .حالا بماند که فرخنده خانم کلی غر زد که چرا اونو با خودمون به بیرون نبریم ومن وحرص داد آخه کجا میخوای بیای ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اون شب یکی از بهترین شب های ما بود کنارهم بدون هیچ غم وغصه ای شام رو خوردیم وحرف زدیم وبه یاد دوران کودکیمون بازی کردیم .

نزدیک یک هفته بود که مامان اصفهان بود ودیروز زنگ زده بود ومیگفت که امروز قرار بیان .واقعا دلم براش تنگ شده بود احساس میکردم اصلا طاقت دوری از مامان وندارم امروز صبح با ذوق از خواب بیدار شدم وبه عشق مامان وپیمان خونه رو تمیز کردم وغذای مورد علاقه پیمان ودرست کردم .

علی قرار بود امروز مرخصی بگیره وبره ترمینال دنبال مامانینا از این کارش واقعا خوشم اومد چون علی هیچ وظیفه ای نداشت بره ودنبال مامان نینا درواقع با این کارش برای من ارزش قائل شده بود وجلوی خانواده ام منو سربلند کرده وگرنه میتونست مثل آقا مهدی شوهر پریسا اصلا سال به سال هم نیاد خونه ما مگه مامان من میتونه چیزی بگه .

هر چی فرخنده خانم بدجنس وبی فرهنگ بود علی با فرهنگ وبا شعور بود خلاصه ساعت یازده بود که زنگ در خونه رو زدند تقریبا به سمت در پرواز کردم وبا ذوق مامان وعزیز وپیمان وبوسیدم .مامان وعزیز رفتند داخل علی هم میخواست بره سرکار رو بهش گفتم: علی چند دقیقه بیا تو حیات  
بعدش خودم دویدم توی خونه براش شربت درست کردم چون هوا فوق العاده گرم بود شربت وازم گرفت وهمونجور سرپا سر کشید .لیوان وداد دستم وگفت: شب میام دنبالت مامان شب همه رو دعوت کردم  
-باشه حاضر میشم بیا اینجا با هم بریم

-باشه

نگاهی به اطراف کرد وقتی دید خبری از کسی نیست خم شد وبوسه کوتاهی روی لبم گذاشت ورفت.هنوز هم به این کارهای علی عادت نکرده بودم همه چیزش سریع وهول هولکی بود دستم رو روی لبم کشیدم ولبخندی زدم .وقتی علی بود دیگه خانوادش برام کم رنگ تر میشدن دیگه تیکه هاودخالت های فرخنده خانم مهم نبود چشم غره ها وبدگویی خواهراش مهم نبود مهم علی بود که باهام مهربون بود همامو داشت واذیتم نمیکرد .

پیمان: مهتاب بیا داخل دیگه نگاه کن دیوونه شده رفته

خندیدم ورفتم تو تا ته خبرها رو در نیاوردم نذاشتم مامان بخوابه

بعدازظهر ساعت شش بود که علی اومد دنبالم وباهم رفتیم خونه مامانشینا .همه بودند علی در گوشم گفت :

کنار خودم میشینی بلند نمیشی خب

-نمیشه که !

-چرا نمیشه ؟

-زشته حالا میگن میاد میخوره اما کار نمیکنه .

-حالا فعلا بیا بریم تا ببینم چی میشه

توی حیات نشسته بودیم و واقعا چقدر هم ازمون استقبال کردند هیچکی محل نداد درعوض تا تونستن قربون

صدقه علی رفتم

-قربون داداشم بره از سرکار اومده خسته است

-داداش اگه خسته ای برو بخواب

-داداش میخوای برات چایی بیارم ؟

دیگه نقطه ضعفشون دستم اومده بود وقتی بهشون اهمیت نمیدادم خیلی حرص میخوردم منم بی توجه داشتم به بحث آقایون گوش میکردم صحبت از یه سفر بود ودر آخر الکی الکی برنامه چیدن که فردا بریم شمال اصلا دلم نمیخواست به این سفر برم چون هنوز مامانم وندیدم باید ازش دور میشدم هم این که سفر رفتن با خانواده علی صبر میخواد .اما علی اصرار داشت که بریم منم به خاطر علی دیگه هیچ حرفی نزدم .

شام وکه خوردیم با علی اومدیم خونه ووسایل منو جمع کردیم پیمان هم اصرار داشت با ما بیاد منم قبول کردم جای کسی رو که تنگ نمیکرد .از مامان خدافظی کردیم چون صبح زود میخواستیم بریم نمیخواستیم مامان بدخواب بشه .

پیمان هم با ما اومد خونه فرخنده خانم حالا بماند که به خاطر اومدن پیمان کلی اخمشو انداخت اما چون با خرج خودمون داشتیم میرفتیم یعنی هر کس خرج خودش رو میداد توجه ای نکردم وبا علی وپیمان توی یه اتاق خوابیدیم .

صبح نزدیک ساعت های پنج صبح بود که از خونه راه افتادیم .پیمان که گیج خواب بود وتوی ماشین افتاد اما من به خاطر علی میترسیدم وچشم روی هم نمیذاشتم .

علی : چرا نمیخوابی گلم چشمهات اصلا باز نمیشه

-نه خوابم نمیاد

-قربونت برم که نگرانی بخواب خانمم من خوابم نمیگیره .

-پس ضبط رو روشن کن حوصله ات سر نره

دست برد و آهنگ مرتضی پاشایی توی ماشین پیچید من هم با صداس به خواب رفتم

نمیدونم چقدر گذشته بود که کنار قهوه خونه نگه داشتن پیاده شدیم و کمی که نشستیم سه نفری رفتیم عکس بندازیم .چون پیمان خودی بود یه عالمه عکس های پایین هجده در ژست های مختلف گرفتیم .علی عاشق عکس گرفتن بود میگفت خاطره ها رو زنده نگه میداره ونمیداره فراموش بشن تاریخ همه رو هم پایین عکس ها مینوشت .

برگشیتیم توی قهوه خونه مژگان چشم غره ای به من رفت وگفت: بدون ما کجا رفتی داداش

توی دلم گفتم : سر قبر تو .به تو چه آخه

علی هم جواب داد: رفتیم با مهتاب بگردیم زن وشوهری

-پیمان هم جزو زن وشوهر بودن شما محسوب میشه

علی دیگه جوابشو نداد واقعا حوصله میخواست بخوای با این ها حرف بزنی. به سارا نگاه کردم بغض کرده بود  
و داشت به کوچولوش شیر میداد. رفتم کنارش و گفتم: مثل این که بهت خوش نمیگذره  
-مگه به تو خوش میگذره؟

خندیدم وهیچی نگفتم سرش آورد در گوشم وگفت: احمد وقتی خانوادش رو دیده اصلا تحویل نگرفته ما رو  
بچه داره از تب میسوزه اما اصلا براش مهم نیست. برو خداروشکر علی هواتو داره نمیذاره بهت سخت بگذره  
برگشتم ویه نگاه به عشقم انداختم. چشمکی زد وگفت برم پیشش.

کنارش نشستم پدرعلی اومد کنارش مشغول صحبت شدن گوشی علی توی کیفم بود برش داشتم ومشغول  
بازی باهاش شدم اما یهو فضولیم گل کرده. توی پیامک هاش رفتم. اکثرش از مژگان بود.  
-داداش الهی من قربونت برم اینقدر به مهتاب رو نده نذار روش به ما باز بشه.

یا توی یکی دیگه اش نوشته بود: علی جان از وقتی زن گرفتی کم تر حواست به مامان هست یکم بهش توجه  
کن اون خیلی تنهاست

آره واقعا تنهاست تو دهات شما به این میگن تنها دیگه کم کم پانزده نفر ادم شب ها خوش هستن تنها؟هه  
یا مثلا نوشته بود: از ما دور شدی داداش با زن گرفتنت مارو فراموش کردی

خیلی نگران بودم میترسیدم با این حرفها بالاخره کاری کنن تا علی رو ازم بگیرن. ناخودآگاه اخم هام توی هم  
گره خورد واحساس میکردم دلم میخواد مژگان وخفه کنم وبهش بگم آخه چی از جون من وزندگیم میخوای  
مگه بیکاری میشینی شارژت و برای این کارها هدر میدی؟

اصلا اگه منو به عنوان عروس نمیخواستید بیخود کردید اومدید خواستگاری کارت دعوت که نفرستاده بودم.

کم کم گفتند پاشید راه بیفتیم با اخم هایی در هم راه افتادیم وسوار ماشین شدیم. سرم وبه شیشه چسبونده  
بودم وبه جاده خوشگل شمال نگاه میکردم پیچ در پیچ بودنش وخیلی دوست داشتم.

هرچی ماشین بیشتر میرفت جلو من نگران تر میشدم از دخالت های مژگان کلافه شده بودم.

علی نگاهی به من کرد و دستم و گرفت و گفت: مهتاب جان خوبی خانمم؟

نگاهی کوتاهی بهش انداختم و گفتم: خوبم

-چیزی شده چرا توهمی؟

-نه چیزیم نیست کمی سرم درد میکنه

نمیدونم چرا نتونستم واقیعت روبه علی بگم وباهش در این مورد صحبت کنم اما اون هم چیکار کنه نمیتونه که به خاطر من جلوی پدرومادرش به ایسته یا با خواهراش دعوا کنه. خود علی هم از این موضوع راضی نیست وهمش شرمنده میشه پس بهتره به روش نیارم اصلا شرمندگی علی رو دوست ندارم. نمیدونم چقدر طول کشید که رسیدیم ویلا.

به دخترهای جوون ومجرد یه دونه اتاق دادندبه پسرها هم همین طور پیمان هم باهاشون جور شده بود وبالون ها میگشت بقیه هم برای خودشون یه اتاق برداشتند. علی هم کوله ما رو برد توی یکی از اتاق های طبقه بالا که پنجره اش رو به دریا باز میشد. علی روی تخت دراز کشید وبه من نگاه کرد لبخندی زدم وکنارش روی تخت نشستم دستم روی گونه اش کشیدم وگفتم: خسته شدی نه؟

-اگه تو نبودی بیشتر خسته میشدم

-علی

-جون دلم

-من چقدر توی زندگیت مهمم؟ بود ونبودم چقدر برات فرق داره؟ دلم میخواد صادقانه جواب بدی

-میدونی مهتاب توی زندگی من مامان وبابا برام مهم هستند یا نمیدونم مژگان ومریم هم همین طور حتی سارا اما تو برام یه جور دیگه ای. از لوس شدن های مژگان یا قهرکردنش بعد از دوساعت خسته میشم وحوصله ام سر میره اما تو نه همه چیزت برام مهمه لوس شدنت قهر کردنت، دیر اومدنت،نمیدونم دوستات همه چی مهتاب اصلا بذار جور دیگه ای بهت بگم وقتی پیشم نیستی احساس میکنم هیچ جا بهم خوش نمیگذره حتی اگه بامزه ترین آدم دنیا رو هم آورده باشن اما من دلم همون صحبت های دونفره خودمون ومیخواد مطمئن باش مهتاب اگه کار داشتی وبه این مسافرت نمیتونستی بیایی من هم باهات تهران میموندم.

لبخندی زدم واز توی کوله اش شلوار راحتی مشکیش با یه تیشرت سبز کلاه دار دراوردم دادم بپوشه خودمم لباسم رو با پیرهن دکمه دار روی رون هام وبا یه شلوار لی مشکلی که پابینش کمی دمپا میشد وعوض کردم روسری آبیوم رو هم سرم انداختم ورفتم پایین.

خانمها هم داشتند بساط ناهار رو درست میکردند چون دستم تند بود سریع مواد کتلت و آماده کردم و چندتا تابه روی گاز گذاشتیم و باسارا مشغول شدیم.

غذا که تموم شد از کمر درد نمیتونستم راست شم. خرامان خرامان اومدم پذیرایی و روی مبل روبه روی علی نشستم. علی رفت آشپزخونه و بایه لیوان چایی اومد سراغم و گفت: چی شده؟  
-جلوی گاز ایستادم کمرم درد گرفت.

-بمیرم برات بیا بریم اتاق یه ذره دراز بکش  
چون موقع عادت ماهیانه ام بود اصلا نمیتونستم کمر راست کنم همیشه خدا همین جور بود موقع اش که میشد خیلی درد میکشیدم.

کمرمو با یه شال بستم و علی رفت کیسه آب داغ رو بیاره دیگه فهمیده بود دردم چیه و من چقدر خجالت میکشیدم. اومد بالا کیسه آب داغ رو زیر دلم گذاشت هرچقدر اصرار کردم که یه مسکن بهم بده نداد که نداد. میگفت دلم نمیخواه زیاد قرص بخوری.

علی هم اومد پشت به من دراز کشید و مشغول ماساژدادن کمرم شد منم که از صبح بیدار بودم گرفتم و خوابیدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که یه کش وقوسی به خودم دادم و به ساعت نگاه کردم شش بعدازظهر بود علی کنارم خوابیده بود کمی نگاش کردم و خم شدم پیشونیشو بوس کردم انگار هوشیار خوابیده بود چون چشمهاشو باز کرد لبخندی زد و گفتم: توی کی خوابیدی؟

-ساعت خواب. بعد ناهار اومدم

تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام هستش رو به علی گفتم: از ناهار چیزی مونده

-تا علی رو داری نگران غذا نباش برات کنار گذاشتم توی یخچال

-بیا بریم بخوریم

-بریم.

سریع غذا رو گرم کردم و با علی مشغول خوردن شدیم. غذا رو که خوردیم علی چایی رو دم کرد منم رفتم ببینم میتونم پیمان رو ببینم. جلوی اتاق پسرها رفتم و در زدم اما کسی جواب نداد آروم دروباز کردم وقتی دیدم خوابه خیالم راحت شد و اوادم پایین.

با علی لیوان چایی هامون رو بردیم کنار دریا. علی دستش رو انداخت دور شونه ام و من وبه خودش فشرد. سرم روی شونه اش گذاشتم وبه غروب افتاب نگاه کردم. با سر و صدایی که از توی ویلا میومد به داخل اومدیم. مژگان که منو دید با تمسخر گفت: استراحت کردی؟ خوش به حالت ما که یه عالمه کار کردیم داریم از پا میفتیم

منظورش این بود ما کار کردیم شما گرفتی استراحت کردی آخه به توجه دلم خواست کپه مرگمو بذارم با حرص نگاهمو ازش گرفتم وبه فرخنده خانم که اخمش رو انداخته بود نگاه کردم. داشتیم ظرف ها رو میشتیم که فرخنده خانم اومد وگفت: مهتاب جون آب وکم باز کن. هم اسرافه هم این که پول آب زیاد میشه.

آخه عزیزم من دارم ظرف های شما رو میشورم دیگه لباس خودم رو که نمیشورم اینجوری میگی. شاید باورتون نشه اما حموم های من دودقیقه هم نمیشد درحدی میرفتم که بوی عرق از بدنم بره.

چون دیگه صبرم تموم شده بود عصبی رو به فرخنده خانم گفتم: با آب کم تمیز نمیشه مامان. یعنی چی؟ چرا تمیز نمیشه مگه ما تو روستاچه جوری ظرف میشتیم همینجوری با آب کم از همه تمیز تر میشد

زیر لب گفتم: معلومه

اما از بدبختی من شنید دستشو گذاشت روی کمرش وگفت: مهتاب خانم یاد بگیر با بزرگترت چه جوری صحبت کنی.

اصلا دلم نمیخواه ظرف بشورم بفرمایید خودتون بشورید

بهتر با این همه آب هنوزم تمیز نمیشوری بفرما برو به قروفت برس

آبجی هاش وعلی هم اومده بودند. مژگان سمت علی گارد گرفت وگفت: علی نمیخواهی هیچی به زنت بگی داره با مامانت اینجوری صحبت میکنه واستادی نگاش میکنی



مطمئن بودم علی هیچی بهم نمیگه اما در کمال تعجب دیدم علی اخم کرد و روبه من گفت: آخه این مسخره بازی ها چیه مهتاب مثل آدم ظرفتو بشور دیگه  
عصبی بهش نگاه کردم و با حرص از آشپزخونه زدم بیرون. روبه روی پنجره اتاقمون ایستاده بودم و از حرص نمیتونستم باید چیکار کنم اما اینو میدونستم که نباید گریه کنم.  
در اتاق زده شد با فکر این که علی واومده منت کشی همه عصبانیتیم و جمع کردم که حمله کنم سمتش اما سارا بود که بچه به بغل او مد تو اتاق.

-ناراحت نباش مسافرت او مدن با مادرشوهر و خواهرشوهر همینه دیگه باید تحمل کنی  
-من علی رو میکشم سارا  
-منم خیلی گفتم احمد و میکشم اما تا الان یه ویشگون ازش نگرفتم  
-من صبرم کمه سارا  
-عزیزت به من میگفت از این گوش بگیر از اون گوش در کن.  
-این حرف درمورد فرخنده خانم صدق نمیکنه.

خندید و اونم چیزی نگفت بیچاره میدونست چقدر سخته شوهر آدم طرف آدمو نگرفتن نمیدونم ولی اینو میدونم که علی با من لج کرد شب همه کنار دریا نشسته بودیم انتظار داشتیم علی بیاد و پیش من بشینه اما درکمال تعجب دیدم کنار مژگان نشست و مژگان هم شروع کرد چیزهایی رو برای علی آروم آروم گفتن. اعصابم بدجور بهم ریخته بود و از کمر درد هم داشتم میمیردم. بازم معرفت داشتم او مد و کنارم نشست لبخندی زد و گفت: آجی از دست علی ناراحت نباش الان عصبی خانوادش دخالت میکنن و اونم نمیکشه سرتو خالی میکنه  
نگاه کن تورو خدا اینم از خانواده من به جایی این که طرف من و بگیرن دارن از علی دفاع میکنند اما خانواده علی انگار من دشمن خونی اشان هستم هه.

زودتر از همه با پیمان او دم و بیلا لباس هامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. شب هرچی منتظر شدم علی بیاد نیومد و در آخر من ناامید از او مدنش به خواب رفتم.

صبح همون روز دیرتر از همه از خواب بیدار شدم میدونستم الان که روی سرم خراب بشن. از لج اونها بهترین لباسم رو پوشیدم آرایش فوق العاده خوشگلی هم کردم همه این کارها خودش نیم ساعت طول کشید با ناز از

پله ها او دم پایین هنوز سفره صبحونه روی زمین بود و علی هم داشت صبحونه میخورد. روبه روش روی زمین نشستیم فرخنده خانم جلوی اون همه آدم گفت: مهتاب جون عزیزم سعی کن توی مهمونی ها کمی زودتر از خواب بیدار بشی خوب نیست دیر بلند شدن

پوزخندی بهش زد و جوابشو ندادم همون لحظه مژگان خمیازه کشون اومد و کنار فرخنده خانم نشست فرخنده خانم به روش لبخندی زد و گفت: خوب خوابیدی مادر

-عالی

-آره مادر هرچی زیادتر بخوابی برات بهتره

مامان کجایی که دارم از دوریت میمیرم هرچند هرروز باهاش صحبت میکردم اما اگه مامانم بود شاید فرخنده خانم دیگه اینجوری تیکه نمینداخت .

علی انگار این موضوع اذیتش میکرد چون دست از صبحونه خوردن برداشته بود و داشت به من نگاه میکرد منم اشتهامو کور شده بود و داشتم به سفره نگاه میکردم تا بقیه هم بخورند و من کوزت جمع کنم

کل خوردن صبحونه من یک لقمه نشد . اما بقیه تا ته سفره رو درآوردند و همه چی رو خوردند ظرفها رو بردم آشپزخونه سارا و احمد رفته بودند بگردند و من تنها بودم با کمک بقیه سفره رو جمع کردیم میخواستیم از آشپزخونه بیام بیرون که صدای شوهر مژگان که با فرخنده خانم صحبت میکرد توجه ام رو جلب کرد

-آخه مامان کمتر این بیچاره رو اذیت کن عروس به این خوبی آخه از کجا گیر میاری از دستش هزار هنر نمیریزه که میریزه خوشگل که نیست هست احترام شما رو که همه جوهر نگه داشته دیگه چی میخواید بخدا من که جای اونم دارم از اعصابنیت کم بیارم . اصلا باشماهم هستم مژگان خانم این رفتار بدتو ترک میکنی وگرنه دیگه از مسافرت با خانواده خودت خبری نیست آدم اینقدر نامرد نمیشه . علی آقا شما هم اینقدر خشک نباش .

فرخنده خانم: بفهم داری چی میگي ها آقا مرتضی زندگی ما به خودمون مربوطه دیگه هم نبینم با دختر من اینجوری صحبت کنی .

مرتضی که خیلی از فرخنده خانم بدش اومده بود دیگه حرفی نزد رفت بیرون اخ ایشالله گل بگیرن دهنتمو که این فرخنده خانم وضایع کردی عجوزه

با مریم و دخترش ظرفها رو شستیم و اومدیم بیرون

وقتی از آشپزخانه اومدم بیرون دیدم فرخنده خانم ومژگان دارند درموردم جلوی علی بدمیگن وبا اومدن من ساکت شدند. توچشمهای علی پشیمونی رو میشدید احساس میکردم شرمنده است چون همش نگاهش روم بود وغمگین سرم درد میکرد این اولین مسافرتی بود که برام زهر شد روی تخت دراز کشیدم ویه قرص هم خوردم. با صدای در فهمیدم علی اومده داخل چون من برای محض اطمینان دروقفل میکردم ومیخوایدم چون ویلای بزرگی بود ودر پیکر هم نداشت فقط علی کلید رو داشت اومد روی تخت نشست. نگاهشو حس میکردم وکم مونده بود خودم رو لو بدم. خم شد سمتم تا بتونه راحت تر نگاهم کنه بعد هم کنارم دراز کشید. دستمو توی دستش گرفت انگار داشت با خودش حرف میزد ومیگفت: چطور دلم اومد باهات دعوا کنم. چطور با یه عصبانیت ساده نگاه تو رو از خودم گرفتم لعنت به من. از بچگی میشناختمت مگه حالا از دلت درمیاد از این غر غر کردنش نزدیک بود خندم بگیره اما سرم وبیشتر زیر پتو بردم تا دیده نشم. هرکاری کردم بخوابم نتونستم که نتونستم اما مجبور بودم خودم رو به خواب بزنم. وقتی مطمئن شدم علی خوابیده از جام بلند شدم ومانتو ام رو پوشیدم تا برم کنار دریا.

دریای آبی با اون عظمت ووستعش باعث شده بود به طور عجیبی آرامش بگیرم واز دیدنش واقعا لذت ببرم دلم برای اون موقع که با علی اومده بودیم شمال تنگ شده دلم برای اون مهربونی ها قربون صدقه هاش تنگ شده چه زود دخالت های فرخنده خانم روی زندگیم تاثیر گذاشت با خودم گفتم: تازه اول راهی مهتاب خانم. اخه همیشه که فرخنده خانم هر چی میخواد بگه ومن ساکت باشم پس حق کجا میره اصلا از بچگی من طاقت زور نداشتم علی اگه منو میخواد باید با همین چیزها ودعواها بخواد با نشستن شخصی کنارم از فکر بیرون اومدم وبهش نگاه کردم علی بود انگار اونم خوابش نبرده بود. سرش وبرگردوند ونگاهم کرد رومو ازش گرفتم کمی خودش وبهم نزدیک کرد وگفت: میدونستی که خوشم نمیاد تنها بیای لب دریا نمیدونستی؟

-میدونستم

-پس چرا تنها اومدی چرا صدام نکردی باهم بیایم اینقدر ازمن بدت اومده؟ کنار همین دریا بود که گفتی بی من دریا هم برات صفایی نداره اما الان غرق بودی توش  
-شما آخه سرتون گرم بود برای من وقتی نداشتید  
-با من اینجوری حرف نزن مهتاب من طاقتشو ندارم من طاقت کم محلی های تو رو ندارم

-من داشتم؟ به نظرت من واقعا طاقت کم محلی تورو اونم مقابل خانوادت داشتم نه آقا علی منم نداشتم منم تحقیر شدم همون قدر که این مسافرت به من زهر شد به مادرت وخواهرات لذت بخش ترین مسافرت بود میدونی چرا؟ چون من تحقیر شدم توسط شوهرم جلوی اون ها تحقیر شدم

-مهتاب من عصبی بودم دست خودم که نبود این گیرهای مامان باعث شد نفهمم دارم چیکار میکنم مهتاب من با این کارهاست میتروسم میتروسم از دستت بدم میتروسم دیگه دوسم نداشته باشی. فکر این که کارهای مامان باعث بشه از تو جدا بشم عصبیم میکرد مهتاب من خیلی دوست دارم خیلی امیدوارم متوجه درکش باشی .

قلبم با سرعت تمام میزد خودمم طاقت دوری علی رو نداشتم اما دلیل این که میخواستم با علی آشتی کنم این بود که با این راه میتونستم فرخنده خانم مژگان رو بسوزونم واین برام مهم بود .

علی با مهربونی نگاهم میکرد داشتم از نگاهش ذوب میشدم سرمو انداختم پایین لبخندی زد وگفت :تو درست

نمیشی دختر

-چرا؟

از نگاه منی که شوهرتم خجالت میکشی

-دست خودم نیست

-باید عادت کنی

کمی که گذشت احساس کردیم که داره دیر میشه ودست به دست هم وارد خونه شدیم .فرخنده خانم ومژگان که ما رو اونجوری دیدند انگار شاخ دراوردند فکر میکردند قهر ما حداقل ده روز طول بکشه . بی تفاوت شدم هیچ حرفی نزدم به هر حال اون بزرگتر من بود وباید به خاطر علی هم که شده احترامش رو نگه دارم .با علی نشستیم روی مبل وبا همدیگه صحبت میکردیم .علی در گوشم گفت: مهتاب جان عزیزم یه چیزی بگم به خاطر من قبول میکنی؟

-باشه

-هر چی باشه

-اره

-از مامان معذرت خواهی کن میدونم تقصیر مامان بوده اما به خاطر من

-باشه

رفتم آشپزخونه چندتا چایی ریختم علی هم ظرف شیرینی رو آورد گرفتم مقابل فرخنده خانم وگفتم: امیدوارم منو ببخشید نباید با شما اونجوری صحبت میکردم

فرخنده خانم چشم وابرویی اومد وبا ناز چایی و برداشت وزیر لب یه خواهش میکنم گفت .

من این کار رو به خاطر علی کرده بودم وناراحت هم نبودم .

همه دور هم نشسته بودیم وداشتیم سریال مورد علاقه فرخنده خانم رو نگاه میکردیم مژگان بشقاب ومیوه به دست اومد وبشقاب ها رو تقسیم کرد برای بچه مریم که دوسال بیشتر نداشت بشقاب گذاشت اما برای من نداشت .سرم انداختم پایین وهیچی نگفتم .موقع میوه برداشتن همه برداشتند به غیر از من یعنی خوب میوه بهم ندادند که من بردارم .علی با حرص گفت: مژگان انگار ریاضیت ضعیف شده برای یه نفر نیوردی

مژگان نگاهی انداخت وگفت: ای وای مهتاب جون ببخش یادم رفت بشقاب توی آشپزخونه هست برو بیار ونشست. حالم دیگه داشت از این تحقیر شدن بهم میخورد اگه من الان قهرمیکردم ومیرفتم توی اتاق میگفتند نگاه کن توروخدا برای یه میوه قهرکرد ما که حواسمون نبود

من که میدونم حواستون بوده واز عمد این کارو کردید .علی رفت آشپزخونه وبرام بشقاب آورداما من لب به اون میوه ها نزدم من میوه با منت وذلت رو نمیخوام سرم وبا فیلم گرم کردم وبه هیچ چیز هم توجه نکردم .پیمان هم خیلی حرص میخورد واونم میوه اش رو نخورد .علی که بهتر بگم بیشتر داشت زهرمار میخورد خم شد ودرگوشم گفت: ببخشید مهتاب من شرمنده اتم

لبخند تلخی زدم ودستم رو روی دستش گذاشتم علی چه گناهی کرده بود .

از فردای اون روز علی مثل پروانه دور سر من میگشت نمیداشت کار کنم برام میوه پوست میکند .خانمم از زبونش نمیفکاد همه این کارها رو میکردوبه خواهر ومادرش هم اصلا توجه نمیکرد متوجه هم نبود که با این کارش داره کینه فرخنده خانم رو به من بیشتر میکنه .اما منم به عقده ی همون اذیت کردن ها میتازوندم وحرصشون میدادم .

صبح روز جمعه این مسافرت کذایی به پایان رسید وهمه قصد برگشت کردند فقط خدا میدونه که چقدر خوشحال بودم این بار اول وآخری بود که با این قوم میام مسافرت .

خسته و کوفته رسیدیم خونه علی دیگه خونه خودشون نرفت واومد خونه ی ما بماند که فرخنده خانم چقدر  
 اخمش رو انداخت. اون شب چون خسته بودیم خوابیدیم وقت نشدبا مامان وعزیزخوب حرف بزیم. صبح با  
 نوازش های دست علی بیدار شدم. نمیدونم چرا اینقدر حالم بد بود ودهنم از تلخی شده بود مثل زهرمار به روی  
 لبخندی زدم وگفتم: صبح بخیر

خواستم بلند شم که سرگیجه نداشت ودوباره افتادم علی نگران شده دستم رو گرفت وگفت?: مهتاب چی شدی  
 -هیچی عزیزم خوبم نگران نباش کمی سرم گیج رفت

بلند شدم ورفتم دست وصورتم رو شستم توی حیات کنار سفره نشستم اما نگاهم که به تخم مرغ ها که افتاد  
 حالت تهوعی گرفتم وهمه ودویدم سمت دستشویی

علی هم پشت من دم دستشویی بود. از دستشویی که اومدم بیرون مامان وعزیز مشکوک همدیگه رو نگاه  
 میکردن چون حالم خوب نبود علی ماشین رو روشن کرد ومامان هم باهامون اومد دکتر .

نوبتمون شد ووارد اتاق دکتر شدیم مامان همه چی رو توضیح داد دکترهم متعقد بود که حامله ام اما خودم خوب  
 میدونستم که اینجوری نیست چون همین چند روز پیش دوره ام تموم شده بود. با توضیح همین چیرها به دکتر  
 فهموندم که اینجوری نیست اونم با معاینه دقیق تر گفته سرگیجه ام به خاطر فشارهای عصبی وحالت تهوع ام  
 هم به خاطر مسمومیت بوده یه سرم وصل کرد مامان بیرون نشست وعلی کنارم روی تخت نشست دستم رو  
 توی دستش گرفت. نگاهم نمیکرد انگار شرمنده بود سرش پایین بود همون جور گفت: تقصیر من که تو الان  
 اینجایی .

-نه کی گفته اتفاقا بودن تو باعث شده حالم درهمن حد بد بشه وحاد تر نشه

-مهتاب من عاشق این مظلومیت توام. از این که هیچ وقت خانوادم رو به روم نزدی شرمنده میشم من واقعا  
 نمیدونم چه جوری باید خوبیتو جبران کنم

نمیدونم تاثیر داروها بود یا چی؟چشمهام کم کم گرم شد وبه خواب رفتم .

با صدای کردن های علی متوجه شدم سرم تموم شده وباید بریم خونه علی زیر دستمو گرفته بود وکمکم میکرد  
 که زمین نخورم بدنم سست شده بودتاثیرات دارو بود که اینجوری شدم وقتی رسیدم خونه فرخنده خانم وخانم  
 های همسایه بیرون نشسته بودند با سر بهش سلام کردم ووارد خونه شدم پیمان عزیزم رخت خوابم رو برام  
 آماده کرده بود روش دراز کشیدم علی هم کنارم خوابید. حواسش اصلا بهم نبود انکار فکر میکرد به زندگیمون  
 به آیندمون این ها چیزهایی بود که خودمم بهش فکر میکردم

از خواب که بیدار شدم علی رو کنار خودم ندیدم. هنوز هم کمی حالم بد بود اما از جام بلند شدم و بیرون رفتم با سروصداهایی که میومد متوجه شدم همه حیات هستند. رفتم بیرون فرخنده خانم و مامان روی تخت نشسته بودن و علی و پیمان هم گوشه ای برای خودشان حرف میزدند. فرخنده خانم با دیدن من گفت: حالت چگونه؟  
-خیلی ممنون مرسی.

-اومده بودم هم حالت رو بپرسم هم رخت چرک های علی رو بگیرم. نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت: تو که نتونستی بشوری  
علی گفت: مامان

مامان گفت: فرخنده خانم این حرف ها چیه میزنی من وشما نداریم که الان ماشین توی خونه همه هست خودم میشورم اتو میکنم علی دیگه پسر ما هم هست.

انگار واقعا متوجه حال من نبود. یعنی اون میخواست من با این حال بلند بشم و برم لباس بشورم چه بدونم شاید میخواست دیگه.

روی تخت نشستم علی هم اومد کنارم پیمان رفت برام آبمیوه ای رو که با علی باهم درآورده بودند و به گفته مامان سرش هم خیلی دعوا شده بود آورد و خوردم. علی همه فکرش من شده بودم و بدجور بهم میرسید نه من و نه علی متوجه نبودیم که فرخنده خانم هم اینجا نشسته. آخر فرخنده خانم نتونست تحمل کنه و با حرص رفت. دو روز بود که علی خونه ما بود و امروز گفت: که شب میره خونشون و شامش رو اونجا میخوره و برمیگرده شب همینجا

منم حرفی نزدم چون خانوادش هم حق داشتند علی رو ببیند. با امید این که علی شب میاد شامم رو خوردم و مشغول فیلم نگاه کردن شدم. اما ساعت ده شد نیومد یازده شد نیومد بهش پیامک دادم و گفتم: علی شب نیایی؟

-نه نمیتونم ببخشید شب خوش

منم دیگه جوابشو ندادم اگه نمیخواست بیاد میگفت که منم این همه منتظرش نمیومدم. فردا کلاس داشتم و باید میرفتم برای همین زود خوابیدم.

صبح علی اومد خونه ما و خودش هم منو بیدار کرد. با دیدنش لبخند کم جونی زدم و گفتم: سلام صبح بخیر

-سلام به روی ماهت قشنگم صبح تو هم بخیر. دیشب به خاطر من دیر خوابیدی که چشمت این همه پف داره

-باید زود تر بهم خبر میدادی

-ببخشید پاشو حاضر شو صبحونه ات رو هم بخور توی راه بهت توضیح میدم

بلند شدم صبحونه مختصری خوردم ولباس هامو پوشیدم. توی راه علی شروع کرد به تعریف کردن

-دیروز رفتم خونه مامان با داد ازم خواست که دیگه نیام پیش تو و خوبیت نداره که من همش خونه شمام منم

بهشون گفتم : که حالت زیاد خوب نبوده و احتیاج به مراقبت داری اتفاقا شب هم میخوام برم پیشش اما مامان

گفت: تو این کارو نمیکنی و شب هم همین جا میمونی. خلاصه اون میگفت نمیری من میگفتم میرم آخرش هم

حالش بهم خورد رفتیم بیمارستان

واقعا توی کار فرخنده خانم مونده بودم عجب آدمی بوده ومن نمیدونستم. از علی خدافظی کردم و وارد کلاس

شدم. دیدن بچه ها بعد از این همه مدت بهم انرژی خاصی داد ودوباره شدم همون مهتاب قبل. اون روز هم به

من هم به بچه ها خیلی خوش گذشت. ساعت شش به علی پیامک دادم که بیاد دنبالم. منتظر نشسته بودم

پیامک علی رسید ورفتم بیرون .

-سلام عزیزم

-سلام به خانم خوشگلم خسته نباشی .

-مرسی ولی اصلا خسته نیستم .

-موافقی بریم بیرون یه گشتی بزنیم ویه بستنی هم بخوریم

-آره بریم

دست توی دست هم داشتیم توی پارک قدم میزدیم که گوشیم زنگ خورد از تو جییم درش آوردم ستاره بود

با ذوق جواب دادم

-جانم ستاره

-سلام مهتاب کجایی



صداش یه جورى بود گفتم : با على اومدم بيرون چى شده چرا صدات اينجورى شده ؟ گريه كردى ؟

-میتونی بیای پیشم

-آره عزیزم کجایی

-خونمون

-باشه میام .

-مرسى خدافظا

بعد از قطع كردن گوشى على پرسید : چى شده

-غلط نكنم يه خبرى هست من و برسون خونه ستاره

-باشه

-يه ساعت ديگه جلوى خونشون بودم از على خدافظى كردم و وارد خونشون شدم

خاله كيميا نبود و ستاره تنها بود وقتى با اون چشمهاى گريون دیدمش از ترس نزديك بود پس بیفتم . خودشو

انداخت بغلم و بلند بلند شروع كرد به گريه كردن

-چى شده ستاره حرف بزنى سكتم دادى

رفتيم داخل كمى آرام شد و شروع كرد به حرف زدن .

-چند وقتى هست كه آرش تلفن هاى مشكوك داره جلوى من حرف نمیزنه مدام درحال پیامك دادن يه بارهم

كه توى حموم بود يه دختره براش پیغام گذاشت نمیدونى وقتى پیغام شنید چه جورى گل از گلش شكفت . توى

رابطمون هم خيلى سرد شده ديگه بهم توجه نمیکنه انگار ديگه ستاره نامى نيست . مهتاب خيلى زود از چشمش

افتادم خيلى زود

-تو مطمئنى ؟ شايد موضوع اونجورى كه تو ميگى نباشه .

-هست مطمئنم هست

-ولى من آرش رو ميشناسم پسر چشم هيزى نيست . كى قرار بياي پيشت

-فردا

-خيلى خوب من فردا ماشين على رو ميگيرم بريم دنبالش ببينيم موضوع چيه .

-مهتاب من ميترسم . نكنه زندگيم خراب بشه

-انشالله كه اينجورى نيست

صبح با بدبختی و اصرار ماشین واز علی گرفتم توی دادنش مخالفتی نداشت اما مگفت برای چی میخوای منم نمیخواستم چیزی بگم. آخر یه دروغی گفتم وبا ستاره افتادیم دنبال آرش خیلی خوشگل وشیک کرده از خونشون اومد بیرون ورفت ما هم دنبالش. جلوی یه کافی شاپ پیاده شد رفت داخلش ما هم رفتیم داخل. آرش جلوی یه دختره فوق العاده بی حجاب نشسته بود وداشت میخندید دست ستاره رو گرفتم خیلی سرد بود انگار یخ کرده بود. وقتی از حال رفت واقعا مونده بودم چیکار کنم فوری از کافی شاپ یه لیوان آب گرفتم و دادم بهش اما حواسم بود که آرش متوجه ما نشه. کمی که حالش بهتر شد سوار ماشین کردمشو بردم بیمارستان فشارش فوق العاده پایین اومده بود چون دست تنها بودم زنگ زدم به علی و ازش خواستم بیاد بیمارستان. ستاره خواب بود وموبایلش دست من آرش هم هر دودقیقه یه بار زنگ میزد ومن ریجکت میکردم. علی که اومد احساس کردم کمی آروم شدم.

علی اومد سمتم وگفت: چی شده؟

-فشارش افتاده الان هم خوابیده

-به آرش خبر دادی؟

-نه نباید بهش خبر بدیم

-مشکوک میزنی مهتاب. امروز ماشین وكجا بردی؟ چرا حال ستاره بد شده؟ چرا نباید آرش خبر داشته باشه زنش بیمارستان

-برات توضیح میدم صبر کن خیالم از بابت ستاره راحت بشه همه چیو میگم

با همدیگه روی صندلی نشستیم من سرم رو گذاشتم روی شونه علی وبه اون صحنه فکر کردم یعنی آرش واقعا خیانت کرده مگه میشه؟ اون آرشیه که وقتی یه خانم میدید سرش رو مینداخت پایین الان بخواد خیانت کنه اونم با کسی که همچین وضعی داشت باورش خیلی سخته.

حال ستاره که کمی بهتر شد اومدیم خونه آرش هم هر چی زنگ میزد اون جوابش رو نمیداد.

به خاله کیمیا گفته بودیم که سرما خورده با علی رفتیم به اتاق ستاره.

ستاره روی تخت نشسته بود وزانو هاشو بغل کرده بود اشک هاشم همینجوری پایین میومد. علی از این گیجی عصبی شده بود و دیگه حرفی نمیزد من هم فقط به ستاره نگاه میکردم و هیچ دفاعی نداشتم که از آرش بکنم.

آرش به علی زنگ زد با اصرار ازش خواستم بزنه روی اسپیکر

-الو

-الو علی سلام

-سلام چطوری

-خوب نیستم بین به مهتاب بگو بره خونه ستاره اینا ازش یه خبر بگیره از صبح دارم بهش زنگ میزنم اما جوابمو نمیده دارم از نگرانی پس میفتم خودمم نمیتونم پیام اونجا یه کار واجب دارم

علی بدون اشاره های ما گفت: ستاره حالش بد شده بود بردیمش بیمارستان الان هم اینجا نشسته

-چی؟ چرا آخه؟ گوشی بده بهش

علی گوشی رو سمتش گرفت اما اون گفت نمیخوام باهش حرف بزنم همین حرف رو آرش هم شنید و گفت: رو

اسپیکره؟ چرا آخه چرا نمیخواد باهام حرف بزنه. علی تو اونجا چه غلطی میکنی بگو ببینم چه خبره

-خودمم نمیدونم چه خبره.

-من الان میام اونجا و گوشی رو قطع کرد

علی با عصبانیت رو به من گفت: میخوای بگی چی شده یا نه

-بیا فعلا ما بریم باهات کار دارم

با علی اومدیم بیرون همین که میخواستم موضوع رو براش تعریف کنم گوشی زنگ خورد از شرکت بود

و میخواست که سریع خودش رو برسونه اونجا. علی رفت و منم اومدم خونه واقعا دلم برای ستاره میسوخت اگه

یک درصد چیزهایی که دیده بود راست باشه ستاره نبود میشه این و میدونم ستاره آدم محکمی نبود همیشه با

چیزهای کوچیک زیر گریه میزد دلم طاقت نیاورد وزنگ زد بهش بعد از چند بوق برداشت

\_ چیه مهتاب

-چه خبر

-اومد در خونمون مامان که از هیچی خبر نداشت دروباز کرد واونم اومدم خونه اما من دراتاقم رو قفل کردم  
 وجوابشو ندادم هرچقدر خواهش والتماس کرد دررو به روش باز نکردم .مهتاب من زندگیمو باختم  
 -اگه دوست نداشت التماس نمیکرد

-از ترس آبروشه

-وای از اون روزی که اشتباه کرده باشی وبه شریک زندگیت شک کرده باشی چه جوری میخوای از دلش در  
 بیاری فقط یک درصد احتمال بده موضوع یه چیز دیگه باشه میخوای چیکار کنی  
 -تو دعاکن همین جوری باشه .اون موقع من یه خاکی توی سرم میریزم .  
 -نگران نباش زیاد هم خودت خسته نکن حالت بد میشه کمی استراحت کن  
 -باشه خدافظ

گوشی رو قطع کردم و رفتم سراغ امتحانی که باید از بچه ها میگرفتم چون ذهنم مشغول بود هر سوالی که به  
 چشمم میخورد ومینوشتم مطمئن بودم که فردا همه بیست میشن .

علی اومد چون حالم زیاد خوش نبود ازش خواستم بریم بیرون وباهم یه قدمی بزنیم .اونم قبول کرد  
 به این فکر کردم که اگه یه روز این بلا سر من میومد من چیکار میکردم؟ .وای نه خدای من روی نیمکت  
 نشستیم وهمه چی رو برای علی تعریف میکردم علی هم لحظه به لحظه تعجب میکرد وهمش سرش رو تکون  
 میداد .

وقتی حرفهام تموم شد بهش نگاه کردم اونم زوم کرد روی چشمهام .توی چشمهاس مهربونی وعلاقه رو  
 میدیدم .

لبخند مهربونی به روم زد وگفت : قربون چشمهای اشک آلودت بشم .اونجوری نگام نکن قلبم میره  
 -خیلی نگران ستاره وزندگیشم

-تا تو ومن وعشق آرش وداره غم نداره عشق من وآرش به شماها عشق یه روزه نیست بحث چند ساله  
 -یعنی آرش هم از همون موقع ستاره رو دوست داشته

-خیلی زیاد .یادت نیست همیشه مشق های ستاره رو مینوشت ونقاشی ها رو براش میکشید

راست میگفت خیلی خوب هم یادم بود ستاره نقاشی های فوق العاده ضعیفی داشت وهمیشه نقاشی هاشو آرش  
 براش میکشید

-علی

-جان دلم

-تو چرا هیچوقت مشق های منو ننوشتی؟

-قربون اون حسودی کردنت برم من خانمم. به خاطر خودت بود آرش نگران بود ستاره خسته بشه و حوصله اش

سر بره برای همین مینوشت اما من نمینوشتم چون میتراسم درس ویاد نگیری و برای خودت خانم معلم نشی

-دلم خیلی برای اون موقع ها تنگ شده

-پاشو خانمی من هوا کمی سوز داره میتراسم سرما بخوری بریم

-باشه بریم

به خونه اومدیم علی خواست بره خونه خودشون که دستش رو گرفتم برگشت و چشمهای مهربونش رو تو

چشمهام انداخت وگفت: چیه خانمم؟ چیزی میخوای

-میشه امشب پیشم بمونی

-چرا؟

-دلم میخواد امشب پیش من باشی

-باشه قشنگم میمونم. این ها که چیزی نیست تو جون بخواه.

اون شب همه دور هم توی حیات نشستیم. مطمئنم روز عروسیم فقط و فقط به خاطر این حیات گریه کنم

داشتن این حیات تمیز و قشنگ رو از بچگی مدیون عزیز بودیم. کاش بابام بود و این دورهم بودن ها رو میدید

چقدر دلم برایش تنگ شده چقدر به بودنش احتیاج دارم غم نبودنش رو روز عقد تحمل کردم روز عروسی چه

کنم

تکیه ام رو دادم به علی و به حرف های شیرین عزیز گوش میکردم اما پیمان با مزه هایی که مینداخت واقعا جو

رو عوض میکرد علی هم از حرصش چندبار پشت گردنش زد.

کم کم عزیز و مامان داشت خوابشون میگرفت و رفتند که بخوابند من و پیمان و علی موندیم حیات. به آسمون

نگاه میکردم و به فکر ستاره بودم. نمیدونم چرا از وقتی این اتفاق برای ستاره افتاده بود میتراسم زندگی منم

خراب شه اصلا دلم نمیخواد از علی جدا شم یه نمونه اش امروز که نداشتم بره خونشون و خدا میدونه فردا

فرخنده خانم چه دعوایی که میخواد بندازه.

صبح طبق معمول علی منم رو رسوند کلاس و خودش هم رفت سرکار. وسط کلاس بودم که گوشیم روشن و خاموش شده نگاهی به اسمش انداختم آرش بود از بچه ها معذرت خواهی کردم و اوادم بیرون -بله؟

صدای ضعیف و کم جون آرش دلمو سوزوند : سلام مهتاب حالت خوبه

-مرسی تو خوبی

-نه باید ببینمت میخوام باهات صحبت کنم. وقت داری؟

-آره من کلاس ساعت چهار تموم میشه کجا پیام؟

-بیا پارکی که همیشه با هم میریم

-باشه کار نداری فعلا

-نه خدافظ

همون لحظه هم به علی پیامک دادم و گفتم که آرش ازم خواسته برم ببینمش اونم گفت مشکلی نیست .

تا آخر کلاس هیچی نفهمیدم وهمش منتظر بودم برم ببینم آرش باهام چیکار داره .

کلاس رو ده دقیقه زودتر تعطیل کردم و خودم هم با همکارها خدافظی کردم و اوادم بیرون. ساعت نزدیک های پنج بود که رسیدم پارک . چشم چرخوندم و آرش رو کنار دریاچه دیدم که ایستاده و داره به رقص آب ها نگاه میکنه

رفتم و گفتم : سلام

برگشت و جوابم رو داد روی نیمکت نشستیم و گفت : تو دلیل این کارهای ستاره رو میدونی چیه ؟

سرم و تکون دادم .

-خب برای چی این کارها رو میکنه؟ مگه من چیکار کردم که خودم خبر ندارم

اولش دلم نمیخواست بگم اما با فکر این که ممکن با گفتنش زندگیشون درست شه همه چی رو براش گفتم اونم بادقت گوش میداد. بعد از تموم شدن حرفهام گفت : خب چرا این ها رو از خودم نپرسید؟ چرا دلیل این رفتارم رو ازم نخواست

شونه ام رو انداختم بالا گفت: اون خانم ایرانی نیست اینو از آرایش و صورت و موهاش میشه فهمید. پدرش یکی از بزرگترین صادر کننده های مواد اولیه شرکت ما هستش به گفته خودشون دوست داشتن قرار داد توی کافه باشه. اگه ستاره خانم کمی صبر میکرد ریس شرکت و معاون وهمه رو میدید .

-به هر حال هر کی جای ستاره بود همین فکر و میکرد اون که نمیدونست موضوع از چه قراره .برو بهش توضیح بده دوروزه کارش شده گریه از این وضع درش بیار

-باشه مرسی که اومدی

-خواهش میکنم زندگی ستاره وتو بیشتر از این ها برام مهمه

-سوار شو برسونمت خونه

چون مسیرمون یکی بود بی حرف سوار شدم .

جلوی خونه من رو پیاده کرد وازهم خدافظی کردیم .داشتم از جلوی خونه فرخنده خانم رد میشدم که با خودم گفتم : بهتره بهش یه سری بزنم از وقتی از شمال اومده بودیم ندیده بودمش

درزدم ومژگان دروباز کردم سلام واحوال پرسى سرسرى کرد ورفت منم وارد شدم ودروبوستم .انگار اون دعوا هایی که به خاطر من شده بود باعث شده ديگه تحویل نگیرم .تا وقتی که علی بیاد نه یه کلمه باهام حرف زدند نه نگاهم کردند .انگار شمشیر واز رو بسته بودند به قول ستاره مشکل اون ها این بود که چرا علی منو زیاد دوست داره وهمش پیش من؟ چرا حرفاشون به علی اثر نداره ومن واذیت نمیکنه ونمیذاره تو زندگیمون دخالت کنن

ساعت شش که علی اومد انگار راحت شدم ونفس عمیقی کشیدم انگار نه انگار اونجا خونه شوهرم بود اینقدر رو پله ها نشستم ومعذب بودم که نگو

علی با مهربونی پیشونیمو بوس کرد وکتش رو داد دستم .علی پسر باحیایی بود سعی میکردم مسائل واین بوسه هامون از بین خودمون اون ور تر نره وكسى متوجه نشه اما فقط این کارها رو به خاطر مادرش میکرد مثلا میخواست با این کار بهشون بفهمونه من براش عزیزم وبرای اون ها هم باید اینجور باشم .آخه فرخنده خانم چه میفهمه این چیزها یعنی چی ؟

مژگان چایی رو مقابل علی گرفت وگفت : میدونستی یه ماه ديگه عروسی مرضیه است

مرضیه دختر خاله علی بود .برعکس این قوم دختر خیلی خوب ومهربونی بود خیلی زود هم با همه گرم میگرفت .

علی گفت : به سلامتی انشالله

برای شما هم جدا کارت فرستاده .

-دستشون درد نکنه

تا آخر شب بحث همین بود ودرباره ی عروسی صحبت میکردند .ساکت کنار علی نشسته بودم وبه حرفاشون

گوش میکردم که پدرعلی گفت: تو چرا ساکتی بابا؟یه چیزی بگو

-دارم به بقیه گوش میدم .

علی : مهتاب من ساکته آقاجون اذیتش نکنین

بابای علی : بچه که بودی این همه ساکت نبودی .یادته چقدر این علی رو زدی

خندیدم وگفتم : بله آقاجون یادمه .

سارا : مهتاب هیچ فکر میکردی یه روز هم بازی بچگی هات بشه شوهرت

-نه راستش فکر نمیکردم

سارا : الان خوشحالی که هم بازی بچگی هات شده شوهرت ؟ راضی هستی

خندیدم وبه سارایه چشمکی زدم که یعنی راضی راضیم .

شام رو خوردیم وبه کمک بقیه سفره رو جمع کردیم .داشتیم با سارا ظرف ها رو میشستیم که گفتم: سارا

-بله

-تو رو هم این همه اذیت میکردن ؟

-حرفشو هم نزن که دلم خونه .باورت همیشه مهتاب موقع نامزدیمون فرخنده خانم نمیداشت احمد بیاد پیشم

خودش هم برامون تعیین میکرد که کی وكجا همدیگرو ببینیم .احمد مثل علی نیست اصلا زبون نداره اون

موقع ها هم هیچی به مادرش نمیگفت .فرخنده خانم دوست داشت یکی از دخترهای خواهرش رو برای احمد

بگیره اما خب من واحمد هم دیگرو دوست داشتیم

این موضوع فرخنده خانم رو اذیت میکرد حتی بعد از ازدواج به قدری دخالت کرد که نزدیک بود تا پای طلاق

بریم .اما الان نقطه ضعفش شدی تو دیگه به پروپای من نمیپیچه .اما از من بهت نصیحت ازدواج که کردی

فوری بچه دار شد فکر میکنی من دوست داشتم به این زودی بچه دار بشم ؟ نه اما ترسیدم زندگیم از هم بیاشه

وبا اومدن بچه دیگه دهنشون بسه شد .

اون شب سارا از خاطرات اون موقع تعریف کرد بعضی وقتها از حرص دستاش رو مشت میکرد بعضی وقتها هم

از خنده نمیشد جمعش کرد کلا مشکل داشت



پاییز رو به پایان بود و سوز زمستان عجیب تو استخون های آدم فرو میرفت .  
 گوشه ای نشسته بودم و بی حوصله برگه های بچه هار و صحیح میکردم که صدای علی اومد با صدای اون انگار انرژی هم توی بدن من برگشت . با مامان و عزیز که داشت برای پیمان شالگردن مییافت سلام واحوال پرسید کرد و نشست کنار من و گفت: خانم من چطوره ؟ نینم اینجوری کز کرده باشی  
 -نه خوبم کمی حوصله ام سر رفته بود  
 -قربون حوصله ات برم پاشو بیا بریم اتاقت میخوام باهات صحبت کنم .  
 اومدیم اتاق روی تخت نشستیم بهش گفتم : چی شده  
 -امروز ریسم به کارندهای نمونه که یکیشون هم من باشم یه هفته مرخصی داده . میخوام بذارم پای خودت  
 هر جا بگی بریم میریم  
 کمی فکر کردم و گفتم: بریم اصفهان  
 -خونه خاله ات  
 -آره از نامزدیمون به این ور دیگه ندیدمش دلم براش تنگ شد  
 -باشه وسایل هامون و حاضر کن ببین مامان و عزیز نمایان  
 -باشه  
 هرچقدر با مامان و عزیز صحبت کردم قبول نکردن که نکردن پیمان به شدت مشغول درس خوندن بود و مامان توی کارگاه کلی کار داشت . تصمیم بر این شد که من و علی با همدیگه بریم اصفهان  
 با کمک مامان همه چی رو حاضر کرده بودیم از لباس گرم تا خوراکی توی راه همه چی آماده بود و پشت ماشین گذاشته بودیم . صبح با نوازش های دست علی بیدار شدم و یه آرایش توپ هم کردم و سوار شدیم و هرچی علی مخالفت میکرد اما من گوشم بدهکار نبود و صدای آهنگ رو زیاد میکردم علی عاشق پاشایی و فلاحی بود . گوش کردن این آهنگ ها با صدای بلند یه لذت دیگه ای داره .  
 علی دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت . سرم رو تکیه دادم به صندلی و گفتم: بدجور نگران عروسی دخترخالت هستم  
 -چرا عزیزم

-میتراسم مادرت جلوی فامیل ها یه حرفی بزنه یه رفتاری بکنه که صورت خوشی نداشته باشه  
-میخواهی نریم؟

-فردا هم مادرت میگه مهتاب پای بچمو از فامیل هاش بریده نه میریم  
-گل من نگران چی هستی آخه؟ مهم منم که میدونم تو هیچ تقصیری نداری. حرف دیگران هم اصلا برام مهم نیست. تو زبون دراز همین که جواب مامان منو نمیدی خودش خیلیه  
-فقط به خاطر تو

نگاه مهربونی بهم انداخت و لبخندی زد. منم کم کم چشمهام گرم شده بود و کمی خوابیدم اما یه جورایی از دنیای اطرافم خبر داشتم کاملا خواب نبودم مثلا فهمیدم علی پتو مسافرتی رو روم انداخت اما حس این که چشمهامو باز کنم نداشتم.

ساعت دوازده ونیم بود که رسیدیم جلوی خونه خاله ینا. علی ماشین و پارک کرد و با هم جلوی درایستادیم و زنگ رو زدیم فاطمه کوچولو درحالی که خاله موهاش خوشگل و پرپشتش رو خرگوشی بسته بود. عروسک به دست اومد و دروازه باز کرد نشستیم یه بوس از اون لب خوشگل و سفیدش کردم و گفتم: سلام عزیزم خوبی خاله؟  
-سلام

-مامان کجاست؟

-داره میوه میذاره

علی هم مثل من نشست و گفت: عاشق این دقیق گفتن شما بچه هام خاله هم اومد بیرون و محکم همدیگه رو بغل کردیم درحالی که سمت علی میرفت دست منم گرفته بود. هوا سرد شده بود و دماغم رو به قرمزی میزد اومدیم داخل هنوز بخاری ها رو وصل نکرده بودند و با بستن در فضای خونه گرم میشد.

نشستیم خاله برامون یه چایی خوشرنگ آورد داشتیم میخوردیم و همونجوری هم با خاله حرف میزدیم علی هم با گوشیش بازی میکرد.

با کمک هم ناهار رو آوردیم و خوردیم. عمو حسن رفته بود ماموریت و نبود. برای علی توی اتاق خاله اینا رخت خواب پهن کردم و علی رفت که بخوابه آخه خیلی خوابش میومد.

خاله رفت چند تا بالش و آورد و نشستیم تا نزدیک های ساعت پنج حرف زدیم.

خاله نگاهی به ساعت انداخت و گفت: خاک بر سرم شام درست نکردم

-اشکال نداره خاله هر چی شد درست کن ما که غریبه نیستیم

خاله رفت آشپزخونه و من هم رفتم اتاق علی. کنارش دراز کشیدم بیدار شد دستشو باز کرد که یعنی برم بغلش.

-نکن علی یهوه فاطمه میاد

-من خیلی خوشبختم مهتاب مگه نه؟

-معلومه چون من وداری

-توی دوران مجردی سرم کلاه رفته

-قربونت برم عزیزم

-خدانکنه عزیز دلم

-میخواوی بخوابی؟

-بدون تو آخه؟

-زشته من بخوابم

-باشه برو

-خوب بخوابی شوهر عزیزم

-قربون اون شوهر گفتنت... دلم قیلی ولی رفت

خندیدم و اوادم آشپزخونه و سالادها رو درست میکردم کلا به من میگفت مهتاب سالادی همیشه خدا این کار

گردن من بود (بیچاره مهتاب هم مثل منه کاری به جز این نداره) خاله هم مرغها رو سرخ میکرد. دلم

میخواست بریم و اصفهان رو بگردیم اما سردی هوا این اجازه رو به ما نمیداد.

فردای اون روز کمی هوا خوب بود و من هم گیر دادم که امروز رو بریم بیرون و بگردیم. علی اجازه نداد خاله

ناهار درست کنه و گفت: توی بیرون یه چیزی میخوریم.

لباس گرمی از زیر مانتو پوشیدم و همه آماده به جاهای دیدنی اصفهان رفتیم با این که بارها بارها این جا اومده بودم و همه این ها رو دیده بودم اما با علی اومدن لطف خودش رو داشت. دوربین علی هم از دست خاله نمیفتاد و دائم در حال عکس گرفتن بود. این اخلاق علی هم بعضی جاها حرص آدم رو در میآورد  
موقع ناهار که شد رو به علی گفتم: ناهار وچیکار کنیم .

-بریم رستوران

علی رو به خاله گفت : خاله اینجا رستوران خوب کجاست ؟

-آخه علی این چه کاری بود خونه یه چیزی درست میکردم دیگه

-این حرف ها چیه خاله جان . شما با این چیزها کاری نداشته باشید بگید کجا بریم

-بعد میدون یه رستوران خیلی خوب هست غذاهای خوشمزه ای دارد

همه سوار شدیم و به اونجا رفتیم . هرکی غذاهای مورد علاقه خودش رو سفارش داد و درکنار شوخی های علی خوردیم .

نزدیک های ساعت هشت شب بود که علی دستم رو کشید و گفت : خانمم بریم خونه سرده سرما میخوری . بعد هم زشته خاله رو از صبح آوردیم بیرون

چون راست میگفت موافقت کردم و باهم به خونه برگشتیم .

جای عمو حسن خالی بود و اون واصلاً ندیدیم .

چند روزی رو که توی اصفهان بودیم واقعا به هممون خوش گذشت ولی زمزمه های علی برای برگشتن شروع شد منم چون درکش میکردم تصمیم گرفتم که امروز برگردیم . جدا شدن از خاله برام خیلی سخت بود و ناراحتم میکرد اما خب چاره ای به جز این نداشتم . از خاله قول گرفتم که توی تعطیلات بیاد تهران واو هم قول سر خرمن را داد

موقع برگشت بودیم و داشتم به منظرهای زیبای بیرون نگاه میکردم که علی گفت: خانمی برای عروسی چیزی لازم نداری ؟

-نه عزیزم برای نامزدی ستاره لباس گرفتم همون رو میپوشم

-اما مهتاب اون خیلی لختیه

-تنها چاره ش ساپرت که میگرم میپوشم

علی اذیت نکن مجلس زنونه است دیگه

وقتی دید داره زیاده روی میکنه دیگه چیزی نگفت. سرراه برای این که خیال علی راحت بشه ساپرته را خریدم. اصلا ناراحت نبودم از پوشیدن ساپرت چون با این کارم نگاه مهربون علی و خنده هایش نصیبم شد.

امروز روز عروسی دخترخاله علی بود. بعد ناهار علی من رو به آرایشگاه برد جلوی در آرایشگاه گفت: مهتاب خیلی پررنگ نباشه

-چشم. علی آقا اینو یادت باشه که حرف تو برای من ارزش داره با یه بار گفتنش هم متوجه میشم

-من خیلی خوشبختم که تو رو دارم. برو خانمی من کارت تموم شد زنگ بزنی میام دنبالت

-باشه مواظب خودت باش

لبخند مهربونی بهم زد. ازش خدافظی کردم و پیاده شدم.

داخل آرایشگاه شدم و سلام کردم. آرایشگر که من و میشناخت خیلی صمیمی باهام رفتار کرد. روی صندلی

نشستم و ازش خواستم موهامو بسته شلوغ درست کنه. خودم میدونستم موی باز خیلی بیشتر بهم میاد حتی با یه

اتو ساده از این رو به اون رو میشدم اما این سوپرایزی بود که میخواستم توی عروسی به علی بدم.

آرایش صورتهم هم به خواست علی کاملا قشنگ و ساده بود از همه وسایل استفاده کرده بود اما تابلو نبود اما

همونجوری شد که علی دوست داشت

کارم که تموم شد پول و حساب کردم و به علی زنگ زدم تا بیاد دنبالم دلم.

منتظر روی صندلی نشسته بودم تا علی بهم تک بزنه و برم بیرون. یکی از اون خانم ها که اونجا بود اومد کنارم

و شروع کرد به حرف زدن.

-ماشالله خیلی خوشگل شدی

-خیلی ممنون شما لطف دارین

-منم یه دختر اندازه شما دارم یه پسر که از شما بزرگتره. مهندس وتوی یه شرکت کار میکنه ....

به خوبی منظورش رو فهمیده بودم ازاین اتفاق ها خیلی برامون افتاده بود. علی که تک زد بلند شدم و لبخندی

به اون خانمه زدم و گفتم: خدا ایشالله براتون نگه داره. من شوهرم بیرون منتظره با اجازه باید برم

بیچاره با گفتن شوهرم کپ کرد و همونجوری چند لحظه خیره نگاهم کرد منم لبخندزون اومدم بیرون و سوار

ماشین شدم. علی با دیدنم گفت: به به خانم خانما به چی میخندی

-همه چی رو براش توضیح دادم اما برخلاف تصورم اصلا علی نخندید وبا عصبانیتی که سعی داشت کنترل کنه  
گفت : مهتاب حلقه کوه؟

-مونده خونه

-یعنی چی مهتاب

-خب منده دیگه

-میشه من از شما یه خواهشی بکنم

-شما امر کنید

-خواهش میکنم دیگه حلقه ات رو از دستت در نیار .اگه این کار وبکنی لطف بزرگی درحقم میکنی

-اما من بدون حلقه ام هم بهت وفادار بودم

برگشت وبا بهت بهم نگاه کرد انگار انتظار این حرف وازم نداشت کناری نگه داشت وگفت : تو واقعا از حرف

های من اینو برداشت کردی ؟ فکر کردی بهت بی اعتمادم ؟نه قشنگ من نه خانم من منظور من این بود با

انداختن حلقه مردم چشمه‌هاشون وباز میکنن ودیگه ازت خواستگاری نمیکنن .این بار با یه حرف تموم شد اما به

این فکر کن که میومدن با مادرت صحبت میکردن اون وقت همسایه ها به من نمیخندیدن .

واقعا درکش میکردم وبهش حق میدادم .حرفه‌اش راست بود واز قدیم هم گفتن حرف حق جواب نداره دستم

وروی دستش گذاشتم وگفتم : ببخشید حق با تو از این به بعد دستم میکنم

صورتتم ونوازش کرد وگفت: خانم منی دیگه عاشق همین کارات شدم

به خونه اومدیم علی رفت حموم کت وشلوارش رو براش آماده کردم وروی تخت گذاشتم .فرخنده خانم اینها

جلوتر از ما رفتند علی که حاضر شد ما هم راه افتادیم .

توی راه بودیم که ستاره به گوشیم زنگ زد چند وقتی بود که با آرش آستی کرده بودند .

الو

-سلام به دوست مهربان وفداکارم

-سلام خوبی ؟آرش خوبه ؟

-اونم خوبه تو چطوری ؟علی خوبه

-اونم خوبه اینجاست داریم میریم عروسی

-||| به سلامتی جای منم کنار فرخنده خانم خالی کن

از ترس این که علی بشنوه صدای گوشی رو آوردم پایین وگفتم: علی هم بهت سلام میرسونه

خندید وگفت: خیلی خب بابا زنگ زدم بودم حالت رو بپرسم فردا میام دیدنت کاری نداری

-نه سلام برسون خدافظ

گوشی رو قطع کردم وگفتم: چقدر دلم میخواد یه بار با ستاره ینا بریم مسافرت

-شرمنده گلم دیگه مرخصی ندارم. فعلا هم از مسافرت خبری نیست چون تازه اومدیم

خندیدم وبه بیرون از پنجره نگاه کردم. جلوی تالار از علی خدافظی کردم ووارد تالار شدم. چشم انداختم تا

فرخنده خانم رو ببینم با پیدا کردنشون لبخندی روی لبم اومد درمقابل این فامیل هایی که تا به حال اصلا

ندیدم فرخنده خانم نعمتی برایم بود. اینجاست که میگویند کفش کهنه در بیابان نعمت است اما وقتی نزدیک

میزشون شدم با دیدن همه جاها که پر است نگاهی غم زده به فرخنده خانم انداختم نامرده ها برام جا نگه

نداشته بودند ومن نمیدونستم الان باید کجا بشینم. اونم اینجا که من هیچ کس رو نمیشناسم.

آواره داشتم نگاه میکردم که سارا از پشت بهم زد وبا هم سلام واحوال پرسی کردیم فرخنده خانم با دیدن سارا

اومد جلو وسارا رو بوس کرد درحالی که جواب سلام من را هم نداد. رو به سارا گفت: بیادخترم برات کنار خودم

جا نگه داشتم

-دستتون درد نکنه مادر جون اما من ومهتاب میریم پیش عمه زهرا میشینیم.

واقعا از کارهای سارا خندم میگرفت او میدانست که فرخنده خانم چقدر به عمه های علی حساس است. سارا که

از این کار فرخنده خانم حرصش گرفته بود با شوق دست من را گرفت وبه میز عمه زهرا برد.

عمه های علی رو دوست داشتم خانم های فوق العاده مهربونی بودند وهمیشه هم احترام همه رو نگه میداشتند

اما فرخنده خانم درحد مرگ از آنها بدش میومد وباهم رابطه نداشتند

کنار میز آنها نشستیم وتا آخر مهمانی با دخترعمه های علی گفتیم وخندیدیم ورقصیدیم. موقع برگشت خونه

بدون این که منتظر فرخنده خانم باشیم به خانه خودمان اومدیم.

شب علی خونه ما موند. صبح هم بدون بیدار کردن من به سرکار رفته بود. نمیدونم چرا از صبح استرس داشتم

وقلبم از شدت دلشوره بیرون میومد. حتی نتونستم به کلاسم برسم وفقط خونه مونده بودم. بی خبری از علی هم

بیشتر حالم رو خراب تر میکرد. به خودم دلداری میدادم که چیزی نیست هیچی نشده کار داشته برای همین گوشیشو جواب نمیده اما مگه قلب من متوجه بود و کار خودش رو میکرد

توی حیات نشسته بودم هوای بارونی بیرون کمی حالم رو بهتر میکرد که سروکله ستاره پیدا شد

-سلام خانم چرا بیرونی

بی حوصله گفتم: همین جوری چطور مگه؟

-چی شده؟ چرا زانو غم بغل گرفتی

-دلم بدجور شور میزنه ستاره از صبح از علی خبر ندارم گوشیشم جواب نمیده

-نگران نباش حتما کار داشته.

-آخه علی آدم بی ملاحظه ای نبود میدونه حالم بد میشه برای همین هر طور شده جواب میداد

- کار که خبر نمیاره حتما کاری برایش پیش اومده شما هم نگران نباش

تا عصر ستاره پیشم بود و باهام صحبت میکرد اما من از ده جمله ای که میگفت فقط یکی اش رو میفهمیدم. وقتی ساعت از هفت هم گذشت و علی نیومد اون یک جمله ستاره رو هم متوجه نمیشدم و از شدت دلهره به خودم میپیچیدم. انگار بهم حق میدادند چون ستاره و مامان هم نگران بودند و رنگ هایشان پریده بود.

کنار تخت نشسته بودم وزیر لب صلوات میفرستادم. چقدر لحظه های بدی بود هر لحظه منتظر خبر بدی بودم و آن خبر هم آمد اما ساعت یازده ونیم

از شدت نگرانی دیگه اشکهام پایین میومد فرخنده خانم هم خونه نبود یعنی هیچکس توی خونه اشون نبود.

تلفن که زنگ خورد هجوم بردم سمتش سارا بود که با صدایی گرفته که خبر از گریه کردنش میداد گفت:

مهتاب بیا بیمارستان.....علی تصادف کرده

دیگه یادم نیست که چطور لباس پوشیدم و با کی و چه ماشینی به بیمارستان رفتیم.

اما به خوبی یادم بود که وقتی وارد بیمارستان شدم فقط از خدا سلامتی علی رو میخواستم اون موقع حاضر بودم فرخنده خانم خوار و ذلیلیم کنه اما علی سلامت باشه

پرسون پرسون اتاق رو پیدا کردیم و رفتیم. همه فامیل های علی اونجا بودند.

نزدیکشون رفتیم اما فقط از بین اون همه جمیعت احمد و سارا جواب سلامم رو دادند به مامان و ستاره هم خیلی برخوردی بود اما به پای تصادف علی گذاشتن و حرفی نزدند



با دستانم صورتم رو پوشانده بودم ومنتظر بودم دکتر علی بیاید و حال او را بپرسم . قوم علی که جوابمون رو نمیدادند .

پرستار که از اتاق علی اومد رفتم سمتش وگفتم : بیخشید خانم من همسر بیمار اتاق ۱۰۴ هستم حالشون چطوره -نگران نباشید حالش خوبه فقط یکی از پاها و دست هاشون شکسته مشکلی برای سرشون پیش نیومده . اما باز صبر کنید نظر قطعی رو از دکترش بگیرید  
زیر لب ممنونی گفتم وبه کنار آمدم .

چند دقیقه بعد دکتر اومد واوهم میگفت : حالش خوب است وجاهای نگرانی نیست .  
حدود یک ساعتی بود که آنجا نشسته بودیم وهیچکس رو به داخل راه نمیدادند .پرستار از اتاق علی اومد بیرون  
وگفت: مهتاب کدوم یکی از شماهاست؟

بلند شدم وگفتم : منم

-برید داخل بیمارتون باهاتون کار دارند

-خیلی ممنون

فرخنده خانم وخواهر های علی هم میخواستند به داخل بیایند اما پرستار نگذاشت من هم اهمیتی ندادم وبه داخل رفتم علی روی تخت خوابیده بود و دست وپایش در گچ بودند . با دیدنش احساس کردم قلبم دیگه نمیزند .دوست نداشتم علی رو اینجوری ببینم حالا میفهمم وقتی علی میگفت آدما دوست ندارند کسی رو که بهشون علاقه دارند رو توی حالت های بد ببینند یعنی چی

کنارش رفتم واشکم هایم رو باانگشتم پاک کردم . در همون حالت هم بهم لبخندی زد وگفت : نبینم به خاطر من گریه کنی گلکم

-دوست ندارم اینجوری ببینمت

-چشمهات و ببند

لبخندی زدم و دست سالمش رو گرفتم وگفتم : اینجوری مواظب خودت بودی

-داشتم با سرعت میومدم که پیش تو باشم

-رسیدی بهم ؟

خندید و چیزی نگفت. کمی نگاهش کردم دور لب هایش خشک شده بود. با نگاهش انگار ازم آب میخواست. آب پرتقالی رو از داخل یخچال درآوردم و نزدیک دهانش بردم. کمی از آن را خورد و گفت: نه انگار از دست تو گرفتن یه مزه دیگه ای داره

خوشحال بودم که سالمه خیلی. به قدری که نمیتونم براش اندازه بگم.

شب به مراقب احتیاج داشت و او هم کسی نبود جز خودم. به هیچکس اجازه ندادم حتی حرف از موندن در بیمارستان رو بزند. درواقع مجبور شدم اون روی دیگه ام رو به قوم علی نشان بدهم

اتاق خصوصی بود اما باز احساس راحتی نکردم و شالم رو درسرم نگه داشتیم. آن را از پشت گردنم رد کردم و به اطرافم انداختم اینجوری نگه داشتنش راحت تر بود.

به خاطر داروهایی که به علی میزدند خیلی زود خوابش برد و من هم دو رکعت نماز شکر خواندم و کمی قرآن. این تشکر کوچکی بود در مقابل نعمتی که خداوند به من داد.

نصفه شب بود که با شنیدن صدایی از خواب پریدم. علی بود که طبق عادت شبانه اش تشنه شده بود و آب میخواست لبخندی زدم و گفتم: صبر کن من بهت بدم

با شنیدن صدام برگشت و گفت: بیدارت کردم

چیزی نگفتم و آب رو به دهانش نزدیک کردم. آب را خورد و نگاهم کرد.

گفتم: چیه؟ نگاه مگه میکنی

-نگرانم شدی نه؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-شدی که اونجور گریه کرده بودی. مامانو به خاطر این که دیر بهت خبر داد نمیبخشم

دیگه نگفتم که مامانش بهم خبر نداده و سارا بهم گفته نخواستم بیش از این شرمنده بشه ....

با دیدن دست و پاش دوباره میخواستم گریه کنم که گفت: مهتابم خوبم عزیزم ..من تو رو داشته باشم حالم خوبه نریز این اشکهارو ..اعصاب منو خراب نکن

-چشم

-بی بلا خانمم

فردا صبح تا عصر علی در بیمارستان ماند اما از عصر مرخص شد و به خانه فرخنده خانم آمدیم.

وارد خونه شدیم فرخنده خانم با اسپند میومد جلو ودور سر علی میگردوند .

علی روی تخت دراز کشید ومن هم کنارش نشستم گفت: تو که نمیری ؟

-معلومه که نه خودم پرستارتم

-میدونی من عاشق این پرستارم

با اومدن مژگان نشد جوابش رو بدم وهیچی نگفتم .دستش کمی خوراکی بود مثل سوپ وجیگر .....

سینی رو ازش گرفتم وآروم آروم به علی دادم بماند که به زور به من هم میداد ولج فرخنده خانم رو درمیآورد .

علی استراحت میکرد ومن هم برای این که از دیشب نخوابیده بودم کنارش دراز کشیدم وخوابیدم .

با صدای مژگان وفرخنده خانم بیدار شدم اما چشمانم رو باز نکردم

مژگان: نگاه کن این مگه میتونه از علی پرستاری کنه همش خوابه

ای کاش کمی صبر میکردیم واین همه زود به خواستگاری نمیرفتیم

-مگه به حرف شما بود مادر من علی این رو دوست داشت به حرف شما هم توجه نمیکرد

-راست میگی .خواست خود علی بود

-اما مامان خدایی خیلی زرنگ وتمیزه اصلا طاقت شلوغی رو نداره

-اصلا هر چی بیا بریم الان علی بیدارمیشه

بلند شدم وبا اعصابی داغون توی جام نشستم .علی هم دستش رو از روی صورتش برداشت ونگاه غم زده ای

به من کرد انگار او هم حرفهای مادرش را شنیده بود لبخند کم جونی زدم .اما لبخندم تبدیل به بغض واشکهایم

پایین آمد علی درآغوشم گرفت و من خیلی بی صدا بدون هیچ جلب توجه ای هرچقدر تونستم گریه کردم

علی سرم رو بلند کرد وگفت: مهتاب به من فکر کن .به حرفهایشون اهمیت نده اون ها دوست دارن دیگران رو

اذیت کنن .نظرهاشون اصلا مهم نیست به نظر من تو بهترین انتخاب بودی برای من.

از خوشگلی که هیچی کم نداری چشمهای مشکی وپوست سفیدت وصورت کشیده ی که داری به قدری

خوشگلت کرده که آدم دلش برات ضعف میره .اون سرسنگینی ونجابت منو دیوونه خودش کرده .مهتاب تو

برای من بهترینی اینو یادت باشه .دیگه به خاطر حرف های الکی ومزخرف اشک نریز ارزش تو بیشتر از

اینهاست

برای این که عذاب وجدان نگیره لبخندی زدم واو هم من رو غرق بوسه هایش کرد وبا حرفها وزمزمه هایش

تمام حرف های آنها رو از ذهنم پاک کرد

تمام وقتی رو که کنار علی بودم فقط به خوب شدن دوباره اش فکر میکردم و به حرف های فرخنده خانم و دخترهاش هم اهمیت نمیدادم کنار علی نشسته بودم و آب پرتقالشو ذره ذره بهش میدادم. فرخنده خانم بدون این که در بزنه وارد اتاق شد. نگاهی به من علی انداخت و روی صندلی کنار تخت نشست.

رو به من گفت: دیگه سرکارنمیری؟

-چطور مگه مادر جون؟

-چند وقتی هست اینجایی گفتم شاید دیگه سرکار نمیری

با زبان بی زبانی بهم میگفت که کنگر خوردم و لنگر انداختم. امیر عصبی رو به فرخنده خانم کرد و گفت: من ازش خواستم به خاطر مرخصی بگیره و پیش من نباشه.

-چرا آخه پسر من شاید مهتاب کار داره نباید که همش کنار تو باشه.

-کنار من نباشه توی این موقعیت باید کجا باشه؟

فرخنده خانم نگاه بدی به علی کرد و گفت: به هر حال من میگم نباید مزاحم مردم بشیم.

-مردم چیه مادر من مهتاب زن منه

-زن تو باشه کار داره یا نه

-کارش منم. مشکل چیه الان؟ اگه دلتون نمیخواد مهتاب اینجا باشه ما میریم خونه مهتاب. مامان نسرین من

و مهتاب رو روی چشمم میذاره

-یعنی میخوای بگی من به شما بی احترامی میکنم؟

علی پوزخندی زد و چیزی نگفت

فرخنده خانم رو به من گفت: همه ی این ها تقصیر شماست ها. علی تا چند وقته پیش اصلا زبون نداشت

علی گفت: بله چون شما هم اینجوری ما رو اذیت نکرده بودین. چند وقتی تحمل کنین عروسی که کنیم از این جا میریم اون وقت حسرت یه ساعت دیدنمو میکشید.

-علی مواظب حرف زدنت باش من مادرتم

علی سرش رو انداخت پایین. فرخنده خانم رو به من گفت: تو علی رو از ما گرفتی تو باعث شدی علی اینجوری

با من حرف بزنه همه تقصیرها گردن تو

علی گفت: مادرمی درست احترامت واجبه درست اما تو احترام من وزنم رو نگه داشتی .هیچ فهمیدی وقتی با خیال راحت بهش تیکه مینداختی ودلت خنک میشد این توی بغل من گریه میکرد .هیچ فهمیدی با زخم هایی که به سینه این زدی دل بچه اتم خون کردی نه مادر اگه متوجه میشدی هیچ وقت این کارها رو نمیکردی . فرخنده خانم نگاه پر کینه ای به من انداخت واز اتاق خارج شد ....

بعد از رفتن فرخنده خانم رو به علی گفتم : آخه این چه کاری بود ؟خیلی از من خوششون میاد تو هم این کارها رو میکنی .

-هرکی از تو خوشش نیاد پس منم نباید دوست داشته باشه .یادت رفته زن وشوهریم  
-اما اون مادرته

-یعنی اگه مامان تو بگه از علی طلاق بگیر چون مادرته میری طلاق میگیری  
-نه معلومه نه اما .....

-اما نداره مهتاب باید میفهمید داره با کی صحبت میکنه .

اونجا موندن رو دیگه صلاح ندونستم .علی هم حالش خیلی بهتر شده بود ودیگه نیازی به مراقبت های شبانه روزی من نبود .

لباس های علی رو برداشتم تا بندازم تو ماشین وبراش اتو کنم بیارم .حوصله کنایه های بعد فرخنده خانم رو ندارم ....

وسایل هامو توی دستم گرفتم واومدم اتاق علی وگفتم : علی من دارم میرم  
با ناباوری نگاهم کرد وگفت : کجا ؟

-حالت دیگه بهتر شده گلم من میرم خونه خودمون .میام بهت سر میزنم باز  
-بین خود تو هیچ جا نمیری

-|||||!علی کجا دارم میرم مگه

-هرجا من باشم تو هم اونجایی

-علی اینجوری یه ذره شر میخوابه اذیت نکن

-پس منم میام

من که از خدام بودعلی بیاد خونه ما وبدون هیچ نیش وکنایه ای کنار هم باشیم مامان هم ازخداش بود .

سرم رو تکون دادم که یعنی باشه .....

کمکش کردم بلند شه عصایش رو دادم دستم و آروم آروم رفتیم حیات. فرخنده خانم داشت توی حیات سبزی ها رو میشت با دیدن ما گفت: کجا داری میری علی؟  
 -داریم میریم خونه مهتاب ینا. اون جا یه ذره آرامش دارم  
 دست علی رو فشار دادم و گفتم: علی خواهش میکنم  
 فرخنده خانم: این مسخره بازی ها چیه؟ برگرد ببینم  
 -مهتاب داره میره منم میخوام کنار اون باشم. شاید شب برگردم شاید هم موندم همونجا  
 فرخنده خانم چیزی نگفت و ما هم به خونه خودمون اومدیم

درو زدیم و پیمان اومد در رو باز کرد. با دیدن علی پرید و بغلش کرد علی میخندید و ازش میخواست ولش کنه منم دیدم علی نمیتونه تعادلش رو حفظ کنه ازش خواهش کردم که دستش رو از گردنش برداره. اومدیم داخل حیات عزیز مثل همیشه توی ایوون نشسته بود و مامان هم گل ها رو آب میداد با دیدن علی مامان اومد سمتمون و گفت: الهی بگم چی بشن اون هایی که این بلا رو سرت آوردن.  
 علی: فراموشش کنید مامان اتفاق دیگه ممکن برای هر کس بیفته  
 مامان دیگه چیزی نگفت و ما هم رفتیم داخل. علی روی مبل جلوی تلویزیون نشست و یه پایش را روی عسلی گذاشت. من هم رفتم براش میوه بیارم.  
 مامان کمی کنار علی نشست و بعد هم به کارگاه رفت. چند میوه از میوه خوری برداشتم توی بشقاب گذاشتم خودم هم مشغول پوست کردن برای علی شدم. حالم زیاد خوب نبود از اتفاقی که امروز افتاده بود کمی ناراحت بودم دوست نداشتم اینجوری میشد.  
 -به چی فکر میکنی خانم

سرم رو بالا آوردم و به علی نگاه کردم لبخند کم جونی زدم و گفتم: نگرانم میترسم مامانت ازم دلخور باشه -مگه من مردم نگرانی چی؟ تا وقتی که من نفس میکشم و باهاتم نگرانی معنی نداره. من جلوی مشکلاتمون هستم تو فقط باید بهم تکیه کنی و پشتم باشی. مهتاب مگه مرد از زنش چی میخواد این که وقتی توی یه مشکلی بر میخورم سرت و بذاری روی شونه ام و بگی که باهامی بگی پشتم همه جوره ایستادی

-معلومه که هستم. همه این مشکل ها رو فقط به خاطر تو تحمل میکنم وقتی جوابشون رو نمیدم فقط به خاطر اینکه که تو رو دوست دارم چون تو برام مهمی نه خانوادت. علی من فقط کنارتو آرامش دارم این و مطمئن باش که به خاطر آرامش خودمم که شده هیچوقت تنهات نمیذارم

سرش رو تکیه داد به مبل وچشمهایش رو بست. انگار حرفهام برایش خیلی شیرین بود که دوست نداشت با باز کردن چشمهایش حسش رو خراب کنه.

اینقدر چشمهایش رو بسته نگه داشت که نفس هاش سنگین شد وهمون جا به خواب رفت.

.....

امروز میخوایم بریم گچ دست وپای علی رو باز کنیم. داشتیم جلوی آینه آرایش میکردم که اومد اتاق ونگاهی به من کرد وگفت: داریم میریم گچ باز کنیم آرایش کردنت معنی نداره

بی توجه بهش رژم رو برداشتم ....

نگاهی تاسف برانه بهم انداخت وروی تخت نشست از کارش خیلی حرص گرفت انگار دوست داره که من به خودم نرسم. رفتم توی دستشویی وهمه آرایش رو شستم بدون هیچ عطر وآریشی آماده جلوش ایستادموگفتم

بریم

-چرا آرایش رو پاک کردی؟

-حوصله نگاه های مسخره وکنایه هات رندارم

-من بهت کنایه نزدم اما به نظرم این همه آرایش هم نیازیست.

-بریم داره دیر میشه

پشت رل نشستم وعلی هم کنارم. ازش ناراحت بودم من برای این که احساس خجالت نکنه بهترین مارک های لوازم آرایش وبهترین پارچه ها ولباس ها رو میگرفتم اون وقت آقا ازمن میخواد آرایش نکنم هه

جلوی بیمارستان پیاده شدیم بعد از کمی معطلی یه آقایی اومد ومشغول باز کردن گچ پای علی شد. با دیدن پوست پاش کمی مورمورم شد اما خب شوهرم بود نمیشدکه اه واوه کنم. پوست دستش هم مثل پاش شده بود

وقتی اون مرده نگرانی من رو دید گفت: نگران نباشید با آب گرم ماساژیده خوب میشه.

لبخندی زد وچیزی نگفتم.

موقع برگشت علی صدای ضبط رو کمی کم کرد وگفت: ازمن ناراحتی؟

نه

- هستی هنوز نمیدونی از چشمهات همه چیو رو میخونم

- به فرض که هستم

- دلم نمیخواد اینجور باشه .. وقتی آرایش میکنی خیلی خوشگل تر میشی دلم نمیخواد توی خیابون مردها توی

دلشون تحسینت کنن اینو از روی غیرتم نمیگم از روی حسادتم میگم . دلم میخواد خوشگلیت برای من باشه .

چاره ای نبود دوست نداره زنش خیلی آرایش بکنه . اما خب دل خودم چی ؟ من عاشق آرایش کردنم

- اما من آرایش کردن رو دوست دارم

- منم نگفتم آرایش نکن میگم برای رفتن به بیمارستان اون همه کار لازم نبود

حرفی نزدم وبه بحث خاتمه دادم . دراین مورد نمیتونم کنار پیام ....

به خونه که رسیدیم علی رفت حموم من هم براش لباس گذاشتم . داشتم یه چیزی درست میکردم که بخوریم که زنگ خونه رو زدند رفتم حیات تا دروباز کنم .

درو باز کردم وبا دیدن پریسا با چشمهای گریون وقرمز احساس کردم دیگه قلبم نمیزنه نگاهی به چمدونش که کنارش بود انداختم وگفتم: پریسا

خودشوانداخت بغلم وبا صدای بلند شروع کرد به گریه کردن . احساس میکردم دارم سخته میکنم وتنها چیزی که از دهنم درمیومد این بود که چی شده . پریسا چی شده . حرف بزن پریسا .

علی هم از حموم دراومد وبرای پریسا آب قند درست میکرد اما پریسا فقط توی بغل مامان گریه میکردوحرف دیگه ای هم نمیزد .

کمی که آرام شد وگفت : خیلی وقته داریم برای بچه دار شدن دوا درمون میکنیم اما مشکل از منه اون ها نمیتونن عروسی رو که اجاقش کوره رو نگه دارن گفتن دیدار بعدیمون توی دادگاه

دستم رو روی دهنم گذاشتم وکنار حوض نشستم علی هم پشتم رو میمالید وبهم آب میداد . یعنی خواهر من بچه دار نمیشد یعنی رفتارهای آقا مهدی دلیلش فقط به خاطر بچه دار نشدن پریسا بوده باورم نمیشه . یعنی

خواهر بیچاره من همه ی این ها رو توی دل خودش ریخته وبه ما هم حرفی نزده



مامان گفت: پس چرا بهمون نگفتی؟ مگه ما خانوادت نبودیم؟ مگه تنها بودی تو -میگفتم که چی بشه؟ که نگران بشین؟ مشکلات خودتون کمه که این هم میاوردم روش

مامان حرفی نزد و پریسا ادامه داد: مامان چیکار کنیم؟ با طلاق من ابرومون میره -کی همچین حرفی رو زده. دارم با هزار جون و زحمت کار میکنم که بچه هام از هیچکس عقب نباشن و غرور داشته باشن. وقتی گفتن طلاق طلاق میگیریم وقتی از تو خونه بیرون رفتن یعنی کارما دیگه با این خانواده تمومه همین هفته خودمون برای دادخواست طلاق اقدام میکنیم.

مامان چادرشالدارش رو روس سرش انداخت و به کارگاه رفت. به عزیز نگاه کردم که ناراحت به پریسا نگاه میکنه رفتم کنارش نشستم و دست چروکش رو توی دستم گرفتم و گفتم: عزیز اگه پریسا طلاق بگیره من به خانواده علی چی بگم؟ عزیز خودتون که فرخنده خانم رو میشناسین دستش رو روی لبم گذاشت و گفت: الان فقط به شرایط خواهرت فکر کن.

رفتم از توی آشپزخونه دوتا مسکن آوردم و به پریسادادم و مجبورش کردم کمی توی اتاقش استراحت کنه. بعد از خوابیدن پریسا اومدم روی تخت نشستم عزیز رفته بود استراحت کنه علی اومد کنارم نشست و بدون هیچ حرفی کشیدتم بغلش. سرم رو روی سینه اش گذاشتم. بغض ام ترکید و اشکهام پایین اومد.

چه خوبه که یه جایی برای گریه هام دارم. بمیرم برای دل خواهرم که این همه مدت به خاطر بچه دار نشدنش سردی شوهرش رو تحمل کرده بود.

با صدای در سریع از بغل علی اومد کنار پیمان با تعجب به من نگاه کرد و با دیدن اشکهام رو به علی گفت: چیکارش کردی گریه میکنه؟

خندیدم و گفتم: خوبی داداشم

-چرا گریه میکردی

و با دیدن چمدون پریسا که هنوز حیات بود گفت: این چیه

-چیزی نیست داداشم پریسا با خانواده شوهرش دعواش شده اومده چند روز اینجا بمونه

-ما از این برنامه ها نداشتیم راستشو بگو بینم موضوع چیه

علی کم کم همه چی رو برای پیمان توضیح داد بیچاره داداشم بیشتر و بیشتر اخم هاش توی هم میرفت و برگ کردنش متورم میشد.

روز خوبی برامون نبود همه ناراحت یه گوشه کز کرده بودند وهرکس به یه چیزی فکر میکرد. مامان به آبروش عزیز به نوه ی ناراحتش پیمان تو فکر جوونی خودش به فکر انتقام ومن به نیش وکنایه های فرخنده خانم. وای خدای من نه ....با طلاق پریسا دیگه نمیتونم دهن فرخنده خانم ومژگان رو ببندم. زبونمم پیش اونها کوتاه میشه ...علی به چی فکر میکنه؟ مطمئنم اونم به خودمون فکر میکنه این که مامانش وخواهرش از این سوژه دیگه به راحتی نمیگذرند.

علی کنارم گفت: پاشو خانمم پاشو بریم بیرون یه هوایی بخوری. بیرون کمی حالت رو جا میاره هوا هم بارونی هستش.

نگاهی بهش انداختم ورفتم از توی اتاق پالتو چرم قهوه ای که با علی خریده بودیم و با شلوار لوله مشکی پوشیدم وهوا فوق العاده سرد بود وسوزش تا استخون های آدم فرو میرفت پوتین هامو پوشیدم وبا علی بیرون رفتیم دست همدیگه رو گرفتیم وپیاده به پارک محلمون رفتیم.

من کلاه وشالم سرم بود اما علی با همون کاپشن مشکی اش بود ومیترسیدم سرما بخوره. شال گردنش رو دور گردنش پیچیدم وكلاه کاپشنش هم روی سرش گذاشتم. بهم نگاه کرد لبخندی بهش زدم ورو به روم رو نگاه کردم هیچکدوم حس حرف زدنمون نمیومد.

هم علی هم من میدونستیم که راه پر مشکلی رو درپیش داریم راهی که پریسا به وجودش آورده. گوشه علی زنگ خورد بعد از نگاه کردن به صفحه گوشی نگاهی جواب داد ومن هم به حرفهاشون گوش میکردم تا متوجه بشم کی پشت خطه

-سلام داداش خوبی؟

.....

-کی؟

.....

-نه فکر نکنم

.....

-نه مهتاب خیلی حوصله نداره ایشالله یه وقت دیگه

.....

-باشه مرسی خدافظ

گوشی رو که قطع کرد منتظر نگاهش کردم که گفت : آرش بود میگفت بریم بیرون گفتم حالت خوب نیست

-خوب کاری کردی

روی نیمکت نشستیم .به اطرافمون نگاه کردم هیچکی نبود پارک خلوت خلوت بود به علی نگاه کردم نمیدونم

چی توی نگاهش دیدم که اشکم پایین اومد دستش رو جلو آورد واشکم رو با انگشتش پاک کرد وگفت : گریه

نکن قشنگم .چرا دلمو خون میکنی آخه

نگاهش کردم خیره شده بودم توی چشمش .

علی نگاهی به اطراف کرد وکشیدتم توی بغلش .....انگار خیلی وقت بود که منتظر بود اما من نگران بود م

خودم رو کنار کشیدم وگفتم : پاشو عزیزم سردم شده

-مهتاب من ....

-چیزی نشده که ؟ من و تو زن شوهریم اما متاسفانه جای خوبی رو برای این کارها انتخاب نکردیم

-حق با تو .پاشو بریم یه قهوه داغ بخوریم که خیلی میچسبه ...

چند روز از اومدن پریسا میگذره . داشتم برای ناهار چیزی سرسری درست میکردم تا فقط شکممون رو سیر

کنیم .این روزها هیچکس حال وحوصله غذا وخوردن وخندیدن رو نداره .

فرخنده خانم متوجه شده وهر روز میاد خونه ی ما تا بفهمه موضوع از چه قراره توی همسایه ها هم بعضی ها

طرف ماان وحق رو به پریسا میدن .بعضی ها هم میشینن وپشت سرمون میگن که تقصیر پریسات معلوم نیست

چیکار کرده که میخوان طلاقش بدن متاسفانه فرخنده خانم هم بیشتر پشت این حرف ها رو میگیره ...دلم برای

مامان میسوزه احساس میکنم ازاون قشنگیش دیگه چیزی نمونده اما هنوز هم میخواد غرور خودش رو حفظ

کنه .هنوز هم وقتی بیرون میره با افتخار سرش رو بالا میگیره ....پریسا هم سعی میکنه توی خونه کارهای

نصفه کاره مامان رو آماده کنه ...

زنگ در که خورد رفتم بیرون .پست چی بود با دیدنش فهمیدم که شانس با ما یار نبوده وداد خواست طلاق

اومده جلوی در

پاکت رو ازش گرفتم وبه عزیز نگاه کردم. سریع از روی ناراحتی تکون داد وگفت: نمیدونم چرا سرنوشت پریسا اینجوری شد اون پریسای مظلومی که همیشه احترام همه رو داشت وبه هیچکس بد نمیکرد  
-خدا زورش به آدم های مظلوم میرسه

عزیز اخم وحشتناکی بهم کرد وگفت: کفر نگو مهتاب دیگه هم نشونم ازاین حرف ها  
استغفار کردم وبه داخل اومدم. غذارو که آماده کردم و منتظر شدم که مامان هم بیاد.

چون بیکار بودم گفتم زنگ بزnm به ستاره و کمی باهاش دردودل کنم همین که تک زدم بهش اومد خونه  
خندیدم ورفتم دروباز کردم. با عزیز سلام واحوال پرسى کرد وبه اتاق من اومدم. روی تخت نشستم وزانو هامو  
بغل گرفتم. اونم درحالی که کتاب های منو نگاه میکرد گفت: باز که زانو بغل کردی  
-امروز دادخواست طلاق هم اومد دم در؟  
- جدی میگی!!!؟

-آره ستاره من نگرانم من واقعا نمیدونم جواب فرخنده خانم رو چی بدم. بخدا من طاقت نیش وکنایه هاش رو  
ندارم

پریسا نگاه ناراحتی بهم انداخت وگفت: دلم میخواد فرخنده خانم رو از همین جا دار بزnm  
-نه بابا علی غصه میخوره  
-خاک توی سرت کنن

-ستاره بدون شوخی قضیه بچه دار نشدن پریسا و طلاقش موضوع کمی نیست که فرخنده خانم ازش بگذره  
بدجور میترسم زندگیم از هم بیاشه  
-علی هم دست از سرت برداشت. خدایی چند بار بهت گفته تا منو داری ناراحت ونگران نباش  
-چه میدونم

-تو چه خبر از آرش؟ اوضاعتون خوبه

-آره اتفاقا دیروز خونشون بودم این مانتو رو هم برام خریده بودم

-خیلی قشنگه مبارکت باشه

تنها چیزی که فرخنده خانمینا برای من خریده بودند همین انگشتر نشونم بود هه

شب علی از سرکار اومد خونه ما. این روزها خیلی بیشتر از قبل کنارم بود به قول خودش میخواست با دیدنش غصه هام از یادم بره. براش یه لیوان چایی بردم و خودمم نشستم کنارش گفتم: فردا تولد یه سالگی سارینا دختر ساراست ....

مامان میخواهه خونه خودمون تولد بگیره برای فردا حاضر باش  
نمیشد نرم چون درسته قورتم میدادند وتموم ..

علی شام رو کنار ما موند. ظرف ها رو جمع کردم وبه آشپزخونه بردم پریسا هم اومد داخل وازم خواست که بذارم اون ظرف ها رو بشوره. دلجم نمیخواست فکر کنه دارم بهش ترحم میکنم برای همین با مسخره بازی ظرفها رو به اون دادم واومدم پیش علی .  
هوا خیلی سرد شده بود و برف ها روی زمین رو کاملا سفید کرده بودند. کنار علی پیش بخاری نشستم وگفتم:  
چه خبر؟

-این چند روزه اصلا حواست بهم نبود

-معذرت میخواوم حق با تو خیلی ذهنم درگیر پریسا بود

-درکت میکنم عزیزم. من بیشتر از این ها بهت علاقه دارم .

-میدونی که منم دوست دارم این بی توجهی های من هم از روی عمد نبود

-میدونم تقصیر خودت که منو لوس کردی

خندیدم که گفتم: میخواوم یه خبر خیلی خوب بهت بدم

-چی؟

-اگه بدونی چیه خیلی خوشحال میشی

-بگو دیگه

-فردا خاله اتینا میان تهران

-راست میگی؟

-آره

-چرا مامان حرفی به من نزد

-ازش خواهش کرده بودم بذاره من این خبر رو بهت بدم

-وای خیلی خبر خوبی بود

-خوشحالم که خوشحالی

لبخندی بهش زدم و با ذوق این که فردا خاله ینا میان ادامه فیلم رو نگاه کردم .

فردا صبح از آموزشگاه مرخصی گرفتم و به آرایشگاه رفتم تا به خودم برسیم برای تولد شب .

آبرو هامو کمی بیشتر از معمول نازک کرد و موهام هم خورد کرد . کارم که تموم شد اومدم خونه

برای شب لباس مناسبی پیدا نمی‌کردم و از این بابت عصابم خیلی خورد بود . رفتم توی آشپرخونه و به مامان گفتم

: من برای شب چی بپوشم

-این همه لباس برات دوختم یکی رو انتخاب کن

-احساس میکنم هیچکدوم به درد مهمونی شب نمیخوره

مامان اومد اتاقم و نگاهی به کمده پر از لباسم انداخت و لباس سفید آستین سرب با یه دامن مشکی کتان داد

دستم و گفتم : این برای مهمونی امشب عالیه

-راست میگی

-آره

ساعت هفت حاضر و آماده منتظر شدم تا علی بیاد و با هم به خونه فرخنده خانم بریم ...

ساعت هفت علی اومد دنبالم . با دیدنم لبخندی زد و گفتم : چه کردی با خودت عروسک

-خوب شدم ؟

-عالی

-مرسی

از مامان و عزیز خدافظی کردیم و اومدیم خونه فرخنده خانم . حیات رو خیلی قشنگ تزیین کرده بودند و صندلی

چیده بودند . با دیدن همه ی همسایه پوزخندی زدم و رو به علی گفتم : فقط مامان من اضافی بود دیگه . مثلاً

فامیل هم هستیم نباید مامانت دعوتش میکرد

علی هیچی نگفت و به داخل رفتیم . فرخنده خانم لباسش رو عوض کرده بود و داشت روسری اش رو سر میکرد

علی روی صندلی نشست و گفت : مامان کارتون خیلی زشت بود که مامان نسرین و دعوت نکردین

فرخنده خانم نگاهی به من انداخت و گفت: مادر جون خوبیت نداره کسی که اجاقش کوره بیاد جشن تولد بچه چشم میخوره عزیزم

احساس کردم دستام میلرزه و خط چشمم رو نمیتونم بکشم. بیخیالش شدم سعی کردم خودم رو کنترل کنم  
فرخنده خانم که رفت علی گفت: مهتاب

-هیچی نگو علی هیچی

با هم اومدیم توی حیات و روی صندلی نشستیم. مژگان اومد سمتون و گفت: داداش بیا میخوام با یکی از دوستان  
آشنا کنم

ابروهامو درهم کردم و به علی نگاه وحشتناکی انداختم که یعنی از جات تکون نمیخوری .

علی گفت: نه پیش مهتاب میمونم کارش دارم

مژگان رو به من گفت : نمیخوریمش مهتاب جون پست میدیم . روبه علی گفت: الهی بمیرم برات چندوقتی  
موقعیت خوب نبود وهمش آه وناله دیدی بیا بین ما یکم بخند دلت باز شه .

دوستش رو صدا زد و روبه علی گفت : نگار یکی از دوستان هستن . علی هم برادرم

علی خیلی خشک گفت : خوشوقتم

-منم همین طور

مژگان : داداش نگار جان پزشک زنان زایمان هستن

میدونستم پشت این کارها یه خبری هست اما بدون حوصله سرم و انداخته بودم پایین و کاری به کارشون  
نداشتم.

علی گفت: چیکارکنم؟ متاسفانه رشته اشون به درد من نمیخوره

مژگان : به درد مهتاب جون که میخوره

فوری سرم رو آوردم بالا و روبه مژگان با حرص گفتم: من هم نیازی به پزشک زنان زایمان ندارم

مژگان و دوستش با عشوهِ از کنار ما رفتند . با انگشتم پیشونیمو مالیدم علی یه لیوان آب داد دستم و گفت: بیا  
خانمم بیگلکم یه ذره از این بخور

آب وازش گرفتم و کمی خوردم . بعد از مدتی نوبت به دادن کادو ها رسید .

علی رفت پیش دخترسارا تا کادوش رو بده بغلش کرد و گونه اش رو بوسید . فرخنده خانم یهو جو داد و گفت  
:الهی بمیرم برای بچه ام . میترسم مهتاب هم مثل خواهرش باشه .

ناباورانه به فرخنده خانم که این حرف با نامردی تموم جلوی خانوادش گفت نگاه کردم .  
یعنی واقعا اون فکر میکرد چون پریسا نازا منم این مشکل رو دارم...چقدر خانواده نامرد وبی فرهنگی بودند به  
جای این که الان طرفدار عروسشون وبکنن وهواشو رو داشته باشن بدتر شایعه میکنن .  
تااخر مراسم فرخنده خانم ودخترخاله هاش دوربرمن گشتند ویه تیکه انداختند .منم چون طاقت نداشتم بدون  
این که دستی به اون شام لعنتی اشان دست بزمن مانتوم رو پوشیدم واومدم بیرون .علی هم دنبالم اومد درحالی  
که گریه میکردم مسافت کوچه رو میدویدم .اما نمیدونم چی شد که چشمهام سیاهی رفت وهمونجا پخش زمین  
شدم ....

وقتی چشمهامو باز کردم علی رو کنارم دیدم که دستم روتوی دستش گرفته وخیلی غمگین نگاهم میکنه .  
-چرا اینجام

علی : حالت بد شده عزیزم .الان خوبی ؟ سرگیجه نداری

-نه، میخوام برم خونه

-بذار ببینم دکترا چی میگه عزیزم

علی رفت به دکتر وپیدا کنه من هم منتظروگیج به درودیواراونجا نگاه میکردم .یه پرستاراومده وسرم رو ازدستم  
خارج میکرد توی همون حال هم گفت: شوهرت رفته پول بیمارستان حساب کنه نگران نباش .نمیدونی وقتی  
بیهوش بودی چقدر نگران بود ....

علی اومد پرستار هم حرفش رو قطع کرد ورفت .به کمک علی از تخت پایین اومدم وازبیمارستان خارج  
شدم.بارون اومده بود وهوا سرد بود هه خوشم اومد جشنشون خراب شد.

نفس عمیقی کشیدم وبوی تازه رو وارد ریه هام کردم .سوار ماشین که شدم علی نگاهی بهم انداخت وگفت:  
خوبی عزیزم ؟

سرم رو تکون دادم .حوصله حرف زدن نداشتم این رو علی به خوی فهمیده بود وبدون این که حرف دیگه ای  
باهام بزنه راه افتاد

مامان با دیدن حال روزم نه تنها به علی چیزی نگفت ازش تشکرهم کرد که توی مراسم تولدشون منو برده  
بیمارستان ....



روی تختم دراز کشیدم و علی هم نشست روی تخت. دستم روتوی دستش گرفت و گفت: چه شب گندی بود. منو ببخش مهتاب نباید میرفتیم مراسم. من احمق فکر میکردم با اومدن اونجا کمی حالت خوب میشه. بخدا قصدم ناراحت کردن تو نبود.

-میدونم علی خودتو ناراحت نکن تقصیر تو که نبوده فقط...

-فقط چی؟

-نگران مژگان و بالون دوستاشم. میتروسم ...

-الهی قربونت برم من تاوقتی خانم خوشگلی مثل تو دارم دوست مژگان و میخوام چیکار. خیالت راحت گلم من به کسی به غیر از تو حتی نگاه هم نمیکنم

لبخندی زد. مامان با یه لیوان قهوه و کیک اومد داخل اتاق. توی اون خونه فقط من قهوه میخوردم. به غیر از من هیچکی لب به قهوه نمیزد. علی و من قهوه هامون و برداشتیم. میلی به کیک نداشتیم و قهوه ام رو خالی خوردم

خوردن قهوه ام که تموم شد رفتم از کشو لباس تمیزی رو بردارم و بپوشم. احساس میکردم لباسهام بوی بیمارستان و آمپول گرفته.....

یه بافت که تا روی رون هام بود و برداشتم و لباسم رو درآوردم علی با دیدن کیودی روی دستم که پرستار موقع کشیدن سرم به وجود آورده بود گفت: الهی بگم چی بشه نگاه کن با دستت چیکار کرده دستش رو کشید. سریع لباس رو تنم کردم و گفتم: بیا بریم بیرون خوابم نمیاد

-بریم

کنار مامان نشستیم پریسا گفت: بهتر شدی؟

-خوبم آجی نگران نباش

پیمان رفت و با چندتا برگه آچار برگشت. اونها رو بین هممون تقسیم کرد. میدونستیم برای چیه پیمان بازی اسم و فامیل رو خیلی دوست داشت. من و علی با هم شدیم و بقیه تنها.

اون شب برای این که حالم خوب بشه همه تلاش میکردند و منم برای این که دلشون رو نشکنم میخندیدم اما توی دلم به خاطر حرف های فرخنده خانم خون بود ....

صبح وقتی علی رفت سرکار زنگ زدم به ستاره که بیاد پیشم تا باهم کمی صحبت کنیم. اونم مثل همیشه فوری اومد خونه

یه لیوان چایی براش آوردم و نشستم روبه روش روی مبل

-چرا اینجوری شدی مهتا رنگ به رو نداری؟

-اگه بدونی فرخنده خانم دیروز چه جوری سنگ روی یخم کرد

-چرا

-هرچی از دهنش دراومد گفت. نمیدونی فامیل هاشون چه جوری نگاهم میکردن که شب عذاب آوری بود

-بمیرم برات نمیدونم چرا اینجوری شد؟

-من خودمم نمیدونم

-به این فکر کن که علی باهاته

-همه چی که علی نیست. من نمیتونم روی همه چی خط بکشم و بگم فقط علی منم دلم میخواد توی فامیل

های شوهرم کمی غرور داشته باشم میفهمی

-درکت میکنم. هرچی بگی حق داری

-دلم برای علی هم میسوزه. بیچاره دیروز دلش میخواست از خجالت آب شه بره زمین

-دادگاه پریسا چی شد

-رفتند اونجا نمیدونم فعلا

ناهار حاضری رو باهم خوردیم. وبعد هم ستاره رفت خونه خودشون. منتظر پشت پنجره ایستاده بودم و به برف

هایی که میومد نگاه میکردم و توی دلم برای پریسا دعا میکردم. دلم برای زندگی خواهرم میسوخت. دلم برای

پیمان عزیزم میسوخت که نمیتونست غم خواهرش و بینه و همه خندهاش از زوی تظاهر شده

مامانینا که اومدند فوری رفتم جلوی در و گفتم: چی شد

مامان همینجوری که چادرش رو از روی سرش برمیداشت گفت: علیک سلام

-سلام

-رفت برای ماه بعد

-چرا؟

-چمیدونم والا .

رفتم آشپزخانه برای مامان وپریسا چایی ریختم که کمی گرم بشن .خیلی از نشستن اونها نگذشته بود که فرخنده خانم اومد خونه ی ما .

دررو به روش باز کردم وسلام سردی دادم لیاقت توجه های من ونداره اومد کنارمامان نشست ومنم اومدم اتاقم .مامان هم جواب فرخنده خانم رو نداد اصلا از اتفاق هایی که افتاده بود حرفی نزد اون هم که دید فقط خودش رو کوچیک کرده با چند تا نیش زدن به مامان رفت .....

روزهای خوبی نداشتیم .مامان وپریسا به دادگاه رفته بودند وقرار بر این شد که امروز برن وطلاق وبگیرند .حال پریسا گفتن نداره .رنگ زرد وبی حالیش بدجور اذیتمون میکنه .من که دلم براش کبابه . بدون هیچ حال وحوصله ای پالتو ام رو پوشیدم ومنتظر شدیم علی بیاد که به محظر بریم .هیچ کدوممون به این روز فکر نمیکردیم

خیلی طول نکشید که علی هم اومد جلو نشستم وسعی کردم جلوی بغضم رو بگیرم .جلوی محضر از ماشین پیاده شدیم ،پاهای پریسا اصلا یاری نمیکرد ومن لرزششون روبه خوبی درک میکردم . مامان بدون نگاه به خانواده آقا مهدی وهیچ سلامی روی صندلی نشست .درجمع کارشون نیم ساعت هم طول نکشید که مهر طلاق روی شناسنامه پریسا خورد .پریسا حلقه اش رو درآورد وروی شناسنامه آقا مهدی گذاشت واز محضر خارج شد مامان هم پول محضر دار وحساب کرد واومد بیرون .

علی دست سردم وتوی دستاش گرفته بود وهمه جوره هوامو داشت .دلم برای پریسا ومامان میسوخت که هیچکی رو ندارند بهش تکیه کنند وتوی اینجور مواقع برن بغل شوهرهاشون وگریه کنند .

سراه علی از بیرون غذا گرفت تا میایم خونه گرسنه نمونیم .اولین نفر خودم دروباز کردم وبا دیدن عزیز که روی تخت افتاده یه جیغ بنفش کشیدم ودویدم سمتش .مامان وپریسا هم همین جور

گریه کنون .میزدم روی صورتش ومیخواستم که بلند شه علی فوری زنگ به آمبولانس .مامان وعزیز با آمبولانس رفتند ومن وپریسا هم با ماشین علی رفتیم .

توی راه فقط گریه میکردم و به خودم لعنت میفرستادم که عزیز رو تنها گذاشتم. هممون میدونستیم که عزیز طاقت ناراحتی های ما رو نداره!

پرسون پرسون اتاق عزیز رو پیدا کردیم، توی مراقبت های ویژه بستری بود. نشستم روی صندلی و سرم رو تکیه دادم به دیوار وزیر لب براش دعا میخوندم.

علی دستم رو گرفت و گفت: گلم گریه نکن. انشالله چیزی نمیشه!

اشکم و پاک کردم و گفتم: جایی میخوای بری؟

-آره میخوام برم سرکار!

پوزخندی زدم بهش، توی این موقعیت به فکر کارش بوداما به روی خودم نیاوردم و گفتم: نه برو به سلامت -قربونت برم مواظب خودت باش! فعلا.

علی رفت و ما هم منتظر بودیم که دکتر لعنتی اش بیاد بیرون و ببینم چه بلایی سر عزیز اومده.

بالاخره دکتر با یه پرونده اومد بیرون و نگاهی به ما انداخت و گفت: شما همراه اون پیرزن هستید

مامان: بله آقای دکتر حالشون چطوره؟

-خطر هنوز رفع نشده باید بستری بشن. برای شب هم یک نفر مراقب لازم داره بقیه باید اینجا رو ترک کنند

دکتر رفت و من هم رو به مامان و گفتم: شما برید من امشب ومیمونم

مامان قبول نمیکرد اما با هزار بدبختی بود که فرستادمش خونه. خودمم هم از ایستگاه پرستاری قرآنی رو قرض گرفتم و شروع کردم به خوندنش.

با نشستن شخصی کنارم سرموبلند کردم و با دیدن ستاره و آرش گفتم: سلام بچه ها شما اینجا چیکار میکنید؟

ستاره: رفتیم خونه مامانت گفت: حال عزیزبده شده اومدید! اینجا ما هم اومدیم.

-خیلی ممنون زحمت کشیدید!

آرش: علی کجاست؟

سرم و انداختم پایین و گفتم: کارداشت رفته سرکار

ستاره: توی این وضعیت....

با چشم غره آرش ساکت شد و حرفی نزد. ستاره و آرش کمی کنارم موندن و بعد هم رفتند. تا شب علی نه بهم

زنگ زد نه اومد بیمارستان ....

چشمهام دیگه اصلا باز نمیشد سرم وتکون دادم به دیوار وچشمهامو بستم تا کمی استراحت کنم واصلا متوجه نشدم که کی خوابم برد

با صدای اذان ازخواب پریدم وبه ساعتی نگاه کردم .رفتم طرف ایستگاه پرستاری وگفتم : ببخشید خانم حال مادربزرگ من چطوره

-فعلا همونجوریه عزیزم

-من میرم نمازم رو بخونم همین جام .برمیگردم

-باشه عزیزم برو

وضو گرفتم ورفتم توی نمازخونه تا تونستم برای عزیزم مهربونم دعا خوندم .دلیم خاله رو میخواست اون دفعه که میخواستند بیان براشون مشکل پیش اومد نتونستند بیان خداکنه این روزها بیان هممون بدجوربهش نیاز داریم .

چادرو گذاشتم سرچاش واومدم بیرون .برای خودم یه قهوه خریدم وآروم آروم خوردم شاید کمی آرامش گیرم برف ها آروم آروم روی زمین میریختند وبدجور بیرون رو خوشگل کرده بودند پالتومو از روی صندلی برداشتم ورفتم بیرون زیرش قدم میزدم وفکر میکردم به علی که ازدیروز حتی زنگ نزده حاله رو بپرسه ومن الان اونو میخوام .

معلوم نیست کجاست که نمیگه زنه توی بیمارستان چیکار میکنه .هه

خیلی سردم شده بود اومدم داخل .روبه پرستار گفتم: میشه من مادربزرگم رو ببینم

-نه عزیزم ایشون ممنون ملاقات هستند

-خواهش میکنم فقط یه لحظه

اصلا قبول نمیکرد اما من اینقدر اصرار کردم که با کلافگی گفت: فقط چند ثانیه

-باشه باشه

لباس مخصوصی رو پوشیدم ورفتم داخل .با دیدن عزیزم که اون همه سیم ودستگاه بهش وصل بود احساس کردم جیگرم سوخت واشکام اومدن پایین طاقت دیدن عزیزم رو توی اینحال نداشتم .با هشدار پرستار اومدم

بیرون

صدای بلند گوشیم باعث شد دوباره پرستار بهم اخطار بده سریع صداشو قطع کردم علی بود ریجکت کردم .دوباره زنگ زد ومن هم ریجکت کردم آخر هم حوصله ام سررفت وگوشیم رو انداختم توی کیفم .

ساعت ده بود که مامان اومد بیمارستان ومن هم اومدم خونه تا کمی استراحت کنم وعصر هم به آموزشگاه بروم .....

کمی خوابیدم .وقتی بلند شدم اول از همه نمازم رو خوندم وبرای عزیز به خصوص دعا کردم تخم مرغی هم برای خودم سرخ کردم وبا بی میلی مشغول خوردن شدم .

زنگ درکه زده شد با تعجب به ساعت نگاه کردم ورفتم که دروباز کنم .فرخنده خانم بود اومد داخل وگفت:  
تنهایی مهتاب جان

ازجان گفتنش کمی تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم وگفتم: بله مامان مونده بیمارستان پریسا هم رفته کارگاه کارها عقب نمونه منم عصر کلاس دارم باید برم

روی مبل نشست .براش یه لیوان چایی آوردم وجلوش گذاشتم خودم هم روبه روش نشستم .گفت: غصه نخوریا دخترم ایشالله که خوب میشه

[www.98ia.com](http://www.98ia.com) این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ساخته و منتشر شده است

-ایشالله

-با همسایه ها نذر کردیم اگه حال عزیز خانم خوب بشه آش گروهی درست کنیم چند نفر سبزی بگیرن چند نفر پیاز بیارن چند نفر نخود ولوبیا

-دست شما درد نکنه مامان جان خیلی ممنون که به فکر ما هستید

-عزیز برای همه ما عزیز هستش .خب اومده بودم بهت سر بزخم مواظب خودت وپسر منم باش کم اذیتش کن من باید برم خدافظ

-به سلامت

با تعجب به رفتن فرخنده خانم نگاه کردم .واقعا این چرا اینجوری کرد این تا دیروز جواب سلام منم هم نمیداد حالا چطور شده که اینجوری مهربون شده

یه نفر توی مغزم گفت: به خاطر تو نیست مهتاب خانم به خاطر مادرت هم نیست فقط فقط به خاطر عزیز .بین عزیز چقدر خوب ومهربون بوده که فرخنده خانم هم دوشش داره .عزیز یه فرشته است یه فرشته واقعی

حاضر شدم وکیفم رو برداشتم .سرراه تاکسی گرفتم وبه آموزشگاه رفتم .

بودن با بچه ها کمی حالم رو بهتر کرد وازاون بی حوصلگی دراومدم .  
 به خاطر نیومدن یکی از دبیرها مجبور شدم جای اون هم بمونم .وقتی کلاس تموم شد با خستگی اومدم بیرون  
 وگوشیم رو درآوردم وخواستم به پریسا زنگ بزنم وبگم که دیر میرسم تانگرام نشن اما همین که خواستم  
 گوشی رو نزدیک گوشم کنم یه نفر گوشی رو از دستم گاپید ورفت .نگاهی به موتوری که توی یه لحظه محو  
 شد کردم .داد وفریاد کردند فایده ای نداشت چون هیچکس توی خیابون نبود .ار ترسم از توی آموزشگاه به  
 آژانس زنگ زدم وپکر منتظر آژانس موندم .

کلافه دروباز کردم وپریسا روتوی حیات دیدم گفتم : سلام

-سلام هیچ معلوم هست تو کجایی مردم از دلشوره گوشیتو چرا جواب نمیدی

-هیچی بابا امروز کلاسم کمی بیشتر طول کشید

-حالت خوبه مهتاب

-نه اصلا خوب نیستم

-چرا چی شده ؟

-داشتم میومدم خونه که توی راه گوشیمو زدند

پریسا زد توی صورتش وگفت: وای خاک بر سرم خودت سالمی حالا

-آره بابا خودم خوبم اما پریسا گوشیم

-فدای یه تارموت خواهری گوشی که ارزش نداره .راستی علی کجا بود که تو کنار خیابون واستاده بودی

-حالا

-چیزی شده مهتاب

-نه

واومدم خونه دلم نمیخواست خانوادم از دعواهامون با خبر بشن هرکی ندونه خودم که میدونم دارم برای علی ناز

میکنم .فقط کافیه بگه دوست دارم تا بپریم بغلش ویه ماچشم بکنم وبگم منم دوست دارم عزیزم

پریسا اومد اتاقم وگفت : مهتاب من دارم میرم بیمارستان جای مامان بیچاره از صبح اونجاست امشب ومن

میمونم

-با چی میری

-آژانس گرفتم!

-باشه مواظب خودت باش عزیزم .

پریسا رفت ومن به این فکر کردم که چقدر پریسا شکسته شده دلم براش میسوخت احساس میکرد اون باعث شده که عزیز به این روز بیفته .

برای شام کمی کنتل درست کردم .مامان که اومد ناهار و خوردیم و رفتیم که بخوابیم .

صبح از زودتر از همه از خواب بیدار شدم وصبحونه رو برای مامان وپیمان حاضر کردم هم به بیمارستان رفتم .توی کوچه علی رو دیدم که کنار دیوار ایستاده نگاهی بهش انداختم وخواستم بدون توجه بهش از کنارش رد بشم که دستمو گرفت وگفت: ارزش یه سلام کردن وندارم

-سلام

-کجا میری ؟

-بیمارستان

-خودم میرسونمت

-لازم نکرده خودم میرم

-گفتم خودم میرسونمت

حوصله دعوی دوباره رو نداشتم بی حرف سوار ماشین شدم واز پنجره بیرون نگاه کردم اونم بدون این که باهام حرفی بزنه به راهش ادامه داد .نزدیکهای بیمارستان بودیم که علی با یه لحن خیلی بدی گفت: دیروز زنگ زدم بهت یه پسر جواب داد!

پوزخندی که روی لبش بود بدجور اعصابم و خورد کرده بود انگار کار همیشه ام بوده که اینجوری حرف میزنه از لجم گفتم: آره دوست پسر جدیدمه .

با حس کردن سوختن یه طرف صورتم با بهت نگاهی به علی انداختم .انگار خودش هم باورش نمیشد که زده توی صورتم دستم واز روی صورتم برداشتم سعی کردم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم اما واقعا نمیدونم تا چه حد موفق بودم .

توی محوطه بیمارستان صورتم رو شستم وجلوتر از علی رفتم داخل .به بخش مراقبت های ویژه رفتم

-سلام خانم خسته نباشید

-سلام بفرمایید



-من مادر بزرگم اینجا بستری بود کجا بردنشون

-به بخش منتقل شدند

لبخند پهنی زدم و گفتم: خیلی ممنون مچکر

با سرعت خودم وبه بخش رسوندم وبا پرسیدن اتاق عزیز به اونجا رفتم. عزیز روی تخت دراز کشیده بود اما بیدار بود. رفتم نزدیکش ودستش وگرفتم تا اونجا که میتونستم بوسش کردم که پریسا صداش دراومد

-عزیز خیلی خوشحالم که سالمید نمیدونید بهمون چی گذشت که

-بیخشید که همتون رو به زحمت انداختم

-این چه حرفیه عزیز ایشالله که همیشه سالم باشید

علی هم اومد داخل ورفت پیش عزیز بعد از صحبت پریسا گفت: علی آقا شرمنده

-جانم

-اگه کاری نداری برو ترمینال دنبال خاله. حسن آقا باهاشون نیست

ذوق زده به پریسا نگاه کردم وگفتم: خاله ینا دارن میان

-آره صبح زنگ زدن گفتند دارن میان

خیلی خوشحال شدم بعد از این همه سختی ها بدجور به خاله نیاز داشتم. دلم میخواست به استقبالشون برم اما چون با علی قهر بودم از این کار صرف نظر کردم. وبا آژانسی که توی بیمارستان بود به خونه اومدم تا ناهاری چیزی درست کنم.

برای ناهار کمی خورشت بامیه درست کردم وزنگ زدم به کارگاه وازمامان خواستم که زودتر بیاد خونه. توی بیمارستان دیگه همراه نمیخواستند یعنی نمیداشتند که کسی توی بیمارستان بمونه برای همین پریسا شب اومد خونه.

ساعت هفت ونیم بود که علی وخاله ینا هم اومدند. دویدم سمت خاله وتا میتونستم بوسش کردم. علی با لبخند داشت به خوشحالی من نگاه میکرد. چشم غره ای بهش رفتم ودست فاطمه رو گرفتم وباهم به خونه اومدیم. وقتی همه نشستند رفتم برای یه چایی خوشرنگ آوردم وبه همه تعارف کردم. آخرین نفر علی بود با نگاهش ازم میخواست برم وکنار اون بشینم اما من همچین کاری رو نمیکنم. بیخود کرد که زد درگوش من

کمی دورهم نشستیم اومدم آشپزخونه تا بساط شام رو آماده کنم. سفره رو انداختیم ازهمه چی برای مخلفات استفاده کرده بودم اصلا هم به این توجه نکردم که ممکن بعضی از این موادها با هم ن سازند. دوغ، ماست، سالاد، زیتون سبزی، نوشابه، ترشی،

همه سر سفره نشستیم خاله که از رفتار بین من وعلی یه چیزایی بو برده بود وگفت: مهتاب جان شما پیش شوهرت بشین

چون نخواستم مامانینا شک کنن چینی به صورتم دادم وکنارش نشستم. همه توی سکوت شاممون رو خوردیم بعد از خوردن اون ها خاله گفت : دست گلت درد نکنه مثل همیشه عالی بود

-نوش جونتون خاله

سفره رو جمع کردیم نداشتیم کسی توی آشپزخونه بمونه وهمه رو بیرون کردم. وقتی چندنفری با هم کار کنیم به هیچ جا نمیرسیم مخصوصا اگه خاله هم باشه .

داشتیم ظرف ها رو میشستم که علی اومد آشپزخونه واز توی یخچال یه لیوان برای خودش آب ریخت وروی صندلی میز غذا خوری نشست .

-از دستم دلخوری ؟

----

-خب منم دلخورم

----

-قبول داری که نباید اون حرف ومیزدی. با دیوار که حرف نمیزنی با شوهرت حرف میزنی .

-تو چی باید بایه حرفی که اصلا امکان نداره بزنی تو صورتم. تو به من اعتماد نداری

-اعتماد دارم. اما واقعا اون لحظه نمیدونستم که چرا گوشیتو یه پسر جواب میده تازه از پریسا شنیدم گوشیتو زدند.

-هه

-میدونم کارم خیلی اشتباه بود نباید دستم روی صورت خوشگلت بلند میکردم حق داری روتو ازم بگیری. اما

مهتاب به منم فکر کن یه ذره هم به من حق بده منم طاقت کم محلی تو رو ندارم

-چرا وقتی من مراقب عزیز بودم یه زنگ بهم نزدی .

-حال مامان خوب نبود کمی فشارش بالا رفته بود تا ببریم بیمارستان و بیاریمش دیروقت شد بعدشم اینقدر خسته بودم که خوابیدم

-باشه

-این باشه یعنی چی؟ یعنی برات مهم نیست؟ یا حرفمو باور نکردی

-هیچ کدوم

وگفت: غلط کردم مهتاب. الهی دستم بشکنه که زدم توی صورتت. ببخش خانمی منم که ساده فوری نیشم و باز کردم. صدای در که اومد علی خودش وازم جدا کردوبرگشت با دیدن پیمان که با نیش باز نگاهمون میکرد اخمی کرد وگفت: زهرمار به چی میخندی

-به تو

-چرا

-آخه آشپزخونه جایی این کارهاست؟

علی خودشو به اون راه زدم وگفت: کدوم کار

پیمان: برو داداش

باعلی اومدیم پذیرایی و تا ساعت دو شب گفتیم و خندیدیم واقعا وجود خاله برامون لازم بود. دست علی وگرفتم وبردم اتاقم.

-بیا بخواب عزیزم فردا باید بری سرکار. من برم مسواک بزنم

مسواکم که تموم شد پریدم بغل علی ویه خواب شیرین بعد از یه مدت کردم.

صبح حاضر و آماده به کلاس رفتم. احساس خیلی خوبی داشتم امروز عزیز به خونه میومد. دلم نمیخواست به آموزشگاه برم اما چه کنم که مجبورم

اون روز به دلیل خوشحالی خیلی زیادی که داشتم از بچه ها امتحان نگرفتم فقط خدا میدونست که چقدر خوشحال شدند و میخندیدند. نگاه کن تورو خدا اگه اومدی زبان یاد بگیری پس چرا دیگه ازش میگرخی

اون روز بچه ها هر کدوم نظرشون رو درباره ی کلاس وروش تدریسم میگفتند خیلی راحت وبدون رودربایسی.

خلاصه کلاس هام تموم شد. چون شب بود علی قرار بود بیاد دنبالم. از آموزشگاه اومدم بیرون ویه نگاهی به اطراف کردم وعلی رو دیدم. رفتم نزدیکش وسوار ماشین شدم  
علی : سلام خسته نباشی .

-سلام خیلی ممنون. نه زیاد خسته نیستم

-چه خوب. میگم موافقی بریم یه نسکافه ای بخوریم

-آره توی این هوای سرد خیلی میچسبه .

-پس بزن بریم

کنار یه کافه ای نگه داشت ودوتا نسکافه گرفت. خیلی خوشمزه بود داغی اش تا تموم وجودم میرفت وحس خیلی خوبی رو بهم میداد. وقتی تموم شد لیوانم رو گذاشتم داخل لیوان علی وگفتم : خیلی خوشمزه بود  
-نوش جونت خوشگلم

رسیدیم خونه. کلیدم رو درآوردم ودرو باز کردم. منتظر شدم علی هم بیاد تو وبا هم بریم. علی اومد وبا هم وارد خونه شدیم. به محض باز کردن درورودی صدای تولد تولد تولد مبارک بلند شد. ذوق زده نگاهشون میکردم واصلا حواسم نبود که امروز تولدمه. نگاهم به عزیز افتاد که با لبخند مهربون داشت نگاهمون میکرد. پرواز کردم سمتش بغلم کرد وگفت: الهی که همیشه زنده باشی مادر

نشستم روی مبل وبه علی هم اشاره کردم بیاد کنارم بشینه. پیمان کیک وأورد وگذاشت روبه روم. این یعنی باید شمع ها رو فوت کنم. دست علی وگرفتم وچشمهام وبستم وبرای خوشبختیمون دعا کردم. با علی باهم شمع ها رو فوت کردیم .

نوبت به رسیدن کادو ها شد. پریسا یه سرویس نقره خیلی خوشگل که پولش برای پریسا خیلی هم زیاد بود وبهم داد. بغلش کردم وگفتم : خواهری خیلی قشنگه ممنونم  
پریسا : مبارکت باشه عزیزم .

مامان هم یه پالتو حاضری که از بیرون گرفته بود با یه مانتو که خودش دوخته بود رو بهم داد  
به پیمان نگاه کردم که داره میاد سمتم وگفت :بیا آبجی رفتم برات یه عالمه کتاب داستا وفیلم های خارجی گرفتم که همیشه خدا لنگشون بودی

-الهی آبجی قربونت بره مرسی . واقعا کادو تو ازهمه بهتر بود

-قابل نداره

خاله هم یه پوتین برام گرفته بود که با اون پالتو بپوشم. عاشق همین کارهاشون بودم باهم هماهنگ میکردند و جفت جفت میخریدند.

علی یه بسته خیلی خوشگل و تزئین شده رو از داخل پلاستیک درآورد و گذاشت جلوم. یه ابروم رو دادم بالا و بسته رو برداشتم. با دیدن گوشه لبخندی پهنی زدم گفتم: علی - تولدت مبارک خانمم.

اون شب علی شام رو هم از بیرون سفارش داده بود و همه مهمون علی بودند واقعا از این که خودشو درقبال من مسئول میدونه خوشحال میشم و بهش افتخار میکنم. این کار علی باعث شد مریضی عزیز و طلاق پریسا کمی از ذهنمون کم رنگ تر بشه.

اومدم اتاق و کنار علی نشستمو همه ی مهربونیمو رو توی نگاهم ریختم و گفتم: واقعا ازت ممنونم. خیلی خوشحالم کردی

-این در مقابل کارهای من و خانوادم هیچی نبود

-من تا وقتی تو رو داشته باشم این چیزها برام ارزشی نداره. تو برام مهمی

نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت: من اگه تورو نداشتم چیکار میکردم مهتاب

-نمیدونم حتما یه نفر دیگه رو میگرفتی

-خیلی بدجنسی مهتاب.

خم شد رو صورتم و گفت: یه اعتراف بکنم. من بدون تو حتی نمیتونم نفس بکشم دلم میخواد وقتی میخوابم

حتما بغلم باشی. همه چی من شدی تو

-واقعا؟

-آره

-منم یه اعترافی بکنم

-بفرما عشق من

-منم تو رو خیلی دوست دارم میتونم بگم تو هم شدی همه چیز من

- واقعا برات مهمم

- واقعا برام مهمی ..

- الهی قربونت برم من

- بخواییم ؟

- آره عزیزم شب بخیر

- شب تو هم بخیر

صبح با حس کردن چیزی روی صورتم چشمهام و باز کردم وبا دیدن علی نزدیک صورتم لبخندی زدم و گفتم:

سلام صبح بخیر

- صبح تو هم بخیر قشنگم .چه عجب بیدار شدی باید بری آموزشگاه

- تو چرا سرکار نرفتی ؟

- امروز ریسمون جلسه داشت شرکت رو تعطیل کرده. مهتاب ؟

- جونم

- امروز مامانینا رو ببریم بیرون

- کجا ؟

- نمیدونم .غذایی چیزی درست کنیم ببریم پارکی ،شهربازی جایی ؟

- نمیدونم اگه وقت داری خیلی هم خوبه

- پاشو خانمم

بلند شدم ودست و صورتم رو شستم .صبحونه مختصری هم خوردم وبا علی به سمت آموزشگاه رفتیم .توی راه

فکر میکردم این حقوق آموزشگاه چقدر به دردم خورد کلی برای زندگیم پست انداز کرده بودم .مطمئن بودم این

پول ها یه جایی به درد خودم یا علی میخوره .هرچند علی از نظر مالی وضعیتش خوب بود و خرج خودمون

ودرمیاورد اما خب به قول عزیز آدم از فردای خودش خبر نداره

جلوی آموزشگاه از علی خدافظی کردم واومدم داخل .

وسط های کلاس بودیم که ستاره پیامک داد ومنم هم قضیه این که امروز میخوام ببریم بیرون وبراش تعریف

کردم .اونم گفت که با مامان وخاله هماهنگ میکنه که اونو خاله کیمیا هم بیان

از آموزشگاه زودتر اومدم خونه وبه کمک مامان وسایل ها رو جفت وجور کردیم. آرش وعلی که اومدند وسایل ها رو توی ماشین گذاشتیم و به سوی پارک حرکت کردیم .مامان وخاله کیمیا وخاله با ماشین ستاره ینا اومدند پیمان وپریسا هم توی ماشین ما بودند .فاطمه داشت با پیمان صحبت میکرد برگشتم به صورت سفید وموهای بلند روی کمرش نگاه کردم صدای ضبط رو زیاد کردم رو به علی گفتم: دلت میخواد بچه هات چی باشن؟ یا اسمشون چی باشه

-من دختر خیلی دوست دارم

-مثل فاطمه آره ؟

-آره فاطمه واقعا دختر تمیز وخوشگلی .مخصوصا اون موهاش

-ازش بپرسی چرا موهاش این همه بلنده میگه من از وقتی که توی شکم مامانم بوده موهامو کوتاه نکردم

-منم اصلا دوست ندارم موهای بچه رو کوتاه کنند حتی خودت اگه موهاش وکوتاه کنی دیگه خونه راحت نمیدم خندیدم واز پنجره بیرون ونگاه کردم هوا ابری بود انگار که میخواست بیاره اما ما نمیخواستیم تحت هیچ شرایطی برنامه امروزمون رو خراب کنیم .

ازورودی پارک رد شدیم وبساطمون رو پهن کردیم .مامان وخاله وخاله کیمیا نشستند تا جوجه ها رو حاضر کنند ما هم رفتیم بازی کنیم .دوتا تیم شدیم برای بازی والیبال .من وعلی وپیمان یه تیم .ستاره وآرش وپریسا هم تیم مقابل .

بازی رو شروع کردیم .بدجور گرم بازی بودیم جوری که روسری هامون از سرمون افتاده بود وموهامون پریشون شده بود .آرش سرویس زد خواستم جلوش رو بگیرم که پام لیز خورد وتوپ درست خورد رو دماغم افتادم زمین .احساس میکردم سرم داره گیج میره .متوجه خون های روی دستم شده بودم اما تعادلی روی خودم نداشتم .

علی دستش رو جلوی بینی ام گرفت وسی میگرد خون های روی صورتم رو پاک کنه .

حالم که کمی بهتر شد به آرش نگاه کردم که مظلوم گوشه ای ایستاده وداره به سرزنش های ستاره گوش میده بهش خندیدم وگفتم: چته تو؟ چرا اینجوری

آرش لبخند غم زده ای زد وگفت: باور کن از روی قصد نبود

-نمیگفتی من فکر میکردم از روی قصد زدی .اتفاق دیگه میفته .ستاره تو هم حق نداری به داداش من چیزی بگی ها .

منظورم به آرش بود نمیخواستم عذاب وجدان بگیره واین خوشیمون بهش زهر بشه.  
با علی رفتیم کنار آبی که از روی جوب ها رد میشدند نشستیم علی اون ور جوب آب بود منم هم این ور .عاشق  
اینجا بودم خیلی قشنگ بود و آبشارهای فوق العاده شیکی داشت .

علی : بهتری خانمم ؟

-آره خوبم .اما تو بدجور ترسیده بودی ها

-وقتی صورتت رو پراز خون دیدم احساس کردم قلبم دیگه نمیزنه .ترس مال یه لحظه اش بود مخصوصا که  
جواب هم نمیدادی

-واقعا اون لحظه متوجه حالم نمیشدم

-قربونت برم الان بهتری عزیزم ؟

-آره بابا خوبم .

برگشتیم پیش مامانینا سفره رو انداخته بودند و آرش وپیمان هم جوجه ها رو سیخ کشیده بودند نشستیم پیش  
علی .علی هم تا میتونست جوجه به خوردم میداد و میگفت: خون ازت رفته بخور تقویت شی .  
اما من به حرفش گوش ندادم به اندازه ای که جا داشتم خوردم .

هوا داشت تاریک میشد که کم کم وسایل هامون وجمع کردیم وبه خونه اومدیم علی گفت: مهتاب  
-جانم

-میگم خسته نیستی بریم یه سری به خونه ما بزنیم چند وقته نرفتیم میترسم مامان ناراحت بشه  
با این که هنوز از دست فرخنده خانم ناراحت بودم اما گفتم : باشه اشکال نداره بریم

وسایل ها رو خونه گذاشتیم واومدیم خونه فرخنده خانم .مژگان هم طبق معمول اونجا بود .با دیدن ما روبه علی  
گفت: سلام داداش خوبی

-سلام مژگان مرسی .کی اومدین

-یه یه ساعتی میشه .

فرخنده خانم هم گفت:امروز میخواستم پیام به نسرین بگم یه پارچه برام بدوزه اما کارگاه بسته بود خونه هم  
اومدم هیچکی دروباز نکرد کجا بودید ؟



هرچی به علی چشم و ابرو او مدم که نگه کجا رفته بودیم اما از دهنش در رفت و گفت : رفته بودیم بیرون جاتون خالی خیلی هم خوش گذشت

فرخنده خانم گفت: اگه جام خالی بود یه تعارف خشک و خالی میزدین من هم میومدم حتما جام خالی نبوده .کیمیا هم بود؟ آخه درخونه اون هام رفتم

علی حرفی نزد مژگان گفت: آره دیگه مهتاب اصلا برای مامان ارزش قائل نمیشه بیچاره مامان همش توی خونه میمونه خسته میشه .حقش بود به این هم میگفتین

علی : تودخالت نکن مژگان

فرخنده خانم: حتما کیمیا از من عزیز تر بوده که اونو با خودشون بردن و منو نه .باشه مهتاب خانم خوب احترام خودت رو به من نشون دادی

علی : اون تقصیری نداره به اون گیر نده مادر

فرخنده خانم : مگه من چی میگم .غلط میگم این که منم باید میومدم .ستاره از خواهرات برات مهم تر بود که به این ها نگفتی

علی : مامان مگه کجا رفتیم اینجوری میکنی .شام و بردیم توی یه پارک خوردیم و او مدیم .مگه شما رفتی اصفهان و شیراز به مامان نسرین نه به مهتاب گفتی

-اون فرق داشت با منم بحث نکن .موضوع سر احترامی که شما به من نداشتین و گرنه اگر هم میگفتین من افتخار نمیدادم پیام .واقعا توی کار این نسرین موندم با یه دختره مطلقه چه جوری روش شده بیاد بیرون .والا من که روم نمیشه

احساس میکردم دلم میخواد خرخره فرخنده خانم رو ....

برگشتم با شجاعتی که از خودم بعید میدونستم گفتم: اگه یکم لیاقت و زبون شیرین داشتین حتما میگفتیم بیان یه نفر جای آدم رو تنگ نمیکنه اما به قدری حرف هاتون تلخه که آدم از پشتون فرار میکنه

مژگان درحالی که صداش میلرزید رو به علی گفت: این دختره ... رو از این خونه ببر بیرون

-میرم نترس توی این خونه نیمونه

او مدم بیرون .بیچاره علی نمیدونست بیاد دنبال من یا بمونه پیش مادرش اما من حق رو به خودم میدادم و انتظار داشتم بیاد دنبالم .

وقتی رسیدم خونه احساس کردم هر چی خوردم داره میاد بیرون. دویدم سمت دستشویی هرچی خورده بودم اومد بالا همیشه همینجوری بود عصبی که میشدم میزد به معدم نشستم روی تخت و بلند بلند زدم زیر گریه. تنم از سرما حرف هایی که شنیده بودم میلرزید. همه ریختند بیرون و به میپرسیدند چی شده همون لحظه علی در و باز کرد و اومد داخل با دیدن من توی اون حال دوید از خونه پتوم آورد و پیچید دورم و بردتم خونه. بغلم کرده بود و اجازه نمیداد هیچکس نزدیکم بشه. تا حالا اینجوری نشده بودم دندان هام به هم میخورد و چشمام باز نمیشد فقط تن گرم علی بود و بوسه هاش که احساس میکردم

از خواب که بیدار شدم و به ساعت نگاه کردم دو نیم شب رو نشون میداد. نگاهی به علی انداختم که با اخم هایی درهم چشمهایش رو بسته و خوابیده. میدونم چقدر به خاطر این دعاها عذاب میکشه نمیدونه باید طرف من باشه یا طرف من. اینو میدونه که حق با من اما خب اونم مادرش اگه خدای نکرده چیزیش بشه خواهراش درسته علی رو قورت میدن. اما من باید چیکار کنم؟ نگاش کنم تا هرچی که میخواد بارم کنه؟ نمیتونم! اگه فقط به خودم تیکه و توهین کنم به خاطر علی تحمل میکنم به خاطر زندگی و راحتی شوهرم گوشهامو میگیرم تا نشنوم اما فرخنده خانم بدون هیچ رعایتی به مامانم و به پریسا توهین میکنه. آدم هم میتونه این همه نامرد و سنگ دل باشه.

ای کاش یکی بود که بهش میگفت: با این کارهات فقط پسرت و آزار میدی و خواب و خوراک و ازت گرفتگی. اگه علی برات مهم بود هیچ وقت این کار و نمیکرد.

پتو رو روی علی کشیدم و خودم هم کنارش دراز کشیدم و تا صبح به حرفهای فرخنده خانم و سرنوشتی که در انتظارمه فکر کردم.

.....

برای تولد پیمان هممون پول روی هم گذاشتیم یه گوشی مدل بالای خوشگل خریدیم. هیچ وقت دلم نمیخواست داداشم جلوی دوستاش کم بیاره برای همین همیشه پشتش بودم و سعی میکردم که برات بهترین لباس ها و کفش ها رو بخرم. من بیشتر حقوق خودم رو برای پیمان خرید میکردم چون واقعا مامان هم نمیتونه از پشون بریاد.

خدا میدونه وقتی که گوشی رو بهش دادیم چقدر خوشحال شد. فکر میکنم اون بهترین تولدی بود که براش گرفته بودیم. خلاصه چند روزی بود که گوشی اصلا از دست پیمان نمیفتاد اول فکر میکردم داره باهاش کار میکنه تا بیشتر یاد بگیره اما وقتی صحبت کردن هاش توی حیات هم شروع شد شک منم دوبرابر شد. اون روز دور سفره نشستیم بودیم وداشتیم شام میخوردیم که گوشی پیمان زنگ خورد. نگاهی بهش انداخت ولبخندی روی لبش اومد ورفت بیرون. علی پخی زد زیر خنده گفت: مامان عروس دار شدی رفت مامان: برو بابا هنوز بچه است

-منم فکر میکنم مامان یه خبرایی هست این خیلی داره با گوشی اش ور میره  
-خودمم حواسم بهش هست. ایشالله که از این خبرها نیست شامتون رو بخورید  
من وعلی بهم نگاه کردیم وچشمک زدیم.سفره رو که جمع کردیم باعلی رفتیم حیات وکنار پشت پیمان  
واستادیم هنوز داشت با تلفن صحبت میکرد.  
-فردا میام جلوی مدرسه ات میبینمت.

.....

-ترس نداره؟

.....

-من این حرفها حالیم نیست. من دلم برات تنگ شده میخوام پیام ببینمت

.....

-باشه حالا فردا زنگ میزنم باهم صحبت میکنیم

.....

-خدافظ

برگشت وبا دیدن ما کپ کرد وگفت: از کی شما اینجااید؟

-با کی حرف میزدی؟

-با یکی از دوستانم.

-کدوم دوستت که مدرسه میره

-تو نمیشناسیش ورفت داخل

علی دستم رو گرفت وگفت: خیلی بهش گیر نده حتما دوست دخترشه .به هرحال توی این سن همه یه نفرو دارند

-من که چیزی نمیگم .با هرکی خواست باشه

-علی

-جون علی .قربون اون علی گفتنت بشم

-خیلی خب .تو تاحالا دوست دختر نداشتی

-چرا .

برگشتم وبا تعجب بهش نگاه کردم که اون گفت : نزدیک های پنج شش تا داشتم با هم میرفتیم بیرون میگشتیم تازه خونمون اومده بود من هم خونشون رفته بودم

-زدم روی بازوش وگفتم: خیییی بی مزه ای دارم باهات جدی صحبت میکنم

-آخه این چه سوالی قشنگم .تو منو نمیشناسی

-آدمیزاد دیگه گفتم شاید شیطون گولت زده باشه.

-نخیز شیطون گولم زده .اما خب از دوره دبیرستان چشم همش پیش یه دختر خانم خوشگل وقشنگ بود

-علی اون موقع ها چه حسی داشتی

-یه حس خیلی خوب بود .همش منتظر میشدم از مدرسه بیای ببینمت .یادته من همیشه جلوی چشم تو بودم

دلم میخواست یه جویری خودمو بهت نشون بدم یا همش منتظر بودم ببینم دوستات ازت حرف میزنن همیشه

دوست داشتم یه چیزی درموردم بگی اما تو بی احساس نامرد همش سرت به کار خودت بود

-خوب من از کجا میدونستم که تو منو دوست داری .اما خب منم از تو خوشم میومد هم خوشگل بودی هم

باحال اما یه نگاه من به تو باعث کلی حرف ها میشد

-آره بدی این محله همینه .پاشو بریم تو هوا خیلی سرد شد

اومدیم خونه .بااین که علی میگفت ممکنه یه دوستی ساده باشه اما من مطمئن بودم یه چیزی فراتر از دوستیه

.پیمان آدمی نبود که بخواد با کسی دوست بشه .به هرحال من برادرم رو بهتر از علی میشناسم .

مطمئن بودم فردا پیمان به دیدن همین دخترخانم میخواد بره والبته همین طور هم شد وخیلی خوشگل وشیک کرد رفت بیرون .رفتم دنبالش وتوی حیات نگهش داشتم وگفتم: داری میری بینیش ؟  
-کیو؟

-همون که به خاطرش اینجوری تیپ زدی .

-مهتاب چرا گیر میدی ؟

-داداشم من گیر نمیدم اما میخوام بدونم کیه ؟چون مطمئنم قصد تو دوستی نیست هست ؟  
-نه نیست .

-پس چی ؟ازدواج ؟

-آره

-با کدوم پول ؟با کدوم شغل وخونه

-همین الان که نمیخوام برم خواستگاریش .

-پیمان اعصابم رو خورد نکن .دختر مردم رو بازی نده

-بازی چیه خواهر من ؟ من دوشش دارم

-پیمان من دارم هر لحظه بیشتر نگران تر میشم .

-نگرانی نداره خواهر من .من بهش گفتم .گفتم اگه منو میخوای همین امسال نباید ازم توقع خواستگاری اومدن رو داشته باشی باید چندسال با هم دوست باشیم تا بتونم درس بخونم کار کنم .شرایطم رو جور کنم .

-اسمش چیه ؟

-مهسا

-برو دیرت نشه .

پیمان هم انگار منتظر همین حرف بود سریع خدافظی کرد ورفت ومن وبا هزار تا فکر تنها گذاشت .پیمان فقط هجده سالش بود .آدم مگه توی این سن عاشق میشه .وجدانم جواب داد شوهر خودت تو پانزده سالگی عاشقت بوده این که چیزی نیست .

تلفن های پیمان همونجوری ادامه داشت اما جالب تر ازاون این بود که پیمان درس خون تر شده بود وازکنار کتاب هاش تکون نمیخورد وفقط تست میزد...

یه روز رفتم پیشش وازش خواستم این مهسا رو بهم نشون بده .پریسا ومامان خیلی کار نداشتند اما من واقعا سیریش شده بودم ودلم میخواست سر از کار پیمان واین همه تحول در بیارم .  
پیمان هم وقتی دید که من اصلا کوتاه نمیام وهمونجور سیریش شدم .گفت که یه روز یه جا قرار میداره که بریم ببینمش ....

.....

تازه از آموزشگاه اومه بودم که پیمان اومد استقبالم وگفت: امروز میخواد بره کلاس زبان بهش گفتم جلوی پارک منتظرمون باشه

-خیلی هم عالی .الان حاضر میشم میریم .

اومدم خونه وآرایشم رو تمدید کردم ولباس های رسمی آموزشگاه رو درآوردم ویه مانتو شیک بهاری رو پوشیدم .

با پیمان راه افتادیم سمت پارکی که میگفت .جلوی پارک پیمان ایستاد وبعد هم لبخندی زد ودست تکون داد وگفت: اون هاش

نزدیکش شدیم یه دختره نه خیلی خوشگل ونه خیلی زشت .چشمنهای مشکی وپوستی که تقریبا به سبزه میزد .باهاش دست دادم وگفتم: خیلی خوشوقتم عزیزم

-منم همین طور

روی نیمکت ها نشستیم وبهش گفتم: خانوادت میدونن با پیمان دوستی .

-مامانم وخواهرام میدونن

نه انگار واقعا موضوع جدیه .دوباره پرسیدم: هیچ مخالفتی ندارند ؟

-خوب دوست ندارند رابطمون اینجوری باشه اما خب خیلی هم عصبی نشدن.

تو دلم گفتم : واقعا چه خانواده بی بخاری

وقتی مهسا به ساعتش نگاه کرد من بلند شدم وگفتم: بهتر برید شما ممکن دیرت بشه عزیزم .

-ممنون پس با اجازه

پیمان ومهسارفتند ومن هم به اون ها نگاه کردم .یعنی واقعا پیمان شریک زندگیشو پیدا کرده؟؟؟؟؟

از مهسا خوشم اومده بود. دختر خوب و سرسنگینی بود. توی مراسم های مختلف همیشه باهم در ارتباط بودیم و کماکان به هم اس میدادیم چند باری هم بیرون دیده بودمش دختر خیلی خوبی بود و به پسرهای دیگه رو نمیداد معلوم بود که پیمان رو دوست داره .

صبح که از خواب بیدار شدم احساس کردم دارم از استرس میمیرم حتی چند بار هم توی دستشویی عق زدم. مامان اصرار داشت با این حالم نرم آموزشگاه اما خودم فکر میکردم با رفتن به اونجا از اضطراب لعنتی ام کم میشه. اما این طور نشد و توی کلاس هم حالم خیلی بد بود حتی بدتر هم شده بودم همش فکرم توی خونه بود که نکنه اتفاقی براشون بیفته و...

کلاسم که ساعت هشت تموم شد علی اومد دنبالم وبا دیدنم گفتم: چرا اینجوری ؟

-حال خوب نیست دارم از استرس میمیرم

-مامان میگفت:حالت خوب نبوده

-آره خیلی استرس دارم

-آخه خانمم چرا خودت اذیت میکنی هیچی نمیشه بخدا .

-دست خودم که نیست. من که بهش نمیگم استرس بیا من ونگران کن

-میتونی که بهش فکر نکنی

-این مثل اون استرس ها نیست همیشه بهش فکر نکرد

-داری منم نگران میکنی ها مهتاب

حرفی نزدم واز پنجره بیرون ونگاه کردم .جلوی در خونه علی من رو پیاده کرد روبهش گفتم: تو نماییی خونه

-نه خیلی خسته ام عزیزم .اجازه بدی میرم خونه استراحت کنم

-مواظب خودت باشیا .بذار حداقل خیالم از تو راحت باشه

-هستم خانمم نترس بیرون نمیرم .میرم که بخوابم

خم شد ودستم وبوس کرد شب بخیری بهش گفتم وازماشین پیاده شدم واومدم خونه .مامان روپشت چرخ خیاطی دیدم اما نگران

روی صندلی که کنار میز بود نشستم وگفتم : خوبی مامان

-ها ؟ تویی مادر ؟کی اومدی

-حواست کجاست .همین الان

-هیچی مادر یکم نگران پیمانم از صبح که رفته تا الان نیومده

نگاهم به ساعت افتاد که نه وده دقیقه رو نشون میداد .نمیدونم چرا استرسم خیلی زیاد شد .

ساعت ده مامان دیگه از پشت چرخ خیاطی اومد کنار وداشت توی خونه راه میرفت وصلوات میفرستاد .منم که حالم گفتن نداشت.

باز عزیز بود که کمی بهمون دلداری میداد .ساعت یازده دیگه طاقت نیاوردم زنگ زددم به مهسا.بعد از چند تا بوق جواب داد



-بله

-سلام مهسا جان مهتاب هستم خواهر پیمان .

-سلام بله شناختم .حالتون خوبه

-ممنون عزیزم ببخشید دیر وقت مزاحمت شدم

-نه خواهش میکنم .چیزی شده ؟

-تو از صبح پیمان رو ندیدی ؟

-نه من تهران نیستم اومدیم شمال چطور مگه ؟

-هیچی مواظب خودت باش

-تورو خدا بگید چی شده ؟

-هیچی عزیزم پیمان از صبح رفته خونه .تا الان برنگشته یکم نگرانیم

-شاید پیش دوستاش .بهشون زنگ زدین

-پیمان معمولا با دوستاش بیرون نمیموند .دوستاش هم مثل پیمان

-من واقعا نگران شدم .یعنی کجا ممکن رفته باشه

-نگران نباش عزیزم ایشالله که هیچی نیست

-تو رو خدا منو بی خبر نذارید ها .

-باشه فعلا خدافظ

-خدافظ

بعد از قطع کردن تلفن نشستم روی زمین وگوشی وبه پیشونیم چسبوندم .مامان همون جور که راه میرفت گفت : زنگ بزن بذار علی بیاد اینجا .الان که باید اینجا باشه نیست

-چیکار کنه خب مادرمن .خسته بود رفته بخوابه

شماره اش رو گرفتم بار اول جواب نداد اما بار دوم با صدای خواب آلودی گفت : جانم مهتاب

-الو علی ؟

-چی شده خانمم این موقع شب

-پاشویا اینجا

-انگار نگران شده بود با صدای هوشیار شده ای گفت :چی شده مگه

-پیمان تا الان خونه نیومده

-شاید پیش دوستاش

عصبی شدم و گفتم : میای یا نه

-باشه باشه تو عصبی نشو اومدم .

تلفن وقطح کردم وبه مامان نگاه کردم که پریسا داشت بهش آب قند میداد .علی اومد خونه وبا دیدن حال وروز ما گفت: چرا بیخودی به دلتون بد راه میدید .ایشالله که هچی نشده

انگار مامان ممنتظر همین حرف بود تا بزنه زیر گریه .ساعت دوازده ونیم حال علی هم بد شده بود اما من وگرفته بود بغلش که فقط توی این اوضاع من بی هوش نشم .

تلفن که زنگ خورد هممون شیرجه بردیم سمت تلفن اما علی نذاشت و خودش صحبت کرد

-بله ؟

.....

-بله همین جاست .

.....

-از کجا ؟

هممون نگاه هامون به علی بود که بفهمیم موضوع چیه واز کجا زنگ زدن .

علی که تلفن رو قطع کرد نگاهی بهمون انداخت وگفت: باید بریم کلانتری .

مامان زد روی صورتش وگفت: یا امام حسین .

پریسا : چرا؟ مگه پیمان چیکار کرده ؟

-باید بریم اونجا متوجه همه چی میشیم

سریع لباس هامون رو پوشیدیم وسوار ماشین شدیم .آروم آروم اشک میرختم وهمه فکرم پیش پیمان بود یعنی چیکار کرده بود داداش من زورش به یه گنجیشک هم نمیرسید اما الان سر از کلانتری در آورده

جلوی کلانتری پیاده شدیم باهزار خواهش والتماس رفتیم داخل کلانتری .خیلی استرس داشتم فقط میلرزیدم

بعد از چند دقیقه رفتیم داخل . مرد روبه رومون که همه سرباز ها بهش میگفتند جناب سروان پرونده آبی رنگی رو گذاشت جلوش وگفت : همراه آقای پیمان ....

نداشتیم حرفش تموم شه وگفتیم بله بله ماییم

علی گفت :موضوع چیه جناب سروان .

-ایشون با موتور تصادف کردن .متاسفانه کسی که بهشون زدن والان توی بیمارستان وحالش زیاد خوب نیست .دوم این که گواهینامه هم نداره

مامان سرش رو گرفت وروی صندلی نشست .منم که توی فیلم ها دیده بودم با سند آزاد میکنند گفتم : میشه سند بیاریم ؟ نمیشه داداشم امشب توی بازداشتگاه نمونه

-نه امشب باید اینجا بمونه .

پریسا: میشه بینیمش ؟

-بله الان میگم بیارنش .

اشکهام با شدت میومد پایین داداش من مگه چند سالشه شب توی باز داشتگاه بمونه .اونم پیمان مظلوم من که زورش به کسی نمیرسید وبا همه مهربون بود .وقتی با دستبند آوردنش احساس کردم یکی داره قلبم رو فشار میده اینی که میگم حرف نیست من واقعا فشار روی قلبم واحساس کردم

رفت بغل مامان وگفت: مامان توروخدا غلط کردم مامان گریه نکن مامان توروخدا ناراحت نشیا اینجا من دلشوره میگردم میترسم حالت بد شه .

مامان از زور گریه اصلا نتونست حرف بزنه فقط پیمان بوس کرد که یعنی از دستش دلخور نیست.

رفتم سمتش ودستش وگرفتم وگفتم: الهی آبیجی قربونت بره ناراحت نباشی ها ما بیرون پیگیر کارهات هستیم تو فقط غصه نخور ما پشتتیم .برات پتو و غذا واین ها هم میاریم .

-آبیجی

-جونم قربونت برم

-مهسا؟!ازش خبر داری ؟

-یه ساعت پیش بهش زنگ زدم بینم ازت خبر داره یا نه خبر نداشت خیلی هم نگران شد

-دلخ خیلی براش تنگ شده .

-فردا بیرونی نگران چی هستی ؟

-آبجی میترسم بااین کار از دستش بدم ؟

-نمیدی .اگه اون به خاطر این مشکل کوچیک بخواد بره همون بهتر که بره

-باشه .آبجی مواظب مامان باش ها توروخدا نذار خیلی گریه کنه حالش بد بشه .دست عزیز وهم از طرف من بوس وبگو خیلی دوشش دارم برام دعا کنه

-باشه داداشم قربونت برم مواظب خودت باش

پیمان وبردن وما هم اومدیم خونه .توی راه سرم رو چسبونده بودم به شیشه وآروم آروم گریه میکردم .دلهم برای داداشم خون بود .

چی به مهسا بگم .چیکار میکنه وقتی بفهمه چی شده؟ ولش میکنه ؟ اون وقت پیمان چی ؟چه بلایی سرش میاد ؟ خدایا این دیگه چه بلایی بود که سرمون آوردی ؟

وقتی رسیدیم خونه مامان وعزیز رفتند اتاق عزیز .همدرد هم دیگه بودن دیگه .الان مامان گریه میکرد ومیرفت بغل عزیز .پریسا هم که طبق معمول سردرد داشت ورفت که بخوابه .

من وعلی هم توی حیات نشستیم ومن روی پاهاش دراز کشیدم همدم منم علی بود .اما ....

وای به فرخنده خانم فکر نکرده بودم .اون مگه با این موضوع کنار میاد .خدای من جواب خانواده علی رو چی بدم بگم برادرم بازداشتگاه معلوم نیست بره زندان یا نه .

کم از فرخنده خانم به خاطر طلاق پریسا میکشم که اینم اضافه شد.

علی که احساس کرد دارم گریه میکنم بلندم کرد وگفت: خانمم گریه ات واسه چی؟ خوشت میاد قلب منو هی فشار میدی؟ قربون اون اشکات برم من. فردا میریم ازشون رضایت میگیریم

-علی خانواده ات؟ به اون ها چی میخوای بگی؟

-تو فقط به خودت فکر کن. مثل همیشه یه چیز میگن اما خیالت راحت من باهاتم تا آخرش.

صدای موبایلم که بلند شد علی از توی کیفم درش آوردم وگفت: مهساس

به این چی بگم

-راستشو بگو. این فرصت خوبیه که امتحانش بکنی.

-تو هم منو امتحان کردی؟

-آره وبا نمره بیست ازش بیرون اومدی. همین که جلوی خانواده ام پشتم واستادی یعنی این که زن زندگی خودمی

گوشی رو برداشتم وگفتم: جانم مهسا جان

-سلام مهتاب جون ببخشید خیلی دیر وقت زنگ زدم اما باور کنین داشتم از نگرانی میمردم

-حق میدم بهت عزیزم. اشکال نداره بیدار بودیم

-خب چی شد.

همه چی رو براش تعریف کردم فقط صدای اشکهاش بود که میومد. حرفهام که تموم شد گفتم: مهسا جون  
میخواهی چیکار کنی؟

-فردا برمیگردم تهران.

-یعنی ...

-من پیمان و دوست دارم مهتاب جون پای همه چی هم واستادم

لبخندی زد و گفتم: پیمان گفت بهت بگم خیلی دلش برات تنگ شده

-خداافظ

تلفن و قطع کردم و به علی نگاه کردم

و گفتم: دلهم برای مهسا میسوزه. خیلی نگران شد

علی: من خیلی نگران این هام سنشون زیاد نیست میترسم کار درستی انجام ندن

-مثلا چی؟

-خودت بهتر میدونی. به هر حال هر دو تا شون سنشون کمه با این که پیمان پسرخوبیه اما جوون دیگه

-توباهاش صحبت کن باز شما باهم راحت ترید تا با ما



-باشه تو نگران نباش .

اومدیم داخل ورفتییم اتاق من.روی تخت نشسته بودم علی هم داشت کتاب میخوند گوشی اش که زنگ خورد  
نگاهی بهش انداخت وگفت: از خونه است

-بزن بلندگو

-باشه

جواب داد وگفت: بله ؟

-سلام مامان خوبی

-سلام پسرم کجایی ؟

-خونه مهتاب ینام

-مادر اگه مهتاب اجازه داد یه خونه خودتم بیا یه سری بزن

-مامان مهتاب چیکار داره بیچاره خودم دلم میخواد پیشش باشم

-یعنی من هیچی دیگه ؟دلت نمیخواد پیش من باشی .نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار

-این چه حرفیه آخه مادر شما عزیز منی

-اگه عزیزتم الان بیا خونه

-مامانم مهتاب حالش زیاد خوب نیست من الان باید پیشش باشم

-این خانواده آخر تورو دق میدن .باز چه اتفاقی افتاده

علی گوشی رو از بلندگو درآورد وگفت: من بعدا میام خونه باهم صحبت میکنیم خدافظ

نگاهی به من کرد .سرم وانداختم پایین واشکم رو با دستم پاک کردم اومد نزدیکم .صورتش فقط یه سانت با صورتم فاصله داشت اشکهام وپاک کرد وگفت: مهتابم .چراگریه میکنی خانمم .من از طرف مامانم شرمنده ام .گریه نکن مرگ علی جیگر منو خون نکن

-علی ....

-جون علی .چیه نفسم

-مامانت حق داره .اومدی با یه نفر ازدواج کردی که همش براشون مشکل پیش میاد

-ناشکری نکن مهتاب .قدر خانواده خوبت وبدون

-میدونم ناشکر هم نیستم .اما دراین که بخواد مامانت راضی نباشه بهش حق میدم

-تو به اون فکر نکن .به من فکر کن .مهتاب

مهربون نگاهش کردم ومنتظر شدم ببینم چی میخواد بگه .توی این چند وقت از علی خیلی دور بودم واصلا بهش توجه نداشتم اما خب الان وقتش بود که کمی به شوهرم به زندگی خودم توجه کنم.

گفت: تو هیچ وقت به من نگفتی چقدر منو دوس داری .

-یعنی نمیدونی؟

-دلم میخواد خودت بگی

-خیلی دوست دارم. خیلی زیاد واین که حرفهات وبودنت مثل قرص آرامش بخش میمونه. باورت نمیشه علی اگه الان توی این وضعیت تو پیشم نبودى معلوم نبود چه بلایی سرم میاد.

توی چشمهای علی نگاه کردم. چشمهایش برق میزد انگار این حرفهام بعد از مدتها بهش انرژی داده بود. همیشه که ما زن ها نباید محبت ببینیم بعضی مرد هاهم دوست دارند محبت ببین.

قرار بود امروز به همون بیمارستانی بریم که پیمان بهش زده بود. خیلی نگران بودم چون جناب سروان هم گفته بود حالش زیاد خوب نیست اما خب کاری که باید انجام میدادیم ومیرفتیم اونجا.

باعلی سوار ماشین شدیم وبه سمت بیمارستان راه افتادیم. علی اصلا نداشت مامان وپریسا بیان منم به زور خودمو توی ماشین انداختم که ببینم چه خبره.

توی کوچه فرخنده خانم با همسایه ها نشسته بودند علی از دور برای مامانش دست بلند کرد اما خب من بد بود نرم پیشش. علی تا ماشین رو از توی کوچه در بیاره من رفتم سمتش وروبه فرخنده خانم گفتم: سلام مامان.

به بقیه هم سلام دادم. فرخنده خانم گفت: کجادارید میرید.

با این که میدونستم این موضوع مثل یه سوژه مهم توی کوچه میپیچه اما گفتم: بعدا بهتون میگم

-باشه علی میگه بیا

-باجازه فعلا

اومدم وسوار ماشین شدم. علی گفت: گفتی بهشون

-نه با این که میدونم این موضوع مخفی نمیمونه اما نتونستم جلوی جمع بگم

-کار خوبی کردی عزیزم. الان میریم اونجا ایشالله که هیچی نشده

گفتم: خداکنه .

تا برسیم به اونجا توی دلم همش صلوات میفرستادم ونزهای مختلف میکردم. جلوی بیمارستان که رسیدیم پاهام یاری نمیکرد که از ماشین پیاده شم علی برگشت سمت وگفت: پس چرا پیاده نمیشی ؟

-نمیتونم خیلی میترسم .

-اگه نمیتونی نیا. بشین من برم .

-نه نه میام .

با هر بدبختی بود از ماشین پیاده شدم. دست علی ومحکم گرفته بودم که نیفتم. علی رفت سمت ایستگاه پرستاری وگفت: ببخشید آقای حمید محمدی رو اینجا بستری کردند.

خانمه همون اسم وتوی کامپیوتر وارد کرد وگفت: بله توی لیست تصادفی ها هستند

علی : حالشون چطوره ؟

-خوب نیست توی کما هستند .

نشستم روی زمین علی گفت: کی بهوش میان

اون دیگه دست ما نیست .

احساس میکردم میخوام بالا بیارم یعنی چه بلایی سر پیمان میاد چیکار کنم من خدای من .به مامان چی بگم  
چچه جوری مهسا رو دلداری بدم خدایا داداشم سنی نداره خداجونم خودت نجاتش بده خدایا توروبه حسین ات  
قسم میدم خودت داداشم ونجات بده.

حسین که گفتم یاد محرم افتادم که یکی دوماه دیگه میومد .اگه داداشم آزاد بشه توی محرم یه هیئت  
شیرکاکائو و کیک میدم .میدونم کمه خداجون اما از من قبول کن فقط در همین حد میتونم بدم

علی کمکم کرد واز روی زمین بلندم کرد .توی حیات بیمارستان نشسته بودم وعلی رفته بود یه چیزی بگیره  
اومد وکنارم نشست وگفت: بیا عزیزم بیا اینو بخور رنگ به روت نمونده

-علی من خیلی میترسم .علی اگه بمیره

-هیسیسیسیسیسیسی .امید تو از دست نده مهتاب فقط امید داشته باش.خدا هست میبینه بی گناهی پیمانو،  
جوونیشو ،با خون ودل بزرگ کردن مادرت و ،یتیم بودن پیمان وهمه این ها رو میبینه ومطمئن باش که بهت  
کمک میکنه .

-الان ما باید چیکار کنیم

-الان بریم کلاتری بیینم چیکار میشه کرد

-به مامان چی بگم .

-نگو توی کماست دور از جونش سخته میکنه بگو دکترها گفتند خوب میشه

-باشه

سوار ماشین شدیم وسمت کلانتری راه افتادیم .نمیدونم چرا هر وقت میخوام پیام کلانتری حس خوبی ندارم  
اصلا نمیتونم پیمان وتوی بازداشتگاه ببینم .

خیلی سخته عزیز ترین کس ات توی کلانتری باشه وتونی براش کاری انجام بدی ودست روی دست بذاری .

جلوی در کلانتری گوشی هامون وتحویل دادیم .رفتیم داخل بعد ار کمی انتظار همون جناب سروان رو دیدیم .

با دیدن ما گفت : شما خانواده همون پسر جوون هستید

-بله

علی : جناب سروان ما الان باید چیکار کنیم ؟

-سعی کنید تا پرونده دادگاه نرفته رضایت خانواده مصدوم رو جلب کنید وگرنه کار سخت تر میشه ومجرم باید  
بره زندان

با اومدن اسم زندان دستام لرزیدن وبی حس شدن .علی گفت : نمیشه سند بیاریم

-نه وراهش رو کشید ورفت

روبه علی گفتم: چیکار کنیم؟

-اگه نظر منو میخوای بهتره فردا پس فردا بریم اینجوری هم اون ها کمی آرام شدن هم ما میتونیم یکم فکر کنیم

-باشه هر چی تو بگی

سوار ماشین شدیم و روبه علی گفتم: جلوی آموزشگاه نگه دار برم ببینم چه خبره هم چند روز مرخصی بگیرم اصلا تمرکز ندارم برم سرکلاس

-باشه عزیزم

وارد آموزشگاه شدم بادیدنم همه از جاشون بلند شدن و خبر پیمان و میگرفتند دیگه داشت عصابم خورد میشد. رفتم سمت دفتر مدیر آموزشگاه و موضوع رو براش تعریف کردم. خانم خیلی خوبی بود چون همه ی روزهامو رفته بودم یه هفته هم بهم پاداش داد و یه هفته هم خودم از قبل مرخصی داشتم. ازش تشکر کردم و اوادم بیرون. علی با دیدنم گفت: چی شد؟

-هیچی دو هفته مرخصی گفتم. فقط توی همین دو هفته پیمان باید بیرون وگرنه اصلا روحیه کلاس رفتن و ندارم

-مهتاب من خیلی نگرانتم. همش استرس داری، توی خواب ناله میکنی، درست غذا نمیخوری. من بهت حق میدم به خاطر برادرت خواب و خوراک نداشته باشی اما این درسته که با غذا نخوردنت من و خانواده ات رو نگران کنی. مامانت الان همه فکرش پیش پیمان، تو دیگه نمک روی زخمش نباش. شما الان یه خانم بزرگی که نامزد داری میخوای بشی زن زندگی من. اگه توی زندگیمون از این مشکل ها پیش بیاد میخوای اینجوری باشی. من دلم میخواد همونجور که تو توی مشکلات به من تکیه میکنی منم بهت تکیه کنم مهتاب.

-چشم مواظب خودم هستم .

تلفنم که زنگ خورد علی حرفی رو که میخواست بزنه رو قطع کرد ومنتظر شد که جواب بدم

-بله ؟

-سلام مهتاب جون مهسا هستم!

-خوبی مهسا جان ؟بیخشید نشاختم

-خواهش میکنم حالتون خوبه

-ممنون .کجایی ؟

تهران هستم .میخواستم اگه میشه امروز بینمتون

-حتما کجا ؟کی ؟

-ساعت ۵ همون پارکی که با پیمان اومده بودید خوبه ؟

-باشه عزیزم ساعت ۵میبینمت

-سلام برسونید خدافظ

-خدافظ

بعد از قطع کردن تلفن علی گفت: مهسا بود ؟



-آره میخواست ساعت ۵برم همون پارکی که اولین بار مهسا رو اونجا دیدم

-دختر خوبیه. معلومه پیمان رو خیلی دوست داره که اینجور پیگریه. امیدوارم دوست داشتن پیمان هوس نباشه که بدجور ضربه میخوره

-نه بابا تو پیمان ونمیشناسی که چقدر احساساتیه .

ساعت پنج که شد لباس پوشیدم وحاضر وآآماده اومدم بیرون ورفتم به همون پارکه .توی راه حرفهامو با خودم مرور میکردم .اصلا نمیدونستم باید چی بهش بگم یا چه جور ی بگم .توی پارک دیدمش که روی نیمکت نشسته بود رفتم سمتش وبهش دست دادم .نگاهی بهم انداخت وگفت : از دیروز که اومدم دارم از نگرانی پر پر میزنم چی شده مهتاب جون؟پیمان الان کجاست ؟

همه چیو براش تعریف کردم وقتی سرم وآوردم بالا فقط اشک هاشو میدیدم بغلش کردم .سرشو گذاشت روی سینه ام وهای های گریه کرد .وتوی همون حالت میگفت: مهتاب جون چی میشه؟ اگه بهوش نیاد سر پیمان چی میاد .

-نمیدونم عزیزم ایشالله که بهوش میاد نگران چی هستی عزیزم ها ???

-شما رفتید بیمارستان .حالشو پرسیدید؟

-آره عزیزم توی کماست .بهوش اومدنش هم دست ما نیست .

کمی باهم حرف زدیم و بعد هم خدافظی کردیم. دلم برایش سوخت چقدر ناراحت شد به وفاداریش احسنت گفتم

قرار بود اون شب شام برم خونه علی ینا. از الان توی دلم عزا گرفته بودم. به خانواده علی چی میخواستم بگم

جلوی در فرخنده خانم اینا رسیدم و در زدم. مریم دروباز کرد و رفت رفتم داخل و با چشم دنبال علی گشتم اما نبود به فرخنده خانم سلام کردم

-سلام مامان

-سلام خانم چطوری؟

-ممنون. شما خوبین؟ شرمنده تو رو خدا دیر اومدم همه کارها موند برای شما

-ما به کار عروس احتیاج نداریم فردا یه جاش درد بگیره پسرمون رو میندازه به جونمون

-مامان من کی علی رو به جون شما انداختم

-هی دیگه

از کنار حوض بلند شد و رفت داخل منم رفتم اتاق علی و لباس هامو عوض کردم. علی اومد داخل و گفت:  
!!!! مهتاب کی اومدی؟

-سلام همین الان اومدم.

-چه خبر؟ دیدیش؟

-آره. نمیدونی که چه جوری گریه میکرد. جیگرم براش کباب شد!

-ای داد بی داد بین چه جوری زندگی دختر مردم هم بهم ریختیم. الان مگه اون بیچاره میتونه درسش و بخونه

-علی؟

-جانم

-تو به فکر پیمانی یا درس خوندن دختر مردم؟

-به فکر پیمان که هستم اما اون بیچاره که هنوز تعهدی به پیمان نداره که از زندگیش بیفته.

رفتم نزدیکش و گفتم: فکر این که بخوای به مهسا بگی بره دنبال زندگیش از سرت بنداز. پیمان بدون مهسا تمومه علی. تنها دلخوشیش توی اون چهاردیواری مهساست که این بیرون منتظرشه.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم آشپزخونه فرخنده خانم میخواست سالاد درست کردم. ظرفها رو از دستش گرفتم و گفتم بدین من مامان من درست میکنم

-دستت درد نکنه. کارهای پیمان به کجا کشیده؟

-چی بگم

-والا پسرهای امروزه چه سرخود شدن. البته خب بستگی به تربیت خانواده دارم خداروشکر خداروشکر پسرهای من به قدری باشعور بودن که توی دوره نوجوانیشون دست از پا خطا نمیکردن

با حرص چاقو رو توی خیارها فرو میبرد و توی دلم به فرخنده خانم نیشخند میزد.

-حالا حال اون بدبختی که زده بهش چطوره؟

-توی کماست اما دکترها گفتن همین روزها به هوش میاد

-ای مادر تو چه ساده ای. دیگه همه میدونن که یه نفر رفت توی کما دیگه سالم بیرون نمیاد که

دیگه جوابشو ندادم. اونم بیخیال شد مشغول درست کردن غذاهاش شد. ساعت نزدیک های هشت بود که دخترها و پسرهای او آمدن احساس میکردم بین اون ها میخوام خفه بشم. نامردها اینقدر خوشحال بودند و میخندیدند حتی یه ذره هم مراعات من رو هم نمیکردند. مژگان رفت سی دی توی ماشین رو روشن کرد و گفت: محرم نزدیکه بیاید عقده هامون رو برای این دوماه خالی کنیم

نگاه تاسف باری بهش انداختم که دوماه به خاطر امام حسین نمیتونه تحمل کنه. آهنگ شادی رو گذاشتند و همشون افتادن وسط. فرخنده خانم میخندید اما علی هم مثل من ناراحت بود. مثلاً آورده بود اینجا روحیه منو عوض کنه.

مژگان بدون این که در نظر بگیره چقدر حالم بده و نگران دادمم هستم با اصرار من رو وسط میکشید اما وقتی بهش رو ندادم و به قول مامانم روی سگیم رو نشون دادم بیخیال شد و رفت.

اومدم آشپزخونه و برای شام ظرف ها رو گذاشتم سارا اومد توی اتاق و گفت: مهتاب جان خوبی

-آره عزیزم خوبم

-از برادرت چه خبر؟ رضایت ندادند؟

-نه تازه فردا میخوام برم پیششون. اما بعید میدونم که رضایت بدن

با فکر این که داداشم الان دوشب توی بازداشتگاه دیوونه میشدم .بغضم گرفت وخودمو مشغول نشون دادم .سارا اومد نشست ومنم نشوند کنار خودش .

-چرا خودتو اذیت میکنی با گریه که کاری حل نمیشه ؟به جای این کارها برایش دعا کن

-دلَم برایش کیابه سارا .داداشم فقط هجده سالشه .

-میاد بیرون من مطمئنم .

فرخنده خانم ودخترهاش اومدند داخل وبا دیدن من که چشمهام اشکی اشمشون رو انداختند .مژگان گفت: مهتاب جون تورو خدا گریه هاتو اینجا نیار .ما هم یه روز اومدیم خوش باشیم بیچاره داداشم

اشکم رو پاک کردم واومدم اتاق علی .موقع شام هم بیرون نرفتم .بذار بفهمن حالم خوب نیست یعنی چی ؟بذار بفهمن وشاید کمی مراعات من وهم بکنن

علی اومد داخل اتاق وگفت : مهتاب .بیا شام وحاضر کردند .

-تو بخور من اشتها ندارم

-باز شروع کردی ؟تو مگه بهم قول ندادی

-حوصله ندارم علی اذیت نکن

شالم رو که روی صورتم کشیده بود رو برداشت وگفت: چیزی شده ؟چرا چشمهات قرمز

شال رو دوباره روی صورتم کشیدم وگفتم : نه چیزی نشده

-چرا شده من تورو خوب میشناسم بیخودی اینجوری نمیشی .

-اذیتم نکن علی حوصله ندارم .

-مگه من شوهرت نیستم، باید بدونم چی شده که زخم ناراحتی. تودردتو به من نگی به کی میخوای بگی نازگلم

-میدونم تقصیر منه اما خب دست خودم نیست .نمیتونم پیش خانوادت بشینم. کارهای شاد اونها بدون درنظر گرفتن به حال من اذیتم میکنه .ترجیح میدم همین جا باشم .

-حق باتو .نباید امشب میاوردمت اینجا .تو الان اصلا حوصله این کارها رونداری تقصیر من بود ببخشید

رفتیم نزدیکش وروبه روش نشستیم .دستی روی ریش های مشکی اش کشیدم که تازه دراومده بود کردم وگفتم:  
تو همه اینها رو برای من انجام دادی .برای همین اصلا ازت دلخور وناراحت نیستم

-پاشو بریم بیرون .هم یه هوایی میخوریم هم اگه گرسنه مون شد بیرون غدامونو میخوریم

-نه علی پاشو برو غذاتو بخور مامانت ناراحت میشه .برمیگرده یه چیزی بهم میگه

-به حرف شوهرت گوش کن وپاشو حاضر شو .

مانتوم رو تنم کردم وکیف وگوشیم رو هم علی برداشت ورفت بیرون .روبه خانوادش که داشتند شام میخوردند  
گفت: ازهمتون معذرت میخوام ما دیگه میریم

فرخنده خانم : وای!!!کجا

-میریم بیرون کاری برامون پیش اومده .خوش بگذره بهتون خدافظ

دیگه کسی هیچی نگفت اما موقع اومدن به بیرون صدای مژگان رو شنیدم که میگفت: همیشه خدا همینه گند میزنه به حالمون

یعنی واقعا من اینجوریم؟ یعنی هروقت پیش کسیم به اون خوش نمیگذره .دست علی رو گرفته بودم وتوی پارک قدم میزدیم .بهش گفتم: علی

-جون علی

-من آدم کسل کننده ایم؟

-نه خانم من حرف مژگان رو جدی نگیر .تو ازهمه ی ما شاد تری .سفرت به اصفهان رو یادت نیست از سروکولم بالا میرفتی یادش بخیر چقدر خوش گذشت .

اما الان ناراحتی حقم داری داداشت تکلیفش معلوم نیست اما باز با این حال مراعات منو هم میکنی وزندگیمون رو فراموش نکردی.

حرف های علی همیشه خدا برام آرامش بخش بود، الان هم مثل قبل با حرف هاش انگار بهم آرام بخش تدریق کردند.

-میگم بریم غذا بخوریم؟ من خیلی گرسنه ام....

-من نوکر خانم خوشگلمم هستم .بریم بهت یه شام خوشمزه بدم

بعد از شام اومدیم خونه خودمون. علی هم کنارم موند. روی صندلی نشسته بودم گفتم: علی فردا برای رضایت بریم

-فردا بریم بینیم اصلا با چه جور خانواده ای طرف هستیم .

-من خیلی استرس دارم .

-نگران هیچی نباش قربون اون شکلت بشم .بخواب خانمم خیلی کمبود خواب داری چشمهات قرمزه .یه ذره استراحت کن

چشمهامو بستم. بودن علی باعث شده بود که خیلی راحت به خواب برم

امروز باید میرفتیم با خانواده حمید محمدی صحبت میکردیم وازشون رضایت میگرفتیم .نمیدونم بدن یا ندن اما در هر حال کاری بود که باید میشد .نمیخواستم مامان وعزیز وپریسا بفهمن برای همین خودمون بدون این که چیزی بهشون بگیم رفتیم اونجا .

محله ی خیلی شلوغی بود وخیابون ها تنگ .خانم ها چند نفر چند نفر کناری ایستاده بودند وهر چی بوق میزدی هم کنار نمیرفتن .به علی گفتم : ماشین وهمین جا پارک کن زودی میریم برمیگردیم.

ازیکی از خانم های اونجا آدرس رو نشون دادم واون هم در سفید رنگی روبهم نشون داد .با علی رفتیم سمت خونه ودر زدیم یه خانم پیر درو باز کرد وبا دیدن ما گفت: بله

-ببخشید خانم اینجا منزل آقای حمید محمدی

-بله شما



-من خواهر پیمان هستم همون که با پسر تون تصادف کرد .

-تورو خدا خانم چرا اومدین اینجا؟ خواهش میکنم برین الان پسر م میاد خون به پا میکنه

علی : ما که کاری نداریم . فقط اومدیم چند دقیقه باهاتون صحبت کنیم .

-یا امام حسین . تورو خدا از اینجا برین پسر م اومد

نمیدونم کی بهش گفته بود که ما اومدیم اینجا که خودشو رسونده بود . از توی ماشینش قفل فرمونش رو درآورد و هجوم آورد سمت علی . با ضربه ای که بهش زد احساس کردم از دستش دادم برای همیشه . تا میتونست علی رو میزد البته علی هم کوتاه نمیومد و دماغش رو شکونده بود . میترسیدم علی یا بره پیش پیمان یا برادر همین آقا .

علی صورتش شده بود پر از خون منم که فط گریه میکرد سریع رفتم ماشین و آوردم و به کمک چندتا از مرد های اونجا سوار ماشینش کردم . توی اون محله با اون سرعت رفتن کار من نبود خلاصه با هر بدبختی بود علی رو رسوندم بیمارستان و از اون آقایون هم تشکر کردم و رفتن .

علی رو بردن توی اتاقی تا زخم هاش و درمون کنن . زنگ زدم به خانوادش تا بیان احتمالا فرخنده خانم طلاق ما رو از هم میگرفت .

خانواده علی و خانواده من هم اومدن بیمارستان .

فرخنده خانم یقه من و گرفت و گفت : خواستگاری کردن از تو بزرگترین اشتباه من بود . پسر م از وقتی اومده توی خانواده شما یه روز خوش ندیده چی میخوای ازش ؟ ولش کن دیگه اه . حتما باید پسر م بیفته گوشه بیمارستان ؟ پسر م من مگه مسئول کارهای پسر شماست که افتاده برای رضایت گرفتن .

سارا و مریم فرخنده خانم رو گرفته بودند سعی میکردند آرومش کنن . منم سرم رو انداخته بودم پایین که صدای فرخنده خانم باعث شد مغزم سوت بکشه .

-دست از سرعلی من بردار . گمشو از اینجا برو بیرون

مامان که نمیتونست این همه تحقیر و تحمل کنه دست منو با حرص کشید و به بیرون بیمارستان آورد . خواستم برم سمت ماشین علی که گفت: دست به اون ماشین نمیزنی ها

-چرا ؟

-بده پریسا بیره بده به خودشون

-لازم نکرده . ماشین مال من ، مال شوهر من ، فرخنده خانم خر کیه ؟

-تو چرا به ما نگفتی میخوای کجا بری ؟ تو مگه بزرگتر نداری بچه ؟

سوار ماشین شدم مامان و پریسا هم سوار شدند .

مامان: اصلا ازت انتظار نداشتم مهتاب . این کار وظیفه من بود نه علی که بره و این بلا سرش بیاد.

-خود علی اصرار داشت که شما پاتون توی این ماجرا باز نشه .

-علی بگه تو شعورت نمیرسه که اون هر چقدر هم خوب و مهربون باشه داماد ما نه پسرها.

-مامان خواهش میکنم حوصله ندارم خدای نکرده یه چیزی میگم هم خودمو ناراحت میکنم هم شمارو . حالم بهتر شد با هم صحبت میکنیم .

مامان دیگه حرفی نزد. جلوی درخونه ماشین رو کنار خونمون پارک کردیم و رفتیم خونه. دلم بدجور پیش علی بود؟ نمیدونم چه بلایی سرش اومده؟ حالش خوبه؟ جاییش نشکسته باشه. خدایا شرمنده ام نکن. خدایا حالش خوب باشه و به خاطر عشق پاکش چیزیش نشه؟ اون فقط میخواست به من کمک کنه حقش نیست به خاطر من چیزیش بشه.

حالم خیلی بد بود اصلا فکر نمیکرد فرخنده خانم این بی شرمی رو تا اینجا بکشونه. اگه اون ناراحت بود من بیشتر از اون ناراحت بودم اما... نمیدونم شاید هم حق داشت و من لایق اون همه فحش و بدویراه بودم.

سرم گذاشتم روی پاهام از ته دلم زدم زیر گریه. به بدبختی هام، به داداشم که الان معلوم نیست با کی نشسته؟ چیکار میکنه، به شوهرم که گوشه بیمارستان، به حرف هایی که شنیدم، وترس از دست دادن علی باعث شد گریه ام بیشتر بشه. میترسیدم فرخنده خانم با این کار علی رو از من بگیره. من فقط با وجود علی میتونم مشکلاتم رو تحمل کنم اگه علی نباشه منم نیستم.

گوشی رو برداشتم و شماره ستاره رو گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد

-بله

-سلام ستاره

-|||مهتاب تویی؟ سلام خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی.

-ستاره کجایی؟

انگار نگران شده بود چون صداس لرزید و گفت: با آرش اومدیم بیرون چطور مگه.

-آدرس بده پیام. باید باهاتون صحبت کنم

-میخواهی ما بیایم ؟

-نه میام بگو کجایی فقط .

-کافه پایین پارک

گوشی رو قطع کردم و سریع منتوم رو پوشیدم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم . داخل کافه شدم و با یه چشم چرخوندن ستاره و آرش رو دیدم . رفتم نزدیکشون و روی صندلی نشستم

-سلام بچه ها

ستاره : بگو ببینم چی شده که دلم هزار راه رفت

برای این که کارم زودتر انجام بگیره شروع کردم همه چیز رو توضیح دادم و در آخر هم روبه آرش کردم و گفتم: آرش تورو خدا . فرخنده خانم الان از من ناراحته منم همه وجودم الان توی بیمارستان . برو اونجا ! ازش یه خبر بگیر اگه میتونی برو پیشش بین حالش چگونه ؟

-باشه . وپاشد که بره .

سوچ و دادم به ستاره تا اون رانندگی کنه به قدری گریه کردم بودم که دیگه چشمهام سو نداشت .

توی راه مهسا به گوشیم زنگ زد احتمالا میخواست حال پیمان رو بپرسه . باید کاری میکردم تا پیمان و مهسا همدیگرو ببینن . احتمالا هفته ی دیگه پیمان رو ببرن زندان تا ما بتونیم رضایت بگیریم .

گوشی رو دادم به ستاره و ازش خواستم که بگه بعدا خودم باهش تماس میگیرم....

ستاره : به نظرت چی میشه ؟ با فرخنده خانم میخوای چیکار کنی ؟

؟

-نمیدونم ستاره فعلا هیچی نگو خواهش میکنم

-باشه

تا برسیم به خونه نه اون حرفی زد نه من . با ستاره جفتمون منتظر بودیم که آرش زنگ بزنه وبگه که چه خبر اما از آرش هم هیچ خبری نبود. ستاره از این ور به جون من غر میزد که آره معلوم نیست سرش دوباره کجا گرم شد که یادش رفت .

گوشی ستاره که زنگ خورد خودم هجوم بردم به سمت تلفنش وجواب دادم.

-الو خانمم کجایی عزیزم؟

-سلام آرش منم مهتاب چی شد ؟

||||-سلام فکر کردم ستاره است . من الان پیش علی بودم خواب بود سرش فقط شکسته فکر نمیکنم مشکل حادی وجود داشته باشه نگران نباش

-ممنونم ازت خیالم رو راحت کردی .

خواهش میکنم این حرفها چیه ؟ ستاره اونجاست ؟

-بله بله ببخشید از من خدافظ گوشی رو میدم به ستاره

خیالم کمی راحت شده بود. ستاره هم کمی با آرش صحبت کرد و بعد هم گوشی رو قطع کرد اومد نشست کنار من و گفت: باز چرا ناراحتی؟

-خیلی نگرانم میترسم فرخنده خانم ....

-علی شوهر قانونی تو. تا علی نخواد فرخنده خانم نمیتونه هیچ کاری رو انجام بده.

-چی بگم... تا حالا این مدلی ندیده بودمش. خیلی عصبی بود

-چند روزه دیگه آرام میشه باید بهش حق بدی .

-امیدوارم همین جوری که تو میگی باشه.

ستاره کمی پیشم موند و بعد هم به خونه خودشون رفت. بعد از رفتن ستاره به مهسا زنگ زد و باهاش صحبت کردم. خیلی نگران پیمان بود و همش گریه میکرد و میگفت که دلم براش خیلی تنگ شده. درکش میکردم، کم دردی نبود کاری از من برنمیومد فقط میموند نذرونیاز ....

.....

فردای همون روز خواستم برم بیمارستان و حال حمید محمدی رو بپرسم داشتم در ماشین رو باز میکردم که شوهر مژگان اومد طرفم و گفت: سلام مهتاب خانم

-سلام حالتون خوبه؟ مژگان خانم خوبن؟

-خوبه ممنون ببخشید علی گفته: اگه میشه سویچ ماشین رو بدین ببرم پیشش

-مگه آوردینش خونه

-بله امروز صبح

-چه خوب بریم من هم بینمش هم سویچ و بدم

-نه مهتاب خانم خواهش میکنم. مامان فرخنده الان عصبانی کافی شما رو ببینه دوباره حالش بد بشه و در دسر ایجاد بشه .

حرصم دراومد و گفتم: من با مامان فرخنده شما کاری ندارم من میخوام بیا شوهرم رو ببینم .

-من از شما خواهش میکنم. بذارید چند روز بگذره بعد بیاید. اجازه بدین مامان کمی آرام بشه .

سویچ کوبوندم روی صندوق عقب ماشین و راهم رو گرفتم رفتم. آدم هم اینقدر پرو تنها امیدم این شوهر مژگان بود که اونم زد تو پرم. خدایا ....

وارد بیمارستان شدم وبه ایستگاه پرستاری رفتم. و گفتم: بیخشین خانم

-جونم

-مریض اتاق ۴۰۵ تخت ۵ حالش چطوره؟

-اون پسر جوونه رو میگی ؟

-بله. اتفاقی براش افتاده .

-نه عزیزم نگران نباش دیروز بعد از ظهر بهوش اومد .

-راست می‌گین.

-چیه انگار خوشحال نشدین .

-چرا؟ چرا فقط خیلی غافلگیر شدم .الان حالشون چطوره .

-وضیعت عمومی شون که خوبه .اما باز باید دکترشون تشخیص بده

-خیلی ممنون

خیلی خوشحال بودم خدا جواب دعاهام رو داده بود .اما حالا مگه میشد از این خانواده رضایت گرفت ....

اومدم خونه ودر وپشت سرم بستم .مامان اومد سمتم وگفت: چی شد مهتاب رفتی بیمارستان

-بله مامانم بیمارستانم رفتم یه خبر خوشم براتون دارم

-چی شده

-حمید محمدی بهوش اومده .

-راست میگی ؟

-آره بخدا دروغم چیه ؟

-الهی شکر .خدا رو صد هزار مرتبه شکر





وقتی یه طرف صورتم سوخت تازه فهمیدم فرخنده خانم چیکار کرده. دندون هاش رو روی هم فشار داد وگفت: همین روزها میریم محظر و طلاق تو و علی رو از هم میگیریم و این شرومیخوابونیم

- شما کسی نیستید برای زندگی من و علی تصمیم بگیرید

- هه من این تصمیم رو نگرفتم خواسته خود علی بوده و خودش خواسته. نگاه کن اگه براش مهم بودی میومد پایین واز پنجره نگاهت نمیکرد.

سرم رو گردوندم سمت پنجره شون که روبه حیات بود. ایستاده بود و من رو نگاه میکرد به چشمه‌هاش نگاه کردم باورم نمیشد این همون علی باشه که نسبت به من اینهمه بی تفاوت باشه. احساس میکردم پاهام دیگه توان ایستادن رو نداره. به غرورم نگاه میکردم و که چطور میگردم و که چطور می‌جولم فرخنده خانم روی زمین ریخت.

برگشتم و دیگه پشت سرم نگاه نکردم نخواستم بیشتر از این بشکنم نخواستم بیشتر از این خورد بشم. خودمو با بدبختی که بود رسوندم خونه اما همین که پام به خونه رسید دیگه هیچی رو متوجه نشدم

.....

چشمهامو به سختی باز کردم. نور شدیدی روی صورتم خورد و باعث شد صورتم رو جمع کنم. یکی دستم رو گرفت صدای مامان بود که میگفت: انگار به هوش اومده.

بعد از چند دقیقه چشمهام کاملا باز بود به مامان نگاه کردم و با صدای گرفته گفتم: من اینجا چیکار میکنم.

مامان: مهتاب جان؟ خوبی مادر؟

- مامان

با یادآوری حرف های فرخنده خانم و رفتار علی احساس کردم نبض سرم به شدت داره میزنه .اصلا باورم نمیشد علی این کاروباهام بکنه .خدایا باورم نمیشه .یعنی همه چی تموم شد .حرف های فرخنده خانم توی ذهنم زنگ میخورد که میگفت:

: همین روزها میریم محظر و طلاق تو وعلی رو ازهم میگیریم وشر رو میخوابونیم

چه اتفاق هایی که نمیفته .چقدر خداجون ؟کجایی پس ؟منو نمیبینی ؟ چقدر باید با این بلاهایی که میفرستی کنار پیام وبگم خدا بزرگه .

دکتر اومد توی اتاق وبعد از معاینه برگه مرخصی رو امضاء کرد و گذاشت که عصر برم خونه .

به خونه که رسیدیم نگاهی به در خونه علی ینا کردم احساس میکردم روی قلبم سنگینی میکرد یاد اون صحنه میفتم که فرخنده خانم....

وارد خونه شدم وراه حموم وپیش گرفتم .دلم میخواست خودم وبه آب بسپریم و کمی آرامش بگیرم .باید فکر کنم به خودم ؟به زندگیگم ؟به بلایی که داره سرم میاد .

زیر دوش حموم گریه میکردم و آب همه رو میشست ومیرفت .دلم برای علی تنگ شده بود اصلا فکرش رو نمیکردم که اینجوری باهام تا کنه وبذاره که خانوادش برای زندگیمون تصمیم بگیرند .مگه بهم قول نداده بود که نذاره هیچ دخالتی توی زندگیمون باشه .پس چی شد ؟چرا همه چی بهم ریخت .

از حموم در اومدم وموهامو با حوله جمع کردم ولباسم رو پوشیدم وهمونجور به رفتم زیر پتو تا بخوابم .دیگه علی نبود که موهام وبرام سشوار بکشه تا سرما نخورم دیگه علی نبود تا وقتی از حموم در میام برام لباس انتخاب کرده باشه وروی تختم بذاره .دیگه علی نیست .ازم گرفتنش

از خواب بیدار شدم حالم خوبی نداشتم. به سرم زد واز توی کمدم جعبه ای رو که خاله از اصفهان برام آورده بود و برداشتم هرچی علی و خانوادش برام گرفته بود و داخلش گذاشتم از طلاها و سرویس تا اون گل سری که برام خریده بود همه چی حتی گوشی که به شدت بهش نیاز داشتم فقط هرکاری کردم نتونستم حلقه ازدواجمون رو پس بدم. نتونستم اون تنها یادگار من از علی بود و تا ابد توی دستم میموند.

موهامو شونه کردم و با کلیپس بستم مانتوم رو پوشیدم و رفتم بیرون. جعبه رو با دستهای لرزون گذاشتم جلوی در و زنگ رو زدم اومدم کنار و پشت دیوار ایستادم. از شانس خیلی خوبم علی خودش در رو باز کرد اول نگاهی به این ور واون ور انداخت و میخواست که دروبنده چشمش به جعبه من افتاد. خم شد واون و برداشت و درش رو باز کرد و با دیدن وسایل اخم هاش و کرد توی هم و به سمت خونه ما نگاه کرد. فوری خودم رو کشیدم کنار اما دید. رفت خونه و دروبست منم با چشمهای گریون اومدم خونه.

.....

دوسه روزی میشه که نه از علی خبری شده نه از خانوادش منم جرئت نمیکنم برم و بگم که کی بریم برای طلاق. به خاطر همین افسرده و ناراحت نشستم خونه تا ببینم خبری ازشون میشه یا نه.

امروز قرار بود خاله ینا بیان خونمون دلم براش خیلی تنگ شده بود بودنش مثل همیشه نعمتی بود برام.

ساعت هشت شب بود که زنگ دروزدن به احترامشون رفتم بیرون و با عمو حسن و خاله سلام و احوال پرسیدم و کردم و کمی کنارشون نشستم اما خب حوصله زیادی برای نشستن کنارشون رو نداشتم

اومدم اتاق کامپیوتر رو روشن کردم و رفتم توی فایل های شخصی. عکس های علی رو آوردم

چه روزهای خوبی داشتیم سفرمون به شمال، اصفهان، اون بغل ها. نار کشیدن، قهر و آشتی هامون خدایا من طاقت خراب شدن این رویای شیرین رو ندارم.

سرم و گذاشتم روی میز کامپیوتر وزدم زیر گریه .نمیدونم چرا نمیتونستم ازش متنفر باشم.خاله اومد داخل و دستش رو روی شونه ام گذاشت وگفت: درست میشه عزیز خاله درست میشه نگران هیچی نباش .

-خاله چرا اینجوری شد ؟چرا علی توی این وضعیت پشتم رو خالی کرد ؟خاله مگه نمیدونست اگه نباشه توی این مشکلات کم میارم

-گریه کن خاله .گریه کن سبک میشی .

-خاله تحمل ندارم خاله طاقت این بلا رو دیگه ندارم مگه من چقدر ظرفیت دارم مگه مامان چقدر طاقت داره که بدبختی بچه هاش رو ببینه  
انگار خاله هیچ دلیلی برای حرفهام نداشت چون اون هم پا به پای من گریه میکرد .

کمی که آروم شدم از اتاق اومدم بیرون و دست و صورتم رو شستم .عموحسن میخواست فردا بره وبا خانواده حمید محمدی صحبت کنه ورضایتشون رو بگیره . تلفن های پشت سرهم مهسا هم منو بیچاره کرده بود و جواب دادن به تلفن های اون رو هم پریسا به عهده گرفته بود . توی این مدت هیچ خبری از علی نشده بود من احمقم هرروز به امید این که میاد پیشم روزمو تموم میکردم . عموحسن وخاله هر روز میرن خونه حمید محمدی وباهاشون صحبت میکنن .حال حمید کاملا خوب شده ودیگه دلیلی برای رضایت ندادن وجود نداره اون ها هم دارن ناز میکنن که عمو حسن با پول مشکلشون رو حل کرد وقرار بر این شد که امروز برن ورضایت بدن تا داداشم بیاد بیرون . دلم بدجور برای پیمان تنگ شده بود ومیخواستم یه کاری کنم که خوشحال بشه .زنگ زدم به مهساوبهش گفتم که امروز پیمان میخواد بیاد بیرون .اصلا نمیتونم حالش رو بگم از خوشحالی فقط گریه میکرد .ازش خواهش کردم امروز باهامون بیاد برای استقبال پیمان .اونم با خوشحالی قبول کرد اما فقط نگران مامان بود ازاون خجالت میکشید .اما خب مامان هم کم وبیش از این موضوع باخبر بود وبخواهش های من مخالفتی با اومدن پریسا نکرد هممون رفتیم دادگاه وپس رضایت دادن خانواده محمدی بیرون زندان منتظر شدیم تا پیمان بیاد بیرون . درزندان باز شد وپیمان اومد بیرون همش نه روز توی زندان بود اما به قدری رنگ پریده وزرد شده بود که دلم میخواست همونجا جونمو بهش بدم .با دیدن مامان خودش رو انداخت بغلش

ومامان هم سروصورتش رو بوس میکرد. توی بغل مامان بود که چشمش به مهسا افتاد. احساس کردم چشمهایش خندیدن نگاهی بهم انداخت و گفت: عاشقتم مهتاب رفت نزدیک مهسا. -خیلی خوشحالم کردی که اومدی. دلم برات خیلی تنگ شده بود -منم همین طور. -ممنون که پام واستادی و تنهام نداشتی. -عمو حسن: بچه ها بیاید سوار شین و توی راه صحبت میکنیم حالا. مهسا رو جلوی خونشون پیاده کردیم و خودمون هم اومدیم. سرکوچه پیمان علی رو دید و خواست بره طرفش که دستش رو گرفتم. برگشت و با گیجی نگاهم کرد و گفت: چرانمیداری برم پیشش

-برات توضیح میدم پیمان اما الان بیا بریم خونه.

-چرا این همه سرد هستین شما؟ چی شده؟

-پیمان میگم بیا خونه بهت توضیح میدم

اومدیم خونه و همه چی رو برای پیمان تعریف کردم. فقط سرش رو انداخته بود پایین و عرق های روی گردنش رو پاک میکرد. دلم نمیخواست بگم به هر حال توی این موضوع خودش رو مقصر میدونست.

-همش تقصیر من شد. اصلا دلم نمیخواست زندگیت بهم بخوره مهتاب. حتی اگه به قیمت موندن من توی زندون یا رفتن مهسا تموم میشد

-نه داداشم تقصیر تو نبود. علی دنبال یه موقعیتی بود که تموم کنه تقصیر تو نیست اومدیم خونه. بعد از چند وقت کنار هم بودن خیلی مزه میداد. مخصوصا که خاله هم بود و بساط شادیمون فراهم. اما من دلم میخواست توی این شادی یه نفر دیگه هم کنارم بود. دلم برای اون روزهایی که کنارم بود وازم مراقبت میکرد، توجه میکرد، همامو داشت، بوسه هاش، گیر دادن هاش، برای همه چی تنگ شده بود. اما اون چی؟ اونم دلش برام تنگ شده؟ اونم دلش هوای منو کرده؟ نه مهتاب اگه اینجوری بود زنگ میزد. میومد طرفت اما نیومد....

هرروز کم حوصله تر و افسرده تر میشدم و یکی در میون کلاس زبان میرفتم. خاله میخواد برگرد بره اصفهان و اصرار داره که منم باهاش برم؟ به نظر خودمم بد فکری هم نیست میتونم یه مدت از این محیط دور باشم و به زندگیم فکر کنم. به علی که زیر پامو خالی کرد و رهام کرد. تنهام گذاشت و رفت.

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم لباس هامو تا میکردم و توی چمدون کوچیکی که علی برام خریده بود میداشتم. خاله اومد اتاق و گفت: حالت خوبه مهتاب

سرم رو تکون دادم. خاله گفت: نمیدونم چرا زندگی شما سه تا بچه اینجوری میشه؟ انگار باید توی سن کم همه ی سختی های زمونه رو بچشین .

حرفی نزدم و چندتا رمان هم باخوادم برداشتم .به ستاره زنگ زدم گفتم بیاد اینجا تا با اون هم خدافظی کنم چون فردا صبح زود میخواستیم حرکت کنیم .

بعد از چند دقیقه صدای زنگ اومد .

ستاره بود اومد داخل اتاق و بغلم کرد .منم بغلش کردم وزدم زیر گریه .همه بغض هامو روی شونه ستاره خالی کردم .ستاره هم محکم بغلم کرده بود و دلداریم میداد ستاره: دلم برات خیلی تنگ میشه

-منم همین طور .

-نرو مهتاب بمون همینجا .

-محیط اینجا حالم رو بهم میزنه . محله ای که علی نفس میکشه اما مال من نیست حالم رو بد میکنه .میفهمی ستاره ؟من با علی نفس کشیدم اما الان احساس میکنم تنفش ندارم .ستاره تو که خوب میدونی من چقدر به علی وابسته ام روم نمیشه به مامان بگم اما فکر این که فرخنده خانم باعث شه علی یه نفر دیگه رو بغل بگیره ،براش از دوست داشتن بگه جنون میگیرم .

-درست میشه مهتاب همه چی درست میشه .نگران نباش اگه شما قسمت هم باشید همه چی درست میشه

-یه قولی بهم میدی ؟

-آره هر قولی که باشه.

-بهم زنگ بزن وازعلی بهم بگو .بذار بفهمم اینجا چه خبره ؟مدیونی اگه به خاطر حالم چیزی رو بهم نگی

-باشه قول میدم ،تا کی اونجایی ؟

-نمیدونم تا وقتی که حالم خوب بشه .هروقت حالم خوب شد برمیگردم .اما وقتی برمیگردم که بشم همون مهتاب قدیم .

چندساعت دیگه با ستاره حرف زدیم واون هم رفت . اومدم بیرون وبه اصرار به مامان کمی شام خوردم ودوباره برگشتم به اتاق تنهایی خودم .

هرچی عکس از خودم وعلی داشتم ریختم توی فلش تا هر وقتی دلم تنگ شد یه چیزی باشه که بتونم دلتنگیمو رفع کنم .

احساس کردم چشمهام داره از بی خوابی میسوزه .روی تخت خوابیدم وسی کردم به هیچ چیز فکر نکنم به هیچ چیز .....

صبح یا صدای مامان بیدار شدم .مانتو وشلوار لی ساده ای رو پوشیدم وموهامو شونه کردم وروسری آبی رنگی که روش گل های ریزی داشت رو روی سرم انداختم بدون هیچ آرایشی . هه منی که بدون آرایش پام رو از خونه بیرون نمیداشتم الان آرایش کردن اصلا برام اهمیت نداره .من اون همه ی آرایش رو فقط برای علی میکردم .

سوار ماشین شدیم وراه افتادیم .چون تازه از خواب بیدار شده بودم خیلی زود دوباره خوابم برد .

وقتی چشمهام وباز کردم ساعت نه بود نگاهی به بیرون انداختم نزدیک های اصفهان بودیم خاله برگشت ونگاهی بهم انداخت وگفت: بیدار شدی مهتاب جان



-بله

-بیا خاله ما صبحونه خوردیم اما دلم نیومد تو رو بیدار کنم برات لقمه گرفتم. بیا بخور تا ضعف نکنی

-دستتون درد نکنه

گرفتم لقمه رو آروم آروم خوردم. تازگیها اشتها رو هم از دست داده بودم. این شکست خیلی سخت بود حتی قابل مقایسه با زندان افتادن پیمان، طلاق پریسا یا مریضی عزیز نیست خیلی بیشتره خیلی ....

وارد خونه خاله ینا شدم عموحسن بدون هیچ معطلی رفت توی اتاقشون تا بخوابه فاطمه رو هم با خودش برد. خاله هم چشمهاش باز نمیشد اما داشت نهار درست میکرد. دستش رو گرفتم و گفتم: برو خاله برو بخواب قربونت برم چشمهات باز نمیشه .

-الان یه چیزی درست میکنم میرم میخوابم

-همون یه چیزی رو بعدا درست میکنیم. برو بخواب

خاله به ناچار از آشپزخونه رفت بیرون. منم چون توی ماشین خوابیده بودم اصلا خوابم نیومد و احتیاج خیلی زیادی به یه دوش آب گرم داشتم. از توی چمدونم لباس هام و برداشتم و رفتم حموم. زیر آب ایستادم احساس میکردم به آخر آرامش رسیدم و همه ی خستگی هام از تنم در رفت. از حموم دراومدم رفتم آشپزخونه باید برای نهار یه چیزی درست میکردم. نگاه سرسری به یخچال انداختم و قیمه درست کردم. تا خاله و عموحسن بیدار بشن اون هاهم میپخت .

رفتم توی حیات وروی تاب فاطمه نشستم. احساس میکردم خیلی از علی دورم. میخواستم پیام اینجا شاید کمی نفس بکشم اما حالم داره بدتر میشه. خدایا سخته؟ فراموش کردن کسی که هیچ کسم نبود وهمه کسم شد سخته. خدایا خودت کمک کن دوباره بهش برسم. نمیخوام از دستش بدم

فاطمه بیدار شد واومد حیات وگفت: ابجی مهتاب

برگشتم وگفتم: جونم آجی

-میداری من هول بدم؟

این کار و همیشه علی برام انجام میداد. لبخندی زدم وگفتم: آخه سنگینم تو بشین بذار من هول بدم

قبول کرد واومد نشست روی تاپ ومنتظر شد که هولش بدم. نمیدونم چرا اما از همون لحظه تصمیم گرفتم همه چی رو فراموش کنم وبه دست تقدیر بسپارم. نمیخوام برم به پیشواز غم وغصه. اگه خدا خواست به علی میرسم اگر هم نه ....

به اونجاهاش دیگه فکر نکردم. تا عصر با فاطمه گفتیم وخندیدیم وتاب بازی کردیم .

خاله با چشمهای خواب آلود از اتاق اومد بیرون. گفتم: خوب خوابیدی ؟

-عالی بود

-عمو بیدار نشده ؟

-چرا الان میاد .

-پس بریم سفره رو بندازیم

-مگه ناهار درست کردی!

-یه قیمه ای درست کردم که تاحالا نظیرش رو ندیدی

-نه انگار مامانت خوب ازت بیگاری کشیده .

یاد مامان افتادم هنوز دوازده ساعت ازش جدا نشده بودم اما دلم براش تنگ شده بود گفتم : خاله تو خواهرت رو نمیشناسی ؟

خندید و رفتیم توی آشپزخونه . بساط ناهار و درست کردیم . عمو حسن هم اومد حالا بماند که چقدر از غذا تعریف و تشکر کرد .

.....

امروز به پیشنهاد خاله میخوایم بریم بیرون . میخواد با این کارها روحیه ام رو عوض کنه . منم باهاش مخالفتی نکردم و قبول کردم .

توی یکی از مغازه یه پیرهن خیلی خوشگل دیدم یهو دلم خواست اونو برای مامان بخرم . رفتیم داخل مغازه و خاله هم برای خودش یه سری وسایل گرفت واومدیم بیرون .

وقتی خسته شدیم تصمیم گرفتیم بیایم خونه . دلم برای علی پر میکشید . دیگه طاقت نیاوردم و زنگ زدم به ستاره

-بله

-الو سلام چطوری ستاره

-سلام مهتاب خوبی؟ منم خوبم مرسی. تو چطوری

-چه خبر

-از دیروز که رفتی همش بیقرار، توی کوچه بود که شاید من برم یاتو بیای بیرون ببینت اما وقتی آرش بهش گفت از اینجا رفتی! نمیدونی که رنگش پرید وهمونجا نشست روی زمین وبا آرش هم کلی صحبت کردند اما خب آرش به من نمیگه چیا گفتن....

ستاره هی میگفت و میگفت و نمیدونست که داره منو از همیشه بیشتر بیقرار تر میکنه .

الان نزدیک های سه روزه که خونه خاله ینام وهرروز هم با ستاره صحبت میکنم.و خبرها رو ازش میگرفتم.

داشتم وسایل هامو جمع میکردم که خاله اومد داخل اتاق وگفت: خانواده حسن دارن میان!

-!!!!!!به سلامتی. چشم عمو روشن!

-آره مادر وبرادرش فقط دارن میان.

-کی؟

-برای امشب شام!

-چه خوب!

جلوی خاله می‌گفتم چه خوب اما ته دلم اصلا حوصله مهمون ها وجواب دادن به سوال هاشون رو نداشتم که چرا اومدی اینجا؟.....

برای شام خاله فسنجون درست کرده بود. با خودم فکر کردم برای حفظ ظاهر هم که شده کمی به خودم برسیم و جلوی خانواده عموحسن آبرو داری کنم. رفتم اتاق خاله ونشستم جلوی میز توالتش وافتادم به جون صورتم و ابرو هام. انگار زمین تا اسمون فرق کرده بودم. رفتم دوش گرفتم ویه آرایش خوشگل هم کردم. دلم برای این کارهام تنگ شده بود اما راستش دیگه انگیزه نداشتم.

لباس هامو پوشیدم وشالم رو هم سرم انداختم. مهمون ها که اومدند رفتم بیرون وباهاشون سلام واحوال پرسیدم کردم. مادر عموحسن فقط توی عروسی خاله دیده بودم باهش دست دادم اما برادر عموحسن ،حامد روچند بار قبلا دیده بودم. بهشون خوش آمد گفتم واومدم آشپزخونه تا چایی رو آماده کنم.

چایی واوردم ونشستم کنارشون. حامد گفت: درستون تموم شده دیگه؟

-بله

-چی خوندید؟

-مترجمی زبان!

-جایی هم مشغول به کار هستید؟

-توی یه آموزشگاه زبان تدریس میکنم

-حیف شما نیست توی آموزشگاه عمر خودتون رو تلف کنید؟

-خوب از روی بیکاری، این کارها خیلی هم خوبه!

-یعنی اگه کار دیگه ای هم باشه شما قبول میکنید؟

-خوب محیط و کارش خیلی مهمه، درهر حال این آموزشگاهی که من کار میکنم از هر نظر مورد قبول.

-راستش دوست من یه سه ماهی هست که شرکتش رو راه اندازی کرده دنبال مهندس های صنایع و حسابدار و مترجم هستش. میتونم شما رو بهش معرفی کنم. البته از هر نظر خیالتون راحت باشه. محیط کاملا سالمی داره

واقعا نمیدونستم چی بگم. آدرس اون شرکت و گرفتم و گفتم که باید بهش فکر کنم وبا مامان مشورت کنم. اما انگار خاله هم مشتاق بود که این کار رو قبول کنم.

خانواده عمو حسن میخواستند یه یه هفته ای رو توی اونجا بمونن ومن اصلا اینو نمیخواستم. آدم های فوق العاده خوب ومهربونی بودند اما من شرایط خوبی رو برای موندن کنار مهمون ها نداشتم. برای همین تصمیم گرفتم فردا به تهران برگردم چند روز دیگه اول محرم بود ودلم میخواست کنار مامان و داداشم باشم.

داشتم وسایل هامو جمع میکردم که خاله اومد توی اتاق وبا دیدن چمدون روی زمین گفت: چیکار داری میکنی مهتاب؟

-میخوام برگردم خاله، به اندازه کافی بهت زحمت دادم

-به خاطر خانواده حسن داری میری؟

-باور کن حوصله مهمون ندارم خاله اگه من برم برادرشوهرت هم کمی احساس راحتی میکنه بنده خدا اصلا دستشویی نرفته .....

-حتما دستشویی نداشته ....

-خاله اذیت نکن دیگه لطفا جدی باش

-باشه خاله من تورو میشناسم میدونم بخوای یه کاری رو انجام بدی حتما اون کار و انجام میدی هرچور خودت صلاح میدونی .

اون شب تا دیر وقت نشستیم و آخرهای شب بود که من اومدم بخوابم .فردا صبح عمو حسن قرار بود من رو به ترمینال ببره و خودم برگردم .

توی ترمینال از عمو خدافظی کردم و سوار ماشین شدم .....توی راه اینقدر غرق در افکار و زندگی بودم که طولانی بودن راه اصلا اذیتم نکرد .

خیلی خوشحال بودم که دارم برمیگردم .یعنی علی من رو فراموش کرده؟یعنی اگه برگردم باید همش منتظر باشم که کی بگه بریم برای طلاق؟وای نه خدای من ....

وقتی رسیدیم از روی خوشحالی لبخندی زدم، من عاشق این تهران شلوغ بودم به هر حال این جا به دنیا اومده بودم ،زندگی کرده بودم و عاشق شده بودم .اونجا احساس دلتنگی وبی کسی زیادی میکردم. مامان وستاره و آرش اومده بودند دنبالم ستاره و مامان وبغل کردم .

تا برسیم خونه فقط برای مامان حرف میزدم اونم با عشق گوش میداد .

وارد کوچه مون که شدم ناخودآگاه چشمم به در خونه علی ینا افتاد. دلم میخواست علی ببینه که برگشتم. اما میدونستم که الان سرکاره

اومدیم خونه ستاره هم باهام اومد رفتیم اتاق و بهش گفتم: چه خبر از علی؟

-چند روزه خیلی مهمون دارن سرشون خیلی شلوغه

-نمیدونی مهمون هاشون کیه؟

-فکر کنم از همشهری هاشون باشه که از شهرستان اومدند من که تابه حال ندیده بودمشون

رفتم توی فکر کاش رابطمون خوب و بود چقدر بده انتظار....چقدر بده تنهایی و بی علی بودن

اون شب چون خسته بودم خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو میکردم گرفتم خوابیدم.

صبح با انرژی خاصی بیدار شدم و آرایش کردم لباس های شیک رسمی هم پوشیدم و آماده بودم که برم آموزشگاه

از مامان خدافظی کردم و راه افتادم. دلم برای کتاب ها و وانگلیسی صحبت کردن با بچه ها تنگ شده بود. وارد آموزشگاه که شدم چند تا از بچه ها اونجا بودند اومدند سمتم و خودشون انداختند بغلم منم بغلشون کردم گفتم: خوبید بچه ها

-خانم شما کجایید؟ دیگه معلم ما نیستید

-نمیدونم شاید ترم های بعد رو بردارم اجازه بدین فعلا برم داخل



اومدم داخل خانم پارسا با دیدنم بلند شد و گفت : سلام مهتاب جان خوبی ؟

-سلام ممنون دفتر رییس رو نشون دادم و گفتم : هستن

-بله اما ....

-اما چی ؟

-اما خیلی عصبانی هستند

در زدم و وارد دفتر شدم .خانم سرش روی یه برگه ای بود وداشت یه چیزی مینوشت با صدای در سرش رو بالا آورد وگفت : به به مهتاب خانم از این ورا

-سلام

-سلام

-بابت غیبت هام معذرت میخوام شرایط خوبی برای اومدن به آموزشگاه نداشتم

-بله من از شرایط تو خبر دارم اما منم شرایطم خاصه با نبود تو من مجبور شدم یه دیبر دیگه رو بیارم .

-سطح های دیگه رو به من بدین ؟

-متاسفم فعلا احتیاج نداریم اما مطمئن باش اگه کمبود معلم داشتیم حتما با تو تماس میگیرم

درحالی که بغض کرده بودم گفتم : اما من به این کار نیاز دارم

-من واقعا متاسفم

کیفم رو برداشتم از آموزشگاه زدم بیرون .دلم خیلی پر بود این هم یه بدشناسی دیگه .دیگه برام مهم نبود که دیگران اشکهام رو ببینند دلم میخواست گریه کنم خیلی وقت بود که گریه نکرده بودم .  
وارد کوچمون شدم اما صحنه ای که دیدم باعث شد اشکهام با شدت بیشتری پایین بریزه .علی با یه دختر چادری وخواهرش مژگان از ماشین پیاده شدند وعلی هم اصرار داشت که وسایل های اون دختر چادری رو بگیره وبراش بیاره .

انگار علی سنگینی نگاهم رو دید چون برگشت نمیدونم چی بود اما حس کردم با دیدنم خوشحال شد نگاه دیگه ای به دختره کردم واومدم توی خونه .

پس سرش جای دیگه ای گرم بوده که دیگه مهتاب نمیشناسه ؟خیلی زود فراموش شدم خیلی .....این حقم نبود توی خونه موضوع آموزشگاه ودعوت به کار حامد رو برای مامان تعریف کردم وازش خواستم که اجازه بده برم اونجا شاید به یه نتیجه ای رسیدم ..

اونم که شرایطم رو دید بدون هیچ مخالفتی قبول کرد .

اومدم حیات روی تخت نشستم همش اون صحنه جلوی چشمهام بود واقعا علی منو فراموش کرد ؟پس اون هم دوست داشتن ها وقربون صدقه ها کجا رفت .....

دلم برای خودم سوخت خیلی هم سوخت دیگه نمیخوام به علی فکر کنم من حتی اجازه ندادم توی ذهنم یک لحظه به علی خیانت کنم .همیشه بهش وفادار بودم وچشمم به شوهرهای این واون نبود هیچ وقت نیومدم به علی بگم شوهردوستم اینجوری پس تو هم باش من خود علی ودوست داشتم وباهاش هم موندم اما اون چی با یکی دیگه میره بیرون اصلا هم به من توجه نداره ؟

دیگه به این نتیجه رسیدم که داستان جدایی ما کاملا جدیه وفرخنده خانم قاضی بدی بود وعلی هم .....

پیمان اومد حیات و کنارم نشست و گفت : نبینم که ناراحت باشی ؟

-پیمان میبینی زندگی به چه روزی افتاده ؟الکی الکی ازهم پاشید ؟

-همش هم به خاطر منه

-نه پیمان تو نباید خودت رو مقصر بدونی علی اگه من ومیخواست برمیگشت .اگه علی به خاطر یه سر شکستن من وول کرد وسط زندگی میخواست باهام چیکار کنه ؟

-خیلی ازش بدم اومده .دیگه حتی جواب سلامش هم نمیدم .بد دلمون رو شکوند نامرد

با این که ازش ناراحت بودم اما نمیدونم چرا وقتی پیمان اینجوری گفت احساس کردم ناراحت شدم اما خب  
بروز ندادم

-چه خبر از مهسا ؟

-خوبه اتفاقا سراغت رو میگرفت وبهت سلام رسوند

-سلامت باشه

اومدیم توی خونه .عصر بود که زنگ در زده شد چادرم رو سر کردم ورفتم بیرون در وکه باز کردم احساس کردم قلبم دیگه نمیزنه علی بود با یه کاسه آش .یاد پارسال افتادم چه زود گذشت انگار همین دیروز بود که قایمکی همدیگه رو نگاه میکردیم.....دست بردم آش و برداشتم وزیر لبی گفتم: قبول باشه

-حالت خوبه ؟

نگاهش کردم وپوزخندی زدم همون دختر چادری از اون ور گفت: علی بیا دیگه کار داریم

نگاه پر کینه ای بهش انداختم ودروبستم .از حرصم نذری رو هم پشت درخونه گذاشتم واومدم داخل .

انگار همه این صحنه رو دیده بودن چون هیچ حرفی بهم نزدن وگذاشتن که تنها باشم چقدر از این کارشون ممنون بودم،بهترین چیز برام تنهایی بود وبس

تصمیم گرفتم صبح برم همون شرکتی که حامد گفته بود .نمیتونستم توی خونه بمونم برام خیلی سخت وعذاب آوربود باید به زندگیم سروسامون میدادم نباید از موقعیت هایی که برام به وجود اومده بود عقب میموندم .

صبح یه مانتو وشلوار ست طوسی رنگ با یه کفش پاشنه بلند مشکی ویه مقنعه پوشیدم وبه سمت همون شرکتی رفتم .به هر حال اولین روز هرچقدر آدم شبک ومرتب تر میشد بهتر بود .از بدلیجات معمولا کم استفاده میکردم به نظر خودم همون ساعت وحلقه خودم خیلی قشنگ تر بود تا پیام یه انگشتر دو کیلویی ودستم بندازم

توی تاکسی همش صلوات میفرستادم که جای خوبی باشه وقبولم کنن .از تاکسی که پیاده شدم نگاهی به شرکت انداختم وسوتی کشیدم

قبل از این که وارد شرکت بشم یه آیه الکرسی خوندم وبه خدا توکل کردم .

رفتم سمت منشی وغفتم :خسته نباشین

-خیلی ممنون بفرمایین

-برای مصاحبه اومدم .استخدام کار

-مهندسی صنایع ؟

-نخیر من برای مترجمی اومدم.

-سابقه کار هم دارین؟

-در زمینه مترجمی نه اما زبان تدریس میکردم

-چند لحظه منتظر بمونین

-خیلی ممنون

روی یکی از صندلی ها نشستم ومنتظر شدم بعد از چند نفر ازم خواست برم داخل .لبخندی بهش زدم ووارد شدم آقای خیلی شیکی پشت میز نشسته بود وبا دیدنم از جاش بلند شد .روی نزدیکترین میز بهش نشستم وخودمو بهش معرفی کردم گفت: شما از آشنا حامد نیستین

-بله

-خیلی خوشوقتم خانم

-منم همین طور

فرمی رو جلوش گذاشت وگفت : متاهل هستین

نگاهی به حلقه ام انداختم وگفتم : بله نامزد دارم

-محل زندگیتون خیلی دوره ؟میتونین خودتون رو به موقع برسونین

- کمی دوره اما خودمو می‌رسونم

- سابقه کار چی دارین ؟

- توی شرکت کار نکردم اما توی آموزشگاه زبان تدریس می‌کردم

- خب چرا الان دیگه اونجا نیستید ؟

- بنا به دلایلی مجبور شدم از اونجا بیام بیرون

- میتونم بپرسم به چه دلایلی ؟ البته امیدوارم منو ببخشین اما خب ....

- بله متوجه ام . شرایط زندگیم باعث شد چند وقتی غیبت کنم به هر حال بچه ها هم دبیر میخواستند و به من دیگه احتیاجی نبود

- امیدوارم دیگه اینجا غیبت هاتون طولانی نشه

- از این بالت خیالتون راحت باشه

- چند روزی آزمایشی اینجا کار کنید تا ببینم کارتتون چه جوریه . هرچند حامد جان معمولا دست روی خوب آدم هایی میذارن . به منشی بگید محل کارتتون رو نشونتون بده . اگر هم مشکل و سوالی داشتید من در خدمتتون هستم

لبخندی زد و گفت: مچکرم با اجازه

از دفتر اوادم بیرون و با دقت به اطراف نگاه کردم . شرکت کوچیک اما شیک بود . منشی خودش اوادم سمتم و گفت: بیا محل کارت رو نشون بدم

رفتیم داخل یه اتاقی گفت: اینجا اتاق تو، ایشالله بعد از این که استخدام شدی میتونی هر جور که بخوای درستش کنی. چون معمولا با اتاق تو کار ندارن و اینجا نمیان برای همین آقای دادفر گذاشته آزاد باشید

اتاق خیلی خوشگلی بود یه میز بزرگ چوبی قهوه ای سوخته روبه روی در گذاشته شده بود و یه کمد هم گوشه ای از اتاق چند تا صندلی جلوی میز قرار داشت .

گفتم: خیلی اتاق خوشگلیه

-من بهاره هستم

-خوشبختم منم مهتاب هستم. شما از کی اینجا کار میکنید؟

-از همون اولی که اینجا افتتاح شد من بودم. آقای دادفرتوی دانشگاه منو میشناختند برای همین ازم درخواست کار کردند

-چند نفر اینجا کار میکنند؟

-یکی که خواهر آقای دادفر و مترجم اینجا هستند و چند نفر دیگه هم اینجا کار میکنند

-خب پس زیادیم

-تقریبا. خب من دیگه میرم

-من الان باید چیکار کنم، بمونم یا برم؟

-از آقای دادفر بپرس

سری تکون دادم ورفتم داخل اتاق وگفتم: ببخشید آقای دادفر من برم یا بمونم

-برای امروز کاری نیست میتونی بری اما از فردا ساعت ۸ تا سه کارمون شروع میشه اضافه کاری هم تا ساعت

۵

-خیلی ممنون پس با اجازه

-به سلامت

اومدم بیرون وگفتم: بهاره جان من دارم میرم کاری نداری؟

-نه قربونت فقط تا زمانی که ما با رستوران پایین قرارداد ببندیم بهتره با خودت غذا بیاری .

-باشه مرسی فعلا

از شرکت اومدم بیرون.مسیرم خیلی دور بود توی این فکر بودم که برای خودم یه ماشین بخرم نزدیک های ۴میلیون پس انداز داشتم اگه بتونم باهاش وام بگیرم میتونم یه پراید خوب وتمیزی رو برای خودم جفت وجور کنم

با همین فکر اومدم خونه .خیلی خسته شده بود .

توی کوچه علی رو دیدم که با دیدنم تعجب کرد اهمیتی بهش ندادم واز کنارش رد شدم .

-کجا بودی؟

برگشتم ویه ابرومو به علامت تعجب بردم بالا وگفتم: شما ؟؟؟؟؟؟؟؟؟



-شوهرت

-من شوهری ندارم

واومدم خونه .

دستم هام یخ زده بود ورنگم پریده بود .هه اومده برام ادعای شوهر بودنم میکنه .حالا مونده علی آقا دیگه از اون مهتاب ساده وعاشق پیشه خبری نیست

عصر رفتم کارگاه مامان درباره ی وام ماشین باهاش صحبت کردم .

-مهتاب من با وام موافق نیستم باید توی این سنت بری زیر بار قرض .من یکم پس انداز دارم بهت میدم هروقت تونستی بهم برگردون

-راست میگی ؟

-آره مادر چرا دروغ بگم .

-وای مرسی مامان .همین امروز به آرش میگم برام یه ماشین خوب پیدا کنه

-باشه عزیزم

به آرش زنگ زدم وهمه چی رو براش توضیح دادم اونم قول داد که کمکم کنه .

ساعت یک ربع به هفت بود که از خونه دراومدم چون راهم دور بود بهتر بود کمی زودتر برم .همین که من دروباز کردم علی هم در خونشون رو باز کرد .نگاهی بهم انداخت وگفت: صبح بخیر

جوابی بهشی ندادم وراه خودم رو کشیدم

-بیا هر جا میری برسونمت

یه لحظه دلم خواست به تمام همه روزهایی که علی منو چزوند منم اونو بچزونم

-خیلی ممنون میان دنبالم

-کی؟

-من دیرم شده خدافظ

-وایسا باتو ام میگم کی میخواد بیاد دنبالت

اصلا برنگشتم وبه راه خودم ادامه دادم. علی خیلی غیرتی و حساس بود از همین روش هم میتونستم اذیتش کنم و کمی بچزونمش. داشته باش علی آقا این اولیش

سوار مترو شدم نیم ساعت زودتر از وقتش رسیدم اما خب بهتر از دیر رسیدن بود. وارد شرکت شدم بهاره هم انگار تازه اومد با دیدنم از جاش پا شد وگفت: سلام صبح بخیر چه زود اومدی؟

-آره راهم دوره مجبورم کمی زودتر از خونه در پیام

-ماشین هم نداری نه؟

-توی فکرش هستم ....

-آره آدم وسیله داشته باشه رفت وآمد براش آسون تره

لبخندی زد و اوادم اتاقم .کیفم رو گذاشتم روی میز .چند لحظه بعد یکی در زد و اوادم داخل .نگاهی بهش انداختم ،لبخندی زد وگفت: من مرجان دادفر هستم مترجم وخواهر آقای دادفر

-بله خیلی خوشوقتم

-منم همین طور عزیزم .خب وقت نداریم یه پوشه گذاشت جلوم وگفت : بیا باید این ها برای امروز ترجمه بشه .متاسفانه برای پسر یه اتفاقی افتاده مجبورم برم وگرنه کمکت میکردم.

-خیلی ممنون خودم انجام میدم

-باشه پس ببخشید فعلا

با عجله از اتاق خارج شد وپشت سرش بهاره اومد داخل .گفت: خواهر مهندس دیدی ؟

-اره اما این که خودش مترجمه نیازی دیگه به من نیست ؟

-اره اما خواهرش نمیتونه همیشه بیاد شرکت .یه پسر فوق العاده شلوغ دارن برای همین تو رو استخدام کردم که اگه اون نبود تو باشی

-اها

عینکم رو زدم به چشمم وشروع کردم به ترجمه اول هاش خیلی آسون بود اما بعضی از اصطلاحاتش باعث میشه گیر کنم که اونم با یه پرسش کوچولو حل میشد .نه انگار کارمون خیلی سخت هم نیست از توضیح دادن به چند تا بچه ی خنگ بهتره

کارم که تموم شد پوشه رو بردم توی اتاق مهندس وبهش دادم. از توی آشپزخونه برای خودم یه قهوه درست کردم وداشتم میخوردم که بهاره گفت: یه دقیقه جای من باش من برم پایین یه ساندویچ بخرم بیام دارم از گرسنگی میمیرم

-باشه برو

نشستم پشت صندلی وداشتم با گوشه بازی میکردم که یه خانم شیک وخیلی خوشگل با یه پسر دوم ابتدایی که یه شلوارک لی کوتاه با یه کت لی تنش کرده اومد سمتم لبخندی زدم وگفتم: بله

-مهندس منشی جدید استخدام کردن؟

-نه خانم شیرین پور الان برمیگردن! با کسی کار دارین؟

-من همسر آقای دادفر هستم هستن .

از جام بلند شدم وگفتم: خیلی خوشوقتم بله اما الان جلسه دارن اگه اشکالی ندارن منتظر بمونین

-منتظر میمونم مشکلی نیست

نشست روی نزدیکترین صندلی وگفت: کار شما توی اینجا چیه؟

-مترجم هستم

-منم معماری خوندم اما خب با وجود یه بچه همیشه سرکار رفت

-بله خب همیشه

- شما ازدواج کردین ؟

نمیدونم چرا این سوال اینقدر برام مردم مهم شده .قبل هر کی این سوال رو میپرسید از جواب دادنش لذت میبردم اما الان.....

-نامزد دارم

-پس همون که میتونی کار کنی .اگه بری سر زندگیت عمرا برسی که کارکنی

در اتاق باز شد مهمون های مهندس اومدن بیرون .آقای دادفر با دیدن همسر وفرزندش لبخند گشادی زد وگفت: عشق بابا چطوره ؟وپسرش رو بغل کردوبا همسرش رفتن داخل

دوباره نشستم پشت میز که دیدم بهاره ساندویچ به دست داره میاد بالا همونجا وهم داره ساندویچش رو میخوره

خندیدم بهش وگفتم: تو خانم مهندس دادفر رو دیدی

سرش رو تکون داد که یعنی آره

-چه خانم خوب ومهربونی بود

-آره خیلی ماهه .باباش از پولدارترین تاجرهای تهران اما هیچ وقت به خاطرپولش به کسی فخر نفروخته .نمیدونی که مهندس دادفر براش میمیره .توی دانشگاه باهم آشنا شدن دوماه وقت دنبالش بود که باهاش صحبت کنه .

خوشم میاد از بهاره کافیه یه چیز بگی همه چیز رو برات تعریف میکنه .

نگاهی به ساعت انداختم دو نیم بود کاری هم نداشتم میخواستم آگه میشه پیام خونه .در زدم وگفتم : ببخشید آقای دادفر میشه من برم خونه .چون کمی راهم دوره دیر میرسم

-مسیرتون کجاست ؟

-سمت جنوب

-بفرمایید ما شما رو میرسونیم

-نه من مزاحم شما نمیشم

-مزاحمتی نیست خانم من میخواد از خونه های اونجا کمی عکس بندازه .مسیرمون اون وره شما رو هم میرسونیم .

-آخه اینجوری که....

-بفرمایین تعارف نکنین

اومدیم پایین وسوار ماشین مدل بالای مهندس شدیم .

زندگی ما کجا وزندگی این ها کجا ؟ نزدیک محل خاله علی بود که خانم مهندس پیاده شد .منم خواستم پیاده بشم که گفت: اجازه بدین میریم اونجا

حرفی نزدم وجلوی خیابون منو پیاده کرد .سرم رو که برگردوندم نگاه خیره علی رو توی ماشین متوجه شدم ....چنان اخم هاش ودرهم کرده بود که انگار چی دیده اما خوشم اومد باید بیشتر از این ها بسوزه .کمی لبخند چاشنی حرفهام کردم وبا مهندس صحبت کردم وپیاده شدم اون هم رفت.

خواستم از جلوی علی رد بشم که جلوم رو گرفت و.....

-با بالاشهریا میبری؟ چیه ازما بهترن نصیبت شده

-آره از پایین شهری ها که خیری ندیدم

-مهتاب این مرتیکه کی بود؟ تو توی ماشین اون چیکار میکردی؟

-من اجازه نمیدم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت کنی .

-مهتاب من الان هیچی حالیم نیست یه بلایی سر خودم میارما بگو این مرتیکه کی بود؟ و تو باهش چیکار داری؟

-بروبابا

راهم رو کشیدم و اوادم این ور . اومد جلوم ایستاد وگفت: مگه با تو نیستم؟ د حرف میزنی یا نه

منم مثل خودش دادکشیدم وگفتم: نه

-مهتاب تو چرا اینجور شدی؟ احساس میکنم دیگه نمیشناسمت ....

-آره من اون روی تو رو اصلا ندیده بودم اون روی خانوادت رو هم ندیده بودم اون روی تو میدونی چه جور بود؟ میخوای بدونی؟ میگم بهت یه آدم بزدل ترسو که اجازه میده مادرش براش تصمیم بگیره؟ پا روی عشقش میذاره و اصلا هم براش مهم نیست که چه بلایی سر من میاد.... جلوی روم میگه دوسم داره اما جلوی مادرش حتما از من بد میگه آره علی تو اینجوری بودی..... تو پشت منو توی بد موقعیتی خالی کردی..... اما الان

شناختم میدونم تکیه گاه خوبی برام نیستی یه وقتی رو تعیین کن بریم محضر وبه قول مامانت این شر کنده شه منم موقعیت های زیادی در انتظارمه نمیخوام از دستشون بدم

با این حرفم سزش رو آورد بالا گفت: چی ؟ چه موقعیتی

-حالا

اومدم این ور واز پشت تیر برق به علی نگاه کردم که یه دستش رو توی موهاش فرو کرده بود ودور خودش میچرخید

به حرفهام فکر کردم...خدای من ،من بهش چی گفتم ،گفتم که بریم برای طلاق نکنه قبول کنه ....من همین که اسمش توی شناسنامه ام هست قانعم

میخواستم برگردم بیام خونه که گوشیمم زنگ خورد آرش بود برداشتم وگفتم: سلام آرش چطوری ؟چه خبر

-سلام مهتاب خوبی ؟ببین یه مورد خوب برای ماشین پیدا کردم ماشین یکی از همکارام هست ماشین خیلی تمیزی قیمتش هم مناسب چیکار میکنی

-نمیدونم کی میتونم این همکارت رو ببینم

-فردا عصر خوبه ؟

-خودت هستی ؟

-آره .



-باشه خیلی خوبه فردا عصر منتظر هستم

-باشه خدافظ

برای بار آخر نگاهی به درخنده فرخنده خانم انداختم واومدم خونه .سلام سرسری به پریسا وپیمان دادم واومدم اتاقم .....

عصر بود که بعد از کمی گریه از لاک تنهایی خودم اومدم بیرون .پریسا در حال شام درست کردن بود وخیار وگوجه ها رو از توی یخچال برداشتم ومشغول درست کردن سالاد شدم .....

پریسا: امروز انگار خیلی خوشحال نیستی؟روز اول کاریت بود .نمیخوای ازش تعریف کنی

-خوب وبود ...بد نبود

-همین؟اونم هم ذوق وشوق فقط خوب بود.....

-همین هم از من زیادیه ..ازمنی که زندگیم روی هواست ،تکلیف خودم رو نمیدونم ،نمیدونم باید به مردم چی بگم ؟بگم ازدواج کردم میگن پس شوهرت کو میگم میخوام طلاق بگیرم میگن مگه چند وقت ازدواج کردید وای ازاون روزی که بفهمن نامزد دارم ...این علی هم که نمیاد بینم دردش چیه .

-میدونم خواهری ،انگار باید سر هرکدوم از ما یه بلا میومد ...اما بلایی که سرتو اومد به ناحق بود ..تو خوب بودی ،تو به خانوادت شوهرت بدی نکردی اما اون ها در حق تو ....

-نه پریسا طلاق تو هم حق تو نبود ؟

-چرا مهتاب بود. من برای طلاقم فقط به خاطر آبرومون ناراحت بودم اما الان که از اون مرتیکه جدا شدم احساس میکنم چقدر ارومم چقدر آرامش دارم، آرامشی که توی این چند سال زندگی با اون نداشتم

-یعنی از این که مطلقه ای راضی هستی؟ خجالت نمیکشی؟

-کاریه که شده ... اما آره راضی ام من توی اون خونه زندگی نمیکردم مهتاب ...

پیمان اومد آشپزخونه. لبخندی بهش زد و گفتم: از زن داداش ما چه خبره

خندید و گفت: خوبه

-سلام ما رو بهش برسون

-چشم

-بیا بشین میخوام باهات صحبت کنم

-نشست و گفت: بفرمایید من در خدمتم

-از مامان شنیدم رفتی سرکار؟

-آره توی کافی نت دوستم هست. هم اونجا وامیستم هم خودم یه چیزهایی یاد میگیرم

-ای کاش بعد از کنکور میرفتی سرکار به درست لطمعه میزنه

-بالاخره الان من بزرگ شدم باید دستم توی جیب خودم باشه خیلی بده پول توی جیبمو از مامان بگیرم اینجوری حتی میتونم یه ذره پس اندازه هم بکنم

-تو پسر بزرگی هستی ما بهت اعتماد داریم

رفت و من نگاهی به پریسا انداختم و گفتم: انگار مهسا بدجور روش تاثیر گذاشته

فردا عصر با آرش و ستاره و پریسا رفتیم سر قرار ... دل توی دلم نبود فکر این که دارم ماشین دار میشم خیلی خوشحالم میکردم .

آرش نگه داشت و ما هم پیاده شدیم ... آرش نگاهی به اطراف کرد و گفت: اونها اونجا واستاده

رفتیم سمتش . مردی بود حدودا سی و پنج ساله قد بلند که یه پیراهن چهارخونه سفید پوشیده بود با شلوار کتان کرم . روی صورتش هم کمی ته ریش داشت درکل قیافه خوب و مذهبی داشت ...

بعد از سلام واحوال پرسى با ستاره و پریسا رفتیم سمت ماشین ، واقعا ماشین خوبی بود آرش هم که تاییدش کرده بود . روی نیمکت نشستیم و پریسا و دوست آرش که اسمش امیر بود در مورد قیمت صحبت میکردن من هم فقط تایید میکردم و بعضی وقتها هم اصلا چیزی نمیگفتم ... وقتی توی قیمت به توافق رسیدیم قرار شد یه روزی رو مشخص کنیم و بریم محضر و سند بزنیم

.....

توی راه خونه بودیم که تصمیم گرفتیم بریم بیرون کمی خرید کنیم اما آرش کار و بهونه کرد و پریسا هم گفت که مامان توی کارگاه تنهاست ، برای همین منو ستاره باهم به سمت مرکز خرید راه افتادیم ....

ستاره :میبینم که هنوز این حلقه رو در دست داری

-نمیتونم از خودم جداش کنم ؟

-یعنی هنوزم علی رو دوست داری ؟با این همه بدی که در حقت کرده

-نمیدونم دوشش دارم یا نه اما اینو میدونم که اگه خیانتش به من حقیقت داشته باشه وبخواد با یه نفر دیگه ازدواج کنه خودم دادخواست طلاق میدم

-پس این شایعه به گوش تو هم رسیده

ناراحت روبه روم رو نگاه کردم که دیدم علی هم داره از روبه رو میاد .نمیدونستم باید چیکار کنم زیرلبی به ستاره گفتم : علی روبه رومون هست

-چیکار کنیم ؟

-بیا این ور واستیم تا بره ...

-نمیشه بابا منو دید ...

علی :سلام خانم ها

ستاره :سلام علی

گفتم: ستاره من میرم اون مغازه خرید دارم کارت تموم شد بیا اونجا

علی فقط ناراحت سرش رو انداخته بود پایین وبا سنگ ها زیر پاش بازی میکرد. ناگهان نگاهم افتاد به دستش هنوز همون ساعتی که من براش خریده بودم دستش بود حلقه اش هم توی دستش بود. یه لحظه هرچی حس خوب داشتم اومد سراغم وسراسر آرامش شدم ...

اومدم این ور خیابون وبه مغازه ها نگاه میکردم ،یاد روزهایی افتاده بودم که دست توی دست هم با علی میومدیم اینجا ،وخرید میکردیم دلم تنگ برای اون روزهایی که به خاطر علی حاضر بودم لباس های پوشیده بپوشم .....

ستاره هم اومد این ور خیابون بهش گفتم: چی شد؟

-بیا بریم بهت تعریف میکنم

اومدیم توی پارک نشستیم گفتم : زود باش دیگه بگو

-بعد از این که تو رفتی نگاه غم زده ای به رفتنت کرد وگفت: دیگه محل سگ هم بهم نمیداره

گفتم: از اول همین جوری بود؟ کی باعث شد مهتاب اینجوری بشه؟

-میدونم تقصیر خودمه ،اما ستاره ،دیگه دوسم نداره ،ستاره داغونم ازم طلاق میخواد گفته پای یکی دیگه درمیونه ....ستاره جون آرش راستشو بگو پای کس دیگه ای وسطه؟ستاره من بدون مهتاب نمیتونم ،نمیتونم اون وکنار کس دیگه ای بینم ،ستاره قلب من هنوز برای مهتاب میزنه ،تو جداییمون من حتی به یه خانم دیگه نگاه نکردم ،بهش بگو با رفتنش به اصفهان همه ی زندگی من رو هم باهام برد بهش بگو دلم برای صداش خیلی تنگه ....ورفت

اشک هام همین جور پایین میومد چقدر این حرفها برام شیرین بود .بعد از این همه مدت خیلی خوب بود .اما اون نباید تنهام میداشت ،نباید با یه مشکل خیلی کوچولو پشتم رو خالی میکرد باید بیشتر از این ها بکشه ...

نگاهی به ستاره انداختم و گفتم : بریم

-میخواهی چیکار کنی مهتاب ؟

-بریم ستاره راجبش صحبت نکن

-دیوونه اون هنوز هم دوست داره بذار برات توضیح بده

-آگه او مد برای توضیح خواستن چشم حتما اجازه میدم اما میبینی که نیومده

ستاره سری با تاسف برام تکون داد دیگه حرفی هم نزد منم همین طور

امروز با مامان و آرش رفتیم محضر تا ماشین رو به نام بزنیم .بعد از دادن پول و گرفتن سویچ از محضر او مدیم بیرون .سند چند روز دیگه آماده میشه ...

سوار ماشین شدیم و دوست آرش امیر رو هم جلوی نمایشگاه ماشین پیاده کردیم انگار میخواست اونم ماشین بخره اما یکی بهترش رو ...

کمی با ماشین دور دور کردیم و او مدیم خونه .پیمان خیلی خوشحال شده بود و من هم چقدر از خوشحالی اون خوشحال شدم ....

علی هم از سرکار داشت میومد با دیدن ماشین انگار خیلی تعجب کرده بود احساس میکردم تو خماری مونده و سر از کارمون در نیاره برای همین همش با تعجب نگاهمون میکنه ...

پیمان داشت توی حیات ماشین رو میشست. مامان وعزیز هم حیات داشتند صحبت میکردند ستاره اومد خونمون وبعد از تبریک گفتن باهم اومدیم اتاق من. بعد از کمی صحبت کردن گفت: مهتاب یه چیزی میخوام بگم اما نمیدونم چه جوری بگم

-والله! مگه ما از این حرفها باهم داریم. بنال بینم چی شده

-راستش اون روز که برای دیدن ماشین رفتیم رو یادته همش احساس میکردم این امیر پریسا رو نگاه میکنه وحواسش به اونه اما خب جدی نگرفتم اما انگار امروز سر بسته یه چیزهایی از آرش پرسیده این که ازدواج کرده یا نه؟ واز این حرفها آرش هم خیلی سر بسته موضوع طلاقش رو گفته وپیچونده

-راست میگی؟

-آره بخدا....

-باید در این مورد با مامان صحبت کنم بینم اون چی میگه.

-آره با مامانت صحبت کن. با منم هماهنگ کن که بدونم ردش کنم یا نه

-باشه بابا تو چه از خدا خواسته ای

-آره پس چی؟

-عروسی خودت کیه به امید خدا

-بعد از ماه صفر

- یعنی دوماه دیگه

- آره

-خیلی هم خوبه .یه عروسی افتادیم

-خیلی دلم میخواد ...هیچی ولش کن

-چی دلت میخواد بگو

-خیلی دلم میخواد اون موقع تو علی هم با هم آشتی کرده باشین .

لبخند تلخی زدم و هیچی نگفتم .آرش به ستاره زنگ زد و ازش خواست که بیاد خونه اون هم بعد از یه خدافظی  
یه ساعت رفت.

.....

صبح از خواب بیدار شدم و خیلی خوشگل و مرتب از خونه اومدم بیرون علی هم همزمان با من اومد بیرون و گفت:  
صبح بخیر

کمی نرم تر شده بودم گفتم: صبح بخیر

-ماشین خریدی؟ مبارکت باشه

-خیلی ممنون

میخواستم سوار ماشین بشم که گفت: جایی مشغول به کاری؟



نگاه جنبه نداره من بهش رو بدم. بدون این که جوابی بهش بدم سوار ماشین شدم  
جلوی شرکت بهاره رو دیدم که نفس زنون داره میاد با دیدن من و ماشین گفت: ایول بابا خریدیش؟

-نه از تو خیابون پیداش کردم

-مبارکت باشه. خوش به حالت راحت شدی من بیچاره که هر روز باید با اتوبوس برم و پیام

خندیدم و رفتیم بالا. امروز سرم خیلی شلوغ بود اصلا وقت نکردم از اتاق پیام بیرون همش در حال ترجمه بودم  
...

خیلی خسته بودم از بهاره خدافظی کردم و اوادم خونه. وارد خونه شدم با دیدن مامان که خونه بود تعجب کردم  
و گفتم: چی شده

-چه خوب شد که اومدی همتون جمع بشید میخوام باهاتون صحبت کنم

لباس هام و عوض کردم و اوادم نشستم مامان گفت: امروز یه خانمه اومد و دربارہ ی پریسا باهام صحبت کرد  
برای همون صاحب ماشین مهتاب ....

پسره توی شرکت آرش کار میکنه. چند سالی هست که خانمش به خاطر بچه دار نشدنش ترکش کرده و رفته  
...اصلا به ازدواج فکر نمیکرده که پریسا رو میبینه و ازش خوشش میاد وقتی شرایطش رو میفهمه مصمم میشه  
که بیاد خواستگاری، حالا هم اجازه خواستند تا اومدن محرم بیان و باهات صحبت کنن ... من هیچی نمیتونم  
بگم پریسا انتخاب با خودته اما اینم بدون که از این که اینجایی ما واقعا خوشحالیم دیگه تصمیم با خودت

مامان رفت اتاقش و پریسا موند. احساس میکردم پریسا هم از امیر خوشش میومد چون هیچ مخالفتی نکرد. به  
هر حال تصمیم با خودش بود ....

چند وقتی از اون روز میگذره و پریسا اجازه داده که خانواده امیر برای خواستگاری بیان ....

هممون توی تکاپو بودیم حتی پیمان که تاحالا هیچ کاری رو انجام نداده بود داشت جارو برقی میکشید .... ساعت هشت بود که خواستگارها اومدن .بعد از کلی حاشیه رفتن امیر و پریسا رفتند که باهم یه صحبتی داشته باشن ....

هممون منتظر بودیم که این دو نفر از اون اتاق بیان بیرون وبفهمیم که چه خبره نیم ساعت گذشته بود وهنوز خبری از اینها نشده بود ...پیمان هم که قربونش برم سرش از توی گوشی بالا نمیومد رفتم پیشش وگوشی رو از دستش گرفتم ....

-منم هستما حوصله ام سر رفت خب

-بده اجی دیر جواب بدم ناراحت میشه

-وای خدا ملت چه لوس شدن

-!!!!!!؟!اجی

-چیہ؟ میبینم که گارد گرفتی

خندید وهیچی نگفت گوشی رو دادم بهش .امیر و پریسا از اتاق اومدن بیرون .لبخندی که روی صورت جفتشون بود نشون از خبرهای خوش میداد ....

جفتشون نخواستند مراسمی داشته باشن وپیشنهاد کردن که قبل از اومدن محرم توی محضر عصد کنن واز اونجا هم برن خونه خودشون ...ما هم به نظرشون احترام گذاشتیم وقبول کردیم

.....

امروز روز عقد پریساست انگار واقعا عاشق شده چون موقع عقد اولش اینقدر خوشحال نبود که توی اینجا بود هممون منتظر بودیم تا عاقد بیاد و خطبه رو بخونه. انتظارمون خیلی طول نکشید که عاقد هم اومده و خطبه عقد رو هم خوند .

امیر هممون رو شام برد رستوران واوون شد جشن ازدواج امیر و پریسا. خیلی خوش گذشت میتونم بگم بهترین روز زندگیم بود اما جای یه نفر خالی بود ....

اومدیم خونه فکر این که فردا باید میرفتم سرکار عذابم میاد چون خیلی خسته بودم ودلم میخواست فقط بخوابم اما ای کاش که میشد ...

صبح وقتی از خواب بیدار شدم و خودم رو توی آینه دیدم وحشت کردم چشم های پف کرده و صورت چروک. حالم از خودم بهم خورد. به ساعت نگاه کردم هنوز ده دقیقه وقت داشتم. فوری رفتم حموم و دوش گرفتم. آرایش مفصلی هم کردم که یکم صورتم روی فرم بیاد ....

ماتنو وشلوار ست رسمی رو پوشیدم وشالم رو هم سرم انداختم وكفش های پاشنه دار طوسی مشکی ام رو پام کردم واز خونه اومدم بیرون.

انگارعلی منتظر میشد تا منو ببینه وبعد بره سرکار ...چون هر وقت از در میومدم بیرون اونو میدم .

نگاهی به تیپم انداخت وگفت: تبریک میگم

-بابت؟

-ازدواج آبجی پریسا ....

-خیلی ممنون

-میخوام باهات صحبت کنم

-من حرفی با تو ندارم ....

-اما من دارم این همه مدت نشد بگم به دلایل الکی ...اما الان میخوام بگم این جدایی الکی داره عذابم میده میفهمی

-الکی نیست ...این جدایی ته اش جدایی

-نگو اینجوری مهتاب ..تو واقعا منو فراموش کردی ،اون همه دوست دارم هایی که بهم گفتم یادت رفت ...

میدونستم اگه بمونم همه چی رو لو میدم میگم که دوشش دارم هنوز هم براش میمیرم واینو نمیخواستم .دلتم میخواست بیفته دنبالم منتمو بکشه .به تمام همه روزهای تنهاییم نازمو بکشه من منتظر اون روز بودم .

سوار ماشین شدم وراه افتادم .دلتم گریه میخواست ،دلتم مهربونی علی رو میخواست دلتم اون حمایت ها وشونه های گرمش رو میخواست ....

توی راه یه جعبه شیرینی گرفتم وبه همکارها دادم .

آقای دادفر اومد اتاق ودوتا پوشه رو داد دستم وگفت: بیا این ها باید چند ساعت دیگه ترجمه بشه خیلی واجبه

-بله چشم

سریع نشستم و مشغول شدم نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس کردم صدای شکم بلند شده... اوادم بیرون تا یه چیزی بخورم و ترجمه دوم رو شروع کنم اما در اتاق رو که باز کردم با دیدن علی قلبم ریخت اون اینجا چیکار میکرد؟ از کجا آدرس اینجا رو پیدا کرده؟ حتما تا اینجا تعقیب کرده و اوامده ببینه که چیکار میکنم

گفتم: کار داری اینجا؟

برگشت و نگاهم کرد... چند ثانیه هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد بعد از چند ثانیه گفت: میگم چرا تپت عوض شد، نگو با بالایی ها میپیری، نه محل کار تمیزی داری.

-بیا تو اتاقم علی اونجا با هم صحبت میکنیم

انگار علی خودش هم معذب بود چون خیلی زود قبول کرد و اومد داخل

گفتم: من فقط اینجا یه کارمند ساده ام همین

-میدونم وگرنه همین الان میکشتمت. اوادم که باهات صحبت کنم

-گفتم که من حرفی با تو ندارم

-چی باعث شده اینقدر نسبت به من سرد یسی، مهتاب من همون علی ام همون علی که میگفتی بدون تو خوابم نمیبره. همون علی که همیشه به خاطر دیر اومدن هاش نگران بودی، همون علی که به خاطرش به خانوادش هیچی نگفتی... مهتاب من همونم چطور میتونی اینقدر بی تفاوت باشی.. مهتاب من هنوزم دوست دارم حتی از قبل هم بیشتر

پشتم و کردم بهش و پوشه ای رو که توی دستم بود رو بغل کردم. یه قطره اشک از چشمهام اومد پایین... علی که سکوت رو دید هیچی نگفت و بدون حرف از اتاق رفت بیرون... بعد از رفتنش من موندم و گریه هام با تنی خسته و سردرد شدید اوادم خونه دلم فقط خواب میخواست مخصوصا که دیشب هم خوب نخوابیده بودم

.....

کوچه مون حال وهوای محرم رو گرفته بود. دم هر خونه پرچم یا حسین رو میدیدیم... محرم اومده بود وهیئت ها برگزار بود

ستاره زنگ زد به گوشیم وازم خواست که حاضر بشم وبریم بیرون. پریسا هم باهام اومد. قرار بود همراه دسته بریم وبعد هم برای عزاداری بریم سمت مسجد... پریسا وامیر پا به پای هم میومدند ودست همدیگه رو هم گرفته بودند اما آرش وعلی توی دسته بودند ودسته رو هدایت میکردند. دلم با دیدن اون ریش های در اومده اش وشال گردن مشکی که گردنش بود ریخت.

یکی از دوست های علی که از همون بچگیش خیلی هیز بود همش سمت من بود وبهم ندزی تعارف میکرد سعی میکردم چیزی برندارم اما خب بعضی وقتها دلم میخواست.

انگار یه نفر میخواست جلوی دسته گوسفندی رو ذبح کنند. با ستاره کناری ایستادیم تا کارشون تموم شه. دوست علی هم اومد بغل من ایستاد. نگاهم به علی افتاد که اخم کرده وبا نگاهش میخواد که دوستش بره اون ور.... یه خانم شربت رو سمتش گرفت واون هم برای من برداشت وبهم داد. اما همین کار باعث فوران کردن خشم علی شد واومد سمتش وزد در گوشش وگفت: نمیخوام توی مجلس امام حسین خون به پا کنم گورتو گم کن چشمتم از روی زن من درویش کن روشنه

خیلی ترسیده بودم ستاره دستم رو گرفته بود بهم دلداری میداد. علی نگاهی بهم انداخت وگفت: بمیرم برات ترسیدی نه؟ بیا بیا این شربت و بخور حالت جا میاد.

شربت رو ازش گرفتم و کمی ازش خوردم. علی رو به ستاره گفت: آرش کارت داره

ستاره رفت وعلی موند پیش من. کمی نگاهم کرد وگفت: بهتر شدی؟

سرم رو تکون دادم که یعنی آره

-خیلی نگرانت شدم .

هیچی نمیتونستم بگم اینقدر محتاج این کلمات بودم که نمیتونستم از خودم طردش کنم .فقط نگاهش کردم اونم انگار قصد کوتاه اومدن نداشت وزوم کرده بود روی چشمهام و آخر سر گفت: قربون اون چشمهات برم که چند وقتی بود ندیده بودمش

سرم رو انداختم پایین وعلی هم رفت ....

نگاه های فرخنده خانم هنوز هم حرص میداد همش با اشاره میخواست که علی طرف من نیاد اما علی اصلا به فرخنده خانم نگاه هم نمیکرد واین برام خیلی جالب بود ....

توی مسجد با ستاره نشسته بودیم .ستاره گفت :نمیخوای بهش فرصت حرف زدن بدی ؟

-نمیدونم

-این نمیدونم تو داره اعصاب منو بهم میریزه .یه تصمیم جدی برای زندگیت بگیر اگه دوشس داری باهش بمون وبه حرف هاش گوش بده اما اگه نه برو دادگاه و دادخواست طلاق بده به هر حال چند روز ناراحت میشیدی ومیرید با یه نفر دیگه ازدواج میکنید

این دیوونه چی داره میگه ...هه فکر کن من به غیر از علی با کس دیگه ای ازدواج کنم این امکان نداره.

تا آخر مراسم فقط ذهنم درگیر حرف های ستاره بود. مراسم که تموم شد سرمای بیرون تنم رو لرزوند مخصوصا که هیچ لباس گرمی هم نپوشیده بودم. چشم چرخوندم تا بینم ستاره کجاست که دیدم داره میاد سمتم. یه بافت سبز رنگی رو گرفت طرفم وگفت: این وعلی داد بدم بهت گفت سرما میخوری بیوشش

تازه الان که دقت کردم متوجه شدم که همون بافت علی گرفتم وچسبوندم به خودم

بوی علی خودم رو میداد...چقدر محتاج این بو بودم وخودم نمیدونستم. بافت رو با لذت تنم کردم وچادرم رو هم پوشیدم ...

دلم دیگه تاب نداشت، دیگه افسارش دستم نبود....بی تابی میکرد برای این که بره سمت علی...دیگه نمیتونستم کنترلش کنم،دیگه نمیتونستم بهش بگم تو ازش ناراحتی یه ذره دیگه هم صبر کن نمیتونستم .... شب موقع خواب بافت رو گرفتم بغلم وبا فکر این که علی کنارمه خوابیدم...

صبح بیدار شدم وبعد از آماده شدم بافت علی رو هم تا کردم تا بهش بدم. میدونستم که بیرون منتظرمه تا ببینتم ...

درخونه رو باز کردم با دیدنش لبخندی ناخودآگاه اومد روی لبم وگفتم: بیا بافت ممنونم دیشب واقعا به دردم خورد ...

-قابل تو رو نداشت،نمیتونستم بذارم از سرما بلرزی ....

-به هرحال ممنون

-میشه ازت یه خواهشی بکنم

منتظر نگاهش کردم که گفت : ماشینم روشن نمیشه اگه میشه منو تا ایستگاه اتوبوس برسونی ...



-بیا بالا

با ذوق سوار شدم . فرخنده خانم رو دیدم که پشت پنجره چطور حرص میخورد آخی طفلی

-از کار جدیدت راضی هستی

سرم وبه طرقتش برگردوندم ونگاهش کردم : کار خوبییه اما خب راهش خیلی دوره

-چرا از آموزشگاه اومدی بیرون . تو که کارت رو دوست داشتی

-بعد از اون اتفاق ها وجدایی حال خوبی برای رفتن به آموزشگاه رو نداشتم بعد از چند وقت که رفتم دیگه منو نمیخواستن و اخراج

علی سرش رو شرمنده پایین انداخته بود . کمی شرمندگی براش لازم بود اون نباید تو موقیعت های سخت زندگی منو تنها بذاره

-میدونم نباید تنهات میذاشتم اما باور کن خودمم توی شرایط خوبی نبودم ....

-چرا اون شرایط اینقدر مهم بود که حتی نتونستی یه زنگ به من بزنی ؟

-من وقتی به خودم اومدم که تو اصفهان بودی . گوشیتو هم پس فرستاه بودی چیکار میتونستم بکنم

-وقتی برگشتم چرا هیچی نگفتی ؟

-کم محلی های تو منو میترسوند اما تصمیم خودم رو گرفتم که هر جور شده پیام وباهات صحبت کنم اما مگه تو گذاشتی ؟همش منو از خودت میروندی ....

جلوی شرکتشون پیادش کردم و خودم هم به سمت شرکت رفتم ... کاش میفهمیدم که چرا شرایط خوبی برای این که به هم زنگ بزنه رو نداشته

توی شرکت کار زیادی نداشتم فقط مگس میپروندم.

بهاره اومد اتاق و روبه روم نشست و گفت: دلم میخواد از نامزدت بیشتر بدونم

-چی میخوای بدونی؟

-اینجور که فهمیدم اصلا خبر نداشت که اینجا کار میکنی

-آره

-چرا مگه نامزدت نیست؟ دوشش نداری

-میپرستمش

-نکنه اون دوست نداره؟

-نمیدونم اما میگه دارم

-پس چرا اینقدر با هم سرد بودید. رفتار اون روزتون

دلم میخواست برای یکی حرف بزوم چه کسی بهتره از بهاره ... همه چیو گفتم و گفتم خالی شدم

-به نظر من هم باید بهش فرصت حرف زدن بدی؟ شاید واقعا دلش قانع کننده باشه

-چی بگم

-اما چه خانواده بی فرهنگی داره این علی آقا

-مشکل اون ها این که چرا علی به من زیاد توجه میکنه چرا بدون من کاری رو انجام نمیده ....چرا منو اذیت نمیکنه وقتی دیدن علی اصلا طرفشون نمیاد کاری کردن که ما از هم جدا بشیم ....

-به نظرت چرا علی بهت زنگ نزده

-نمیدونم ...

کارهام که تموم شد از بهاره خدافظی کردم واوادم بیرون .توی راه همش به اتفاق های این چند وقت فکر میکردم ...به نظر خودمم باید به علی فرصت حرف زدن بدم من که طاقت دوری علی رو ندارم ،من که هنوز دلم براش میتپه ،نباید خودم رو اذیت کنم ،نباید کاری کنم تا این دوری زیادتر میشه ،من اگه زندگیم رو دوست دارم باید ببخشم آره باید ببخشم تا شوهرمم توی موقیعت های سخت زندگیم من و ببخشه ....

جلوی خونه ماشین رو قفل کردم واوادم داخل .با دیدن علی توی خونه از تعجب نزدیک بود نقش زمین بشم !نگاه تعجب باری به پیمان انداختم که ابروهاش رو بالا انداخت و سرش رو پایین انداخت .باید یکی بهم میگفت اینجا چه خبره .به مامان نگاه کردم که گفت: ما حرف های علی آقا رو شنیدیم مهتاب تو هم باید بشنوی وبعد تصمیم بگیری

چون خودمم راضی بودم منتظر به علی نگاه کردم اونم گفت: میشه با هم تنها صحبت کنیم

راه افتادم سمت اتاقم اونم پشت سرم اوامد .روی تخت نشستم وگفتم: میشنوم

-وقتی از بیمارستان مرخص شدم همش فکرم پیش تو بود ....میدونستم خانواده ام باهات رفتار خوبی نکردن برای همین بد جور نگرانت بودم ..به خاطر ضربه ای که به سرم خورده بود سرگیجه و حالت تهوع های شدیدی داشتم و حالم خودم رو متوجه نمیشدم ..

چند روز بعد که حالم خوب شد از مژگان گوشیم رو خواستم میخواستم بهت زنگ بزنم وازت یه خبری بگیرم اما مژگان گفت که گوشیم توی درگیری افتاده و شکسته و احتیاج به تعمیرات داره ..فردای همون روز دیدم دیگه نمیتونم بدون تو طاقت بیارم تو هم که حتی یه خبر از من نگرفته بودی .با بدبختی از جام بلند شدم تا پیام در خونتون اما مامان جلوم وگرفت وگفت : کجا میری علی جان ؟چیزی لازم داری

-آره زنم رو میخوام برم پیشش

-کدوم زن ؟همونی که این بلا رو سرت آورده ...علی تو چقدر احمق بودی که با این همه اتفاق ها دوباره میخوای بری پیش اون

-نه مادر من احمق نیستم زنم رو دوست دارم به خاطرش همه چی رو هم تحمل میکنم

-حتی به قیمت جونت تموم شه ؟

-آره من به خاطر مهتاب جونمم میدم ...

بحث ما سر همین چیزهای الکی ادامه پیدا کرد .عصبی شده بودم مامان بدجور داشت توی کارهام دخالت میکرد جلوی در ایستاده بود و نمیداشت پیام بیرون .دیگه واقعا اختیارم دست خودم نبود دست رو کشیدم وهلش دادم .اصلا فکرش رو نمیکردم که سرش بخوره به دیوار ...مژگان اومد پایین و فقط جیغ میزد زنگ زدم به اورژانس ومامان و بردیم بیمارستان ..خداروشکر فقط یه زخم کوچیک برداشته بود وبعداز دو ساعت بهوش اومد اما همون دعوی لعنتی باز شد دهن من بسته بشه .دیگه نمیتونستم توی خونه حرفی ازتو بیارم بگم مهتاب ،بگم زنم ،همه ی این ها آغاز یه فاجعه ویه دعوی بزرگ بود ...همه ی خانواده باهام بد شده بودن ودیگه حتی

جواب سلامم بهم نمیدادن .چند روز گذشت ..چند روزی که میدونم برای تو چندسال بود میدونم اون موقع ها فکر میکردی که درحقت نامردی کردم ،تنهات گذاشتم اما به قرآن اینجوری نبود مهتابم

خلاصه بعد از یه هفته مامان کمی نسبت به من نرم تر شده بود منم نمیخواستم دوباره مامان از دستم ناراحت بشه ...به هر حال مامانم بود با کاری که درحقت کرده بودم عذاب وجدان همه ی وجودم رو گرفته بود ....

یه روز مامان اومد وگفت که تو رو تهدید کرده ویه حرف هایی زده ازم خواهش کرد کاری کنم جلوی تو کوچیک نشه بهم التماس میکرد یه چند روزی سمتت نیام بعد هر کاری خواستم بکنم منم به ناچار قبول کردم

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

وقتی اومدی در خونمون مامان در اتاق رو ز پشت قفل کرده بود میدونست دلم طاقت نیاره میدونست وقتی بینمت سمتت پرواز میکنم ....وقتی مامان زد در گوشت ....وای مهتاب نگم از اون روزها که دلم خون میشه من درد کشیده ی رو که تو خوردی رو احساس کردم وقتی با اون حال از خونه رفتی شکستم اون جا بود که مامان اشک پسرش رو دید واما شرمنده نشد ...

وقتی همه کادو هات رو پس فرستادی دنیام نابود شد فهمیدم از دستت دادم ودیگه مال من نیستی بهت حق میدادم من توی خونه سرم شلوغ بود میگفتم فردا میرم پیشش اما نمیدونستم که لحظات برای تو مثل برق میگذره ...سر همون کادو ها با مامان یه دعوی حسابی داشتیم ...اون شب با هیچکس حرف نزدم خودم رو توی اتاقم حبس کردم تا فکر کنم و خودم رو آماده کنم که پیام پیشت اما...اما تو رفته بودی دیگه هیچ دسترسی بهت نداشتم .شده بودم مثل دیوونه ها با هیچکی حرف نمیزدم هیچی نمیخوردم زوم میشدم به عکست ...مامان بازهم نابودی پسرش ومیدید اما هیچ کاری برام نکرد حتی یه دلجویی ساده ....

به خودم امید میدادم برمیگرده ومیرم همه چی رو براش توضیح میدم میگم غلط کردم میگم بهش هنوز قلبم باهش ...اومدی تو خودت بودی مهتاب من اما حرفهات ورفتارت برای مهتاب من نبود .رفتارت نمیداشت پیام وجلو وحرفهام ویزنم اما تصمیم خودم رو گرفتم واومدم .اومدم که بهت بگم من بین تو وخانوادم تو رو انتخاب

کردم دیگه راه برگشتی ندارم چون طرد شدم همه امیدم به بخشش تو. اگه تو رو داشته باشم با دوری اون ها کنار میام ....

خدایا چی میشنیدم این علی بود که این حرفها رو میزد مگه میشه؟ یعنی اون به خاطر من این همه سختی کشیده ... یعنی واقعا اون به خاطر من از خانواده اش جدا شده ... اشکهام رو پاک کردم و به علی نگاه کردم به مظلومیتش به شرمندگیش که کنار در ایستاده و میترسه جلو بیاد علی من رو تنها نداشته بود خانوادش نداشته بودن بهش لبخندی زدم و گفتم: چرا نمیای داخل

-اومد نزدیکم و کنارم روی تخت نشست و گفت: هنوز هم ازم بدت میاد

-هیچ وقت ازت بدم نیومده هیچ وقت

-پس اون رفتارها و حرف ها چی بود

-فکر میکردم میتونم ازت متنفر باشم اما نشد نتونستم اون حرف ها هم برای خنک کردن دلم بود

-تکلیف چیه مهتاب میخوای چیکار کنی؟

-زندگیمون رو دوباره شروع میکنیم. با هم پشت هم ....دیگه نمیذاریم کسی اینجوری اذیتمون کنه

-خانواده من چی؟ میبخشی

-نمیدونم نمیخوام درموردش صحبت کنم

-مهتاب

-جونم

-من وبا این بخشیدنت یه عمر شرمنده خودت کردی تا عمر دارم نوکریت ومیکنم

-تو همیشه پیش من باش من نوکریت رو نمیخوام

-عاشقتم

فقط نگاهش کردم هنوز باورم نمیشد که علی برگشته پیشم وکنارمه .اومدیم حیات بیچاره توی این هوای سرد منتظر ما نشسته بودند وقتی جفتمون بهشون لبخند زدیم همشون بهمون دست زدند واومدند باهم روبوسی کردیم ...

-علی

-دلم برای این علی گفتن هات تنگ شده بود چی میخوای خانمم

-دلم میخواد بریم بیرون بگردیم

-شما جون بخواه خانمم گردش که چیزی نیست

اومدم خونه ویه بافت سفید پوشیدم وآرایش خوشگلی هم کردم اومدم بیرون .میخواستم سوار ماشین علی بشم که مژگان وشوهرش رو دیدم که با تعجب نگاهمون میکردن .علی سرش رو انداخته بود پایین واصلا نگاهشون نمیکرد من هم پوزخندی بهشون زدم وبا افتخار سوار ماشین علی شدم واز کنارشون رد شدیم .دست بردم سمت ضبط که علی گفت: خانمم

-بله

-محرمه ها يادت نيست

بيخشيد

-بعد محرم بايد عروسيمون رو راه بنمايم .همه تلاشمون رو بايد بکنيم که کارهامون رو زود انجام بديم

-باشه اما خانواده ات چي ؟

-آگه من وبخوان حتما براي عروسيمون ميان

-باشه

شام رو بيرون خورديم وبعد شام دست توي دست هم داشتيم ميومديم سمت ماشين .علي گفت: ميدوني دارم به چي فکر ميکنم

-به چي ؟

-به اين که من بدون تو اين همه مدت چه جوري زندگي کردم

-اما من بدون تو زندگي نکردم

علي نگاهم کرو لبخندي بهم زد ومنم ..

صبح علي رو از خواب بيدار کردم وصبحونه رو باهم خورديم وبهش گفتم : علي من وميرسوني شرکت

-آره عزيزم حتما



صبحونه رو باهم خوردیم توی راه علی گفت: میشه بگی اونی که باهش میومدی خونه کی بود

همه چی رو براش تعریف کردم اونم بعد شنیدن این حرفها گفت: اگه میدونستم موضوع اینه اینقدر عصبی نمیشدم ونقشه قتل طرف رو نمیکشیدم

-از دست تو علی

-بخدا راست میگم نمیدونی که چه عذابی کشیدم

-ببخشید فقط میخواستم کمی عصبیت کنم

-تو هم میدونی من روی تو حساسم این کارها رو میکنی ها شیطون

جلوی شرکت ازش خدافظی کردم وبا یه انرژی خاصی وارد شرکت شدم .بهاره با دیدنم گفت: چیه خوشحالی ؟

-حدس بزن ؟

-آشتی کردین

خندیدم وگفتم: آره

-وای باورم نمیشه

اومد بغلم کرد وگفت : تبریک میگم عزیزم

-مرسی

-خوشحالی ؟

-خیلی

-منم خوشحالم

-تو چرا؟

-نمیدونم

خندیدم و گفتم: دیوونه .

وارد اتاقم شدم و شروع کردم به کار کردن اما مگه دست و دلم به کار میرفت .همش فکرم پیش علی بود .آخر هم نتونستم طاقت بیارم و بهش اس دادم .

-چیکار میکنی

جواب داد : دارم به تو فکر میکنم

-چه جالب منم داشتم به تو فکر میکردم

-الان منظورت اینه که دلت برام تنگ شده ؟

-آره

-قربون دلت بشم خانمم .مرخصی بگیرمنم بگیرم بریم خونه امروز برای ما کار همیشه

-بذار ببینم اگه داد خبرت میکنم

-باشه

رفتم اتاق آقای دادفر وازش مرخصی گرفتم. علی اومد دنبالم به پیشنهاد علی به ستاره وارش هم زنگ زدم تا اون هاهم بیان وبریم بیرون بگردیم ....

وای وقتی ستاره فهمید با علی اشتی کردم چنان جیغی کشید که نگو آخرهم آرش به زور وزحمت جمعش کرد .

اون روز بعد از کمی گشتن رفتیم مسجد .گوشه ای نشسته بودم وداشتم صلوات میفرستادم که قوم علی اومد .یه نگاه وحشتناکی بهم انداختند وروبه روی من نشستند .حواسم به مردم بود که در گوش هم دیگه راجع به ما صحبت میکردند .از دست این فرخنده خانم وکارهایش شده بودیم سوژه محل .از حرصم از جام بلند شدم ورفتم یه طرف دیگه نشستم اینجوری فقط اعصاب خودم خورد میشد

مراسم که تموم شد علی بهم پیامک داد واوادم بیرون ...گوشه خیابون منتظر بودیم که مامان وپریسا بیان وبریم خونه ....فرخنده خانم هم با دخترهایش اومدن بیرون ونگاهی به علی کردن .همه ی حواسم رو جمع کرده بودم تا ببینم عکس العمل علی چیه .اما اون یا فقط به من نگاه میکرد یا سرش رو با گوشیش گرم میکرد .عصبی شده بود وهمش چشم میچرخوند تا ببینه مامان میاد یا نه .

مامان وپریسا اومدن .قرار بود پریسا بیاد خونه وبعدش داداش امیر بیاد دنبالش ....با هم دیگه اومدیم خونه دست علی رو گرفتم وگفتم: علی خوبی ؟

-آره چرا بد باشم

-حواسم بود با دیدن خانوادت حالت بد شد !

-به هر حال خانوادم هستن وبرام عزیز

بهت حق میدم عزیزم

تا آخر شب علی ناراحت بود وبا همون ناراحتی هم گرفت خوابید .

قرار بود فردا شام بریم خونه پریساینا .مامان وپیمان زودتر رفتن اما ما مونده بودیم تا یه هدیه ای هم براشون ببریم .

داشتیم خیابون ها رو میگشتیم .با علی وارد ساعت فروشی شدیم وبراشون ساعت گرفتیم که ست بود وشامل ساعت دیواری وروی میزی میشد خیلی خوشگل بود ساعت آشپزخونه اش طرح میوه داشت وساعت اتاق خوابش عروسک خوابیده بود با این که به سنشون نمیخورد اما واقعا جالب بود وبراش خریدم.

جلوی خونشون پیاده شدیم ورفتم داخل .علی وامیر خیلی با هم جور شده بودن .

من که طبق معمول آشپزخونه بودم وداشتم همه چی رو تمیز میکردم مامان وپریسا صحبت میکردن .پیمان هم که مثل همیشه درحال صحبت کردن با زن داداشمون بود علی وامیر هم شطرنج بازی میکردن

مامان لبخندی زد وگفت: خداروشکر که خوشبختی شما ها رو دارم میبینم .

پریسا: ببخشید مامان ما واقعا شما رو اذیت کردین

-هر کی ندونه من که میدونم اتفاق هایی که برای شما ها افتاد تقصیر خودتون نبود وخواست خدا بوده اما من از ته دلم میگم از همتون راضی ام وهمیشه براتون دعا میکنم .

چه حس خوبی که مامان آدم بهش بگه که ازش راضیه .بدون شک میتونم بگم که اون روز بهترین روز زندگی من بود .

.....

ماه محرم داشت تموم میشد وستاره و آرش مشغول تدارک عروسی اشان بودند. البته ما هم خورد خورد کارهامون رو برای عروسی انجام میدادیم اما نه به شدت ستاره و آرش .

با علی رفتیم بیرون تا برای عروسی برای من لباس بخریم. با سلیقه جفتمون یه لباس شب مشکی دوبنده بلند خریدم که فقط شونه هام لخت بود .

بالاخره روز عروسی هم اومد. قرار بود من همراه ستاره به آرایشگاه برم. چون عروسی خودمم نزدیک بود دست به موهام نزدم واز پوستیژ استفاده کردم. ستاره خیلی خوشگل شده بود وبماند که آرایشگر بدبخت از کمر افتاد

.....

علی اومد دنبالم پول آرایشگاه رو حساب کردم واومدم بیرون. علی با دیدنم سوتی کشید وگفت: تو الان اینجوری داری دل منو میبری موقع عروسی میخوای چیکار کنی ؟

-برو دیر شد

راه افتادیم سمت تالار. جلوی تالار از علی خدافظی کردم ازش خیلی دور نشده بودم که صدام برگشتم وگفتم: چیه ؟

با دستش برام بوس فرستاد ورفت. خندیدم رفتم داخل. خانواده فرخنده خانم هم اومده بودن به خاطر علی رفتم سمتشون وبهشون سلام دادم بماند که اصلا تحویل نگرفتن اما از کاری که کردم پشیمون نشدم چون به خاطر علی این کار رو کردم .

با پریسا همش وسط بودیم ومیرقصیدیم چون خواهر های آرش خیلی اهل رقص نیودن ما این کار وبه عهده گرفته بودیم...میدونستم خیلی خوب میرقصم این واز نگاه های حسرت آمیزمژگان وفرخنده خانم متوجه میشدم

منم برای این که لج اون ها رودریارم تمام سعی خودم رو برای یه رقص عالی کردم و خدایی چقدر هم بهم پول دادن ....

عروسی که تموم شد هممون اومدیم خونه ستاره ینا تا دست توی دست هم راهی خونه خودشون کنیم . توی حیات پیمان و آرش و امیر دست به یکی کردند و من و انداختن وسط . نمیدونستم باید برقصم یا نه ؟ نگاهی به علی انداختم و وقتی لبخنده اش رو دیدم رفتم وسط علی رو هم با خودم بردم که یعنی من برای شوهرم دارم میرقصم . امیر ازم فیلم مگرفت اما علی و پیمان فقط پول سرم میرختند . حالا بیا ثابت کن به این ها من عروس نیستم .

خلاصه شب خیلی خوبی بود ستاره هم خوشبخت شد و رفت سر زندگیش . بعد از تموم شدن عروسی اومدیم خونه . توی اتاق داشتیم لباس هام و عوض میکردم که علی گفت: روز خوبی بود نه ؟

-آره خیلی

-ماه دیگه اگه خدا بخواد این اتفاق هم برای ما میفته

-یه ماه دیگه

-آره . باید همه ی تلاش مون رو برای ماه دیگه انجام

قسمت پایانی

روز عروسی منم اومد از صبح در حال تکاپو بودیم نمیدونم چرا اینهمه استرس دارم میتروسم یه اتفاقی بیفته و مراسم خراب شه . سعی میکنم با کمی دعا خوندن خودمو آرام کنم .

کار آرایشگر که روی صورتم تموم میشه نفس راحتی میکشم و بلند میشم . آرایشگر نگاهی بهم انداخت و گفت: خیلی خوشگل شدی

-ممنون

توی آینه به خودم نگاه کردم واقعا خوشگل شده بودم یکی از کارگرهای آرایشگر اومد و گفت که داماد بیرون منتظره

به کمک پریسا شنلم رو روی سرم انداختم ورفتم بیرون ..علی با یه دست گل منتظرم بود به پیشنهاد خودم خواستم گل رز قرمز باشه ....گل واز علی میگیرم وبهش لبخند میزنم .کمی ازش خجالت میکشم ویه حس غریبی دارم .....

سوار ماشین شدیم .علی نگاهی بهم میندازه ومیگه:خانمم خیلی ساکته

-نه خوبم

-خوشحالی؟

-نمیدونم یه حس خاصی دارم

-اما من خیلی خوشحالم خیلی

توی نگاه علی یه جور حسرت ومیبینم .فکر نکنم خانواده علی برای عروسی بیان اما خب ما دعوتشون کردیم از ته دلم آرزو میکنم که بیان واین شب برای علی بهترین شب زندگیش بشه ....

بعد از رفتن به آتلیه وبه تالار اومدیم همین که وارد تالار شدیم به علی نگاه کردم با چشمهایش دنبال فرخنده خانم میگشت .هیچ وقت اون لحظه رو فراموش نمیکنم که چشمهای علی از خوشحالی برق زد وخانوادش رو توی عروسی دید .دستم رو با مهربونی فشار داد وگفت :تو مهتاب زندگی منی مهتاب

پایان جلد اول

## جلد دوم

بسمه تعالی

فصل اول

چندسال بعد

با احساس این که کسی نگام میکنه چشمامو باز کردم. با دیدن علی نفس راحتی کشیدم و گفتم: کی اومدی؟

-همین الان! آخر بچه من از دست خواب های تو تنبل میشه

-شب ها نمیتونم خوب بخوابم برای همین نزدیک های عصر خوابم میگیره

-به دکتر گفתי اینو

-آره میگه خوابت بهم ریخته طبیعه

خم شدم تا وسایل ها رو از روی زمین بردارم که علی گفت: تو نمیخواد کاری رو انجام بدی برای بچه خوب نیست خودم این ها رو جمع میکنم

-تو هم خسته ای خب

-دوماه دیگه بیشتر نمونده. اون وقت همه ی این خستگی ها تموم میشه



دستی به روی شکمم کشیدم واحساس لذت کردم، احساس مادر بودن به نظرم احساس فوق العاده زیبایی بود.  
علی با یه بشقاب میوه اومد و کنارم نشست و گفت: بیا کمی از این بخور بچمون خوشگل بشه

-اسمش رو چی بذاریم علی؟

-نمیخواهی نظر خانواده هامون رو بدونیم؟

-نه میدونم دلخوری پیش میاد بهتره خودمون یه اسمی رو پیدا کنیم

-اگه دختر بود بذاریم پناه اگه پسر بود بذاریم ارسلان

-چقدر دلم میخواد برم سونوگرافی بدونم بچه چیه

-آره منم دل توی دلم نیست واسه فهمیدن جنسیتش فردا مرخصی میگیرم بریم ببینیم بچه چیه؟

-چیه؟ پس چرا نظرت عوض شد؟

-آدمیزاد دیگه ممکن اشتباه کنه .

سببی رو برید وبهم داد . نگاه زجرآوری به سبب کرد م . اصلا اشتها نداشتم وبه زور علی وسلامتی بچه غذا رو  
میخوردم .

بعد از خوردن شام در حال جمع کردن میز بودم که تلفن زنگ خورد . نگاهی به ساعت کردم و گفتم: برو ببین  
کیه؟

علی نگاهی به شماره انداخت و گفت: مامانمه وبعد جواب داد

-بله

-----

-سلام مامان حالتون خوبه؟ خوش میگذره

.....

-مهتاب هم خوبه نوه تون هم خوبه

.....

-جونم

.....

-فردا شام؟

.....

-نه کاری نداریم میایم

.....

-قربانت به همه سلام برسون خدافظ

نگاه با حرصی به علی انداختم وبه اتاق رفتم. توی این چند سال هر چقدر به علی گفته بودم که بدون مشورت با من کاری را انجام نده اما مگه به گوشش میرفت. هربار میبخشیدمش وبا یه لبخند موضوع رو عوض میکردم اما این بار نمیتونستم مثل دفعه های قبل باشم.

علی اومد اتاق ونگاهی بهم که از پنجره بیرون رو نگاه میکردم کرد وگفت: حالت تهوع میگیری ارتفاع رو نگاه نکن

حتی سرم رو برنگردوندم. علی نزدیکم شد وگفت: چیزی شده

با کلافگی سرم رو سمت او برگرداندم وگفتم: چند بار بهت بگم بدون مشورت با من کاری رو انجام نده، حرفی رو نزن

-من همیشه با تو مشورت کردم اما فردا شب چه کار داشتی چه نداشتی حتما باید بریم هم بازی بچگیام بعد از پانزده سال داره برمیکرده

-کی؟

-حدیث

ذهنم رو به کار انداختم. حدیث دختر خاله علی بود که همیشه با هم بازی میکردند وهیچ کس حق بازی کردن با این ها رو نداشت ...

-وای مهتاب نمیدونی چقدر خوشحالم که بعد از ده سال میبینمش احساس کردم زیاد از این جمله خوشم نیومد واخم هایم در هم رفت. اما علی توجهی نکرد ....

صبح وقتی بیدار شدم با دیدن علی که خونه بود تعجب کردم. حواسم رو جمع کردم صدا از حموم میومد رفتم پشت در حموم و گفتم: علی، علی

-جونم! الان میام خانمم

رفتم لباس مرتبی رو پوشیدم موهای بلندم رو شونه کردم و مشغول آماده کردن صبحانه شدم. علی از حموم اومد بیرون نگاهی بهش انداختم و گفتم: سلام صبح بخیر

-صبح تو وعروسکمون هم بخیر

لبخندی زدم و گفتم: چرا نرفتی سرکار؟

-خواب موندم

-اشکال نداره مرخصی زیاد داری

-اره امروز رو میخوام خوش بگذرونم ....

علی لقمه کوچکی از نون و پنیر و گردو برام درست کرد و به دستم داد. این عادت توی دوره حاملگیم به وجود اومده بود باید از دست علی صبحانه میخوردم. البته اینجوری خیال علی هم راحت تر بود و با خیال راحت به سرکار میرفت ...

علی گفت: مهتاب کاری نداری امروز خونه ام انجام بدم

-چند تا وسایل برای بچه دیدم بریم اون ها رو بخریم

-تا الان که حساب کردم فقط یه میلیون پول عروسک بچه دادی

-اشکال نداره ...

-قربون اون خندت بشم من که با همین منو خر میکنی ومیبری بازار .

-تو میز وجمع کن من برم حموم

-مواظب خودت باش نیفتی .خیلی هم نمون توی حموم

-چشم

تحمل این که امروز باید خانواده علی رو ببینم رو نداشتم .چندسال گذشت اما هنوز هم دست از رفتار بچه گانشون برنداشته اند .آخه کی میخواهند باور کنند که من وعلی با هم ازدواج کردیم میخوایم بچه دار شیم .تلاش برای جدایی ما محال بود .خدایا خودت صبر بده .

-مهتاب جان خانمم خوبی ؟

-آره عزیزم الان میام بیرون

-برات لباس گذاشتم روی تخته

-ممنون

از حموم اومدم بیرون ولباس های که علی برام گذاشته بودپوشیدم .بد نیست بعضی وقتها به سلیقه اش احترام بذارم .

اومدم آشپزخونه وبعد از تمیز کردن آشپزخونه و گذاشتن ناهار با خستگی نشستم روی مبل. علی هم نشست کنارم وگفت: خسته شدی نه؟

-یه کوچولو

-مهتاب بخدا لازم نیست این همه خونه رو تمیز کنی

-علی جون دست خودم نیست نمیتونم خونه رو شلوغ بینم

-پس به بچمون میخوای چی بگی؟ به هرحال وسایل هاش وزمین میریزه دیگه

-جوری تربیتش میکنیم که وسایلیش زمین نباشه

-مهتابی دیگه

خندیدم و شروع کردم به ترجمه. آقای دادفر اجازه داده بود به شرکت نیام اما کارها رو توی خونه انجام بدهم

ساعت چهار اومدم توی اتاق یه مانتو مشکی گشاد با یه دامن مشکی راسته پوشیدم. کمی آرایش کردم وشالم روی سرم انداختم. علی کیفم رو برداشت وگفت: بریم عزیزم

-آره بریم

اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. علی گفت: مهتاب

-بله

-میگم بهتر نیست این دوتا ماشین رو بفروشیم ویه ماشین بهتر بگیرم

-مثلا چی ؟

-مثلا ۲۰۶

-فکر میکنی چند بخرن این دوتا ماشین

-خوب میخرن .یکمم پس انداز داریم

-میتروسم برای به دنیا اومدن بچه پول کم بیاریم .بذار بچه که به دنیا اومد

-باشه

-علی بزن کنار

-برای چی

نگاهی بهش انداختم که گفت: فهمیدم فهمیدم دستور بدین برم بخرم

-لبو

خندید ورفت پایین .بعد از چند دقیقه با یه ظرف لبو اومد با خوشحالی چنگال وازش گرفتم وشروع کردم به

خوردن با زور دهن علی هم میذاشتم اونم با خنده میخورد

جلوی خونه فرخنده خانم پیاده شدیم .علی دستم و گرفته بود وکمکم میکرد .فرخنده خانم در وباز کرد سلام

واحوال پرسى کردیم ووارد خونه شدیم .

سارا رو دیدم وبغش کردم وگفتم: چطوری خانم

-ممنون .تو خوبی ؟نی نی ات خوبه ؟اذیت که نمیکنه

-نه بچه خوبیه

-خیلی دلم برات تنگ شده بود

-منم همین طور

-بیا این ور که باهات کلی حرف دارم

-چی شده ؟این مراسم به این بزرگی برای چیه

-دختر خواهر فرخنده خانم از خارج برگشته اونم مهمونش کرده وبه افتخارش داره شام میده

-فرخنده خانم واز این ولخرجی ها

-منم به این موضوع شک دارم مهتاب .حواست رو جمع کن

-ایشالله که خبری نیست بیابیم الان برامون حرف در میارن

اومدن بیرون . روی تخت کنار علی نشستم . هوا عالی بود از حق نگذیریم حیات فرخنده خانم خیلی خوشگل بود نفس عمیقی کشیدم علی بهم لبخندی زد ودر گوشم گفت: کجا رفتی

-هیجا با سارا بودم

-مهتاب نی نی اذیت کرد بگیا مثل اون دفعه نشه که صدات درنیاد



-باشه فعلا که بچه خوبیه

-بابا بره قربونش ایشالله. از خدا میخوام اول سالم بشه بعداگه صلاح دختر باشه

-من دلم نمیخواد دختر باشه

-چرا؟

-چون میشه هوی من. هنوز هیچی نشده اینجوری داری قربون صدقه اش میری

-مهتاب خانم حسودی نداشتیم

مژگان: خب داداش چه خبر خوش میگذره

-ممنون خبری نیست سلامتی شما

یکی زنگ دروچنان بد زد که احساس کردم یه لحظه قلب خودم وبچه نمیزنه. خدا بگم چیکارش کنه هرکی هست دستش رو گذاشته روی زنگ وبرنمیداره. علی یه لیوان آب رو داد دستم وگفت: بیا بخور عزیزم...هیچی نیست نترس

سارا: خوبی مهتاب

-آره خوبم نگران نباشین

فرخنده خانم اومد سمت ما به دختر خواهرش نگاه کردم . چشمهای بزرگ مشکی داشت کمی قدش بلند بود ولاغر اندام. در کل قیافه خوبی داشت .

فرخنده خانم گفت: علی رو که یادته؟

-معلومه همبازی دوران بچگی ام

فرخنده خانم نگاه با حسرتی بهم انداخت وگفت: ایشون هم مهتاب خانم علی

با گفتن این حرف حدیث سرش رو سریع آورد بالا و بهم نگاه کرد. نگاهش بین صورت و شکم حرکت میکرد بعد از مدتی با صدای ناراحتی گفت: ازدواج کردی؟

علی هم نگاهی بهش انداخت وگفت: آره چهارسالی میشه

-پس چرا هیچکس هیچی به من نگفت

بدجور از رفتارهای آنها گیج شده بودم. چرا اینها اینجوری رفتار میکردن. یه رابطه ای بین اینها هست.... دلم شور میزد یه اتفاق بدی میخواد بیفته میدونم

تا آخر نه از اون حدیث شاد خبری بود نه از اون علی. همش بهم نگاه میکردن و سرشون رو تکون میدادن

اومدم اتاق تا کمی خودم رو جمع و جور کنم و دوباره برم بیرون. وقتی برگشتم نه از علی خبری بود نه از حدیث. قلبم یه لحظه ریخت پایین.

رفتم پشت حیات علی و حدیث کنار همدیگه نشسته بودند. صدایشون نظرم رو بدجور به خودشون جلب کرد.

-حدیث گریه نکن بخدا من کاره ای نیستم.

-چرا هستی. تو یه عمر زندگی من و رویاهامو خراب کردی. نابودم کردی

خدایا اینجا چه خبره ....علی از جاش بلند شد سریع برگشتم سر جای خودم سعی کرد خودم رو با گوشیم سرگرم کنم اما همه ی حواسم به حرف های علی بود خیلی سخته که آدم توی بی خبری باشه .فکرم به هزار جاهای بد رفته بود .

اون شب تنها سه نفر اصلا شام نخوردن .من ،علی ،حدیث ....حواس علی سر شام فقط به حدیث بود واون رو نگاه میکرد . از این همه بی توجهی بغضم گرفته بود واحساس خفگی میکردم با زور چند قاشق غذا رو خوردم واز سر سفره بلند شدم وبه اتاق رفت تا کمی دراز بکشم .حالم زیاد خوب نبود وحرکت های بچه هم حالم رو خراب تر میکرد .توی اتاق سابق علی روی تخت دراز کشیدم تا بلکه دردش کم تر شود اما انگار نه انگار ..توجه نکردن های علی به او هم حالم رو خراب تر میکرد ....

با خودم فکر کردم اگر توی اتاق بمونم حتما به مرزدیوونگی میرسم .بلند شدم وبه حیات رفتم علی سرش رو پایین انداخته بود وتو فکر بود واصلا متوجه غیبت من نشده بود . با آه کنارش نشستم وگفتم: حالت خوبه

علی سرش رو بالاآورد وبه چشمهای نگرانم نگاه کرد لبخندی زد وگفت: آره خوبم چرا باید بد باشم

ابروهامو رو بالا انداختم ونگاهی به حدیث کردم وگفتم: خودت چی فکر میکنی

علی سرش رو به زیر انداخت وحرفی نزد .حوصله صحبت کردن با هیچکس رو نداشت حتی اگر اون آدم من باشم . همیشه از آدم های کنه و آویزون متنفر بودم وهیچ وقت دوست نداشتم آویزون کسی باشم برای همین علی رو تنها گذاشتم وپیش سارا رفتم

سارا با دیدن مهتاب گفت: مهتاب جان خوبی ؟چیزی احتیاج نداری

-نه ممنون .ببخشید همه زحمت ها گردن شما افتاد

-این چه حرفیه .علی چشمه ؟

-تو هم متوجه تغییر رفتارش شدی

-آره

-راستش یکم نگران شدم تا به حال علی رو اینجوری مبهوت ندیده بودم

-چیزی نیست بابا به خودت نگرانی راه نده برای بچه خوب نیست

-سارا یه چیزی میگی ها .من نباید بدونم بین شوهرم ودخترخاله اش چه رابطه ای وجود داره که اینجوری شوهرمو بهم میریزه

-چی بگم والا

-بخدا یه بار نشده من بیام این خونه با خیال راحت برگردم سر خونه وزندگیم .همیشه یه چیزی میشه

سارا خندید وسرش رو تکان داد .

ساعت ده شد حسابی خسته شده بودم واحتیاج به مراقبت داشتم . نزدیک علی رفتم وگفت: بریم ؟

-مگه ساعت چنده ؟

-ده اما من خیلی خسته ام دارم ازکمر درد میمیرم

-باشه بریم

من و علی از همه خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. توی راه علی حتی یه کلمه هم باهام صحبت نکرد و این خیلی عجیب بود. علی که همش در حال ناز و نوازش و قربون صدقه رفتن من بود حالا این رفتار واقعا عجیب بود

-جلوی در خونه که رسیدیم علی ماشین رو داخل پارکینگ گذاشت و سوار آسانسور شد و خودش به تنهایی رفت. انگار یادش رفته بود که من هم وجود دارم و همراهش هستم. روی پله ها نشستم تا آسانسور پایین بیاد. رفتن آنهمه پله برام خوب نبود.

آسانسور پایین اومد از جام بلند شدم. در آسانسور رو باز کردم و علی را دیدم که شرمیگین سرش رو پایین انداخت و گفت: ببخشید حواسم نبود

از این رفتار علی دلخور بودم. دلم میخواست بدونم که چه چیزی باعث شده که علی این همه نسبت بهم بی تفاوت شده که وجودم رو یادش میره.

درخونه رو باز کردم و واردش شدم. مستقیم به آشپزخونه رفتم تا کمی آب میوه و قرص جوشان بخورم. امروز اصلا به بچه ام نرسیده بودم و هیجی نخورده بودم.

علی هم بدون این که شب بخیر بگوید به رخت خوابش رفت و خوابید. اون شب تا دم دم های صبح بیدار بودم و آخر سر همان جا جلوی تلویزیون خوابم برد.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. گردنم درد گرفته بود دست بردم و تلفن رو جواب دادم

-بله

-سلام مهتاب جان خوبی مادر

-سلام مامان مرسی شما خوبین؟ پیمان خوبه

-ما هم خوبیم. پیمان هم رفته سر کار. تو خوبی؟ نوه گلم چگونه

-مامان بذار بیاد بعد قریبون صدقه اش برو نیومده همه منو فراموش کردن

-وای مهتاب تو که این همه حسود نبودی بودی؟

-شوخی میکنم مامان من از خدایه همه بچمو دوست داشته باشن

-مهتاب جان مادر کاری نداری پیام برات انجام بدم

-نه مامان دست شما درد نکنه.

-مطمئن باشم مهتاب؟

-آره مامان علی هست کمکم میکنه

-باشه مادر. پیاده روی یادت نره مواظب خودت باش به علی هم سلام برسون

-چشم شما هم مواظب خودتون باشین به پیمان هم سلام برسونید خدافظ

-خدافظ مادر

چشمهام رو مالیدم و به پتوی مچاله شده روی میل نگاه کردم. کار علی بود لبخندی زدم و پتو رو روی شونه هایم گذاشتم و به سمت اتاق رفتم. با دیدن اتاق تمیز و مرتب شده لبخندی زدم و با خودم گفتم: عاشق همین کارات شدم دیگه علی آقا. میدونی وقتی اتاق کثیف باشه عصبی میشم

گوشی ام رو برداشتم و به علی پیامک دادم: علی عزیزم رسیدی سرکار؟

-سلام خانمم صبح بخیر آره ده دقیقه ای هست رسیدم

-صبحونه خوردی؟

-آره خوردم مهتاب خانم شما هم صبحونه ات رو میخوری به بچه ام گرسنگی نمیدی

-چشم. برو به کارت برس مواظب خودت هم باش

-تو هم مواظب خودت ونی نی من باش

تنهایی صبحونه از گلوم پایین نمیرفت اما برای این که ضعف نکنم یه چند لقمه ای خوردم و دوباره مشغول به کار شدم.

نمیدونستم چقدر از ترجمه کردنم گذشته بود که تلفن زنگ خورد. به سختی از جام بلند شدم و دنبال تلفن گشتم. باید از دکتر میپرسیدم آرایمر هم جزو دوران بارداری هست یا نه؟

گوشی رو جواب دادم: بله

-الو سلام مهتاب جون؟ خوبی؟ نی نی ات خوبه؟ مهتاب جون به دادم برس

-چی شده مهسابگو بینم چه خبر؟

-فردا امتحان زبان دارم دانشگاه هیچی هم بلد نیستم دستم به دامت کمکم کن

-آخه دختر تو چرا اینقدر از زبان بدت میاد؟

-نمیدونم

-همیشه خدا شب های امتحان این وضعته. پاشو بیا اینجا با هم کار کنیم

-باشه مرسی پس درو باز کن

-پشت دری؟

-آره دیکه میدونستم نه نمیگی برای همین اومدم

-ملت هم این همه پرو

درو باز کردم ومهسا اومد بالا. صورتم رو بوس کرد وگفت: چیه از الان داری برای من خواهر شوهر بازی در میاری

-مهسا کم حرف بزن برو تو

با خنده وارد خونه شد گفتم: به مادرت چی گفتی

-گفتم میخوام برم پیش یکی از دوستانم زبان یاد بگیرم. راست هم گفتم اومدم پیش دوستم. جوری نگاهش کردم که با یه لحن خاصی گفت: خب دوستی که در آینده میشه خواهر شوهر بدجنس من



-برو از توی یخچال میوه بردار بیار .منم کتابت رو بخونم ببینم موضوع چیه اصلا

-باشه

شروع کردم به خواندن کتاب گرامر هاش برام مثل آب خوردن بود اما میدونستم این رو توی مغز مهسا فرو کردن عمر نوح میخواهد ....

-مهسا

-بله

-چرا رفتی معماری خوندی ؟

-چون پیمان این رشته رو انتخاب کرده بود .

-آخه چرا؟ تو به خاطر علاقه ات به پیمان تعیین رشته ات رو هم مثل اون کردی

-خب خودمم معماری ودوست داشتم . میدونی مهتاب جون من دلم میخواست نقاشی بخونم برم گرافیک اما خب معماری هم باز توش نقاشی داره

-خیلی خب بیا اینجا

شروع کردم با مثال و هزار جور ادا واطفار گرامر را به او یاد دادم .وقتی احساس کردم مهسا کمی یاد گرفته .کتاب رو کنار گذاشتم وگفتم : از نهار هم اندختیمون

-شما بشین الان خودم برات یه نهار خوشمزه درست میکنم

-لازم نکرده اون ناهار های تو رو فقط پیمان میخوره .

-راست میگی همین پیمان که فقط قدر منو میدونه ....میگم چه بیهو دلم براش تنگ شد برم بهش زنگ بزنم  
لبخندم رو از مهسا پنهون کردم وشروع به پختن غذا حاضری کردم ..  
مهسا بعد از چند دقیقه اومد توی آشپزخونه وگفت: مهتاب جون کمک نمیخوای ؟  
از خدا خواسته گفتم : قربون دستت بشین یه ذره سالاد درست کن

-چشم

-پیمان خوب بود ؟

-سلام رسوند !!!

کارهایم رو انجام دادم ویه چاقو از کشو کابینت برداشتم وروی صندلی کنار مهسا نشستم تاهاهم توی درست کردن سالاد کمک کنم .همونجور که تند تند خیار ها رو پوست میکنم گفتم: میشه با هم جدی صحبت کنیم؟

-در چه مورد؟

-درمورد آینده تو وپیمان

-باشه

-نقشه پیمان برای آیندش چیه ؟اون هیچی از آینده اش به ما نمیگه

-میدونم اما من میگم که خیال شما راحت باشه .خانواده من میدونن که من با پیمان دوستم مخالفتی ندارند چون رابطمون سالمه حتی ما تا الان با هم دست هم ندادیم پس خانواده من راضی اند .پیمان هم پس اندازی برای آیندش داره اما برای مسائل عروسی منتظر که ریس شرککش بهش وام بده وبعد هم بریم سر خونه وزندگیمون

-مطمئنی خانوادت مشکلی ندارن؟

مهسا که انگار هول شده بود سرش رو برای چند ثانیه انداخت پایین اما بعدش زود گفت : آره هیچ مشکلی ندارن

اما مطمئن نبود م میدونستم یه خبری هست که پیمان هیچی نمیگه ومهسا هم این هم هول شده ....

ناهار رو که خوردیم مهسا بهم کمک کرد تا ظرف ها رو بشوریم بعد هم خدافظی کرد وبه دانشگاه رفت .

ساعت هشت شب بود و منتظر بودم که علی بیاد خونه وبا هم شام بخوریم .بدجور دلم برای علی تنگ شده بود بالین که چند سال از ازدواجمون گذشته بود اما هنوز طاقت دوری علی رو نداشتم .علی هم به خاطر دل خودش ومن هیچ وقت اضافه کار وانمیستاد و زود به خونه میومد.

برای بار هزارم ساعت رو نگاه کردم عقربه های ساعت نه ونیم رو نشون میدادند دلم شور میزد واین برای من که بارداربود م اصلا خوب نبود .به گوشی علی زنگ زدم بعد از چند تا بوق گوشی رو جواب داد :الو مهتاب

الو علی کجایی توپس ؟

-ببین مهتاب چیزه ...

-چیہ ؟

-حدیث وقت دندان پزشکی داشت مامان ازمن خواهش کرد ببرمش الان هم مطب دکترم

دلَم میخواست سرم رو به دیوار بکوبم .باز فرخنده خانم پای درازش رو به زندگی ما باز کرده بود .اصلا چه معنی داشت که علی حدیث رو به دندان پزشکی ببرد درحالی که زن باردارش در خانه تنها ودل نگران مونده

-الو مهتاب کجا رفتی ؟جواب بده دیکه

از حرصم بدون این که حرفی بزَنم گوشی را قطع کرد .به میز شامی که برای علی چیده بودم نگاه کردم همه چیز بهم پوز خند میزدند .لباس خوابم روتنم کردم ورفتم توی رخت خوابم بلکه کمتر فکر کنم.دکتر گفته بود حرص ونگرانی برای بچه اصلا خوب نیست. همان طور که با بچه توی شکمم صحبت میکردم به خواب رفتم

علی

ساعت دوازده بود که از مطب دکتر به خونه اومدم .نگاهم به آشپزخونه خیره موند .میزی که مهتاب برام چیده بود شرمنده ام میکرد .شرمندگیم زمانی بیشتر شدکه متوجه شد مهتاب هم شام نخورده ... به خودم لعنت فرستادم که نه گفتن رو بلد نیستم .به اتاق خواب مشترکمون رفتم . عکس عروسیمون بالای تخت لبخند رو روی لبم آورد اون روز مهتاب مثل فرشته ها شده بود .مهتاب خوابیده بود اما در خواب اخم هاشم توی هم بود . سمت تخت رفتم وبه صورت زیبای همسرم نگاه کردم ...توی دنیا هیچ چیز به اندازه مهتاب برام ارزش نداشت .قلبم با اسم شنیدن مهتاب هنوز هم پایین میریخت .خم شدم روی پیشانیش رو نرم بوسیدم وپتو روتا گردنش بالا کشیدم تا سرما نخوره....

صبح با خستگی شدیدی از خواب بیدار شدم.اصلا خوب نخوابیده بودم وهر یک یا دوساعت یه بار بیدارمیشدم واین کلافه ام میکرد. از اتاق بیرون اومدم باز هم علی رفته بود سرکار وندیدم بودمش . با این که ازش ناراحت بودم اما دلَم براش پرمیکشید .غرورم هم به او اجازه نمیداد زنگ بزَنم تا کمی دلتنگی ام رو برطرف کنم.

به آشپزخانه رفتم. علی طبق معمول میز صبحونه رو چیده بود. دست و صورتم روشستم و دوباره به آشپزخانه برگشتم با دیدن لقمه های کوچکی که علی برام تو بشقاب گذاشته بود قلبم لبریز از عشق شد. میدونست بدون اون صبحونه نمیخوردم این کارش چقدر برام شیرین بود.

داشتم میز صبحونه رو جمع میکردم که تلفن زنگ خورد پریسا بود

-الو

-سلام خواهری خوبی؟ عشق خاله خوبه

دستم رو روی شکمم گذاشتم و لبخندی زدم و گفتم: آره خیلی خوبه

-قربونش بره خاله. ببین مهتاب من میخوام براش یه عالمه وسایل بگیرم بعد فکر کردم خودتم ببریم که با وسایل هاش اتاقش ست بشه

-نه بابا پریسا این کارها چیه؟ سیسمونی بچه کامل کامل

-میدونم اما باور کنم از ته قلبم بچه تو دوست دارم دلم میخواد هرکاری براش بکنم

این احساس پریسا رو درک میکردم چون خودش تشنه بچه بود اینجوری ابراز علاقه میکرد. به ناچار قبول کردم و پریسا گفت که دنبالش میاد.

به اتاق رفتم ساپورت مشکی پوشیدم با مانتو گشاد آرایش زیادی کردم تا این پف چشمام و بینیم از بین بره.

پریسا در را زده بیرون رفتم.

پریسا: سلام عزیزم خوبی آبجی

-سلام خوبم تو خوبی امیر خوبه

-اونم خوبه ،نمیدونی که چقدر مشتاق بچه ات زودتر به دنبا بیاد

-خودم از همه بدترم .ماشین آوردی ؟

-آره ماشین امیر و آوردم راحت باشیم

-مرسی

با پریسا به پاساژها و مغازه سیسمونی میرفتیم و همه جا رو میگشتیم و من سعی میکردم چیزهایی مثل عروسک ،چراغ خواب ،اسباب بازی و...این جور چیزها بردارم اما پریسا هرچی که میدید و دلش ضعف میرفت رو برای بچه میخرید .....

آخر وقتی دید که حسابی خسته شدم و سرپا ایستادن برام ضرر داره اجازه داد و به خونم اومدیم . به ساعت نگاه کردم هشت ونیم رو نشون میداد حتما علی تا الان به خونم اومده بود واین کمی نگرانم میکرد .درخونه رو باز کردم .با صدای در علی خیلی سریع خودش رو جلوی در رساند و با دیدنم از ته دل فریاد کشید : د لعنتی فکر قلب منم باش ؟مردم از استرس و نگرانی .کی گفته اون بی صاحب شده رو خاموش کنی ؟ها؟لعنت به تو

تا حالا پیش نیومده بود علی باهام اینجوری صحبت کنه. احساس میکردم حالم میخواد بدشه دلم میخواد گریه کنم اما این کار از مهتاب مغرور ساخته نیست.با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم: پریسا اومد دنبالم بریم برای بچمون وسایل بخریم .شارژموبایلمم تموم شده بود برای همین خاموش شده بود .بعد رفتم سمت میز تلفن و یادداشتی رو برداشتم و نشون علی دادم و گفتم: برات نوشته بودم دارم میرم بیرون شاید دیر برگردم .

علی مات ومیهوت بهم نگاه کرد میدید که به سختی بغض رو کنترل کردم .رفت سمت یادداشت واز دستم کشید .رفتم اتاق ودر را کوبیدم .

علی

با خستگی روی مبل نشستم وگفتم: خدایا چیکار کردم .چطور الکی سر عزیزترین کسم فریاد کشیدم از جام بلند شدم ورفتم سمت اتاقمون .مهتاب با لباس خونه توی بالکن واستاده بود شل مهتاب رو از توی کمد در آوردم وبه بالکن رفتم وآروم شل رو روی دوش مهتاب انداختم اما مهتاب هیچ عکس العملی نشون نداد .سعی کرد با پاک کردن اشکهای خودش روخونسرد نشون بده اما میدونستم که مهتابم از من ناراحته .رفتم جلوی مهتاب ایستادم اما مهتاب سرش رو برگردوند وبهم نگاه نکرد . با مهربونی صورت او را به سمت خودم کشیدم ونگه داشتم .مهتاب به چشمهام خیره شده بود من هم همین طور .برق اشکهای مهتاب دیوونه ام میکرد.طاقت دیدن اشکهای هیچ کس رو نداشتم مهتاب که دیگه زندگی بود

علی درحالی که صداس از شرمندگی یواش شده بود گفت: غلط کردم ...

پوزخندی زدم وغمگین نگاهش کردم .علی کلافه سرش رو انداخت پایین و گفت: ببخشید نباید سرت داد میکشیدم تقصیر منه که نمیتونم مثل تو باشم .مقصر منم که نمیتونم مثل تو خوب باشم ببخشم ....

اما دلم پر بود هم از کار دیشبش که به خاطر حدیث رفته بود هم کار امشب که سرم فریاد کشیده بود. احساس میکردم دارم فراموش میشم ....احساس میکردم دیگه علی بهم فکر نمیکنه .این عذابم میداد ....

علی گفت: مهتاب دلم برای صدات تنگ شده میبخشی منو ؟

فقط نگاهش میکردم .....

-مهتاب معذرت میخوام ببخشید ....

صدای مامانم توی مغزم زنگ میخورد: توی زندگی باید ببخشی مهتاب باید سعی کنی از حق خودت بگذری تا بتونی زندگیت و حفظ کنی. اره من میخواستم زندگی رو حفظ کنم دیگه نمیخواستم روزهای گند دوری از علی رو تجربه کنم... برای همین لبخندی زدم گفت: شام خوردی؟

-بدون تو؟ یه چیزمیگی ها

-بریم شام بخوریم من خیلی گرسنمه

-تو خسته شدی خانمم. زیاد راه رفتی برای خودت و بچمون خوب نیست. بشین خودم میز و میچینم.

لبخندی زدم و باهم رفتیم آشپزخونه... علی تند تند غذاها رو آماده میکرد تا خیلی هم گرسنگی نکشم و این من رو به خنده وا میداشت...

شام رو در کنار همدیگه خوردیم. خوب بودیم، میگفتیم و میخندیدیم اما هنوز ترس از فراموش شدنم توی دلم بود.

من و علی با هم میز رو جمع کردیم مشغول درست کردن چایی بودم و علی هم مشغول شستن ظرف ها شد. علی گفت: تو دلت میخواد اسم بچه هامون رو چی بذاریم  
-بچه هامون؟

-خب نه بچمون فعلا این وبه دنیا بیار تا به فکر بعدی هاش باشیم...

-خب به نظرم همون پناه هم قشنگه

-به این میگن تفاهم

خندیدم از اون خنده هایی که دل علی برام غش میرفت... دلم میخواست به علی بگم که از حدیث بدم میاد دلم میخواست باهاش صحبت کنم و ازش خواهش کنم که نره پیش حدیث ای کاش بهش میگفتم که میترسم زندگیمو حدیث خراب کنه ای کاش...



چایی و که خوردیم رفتیم بخوابیم . صبح همه ی تلاشم رو کردم که زود بیدار بشم وبا علی صبحونه بخورم هرکی ندونه خودم خوب میدونستم که صبحونه خوردن کنار اون یه لطف دیگه ای داره .... دست و صورتتم وشستم موهای بلند خوش رنگم رو شونه کردم وباز گذاشتم لباس مرتبی هم پوشیدم ورفتم که برای علی صبحونه درست کنم ....

به میز صبحونه نگاه کردم بدجور شیر وآبمیوه ومربا ها به آدم چشمک میزد لبخندی به سلیقه ام زدم ورفتم که علی رو بیدار کنم .اما همین که خواستم دروباز کنم علی هم اومد بیرون .علی با دیدنم گفت: سلام خانم خوشگلم .سحر خیز شدی

-بیدار شدم با تو صبحونه بخورم

-خوب کاری کردی تنهایی بهم نمیچسبید

نگاهی به علی انداختم وگفتم: شیر یا آبمیوه

-شیر لطفا

-بله بفرمایین

-دست شما درد نکنه

-خیلی ممنون .به به از دست خانم خونه هم شیر گرفتن مزه خودش رو داره

-علی من امروز یه سر خونه مامانمنا میزنم بعد هم میخوام برم بیرون

-باشه عزیزم زیاد راه نری ها بچمون اذیت میشه .با آژانس هم برو

-چشم

-لباس پوشیده هم بپوش

-چرا ؟

-تا اون شکم خوشگتو که نفس بابایی توشه رو ببوشونه

-چشم

-خب دیگه خانمم من رفتم مواظب خودت ونی نی مون باش خدافظ

-به سلامت عزیزم تو هم مواظب خودت باش رسیدی تک بزن

بعد از رفتن علی کمی کارهامو رو مرتب کردم وبه مامانم زنگ زدم وگفتم که برای ناهار پیش آنها میروم ....

به خواسته علی لباس گشادی پوشیدم با دامن کیفم رو برداشتم و کفش های راحتی اما لژدارمو را پام کردم باید ترجمه ها رو به آقای دادفر میدادم و ترجمه های جدید رو میگرفتم.

نگاهی به شرکت کردم چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود خاطره ها اینجا با بهاره داشتم .  
وارد شرکت شدم اما بهاره دیکه اینجا نبود که به سمتم پروازکنه و بغلم کنه.. بعد از نامزد کردنش به شهر خودشون رفت .

رو به منشی جدید گفتم: خانم زمانی میتونم آقای دادفر و ببینم

-ایشون نیستند اما گفتند اگه اومدین ترجمه ها رو بگیرم و این ها رو بدم بهتون که تا هفته آینده ترجمه کنید

-بله ممنون بهشون سلام برسونید. فعلا

از پله ها یواش یواش اومدم پایین . ترجمه ها رو توی کیفم گذاشتم و به سمت خونه مامان رفتم . دروزدم و رفتم داخل هنوز هم همون حس و حال اول رو داشتم . حیات نم دار و بوی خاک و شمعدونی ها مثل همیشه دیوونه ام میکرد . به روی تخت نگاه میکردم با این که سه سالی از مرگ عزیز میگذشت اما هنوز خاطرهاش هست و هر وقت که در این خونه رو باز میکنم یاد اون لبخند مهربونش میفتم ... رفتنش همه ما رو داغون کرد مخصوصا مامان رو

مامان دروباز کرد با دیدنش پریدم بغلش و محکم بوسش کردم دلم براش خیلی تنگ شده بود .

.خوبی مادر؟ نوه گلم خوبه

-بله خوبه سلام میرسونه بهتون

-پسرم علی خوبه

-اونم خوبه .

-بیا مادر تو بیا . خوب نیست زیاد سر پا واستی

رفتیم داخل همونجور که میوه میخوردم گفتم: دیگه کم کم باید پیمان وزنش بدیم

-خودش بخواد چرا که نه

-معلومه که میخواد کافی موقعتش جور بشه بیرتمون خواستگاری

-مهسا؟

-بله مامان خانم .....

-باشه مهسا هم دختر خوب ومهربونیه .خانواده خوبی داره مهم پیمان هرکی وبخواد براش میگیرم

-الهی شکر که اینقدر شما فهمیده این .خیلی نگران بودم که نکنه مخالفت کنین

-نه مادر من پیمان وبیشتر از شماها دوست دارم

-دستتون درد نکنه دیگه

-شوخی کردم مادر .

-اما مامان به ارواح خاک بابا مدیونی اگه مهسا رو اذیت کنی.نمیخوام سختی های که من از فرخنده خانم میکشم مهسا هم بکشه

-یعنی من اینجوریم دیگه دستتون درد نکنه

-نه قربونت برم شما ماهی ماه .

ناهار وکنار مامان خوردم .منتظر نشسته بودم تا پیمان بیاد تا با هم به خونه برگردیم.روزها کوتاه بود وزود شب میشد وهمین مامان رو نگران میکرد

ساعت هفت ونیم بود که پیمان او آمد . با اشتیاق بهش نگاه کردم .شلوار لی مشکی تنگ با یه کت مشکی پوشیده بود کیفش هم دستش بود .دیگه از اون پیمان بچه سوسول مامانی خبری نبود .برای خودش مردی شده بود البته یه مرد خوشتیپ وباحال .

پیمان با دیدنم لبخندی زد وگفت: به به بالاخره شب شد و ما شما رو توی آسمون دیدیم

-تو بی معرفتی که یه سر به خواهرت نمیزی

-الهی قربونت برم بخدا خیلی سرم شلوغه هم درس دارم هم کار هم زندگی

منظورش از زندگی مهسا بود . خندیدم وگفتم: باشه بابا فعلا بیا منو برسون خونه دیرم شده .

-باشه بریم

بامامان ربووسی کردم وگفتم: شاید شب پیمان وپیش خودمون نگه دارم شما هم مواظب خودتون باشین قربونتون برم توروخدا زیاد هم کارگاه نرین .

-چشم دخترم شما هم مواظب خودت وبچه ات باش تا سلامت دنیا بیاد

ازمادر خدافظی کردم وبا پیمان راه افتادیم سمت خونه....

علی با دیدن پیمان لبخندی زد واومد سمتش با هم ربووسی کردند وعلی گفت: برادر زن لوس ما افتخار دادن

-آبجی خیلی اصرار کرد پیام ...

داشتم میرفتم اتاق تا لباس راحتی بپوشم که با شنیدن این حرف پیمان گفتم: مگه با اصرار سری به خواهرت بزنی

علی گفت: بیخیال. بیا که فوتبال یه ذره دیگه شروع شده رفتیم تخمه هم خریدم

-مهتاب ناراحت نشه یه امروز واوادم بشینم فوتبال نگاه کنم

-تو هنوز مهتاب و نشناختی. هرکاری میکنه تا مهمونی که توی خونه بهش خوش بگذره تو که برادرشی و اینجا خونه خودته

پیمان با ذوق خندید و نشست جلوی مبل و با علی مشغول دیدن فوتبال شدن. من هم نیم ساعت به نیم ساعت برایشون خوراکی میاوردم از آجیل و میوه و پفک گرفته تا کشمش و گردو. فوتبال که تموم شد علی و پیمان رفتند آشپزخونه و اجازه ندادن دست به سیاه و سفید بزنم. انگار پیمان خیلی برای دایی شدن ذوق داشت و همش قربون بچه به دنیا نیومدم میرفت. این بار اولی بود که به خونمون اومده بود اما هیچ عروسک و اسباب بازی نخیده بود

داشتیم غذا رومیخوردیم که علی بی هوا گفت: چه خبر از مهسا خانم

غذا چنان پرید توی گلو پیمان که یه لحظه ترسیدم. وقتی پیمان کمی آرام گرفت لبخندی به سختی زد و گفت: سلام میرسونه

من که موقعیت رو مناسب دیدم گفتم: برنامه ات برای آینده ات چیه ؟

پیمان سرش را انداخت پایین و حرفی نزد اما علی با چشم و ابرو خواست که تو زندگی دیگران دخالت نکنم. من فقط نگران برادرم بودم و به هیچ وجه قصد دخالت نداشتم خودم خوب میدانستم که دخالت تو زندگی دیگران چقدر زجر آور است ....

غذا که تموم شد پیمان وعلی مشغول شستن ظرفها شدن. من هم وسایل رو جابه جا میکردم. عاشق پیمان بودم. دوست داشتم برادرم بیشتر بهم سر بزنه اما میدونستم اگه ازدواج کنه همین سر زدن کوچیک هم از بین میره. همان طور که علی با ازدواجش دیگه با خواهرایش گرم نمیگرفت و کم تر به آنها سر میزند.

من وعلی به پیمان که سرش رو توی گوشیش برده بود وگاهی هم لبخندی از سر لذت میزد نگاه میکردیم. علی در گوشم گفت: تا وقتی مهسا خانم هست این حواسش به ما نیست که

پیمان که حرف های علی رو شنیده بود گفت: دعوا ننداز. ببین این عروس وخواهر شوهر و میتونی به جون من بندازی

علی خندید وگفت: مگه دروغ میگم؟

-من حواسم به همه کس هست مخصوصا مهتاب که خواهر زاده خوشگل من رو میخواد به دنیا بیاره

-خواهر زاده تو میشه بچه من. منم نمیذارم بیاد پیش تو براش بدآموزی داره

-اوهو. تو نمیذاری بیاد سمت من؟

علی سمتش گارد گرفت وگفت: بله من

-به همین خیال باشه همین که خواهر زاده من به دنیا اومد من بردمش خونه خودمون

-به اجازه کی؟

-به اجازه آبجی مهتابم

آبجی مهتابت بدون من آب هم نمیخوره چه برسه اجازه بده بچمون رو بیرن

پیمان که داشت کم میاورد گفت: آبجی نگاهش کن ...

نمیدونستم طرف کدومشون رو بگیرم. علی قلبم بود پیمان وسط قلبم جفتشون رو به اندازه دنیا میخواستم برای همین لبخندی زدم و گفتم: من بچمو نه به علی میدم نه به تو

جفتشون بادشون خالی شد وبا قیافه هایی درهم رو نگاهم کردند. من هم در مقابل چشمهای غم زده اونها بلند شدم تا جای پیمان رو درست کنم تا بخوابه ...

داختم از کمد دیواری رخت خواب در میاوردم که علی فوری اومد من رو کنار زد و گفت: خانمم قربون شکل ماهت بشم. مرگ علی یه ذره مراعات کن خوب نیست چیزهای سنگین بلند کنی ... صدام کن خودم میام

ملافه ها رو روی رخت خواب ها کشیدم و به علی نگاه کردم ... میخواستم بهش بفهمونم که چقدر دوش دارم میخواستم عشق رو از توی چشمهام بخونه و فکر کنم فهمیدم قصدم چیه

سالگرد ازدواجمون نزدیک بود . میخواستم بدون این که به علی بگم مهمون دعوت کنم و شام بدم . هرچند مطمئن بودم که علی اون روز رو فراموش نمیکنه و حتما به کمکم میاد ..... توی تکاپو بودم و سعی میکردم همه چیزهایی ورو که نیاز دارم خورد خورد بگیرم که اذیت نشم....

بالاخره انتظار تموم شد و روز سالگرد ازدواجمون رسید . از صبح به ستاره و پریسا گفته بودم بیان تا خونه رو آماده کنیم . خودم مشغول درست کردن سالاد های مختلف با سس های مخصوص شدم ، ستاره دسر ها رو درست میکرد ، پریسا هم غذاها رو به گردن گرفته بود .... به کمک پریسا و ستاره مبل ها رو کمی کشیدیم عقب و خونه

جا باز کرد میدونستم خونمون برای این همه مهمون کوچیکه اما به خودم میگفتم دور همی خوش میگذره کی به این ها فکر میکنه ..

کارهای خونه که تموم شده بود پریسا وستاره رفتند خونه تا شب با شوهرهاشون برگردند. من هم یه دوش گرفتم. نی نی ام به اندازه کافی بزرگ شده بود ونمیتونستم اونجوری که میخوام لباس بپوشم. با کلافگی در کمد رو باز کردم ونگاه سرسری انداختم بهش یه تونیک خاکستری رنک تا بالای زانوم برداشتم وشلوار مشکی راسته ای هم پام کردم آرایش خوشگلی هم کردم ویکی خوشگلترین شال هامو رو برداشتم تا بپوشم. امروز باید برای علی سنگ تموم میذاشتم. ازخودم راضی بودم هرچند دلم میخواست پیرهن بپوشم اما شکم بزرگم توی دید بود وعلی خوشش نمیومد....

کم کم مهمون ها داشتند میومدن اما من فقط منتظریه نفر بودم ....باورم نمیشد اینقدر دیر بیاد. صبح وقتی بدون کمک و تبریک رفت ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم اما الان که نیومده من وبه مرز گریه کردن میکشوند.

پیمان اومد سمتم وگفت: آجی خوبی؟ علی کو

-نمیدونم ..میاد الان دیگه

-کاری نداری من انجام بدم؟

-این شربت ها رو بیر مرسی

صدای چرخش کلید که اومد نفس از آسودگی کشیدم نزدیک بود آبروم بره. علی با بهت به مهمون ها نگاه میکرد. انگار واقعا یادش نبود که امروز سالگرد ازدواجمون است.



اومدم بیرون وبا دیدن حدیث که کنار علی اخم هام رو درهم کردم .علی خودش رو ضایع نکرد وگفت: ببخشید دیر رسیدم .با حدیث خانم بودیم برای همین دیر شد

این جمله همه رو قانع کرد اما من رو داغون با حرص رفتم آشپزخونه وبا حرص ظرف ها رو جابه جا میکردم .علی اومد آشپزخونه ونگاهی بهم که نزدیکه از حرص منفجر بشم کرد .

-مهتاب بذار برات ت....

برگشتم وجوری نگاهش کردم که یعنی هیچی نگو از آشپزخونه رفتم بیرون .علی میدونست نباید روز به این مهمی رو فراموش میکرد .میدونست چقدر به این روزها حساسم اما چی شده که فراموش کرد نمیدونم..احساس میکردم دارم فراموش میشم احساس این که علی میخواد بهم خیانت کنه دیوونه ام میکرد ..این افکار چند وقتی بود که همه خوراکم شده بودن

اومدم پیش مهمون ها . نگاهی به اطراف کردم تنها جایی که برای نشستن بود روی مبل دونفره کنار حدیث . احساس خفگی میکردم مخصوصا که تا موقع شام علی وحدیث فقط با هم صحبت کردند . شاید حساسیت های من بی مورد بوداما اون لحظه من فقط به خیانت فکر میکردم....این همه مدت که همه میرقصیدن علی یه بار پیشنهاد نداد که به افتخار امروز یه دور با زنش برقصه ....

اومدم آشپزخونه تا بساط شام رو آماده کنم .مریم ومژگان هم اومدن ستاره وپریسا هم که از قبل آشپزخونه بودند .مریم رسید آشپزخونه وگفت: وای ادم اینجا دلش میگیره اینقدر تو خونه های بزرگ نشستیم دیگه جاهای کوچیک نفسمون بالا نیاد ....

من که اصلاحوصله نداشتم برگشتم وگفتم: مژگان جون شما برو بشین کاری نیست دستتون درد نکنه

مریم که خودش متوجه شده بود حرف جالبی نزده لبخندی زورکی زد وگفت: نه بابا این حرفها چیه

به کمک خانم ها سفره انداخته شد هرکی رفت پیش شوهرش نشست اما من کناری وانتخاب کردم ونشستم .علی اومد وکنارم نشست بدون حرف توی یه بشقاب برای خودمون فسنجون ریخت غذای موردعلاقه جفتمون بود. من هم حرفی نزد وقاشقم رو برداشتم واما یه قاشق هم از غذام نخورد م فقط بازی کرد .علی در گوشم گفت: چرا نمیخوری ؟

-اشتها ندارم

-چیزی شده ؟

پوزخندی زدم وسرم رو پایین انداختم .نمیخواستم جلوی اون همه آدم گریه کنم . سارینا دختر سارا آب رو ریخت وسارا هم عصبی شده بود وداشت دعوا میکرد

سارا!ای وای از دست تو بچه حواست و جمع کن

بچه سارا نگاهی بهم کرد وبا یه لحن خیلی مظلومی گفت: زن عمو منو دعوا میکنی ؟

لبخندی زدم وگفتم: نه گلم فدای سرت چیزی نشده که زودی خشک میشه

سارینا که خیالش راحت شده بود دوباره با خیال راحت مشغول خوردن شامش شد.اما علی با لذت داشت نگاهم میکرد

علی گفت:من مطمئنم تو مهربون ترین مادر دنیا میشی مهتاب

شام رو که خوردیم همگی دست به دست هم دادند و هرکی یه کاری وانجام میداد و خونه توی یک ساعت شد مثل اولش .

چایی بعد از شام رو آوردم. عادت مادرشوهر و پدرشوهرم بود که بعد از شام حتما باید چایی میخوردند.

همه دور هم نشستند و با هم دیگه صحبت میکردن به جز پیمان و حدیث . البته پیمان هم چنان با گوشیش مشغول بود حدیث چشمش روی تلویزیون بود و به ظاهر فیلم تماشامیکرد.

ستاره گفت حالا بهتره کیکمون و بخوریم ..

فرخنده خانم یه لبخند که شبیه نیشخند بود زدوگفت: کیک؟ مگه تولده

توی دلم گفتم :مگه فقط توی تولد ها کیک میخورند. اما گفتم: گفتم دورهم هستیم بخوریم .

ستاره کیک و آورد وگفت: خب اینم پنجمین سالگرد مهتاب وعلی آقا ایشالله مبارکتون باشه .

ستاره و بوس کردم وگفتم: خیلی ممنون شرمنده بخدا امروز کلی اذیت کردم

دونه به دونه اومدن و کادو های من وعلی رو دادند . هرچند کوچیک و ناقابل بود اما مهم این بود که به فکرمون بودند . وقتی همه کادو هاشون رو دادند. ستاره گفت: خب حالا کادو این دونفر به همدیگه ....رنگ علی پریده بود وانگار دستپاچه بود

به سختی خم شدم و جعبه خیلی خوشگلی رو گرفتم طرف علی و بهش لبخند زدم همه گفتن : علی باز کن ببینم توش چیه

علی درش و باز کرد دوربین دیجیتالی با آخرین مارک همه دهنشون باز مونده بود . میدونستم دوربین علی خراب شده و برای عکاسی از خونه های قدیم برای شرکتشون به مشکل بر میخوره برای همین این رو برای علی خریده بودم.

همه به افتخار دست زدن و خواستن که علی هم کادوش رو بیاره .علی لبخندی زد و رفت اتاق . توی دلم گفتم ختما میخواد یکی از عروسک های بچه رو برداره و بده من .هه

اما علی با یه کادو کوچیک و خوشگل اومد سمتم بهم لبخندی زد وگفت: خب من همین جا جلوی همه اعتراف میکنم من بهترین همسر دنیا رو دارم .مهتاب با اومدن به زندگیم به زبونی خودمونی تر منو آدم کرد من هرچی که دارم از مهتاب دارم .کادو رو گرفت سمتمو لبخند شیرینی زد . از تعجب دهنم باز مونده بود .

جعبه رو گرفتم و مشغول باز کردن شدم .جعبه سرویس بود . درش رو باز کردم و با اون سرویس خوشگل سفید با عشق به علی نگاه کردم .علی فراموشم نکرده بود ...البته بعدها فهمیدم که اونو رو گرفته بود که موقع زایمان بچه بهم بده.

فرخنده خانم مرز سخته بود اصلا دلش نمیخواست عروس هاش از خودش بالاتر باشند حتی به تبریک خشک و خالی هم بهمون نداد . دست علی رو با عشق فشار دادم ..چقدر بچه وساده بودم که با یه سرویس همه چی رو فراموش کردم...

با خودم فکر میکردم علی با این کارش ارزش منو هزار برابر کرده و جلوی خانوادم رو سفید ....حداقل خانواده خودش متوجه میشدن که چقدر برای علی ارزش دارم که حاضر شده چنین سرویس گرون و خوشگلی رو بگیره

مهمون ها کم کم عزم رفتن کردن .آخرین نفر پریسا وامیر بودند که بعد از خدافظی با هامون و قربون صدقه رفتن بچه رفتند .

داشتم بشقاب های میوه رو جمع میکردم که علی اومد وگفت: تو امروز خیلی خسته شدی فدات شم .بذار من جمع میکنم بقیه کارها رو هم زنگ میزنم یکی بیاد برات جمع کنه .

باشه ای گفتمم ورفتم که لباس هامو عوض کنم چون واقعا خسته بودم .دلهم میخواست از درد پاهام گریه کنم ...روی تخت دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم بعد از چند دقیقه علی اومد توی اتاق وگفت: امروز همه چیز عالی بود به جز یه چیز ؟

کنجکاو نگاهش کردم .علی ادامه داد:اخلاق تو که مثل یخ سرد بود ..

-من سرد نبودم شما حواست به من نبود برای همین فکر میکنی سرد بودم

-من؟من حواسم بهت نبود؟

حرفی نزدم ورومو برگردوندم ...علی رفت آشپزخونه وبعد از مدتی با یه سینی غذا وهمه مخلفات برگشت

هرکاری کرد گفتمم اشتها ندارم که ندارم علی هم محبور شد از آخرین ترفند استفاده کنه .برای همین گفت:  
جون عروسکمون بلند شو یه ذره بخور

با شنیدن جون عزیزترین کسم بلند شدم وبه علی که مرموز نگاهم میکرد ،نگاه کردم .علی شیطون گفت:  
نیومده جای من و گرفته

-تو جون خودتو قسم نخوردی اگه میخوردی بلند میشدم ومیخوردم

گفتمم: چرا با حدیث اومدی خونه ؟مگه با هم بودید ؟

- کی حدیث؟ نه بابا برای دوره کارآموزیش دنبال یه شرکت خوب میگردد که دورش رو اونجا انجام بده اومده بود شرکت ما اونجا همدیگه رو دیدیم .. بعد هم تعارفش زدم گفتم شام رو پیش ما باشه انگار از قبل میدونست خونه ما برنامه است قبول کرد منم به ناچار آوردمش

باورم نمیشد که حدیث میخواد تو شرکت علی ینا کار کنه اینجوری اصلا آروم وقرار نداشتم .میدونستم اگه اینجوری باشه از حرص میمیریم ...

حرفم رو کمی مزه مزه کردم وگفتم: حالا چی شد؟قرار بیاد شرکت شما

-معلوم نیست با ریئسمون صحبت کرده اما هنوز نگفته بیاد یا نه

-آها

-خب خانمم بخواب که امروز نی نی مون خیلی اذیت شده .مامان نی نی هم همین طور...چشماس از خستگی باز همیشه بخواب

از خدا خواسته چشمهامو وبستم وخوایدم ...اما نگران بودم همش دعا میکردم که حدیث تو شرکت علی ینا بره وبا هم باشن .نمیدونستم چرا این همه به حدیث حساس شدم حتما به خاطر اون حرفهایی بود که پشت حیات شنیده بودم .این پازل به هم ریخته بدجور حواسم رو به هم ریخته بود دلم میخواست از موضوع سر در بیارم اما چون نمیفهمیدم کلافه میشدم .

صبح همون روز علی با شوق خیلی زیاد وبیدارم کرد . با این که دلم میخواست بخوابم اما به خاطر علی از خواب بیدار شدم .رو به روی علی نشستم وگفتم : خب چی شده که این همه خوشحالی ومنو بیدار کردی

-صبح مامانم زنگ زد !

-چیز عجیبی نیست مامانت هر روز صبح زنگ میزنه

-خبری که داد عجیب و خوشحال کننده است ؟

-چی ؟

-مامانم زنگ زد گفت: به خاله ویلا دادن مامانم هم گفت قراره همگی بریم

-اما ما نمیریم

-چرا ؟

-تو متوجه وضعیت من نیستی هر لحظه ممکن بچه ات به دنیا بیاد اون وقت من پاشم پیام تو روستایی که نه برق داره نه آب داره نه گاز داره دکتر که دیگه هیچ

-اما من گفتم میریم ....

-بهشون بگو نمایم

-مامان بهش برمیخوره ناراحت میشه ....

دلَم میخواست گریه کنم همیشه به خاطر این که علی بهش خوش بگذره با خانوادش به مسافرت رفته بودم با این که همیشه زهرمارم میشد اما راضی بودم از این که علی بهش خوش میگذره اما این بار فرق میکرد. دلَم میخواست اونم به نظر من اهمیت بده .... باید به علی میفهموندم که توی این خونه سهمی دارم، باید علی میفهمید که نظر من هم مهمه

-به هر حال من حال زیاد خوبی برای اومدن به این مسافرت ندارم ازشون معذرت خواهی کن

-مهتاب تو هنوز هفت ماهته دوماه تا به دنیا اومدن بچه مونده بیا بریم یه آب وهوایی هم عوض کن

-من حالم خیلی خوبه .من ترجیح میدم این دوماه آخرو استراحت کنم

علی هیچی نگفت وسرش رو با ناراحتی تکون داد واز سر میز بلند شد ورفت من هم سرم رو روی میز گذاشتم .کمی این موضوع برام عذاب آوربود اما علی میفهمید که من هم نظری دارم .عقیده ای دارم وباید بهش اهمیت داده بشه

سرم رو بلند کردم وبه خانه شلوغ نگاه کردم حالا کی میخواد اینها رو تمیز کنه .داشتم کم کم شروع به تمیز کردن خونه میکردم که پریسا ومامان اومدن .

با همکاری هم خونه دوباره شد مثل دسته گل .ناهار واز چیزهایی که شب مونده بود خوردیم وعصر هرکی رفت خونه خودش ...

ساعت هشت شب بود که علی اومد .اما انگار رفتارم براش گرون تموم شده بود بدون این که باهام صحبت کنه رفت توی اتاق ودر وبست ... اصلا توقع این رفتارواز علی نداشتم .تا موقع شام علی از اتاق بیرون نیومد ...با ناراحتی غذاروکشیدم ورفتم اتاق که بگم غذا حاضره بیا ...

اما همین که دروباز کردم با دیدن چمدون ها فهمیدم که علی برای نظرم یه ذره هم ارزش قائل نشده .قطره اشکی از چشمهام اومد پایین وگفتم: باشه فردا میریم اما هیچ وقت این رفتارت وفراموش نمیکنم هیچ وقت

اومدم آشپزخونه کمی برای خودم غذا کشیدم ومشغول بازی کردن شدم بچه ام چه گناهی کرده باید بهش برسیم .با زور چند قاشقی خوردم ...وقتی علی اومد سر میز بلند شدم ورفتم اتاق دلم ازش شکسته بود .چی میشد میگفت مهتاب حالش خوب نیست نمیتونیم بیایم ،چیزی ازش کم نمیشد به نظرم اهمیت میداد وزور نمیکرد که بریم

در اتاق واز پشت قفل کردم اصلا دلم نمیخواست علی رو ببینم .



علی

باغدام بازی میکردم بدون مهتاب چیزی از گلوم پایین نمیرفت . سر از کار مهتاب در نمیآوردم چرا اینجوری میکرد نمیدونستم اما راضی بودم مهتاب اگه با من قهر میکرد خیلی بهتر بود تا با مادرم در بیفته. میز و جمع کردم واومدم اتاق تا با مهتاب صحبت کنم اما بادیدن در بسته دستم رو مشت کردم .مهتاب میدونست چقدر بدم میاد که دور از هم بخواییم این یه قرار بود بینمون حتی اگه با هم قهر هم بودیم از هم جدا نباشیم. اما مهتاب لج کرده بود  
واین ناراحتی میکرد

صبح زودتر از علی بیدار شدم کمی صبحونه خوردم و خودم رو برای یه سفر اجباری آماده کرد م... نگران بودم میترسید توی این سفر بلایی سر بچه بیاد خودم رو میشناختم خیلی زود مریض میشدم دیگه الان که دارم یه بچه رو هم پرورش میدم  
علی وسایل ها رو برد پایین منم دروقفل کردم ورفتم

بدون هیچ حرفی سوارماشین شدیم .جلوی در خونه علی ینا رسیدیم . رفتم تا با مامان خدافظی کنم .وقتی برگشتم همه منتظرم بودند ... به هیچکس محل ندادم وسوار ماشین شدم.همه من رو میشناختند میدونستند که اگه از چیزی ناراحت باشم نشون نمیدم ونمیدارم که دیگران بفهمن اما این بار حق داشتم .شوهرم حرفم ونظرمو مثل گل زیر پاهاش له کرده بود .مهتاب توجه میخواست. کمی با خودم فکر کردم یه ذره بی انصافی بود واقعا علی هرچور آدمی بود بهم محبت میکرد اصلا به خاطر محبت هاش بود که الان من باهاشم..اما نمیدونم چرا اینجور شدم ..شکاک ،حساس ،رنجور وعصبانی ...

همه راه افتادند .م درطول راه یه کلمه هم با علی حرف نزد علی هم همین طورهرکدوم یه جوری سر خودمون رو گرم میکردیم.زیاد نشستن توی ماشین برام خیلی خوب نبود اما هیچکس این موضوع رو نمی فهمید .تا نزدیکی های شمال بدون این که یه ذره نگه دارند رفتند ساعت دوازده هم فقط برای خوردن ناهار

نگه داشتند . کمرم به شدت درد میکرد دستم رو پشتم گرفته بودم وسی می کردم کشون کشون خودم رو به دستشویی برسونم . علی نگرانم بود ، تازه الان میفهمید که چه غلطی کرده ونباید من رو اجبار به اومدن میکرد میدونستن اگه بلایی سر زن وبچه اش بیاد هیچ وقت خودش رو نمیخشه .

رفتم سمت دستشویی سارا با دیدنم اومد سمتم وگفت: خوبی مهتاب

-کمرم خیلی درد میکنه

-دکتر برات قرصی چیزی ننوشته ؟

-خیلی کم قرص میخورم اما الان انگار مجبورم

-بذار برات بیارم کجاست

-داخل کیفم توی ماشینمون

-تو جایی نرو ، الان خودم برات میارم

سارا شالش ودرست کرد ودوید سمت ماشین ،علی کنار ماشین ایستاده بود سارا رفت نزدیکش .. همونجوری خم مونده بود م واخم هام از درد توی هم رفته بود .علی با دیدنم گفت: مهتاب بریم دکتر ؟

نگاهی بهش انداختم وپوزخندی زدم ،اون موقع که بهش گفتم به این سفر نریم برای من وبچمون خوب نیست بایدفکراینها رو هم میکرد .

قرص رو خورد م علی زیر دستم رو گرفت وبرد روی تخت نشوند خودش هم کنار م نشست وپشتم رو برام میمالید .با خودش میگفت کاش به این مسافرت نیومده بودیم،کاش با مهتاب لچ نمی کردم

فرخنده خانم اومد و وقتی حالم وبا اون رنگ زردم دید گفت: اوف باز که تو مریضی نگاه بدی به فرخنده خانم کردم و چشم غره رفتم اصلا حوصله این پیرزن رونداشتم.. ا عصاب خودم به اندازه کافی خورد بود این هم پا روی اعصابم میذاشت . توی زندگی همه چی رو تحمل میکردم .درد کمر ،نیش وکنایه های فرخنده خانم ،چشم غره های مژگان اما روی علی حساس بودم وقتی علی بهم توجه نمیکرد وقتی نادیده ام میگرفت و نظرم رو زیر پاهاش له میکرد دیگه چیزی رو متوجه نمیشدم به ناهار اصلا نگاه هم نکردم .نگاه کردن همان ها حالت تهوع هم همانا .علی هم بادیدن من اشتهاش رو از دست داده بود فقط نگران بود .

علی غدام رو برداشت تا با هزار خواهش و تمنا توی ماشین به خوردم بده .سوارماشین که شدم علی نگاه پر از عشقش رو بهم انداخت وگفت: نگیر روتو ازم نگیر نگاه خوشگلتو ازم مهتاب تو که میدونی اینها نفس منن نفس منو ازم نگیرنذار بمیرم

دلَم برای این حرفها پر میکشید از پنجره به بیرون نگاه کردم .علی خم شد و بوسه کوتاهی رو دستم زد و ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.دستم رو مشت کردم نباید میبخشیدمش ...

یه ساعتی توی راه بودیم .احساس کردم احتیاج دارم کمی راه برم آرامم گفت: این کنار نکه دار یه ذره راه برم

-به روی جفت چشمم نفسم .تو امر کن فقط دستور بده

مهتاب لبخند کم جونی زدم و پیاده شدم و کمی راه رفتم .علی غدام رو آورد وگفت:بیا یکم بخور ضعف نکنی ....

کمی دیرتر از بقیه رسیدیم به ویلا .ویلا تمیز و شیک بود .وسایل خیلی با خودم بر نداشته بودم علی کوله مون رو انداخت روی دوشش و دست منم گرفت .با این که ازش ناراحت بودم اما اصلا دلَم نمیخواست که جلوی خانواده علی رابطه مون سرد باشه پس مخالفتی نکردم .

داخل که شدیم همه سرها چرخید سمت ما، فرخنده خانم با غرغر گفت کجا موندید؟

-مهتاب زیاد نشستن براش خوب نیست نگه میداشتم با هم میگشتیم

-اتاق شما اون بالایی است، برید وسایل هاتون و بذارید اونجا

علی خواست یه چیز بگه که گفتم: علی جان وسایل و بردار

با بدبختی اون پله ها رو رفتم بالا، علی با حرص کوله رو انداخت و گفت: بعضی وقت ها دلم میخواد از دست کارهای مامان سرم و بکوبم به دیوار

-تقصیر خودت بود گفتم نیایم

علی سرش و انداخت پایین، میدونست ناراحتم و دقیقا منم میخواستم همین کارو کنم تا متوجه بشه، کاش لج بازی نمیکرد کاش خودخواه نمیشد

-هرکی بهت چپ نگاه کنه چشماشو درمیارم مهتابم، غلط کردم تو زندگی تو مهمی نباید سرت لج بازی میکردم مهتاب من یه تار مو تورو به خانوادم نمیدم. فردا برمیگردیم

-نه تا اینجا که اومدیم برنگردیم بمونیم آب و هوایی عوض کنیم اما ...

بدجنسیم گل کرده بود میخواستم بدونم علی تا چه حد پشتمه، چقدر برای علی مهمم

-اما چی ....

-بریم یه جای دیگه یه ویلای دیگه بذار این مسافرت بهم خوش بگذره با وجود خانوادت نمیشه

باشه خانمم شما با ما دوست باش من جونمو بهت میدم، اصلا همین الان میریم

از خدام بود، به این نتیجه رسیده بودم خوبی به خانواده علی نیومده، دوران نامزدیم خیلی بهشون احترام گذاشته بودم اما خب فرخنده خانم چه میفهمید احترام چیه

علی وسایلمون و برداشت وباهم اومدیم پایین. حدیث با دیدن وسایلمون با تعجب گفت: چی شده؟ وسایل تون رو چرا نداشتین توی اتاق

مهتاب اینجا راحت نیست داریم میریم یه ویلا دیگه

همون لحظه سارا از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: راست میگه من واحمد هم میریم. بعد هم سریع رفت وسایل هاشون رو جمع کرد. توی پوست خودم نمیگنجیدم

سارا ومن واحمدو علی در مقابل چشمهای بهت زده فرخنده خانم ومژگان خدافظی کردیم واومدیم بیرون وسوار ماشین شدیم

سارا بهم پیامک داد

"و|||||یه مهتاب عاشقتم نجاتمون دادی"

"ما اینیم دیگه. چه مسافرتی بشه این مسافرت

علی خیلی اصرار داشت برای راحتی من برن هتل اما با مخالفت شدید همگی روبه رو شد و رفتیم به یه ویلا خیلی خوشگل که روبه دریا و پشتش جنگل بود.

هرکدوم وسایل هامون رو گذاشتیم توی اتاق هامون واومدیم بیرون. چون فوتبال داشت علی واحمد افتادند جلوی تلویزیون گرم فوتبال شدن. من وسارا هم توی آشپزخونه غیبت فرخنده خانم میکردیم ومیخندیدیم.

الان شاد بودم الان دیگه ناراحتی از علی نداشتم بغض توی گلوم نبود و میتونستم راحت نفس بکشم، راحت راحت پنجره رو باز کردم نفس بیرون رو توی ریه هام کشیدم و گفتم: خدایا شکر

غذا رو خیلی خوشگل وبا حوصله روی میز چیدیم وشوهرهامون رو صدا کردیم .شب خوبی بود ودرکنار هم خیلی خوشحال وشاد غدامون وخوردیم چقدر غذای اون روز به همه چسبید .....

صبح بعد از خوردن نمازصبح خوابم نبرد همیشه همین طوری بودم جام که عوض میشدنمیتونستم بخوابم .از کمد همون مانتو نازکم رو درآوردم وپوشیدم واومدم بیرون تا کمی کنار دریا بشینم .سنگی رو دیدم وروش نشستم منظره روبه روم خیلی قشنگ بود .دریا آروم بود وامواجش خیلی نرم بالا وپایین میرفتند ،نفهمیدم چقدر روبه روی اون منظره قشنگ نشسته بودم که یه چیز روم انداخته شد .برگشتم وبه علی نگاه کردم .علی لبخند مهربون به صورتم زد وگفت :آخه بچه بد چرا لباس نپوشیده میای بیرون

-دلَم بدجور هوای دریا کرده بود اصلا فکرم به لباس گرم نرفت

-حالا خوبه یادت مونده بود باید مانتو وشال بپوشی

-نه اون یادم بود میدونم چون تو حساسی

-حساسیت های من برات مهمه ؟

-آره مگه برای تو مهم نیست .

علی نگاهی بهم انداخت وخندید .چند دقیقه بدون این که حرفی بزنییم به دریای آبی روبه رومون نگاه کردیم قشنگ بود خیلی قشنگ دوباره محوش شده بودم که علی گفت: خانمم عزیز دلَم بریم خونه الان ساراواحمد هم بیدار شدن زشته ببینن ما نیستیم

علی یه جوریی بود انگار که میخواست یه چیزی بگه اما نمیتونست آخر هم طاقت نیاورد وگفت: مهتاب  
-جانم

-منو بخشیدی؟

-آگه تا آخر مسافرت من وتو باشیم واین دریا آره

-قول میدم این سفر بهترین مسافرت عمرت باشه

دستم رو سمت علی گرفتم، علی خندید ودستم رو گرفت وبه ویلا برگشتیم.

سارا واحمد بیدار شده بودند وسارا هم میز صبحونه رو چیده بود . با شرمگینی گفتم: وای سارا جون شرمنده  
کارها افتاد گردن تو

-ازاین حرفها نداشتیم. ما همه وضعیت تو رو میدونیم

نشستم روی صندلی کناری علی، نمیدونستم جلوی احمد وسارا باید چه جوری لقمه های علی رو بگیرم. باید  
حتما این عادت بد رو ترک میکردم. داشت چاییم رو هم میزدم که دیدم علی خیلی عادی سرش رو انداخته  
پایین وصبحونه اش رو میخوره وگاهی هم لقمه های کوچیک برام میگیره وکنار بشقابم میذاره

صبحونه رو که خوردیم تصمیم گرفتیم بریم بازار و کمی خرید کنیم . بدجور دلم لواشک میخواست اما روم نمیشد  
جلوی احمد وسارا بگم که لواشک میخوام.سارا همون لحظه اومد وگفت: مهتاب بیا بین چه شال های  
خوشگلی داره اینجا

با حسرت چشمم رو از لواشک هاگرفتم وارد مغازه شدم راست میگفت شال های خیلی خوشگل ومد روزی داشت. چندتاشو برداشتم واومدم اینور تا حساب کنه ،از مغازه که اومدیم بیرون علی رو دیدم که یه ظرف کوچیک دستش اومد سمتم وبا دیدن لواشک لبخندگشادی زدم وگفتم: از کجا فهمیدی ؟

-تو نگاه کنی من فهمیدم چه خبر خانم من

-عاشقتم علی .به بقیه هم تعارف کن

-برای اون ها هم گرفتم این برای تو .فقط زیاد نخوری معده ات درد میگیره

-برای پیمان چی ؟برای اون هم خریدی

-اره خوشگلم براش خریدم

همونجور که لواشک ها رو میخوردم راه هم میومدم علی با دیدنم گفت: دلم میخواد سرتا پاتو بوس کنم تو هنوز بچه ای اما داری بچه منو پرورش میدی .

هردوتامون با بچه دار شدن موافق بودیم این قرار هردوتامون بود که هر وقت آمادگی داشیم بچه دار بشیم علی برای خونه خودمون کمی زیتون وماهی خرید ،عاشق این ها بودم باید همیشه توی خونه مون میشد .

داشتیم با دقت به ماهی ها نگاه میکردم تا تمیز پاکشون کنند .تلفن علی که زنگ خورد نگاهمو گرفتم وبه علی دوختم

-بله

-سلام مامان حالتون خوبه



.....

- ما هم خوییم

....

ناهار؟

.....

- ما نمیتونیم پیام اما احمد وسارا رو نمیدونم

.....

- مهتاب دلش میخواست تنها باشیم

....

خدافظ

توی دلم عروسی بود. میدونستم علی داره همه ی این ها رو تلافی میکنه اما خب هر چی که بود راضی بودم  
الان دیگه به خوبی متوجه شده بود که باید با این خانواده مثل خودشون برخورد کرد....

احمد وسارا نهار رفتند پیش فرخنده خانم ینا. علی ومن هم رفتیم رستوران. نگاهی به علی انداختم و گفتم: ازت  
ممنونم علی

علی نگاه مهربونش و که مخصوص خودش بود رو بهم انداخت و گفت: چرا

-فکر میکردم این مسافرت برام مثل زهرمار باشه اما از عسل هم شیرین تر بود.

-من برای آرامش تو هرکاری میکنم، اگه گفتم بیایم نمیخواستم ناراحت کنم فقط نمیخواستم دعوی قدیم دوباره شروع بشه، دوباره مامان اذیتمون کنه اما وقتی دیدم چه بیایم چه نیایم مامان اذیتت میکنه ترجیح دادم فقط به تو فکر کنم. فقط تو برام مهم باشی فقط فقط تو!

-باین کارت اون ها متوجه شدن که نباید باهام اینجوری رفتار کنن

-ناهار تو بخور عزیزم

ناهار مون رو که خوردیم کمی بیرون قدم زدیم وبه ویلا برگشتیم. قرار بود فردا به تهران برگردیم پیشنهاد علی بود، میترسید دوباره دعوی بشه ومادرش من رو اذیت کنه، بین من ومادرش گیر کرده بود

علی روی تخت دراز کشیده بود ومن هم وسایل هامون رو جمع میکردم. کمی مکث کردم واما بعد دلم رو به دریا زد وگفتم:با حدیث بیشتر از همه دخترهای فامیلتون صمیمی هستی چرا؟

-آره، دوران خیلی خوبی باهم داشتیم تنها دختری بود که بدون دعوا باهاش بازی میکردم

برگشتم و به علی نگاه کردم. نگاهش به سقف بود وانگار توی خلسه ی شیرینی فرو رفته بود، فکرم به هزار جا رفت هزار جاهایی که نباید میرفت یعنی نباید اجازه میدادم.

سارا واحمد اومدن، سارا من وبرد توی آشپزخونه وگفت: وای مهتاب نمیدونی چی شد

مهتاب با ترس گفت: چی شد

-فرخنده خانم هنوز باورش نمیشد که شما نیومدین فقط حرص میخورد مژگان و بگو نمیدونست چیکار کنه فقط سر شوهر بدبختش داد میزد

سرخوش خندیدم وگفت: بهتر ازاین نمیشه

-منم کلی پیاز داغش رو زیاد کردم بیشتر حرص بخورند گفتم؟:مهتاب گفت بریم جنگل تنها ناهار بخوریم  
علی هم بردتش اونجا

-دمت گرم عقده های چندساله ام داره همش خالی میشه

علی : خانم بریم بخوابیم

بلند شدم .صورت سارا و بوسیدم و بهش شب بخیر گفتم و اومدم اتاق .علی با دیدنم گفت:قربون خندت بشه علی  
کاش همیشه بخندی

-چرا؟

-خوشگل تر میشی .حالا چرا خوشحالی

-آدم با سارا باشه معلومه خوشحال میشه

-خوشحالم این ومیشنوم

صبح علی زودتر از من بیدار شده بود. رفت پایین وضو گرفت او مد بالا تا نمازش رو بخونه. با صدای الله اکبرش چشمهام نیمه باز بود خمار بودم اما هنوز دلم میخواست بخوابم.. نفهمیدم نمازش کی تموم شد و او مد صدام کرد

-علی به ذره دیگه

-خانمم تو گرما میمونیم میشناسمت دیگه طاقت گرما رو نداری کلافه میشی

راست میگفت با سختی بیدار شدم و گفتم: صبح بخیر

-صبح شما هم بخیر خوب خوابیدی

-نه

-چرا؟

دستم رو گذاشتم روی شکمم و گفتم: تازگی ها خیلی اذیت میکنه

-انگار خیلی عجله داره که بیاد پیشمون

-من که از خدومه

او مدیم پایین وبعد از خوردن صبحونه از سارا و احمد خدافظی کردیم و راه افتادیم سمت تهران

یک ساعتی توی راه بودیم که گفتم: آخ آخ بزن کنار علی

علی سریع نگه داشت و خم شدم کنار جوب هرچی خورده و نخورده بود رو تخلیه کردم، گرما زده شده بود م علی میدونست میگفت زود راه بیفتیم اما اینقدر لغتش دادم تا اینجوری شد. علی نشست کنارم و آرام پشتم رو ماساژ داد. رنگم پریده بود به زردی میزد علی برام آبمیوه گرفت اما اصلا نمیتونستم بهش لب بزنم

دوباره سوار ماشین شدیم، علی درجه کولر رو روم تنظیم کرد. سرم رو به پشتی تکیه دادم و چشمهامو وبستم

لباس هامو عوض کردم و دست و صورتمو شستم، نگاهی به قیافه زردم کردم و خودم حالم بهم خورد چه برسه به علی سریع یه دوش گرفتم تا خنک بشم. یه تاپ مشکی با یه شلوارک لی پوشیدم موهامو سریع سشوار کشیدم و باز گذاشتم وجلوش رو یه گیره کوچیک زدم که روی چشمم نریزه. آرایش کم رنگی زدم تا رنگم برگرده.

حالا خیلی بهتر شده بودم مامانم همیشه میگفت باید برای شوهرت تازگی داشته باشی مردها زن های تمیز و دوست دارند من هم همیشه خودم رو طبق مد روز پیش می بردم، البته فقط برای علی

علی با دیدنم لبخندی زد و گفت: به به چه کرده خانمم

لبخندی زدم و گفتم: برو توهم یه دوش بگیر

-اول یه چیز بدم تو بخوری بعد میرم

یه ناهار مختصر خوردیم، علی رفت حموم من هم آشپزخونه رو تمیز کردم

.....

داشتم ترجمه هایی که توی این مدت عقب افتاده بود رو انجام میدادم که صدای پیامک گوشیم بلند شد ستاره بود. وقتی پیام میداد یعنی کار واجب داره شارژهم نداره

شماره ستاره رو گرفتم وبعد از سلام واحوال پرسى ستاره گفت: زياد مزاحمت نميشم مهتاب فقط فردا شب شام خونه ما دعوتيد

-به چه مناسبت

-چرا جو میدی الان؟ یه هفته پیش شام خونه شما بودیم الان شام نوبت ماست

-باشه بابا کی ها هستن؟

-هیچکی فقط خودمون

-دمت گرم خیلی سخته وقتی غریبه هست .

-به خاطر همین به کسی نگفتم ،خب دیگه فردا شب میبینمت خدافا

-خدافا

خندیدم وخواستم زنگ بزنم به علی تا برای فردا قرارى نذاره .همونجور خندون داشتم شماره علی رومیگرفتم بعد از چندتا بوق یه خانم جواب داد

مهتاب :الو الو

-مهتاب خانم صداتون میاد الو

-ببخشید شما؟

-من حدیث هستم مهتاب خانم

احساس کردم داره دیوونه میشم گوشه علی دست حدیث چیکار میکنه مگه اون ها باهمن؟

-علی کجاست؟

-رفته اتاق ریشون گوشیشون و جا گذاشتن توی اتاق خودشون

-اومد بگید با من تماس بگیره خدافظ

گوشی رو با حرص قطع کردم، پیشونیم رو مالیدم سر از کارهای علی در نمیآوردم. بیه خبرهایی این وسط بود که من ازش بی خبر بودم

رفتم آشپزخونه و برای خودم یه لیوان قهوه درست کردم نشستم همونجا و فکر کردم. رابطه بین حدیث و علی رو متوجه نمیشدم این اعصابم رو خورد میکرد!

ساعت هشت بود که علی اومد خونه، دروکه باز کرد انتظار داشت مثل همیشه پیام استقبالش کیف وکتش وبگیرم، ازاون لبخندهاش مخصوصم بزنم تا خستگیش دربره اما برخلاف فکر علی اصلا نیومدم وتوی آشپزخونه داشتم سیب زمینی ها رو سرخ میکردم علی اومد آشپزخونه، با دیدنم که دست به کمر ایستادم وبا اخم دارم سیب زمینی ها رو سرخ میکنم لبخند زد وگفت: سلام خانمی من

برگشتم سمت علی ویه لبخند مصنوعی زدم وگفتم: سلام خسته نباشید

-ممنون، باز که سرپایی خوشگلم بیا بشین بقیه کارها رو خودم میکنم

-نه کاری نمونده لباست و عوض کن بیا

علی لبخندی زد و رفت که لباسش رو عوض کنه یه لیوان چایی ریختم و روی میز گذاشتم علی اومد آشپزخونه و روی صندلی میز غذاخوری نشست و گفت: چیزی شده انگار خیلی سرحال نیستی

-امروز با حدیث بودی؟

-یعنی چی؟

-میگم امروز با حدیث بودی؟

-مگه حدیث دوست دختر منه که اینجوری میگی نخیر با حدیث نبودم اما امروز دیدمش اومده بود شرکت میخواست درباره ی کارش با ریسمون صحبت کنم منم اینکار و کردم!

بعد هم با حرص بلند شد و به اتاق رفت متوجه شدم که لحنم خیلی بد بوده همیشه حرفهام رو با مهربونی و ناز و عشوه زده بودم اما اینبار خیلی تند رفته بودم و علی رو ناراحت کرده بودم. دلم نمیخواست توی زندگیم شک وجود داشته باشد اما انگار این اتفاق افتاده بود کم کم داشتم به علی شک میکردم و این اصلا نمیخواستم همش احساس میکردم علی دیگه من رو دوست نداره دکترم گفته بود به خاطر دوره حاملگی است میترسیدم با این هیكل علی دیگر من نخواد خبر نداشتم که علی با این هیكل دلش برام ضعف میره ....

کمی میوه پوست کندم و خیلی خوشگل روی بشقاب چیدم و به اتاق رفتم، باید از علی معذرت خواهی میکردم دلم نمیخواست با همدیگه قهر کنیم..



در راباز کردم علی روی تراس ایستاده بود کنارش رفتم و ایستادم کمی من من کردم و گفتم: معذرت میخوام دست خودم نبود یه باره بهت زنگ زدم اما حدیث جواب میده بهت شک نکردم اما کمی عصبی شدم

دروغ میگفتم شک کرده بودم خیلی زیاد باید میگفتم، اگه الان به علی میگفتم که بهش شک دارم علی برای زندگیمون حتما یه کاری میکرد حدیث رو از زندگیمون بیرون میکرد اما نگفتم و باعث شد مشکل های زیادی وجود بیاد.... این شک های بی خود من گند زد به زندگیمون ...

منتظر بودم علی از شرکت بیاد و با هم به خونه ستاره ینا برویم انتظارم خیلی طول نکشید که علی بهم پیامک داد: سلام خوشگلم خواستم بگم با حدیث دارم میام خونه دوست دارم بووووووس

واقعا اعصابم خورد شده بود یعنی واقعا علی یادش نبود که امروز میخوایم بریم مهمونی علی در راباز کرد و حدیث با خنده وارد شد، خنده مصنوعی کردم و گفتم: سلام مهتاب جون

-سلام عزیزم خوش اومدی بفرماید

علی رو بردم اتاق با اخم بهش نگاه کردم، علی هم نگاهی بهم انداخت و گفت: چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-اینقدر منو حرص بده تا این ماه های آخر یه بلایی سر من و بچه بیاد

-خدانکنه

-تو واقعا نمیدونی شام خونه ستاره ینا دعوتیم، برای چی این دختره رو آوردی خونه

علی زد به پیشونیش و گفت: وای اصلا یادم نبود

-من حالم نیست خودت یه جورى ردش میکنى میره

از اتاق اومدم بیرون و برای حدیث میوه و شیرینی گذاشتم ، حدیث با دیدن لباس بیروم گفتم: انگار میخواستین جایی بریم ....

-برای شام خونه یکی از دوستانمون دعوت هستیم

-آخ ببخشید تورو خدا من اگه میدونستم اصلا مزاحم نمیشدم علی به من چیزی نگفت

حس کردم از این که حدیث اسم شوهرم رو بدون هیچ آقایی صدا میزنه چقدر بدم میاد و حالت تهوع بهم دست میده ، نگاه خشمگینی به علی کردم و گفتم: علی معمولا حواشش به این برنامه ها همیشه

بعد هم رفتم آشپزخونه و روی صندلی نشستم ، حدیث و علی نزدیک هم نشسته بودند گاهی جدی میشدند گاهی ازخنده روده بر میشدند گاهی هم صحبت میکردند ، احساس میکردم فراموش شدم دیگه به چشم علی نیام و برایش تازگی ندارم فکر میکردم چشم علی دیگه به زن و زندگی نیست این ناراحت و عصبیم میکرد کارشون که تموم شد حدیث خواست که اونو تا جایی ببرن شب بود و نمیتونست تنها بره اما من دیرشدن رو بهانه کردم و به آژانس زنگ زدم . علی احساس میکرد چقدر جلوی حدیث ضایع شده . خلاصه آژانس اومد حدیث با آژانس رفت . من و علی هم سوار ماشین خودمون شدیم ، دوست داشتم علی به خاطر این کارش معذرت خواهی کنه اما علی اصلا بهم توجه نمیکرد و این من رو ناراحت میکرد .

جلوی در خونه ستاره ینا نکه داشت و پیاده شدیم . بعد از سلام و احوال پرسی و این جور کارها با ستاره رفتیم آشپزخونه ستاره همونجور که داشت شربت ها رو آماده میکرد

گفت: علی چشمه انگار دماغه

نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه بابا خوبه

اومدیم نشستیم پیش شوهرامون علی گفت: چه خبر آرش از شرکتت راضی هستی

نه اصلا خوب نیست مدیریت اصلا خوبی نداره

علی گفت: راستش من توی فکرش هستم که خودم یه شرکت بزنام اما خب دنبال یه شریک میگردم

برام خیلی عجیب بود اما خب چون با علی قهر بودم تصمیم گرفته بودم فعلا باهاش حرف نزنم. آرش از پیشنهاد علی خیلی خوشحال شده بود انگار اونم خوشش میومد که مدیر خودش باشه. قرار شد فکرهایش و بکنه و به علی خبرش وبده

با این کار علی اصلا مخالفتی نداشتم و میخواستم توی این کار حمایتش کنم و هر سختی و تحمل کنم ، همیشه موفقیت علی رو میخواستم و همونجا تصمیم گرفتم که به علی کمک کنم.

به خونه خودمون که برگشتیم علی با خستگی به رخت خوابش رفت و خوابید من هم بعد از پاک کردن آرایشم و مسواک زدن خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم علی رو کنار خودم ندیدم غمگین از این که امروز هم باید تنها صبحونه بخورم به آشپزخونه رفتم با دیدن میز چیده شده لبخند شیرینی روی لبم اومد این نشون میداد که علی هنوز به فکرم و دوسم داره ، برام نگران و دلش میخواد صبحونه ام رو کامل بخورم

متوجه شده بودم کار اشتباهی کردم نباید با مهمون اونجوری رفتار میکردم اما خب چشم دیدن حدیث رو نداشتم همش میترسیدم اون علی رو ازم بگیره میترسیدم زیبایش چشم علی رو بگیره هنوز شوهرم رو نشناخته بودم هنوز ندیده بودم که وقتی با حدیث و پریسا و ستاره حرف میزنه سرش رو پایین میندازه و تو چشمهایش نگاه نمیکنه .

دلَم میخواست از دل علی در بیارم برای همین شروع کردم به درست کردن ماهی غذای مورد علاقه علی برنج رو هم پختم، حالا دیگه نوبت خودم بود رفت حموم یه دوش کوچیک گرفتم که بوی ماهی از بدنم دور بشه، موهام و همونجوری که علی دوست داشت درست کردم تاپ مشکی با دامن تا روی زانو پوشیدم، با این که این وروجک بد جور هیکلم رو خراب کرده بود اما الان هم خیلی بد نشده بودم....

درو باز کرد، بوی برنج همه خونه رو برداشته بود رفتم سمتش و لبخند ملیحی زد م وکیف علی رو گرفتم وگفتم: خسته نباشی

علی چند لحظه ای خیره بهم نگاه کرد، نزدیکم شد و با لذت پیشونیم رو بوسید لبخندی بهم زد و به دستشویی رفت، من هم خوشحال از این که علی بخشیدتم به آشپزخونه رفتم و غذارو کشیدم. علی اومد و روبه روم نشست وگفت: خب خانمی من از صبح تا حالا چیکار کرده

لبخندی زدم وگفتم: کارهای همیشگی راستی خیلی خوشحالم که میخوای برای خودت شرکت بزنی؟

-واقعا؟ یعنی تو مخالف نیستی

-نه عزیزم من موفقیت تورو میخوام همه جوره هم کمکت میکنم

-وای مهتاب خیلی خوشحالم رضایت تو پنجاه درصد موضوع رو حل میکنه

-خیالت راحت باشه تو موفق میشی ....

.....

چند وقتی گذشته بود آرش قبول کرده بود که با علی شریک شود و با هم آن را افتتاح کنند، علی و آرش این روزها خیلی سرشون شلوغ بود و کمتر به همسرهایشون رسیدگی میکردند اما نه من نه ستاره هیچ گلایه ای نداشتیم و این سختی ها رو با جون دل میپذیرفتیم....

کارهایشون داشت درست میشد و تقریباً با همه چیزشراکت موافقت شده بود

صبح علی به بیرون نرفت و ترجیح داد به جبران روزهایی که پیشم نبوده امروز رو کامل در اختیار من باشد.....فرخنده خانم ساعت های سه ظهر بود که به گوشی علی زنگ زد و بعد از کمی حرف مارو رو برای شام دعوت کرد علی نگاهی با تردید بهم کرد وقتی تایید من رو دید گفت که شب به اونجا میرویم. کمی به کارهام رسیدم و بعد هم کم کم حاضر شدم و به خانه فرخنده خانم رفتیم . با دیدن سارا محکم بغلش کردم و گفتم: چه خبره؟ فرخنده خانم ولخرجی کرده؟

-به افتخار درست شدن کارهای شرکت علی، مهتاب یه خبری هست اینجا این سه تفنگ دار از صبح در گوش هم دارن پیچ میکنن از من گفتن بود

نگاهی به سارا انداختم و گفتم: خدا خودش به خیر کنه

کمی کنارهم دیگه نشستیم تا سرکله حدیث و خانوادش هم پیدا شد فرخنده خانم اون شب خیلی خوشحال بود  
.....شام رو که کنار همدیگه خوردیم برای همه چایی ریختم و حیات بردم فرخنده خانم چایی برداشت و روبه علی  
گفت: علی مادر نمیدونی چقدر دعا کردم که این کارت درست بشه الهی شکر

-دستتون درد نکنه ماما همین دعاهاش شما بوده که من به اینجا رسیدم

-عاقبت بخیری آروز هر مادری پسرم

-بله درسته

-من مطمئنم با کمک حدیث یه شرکت خوب راه میندازی

احساس میکردم دلم میخواد کله فرخنده خانم رو بکنم. علی سریع نگاهی بهم کرد و گفت: به هر حال حدیث  
خانم خارج از کشور درس خوندن موقیعت بهتری براشون داره

حدیث: بله کاملا درسته اما خب کجا از شرکت پسر خالم بهتر

علی درمونده بهم نگاه کرد چشم غره ای به علی رفتن و نگاهش نکردم. علی واقعا درمونده شده بود. از یه طرف  
حدیث دختر خالش بود و نمیتونست چیزی بگه از یه طرف هم گیر من بود

علی که دید خیلی تابلو اخم هام و انداختم و با هیچکس حرف نمیزنم بهتر دید که بریم. برای من چشم او مد  
و گفت: خب خانمم بریم

نگاهی به علی کردم و گفتم: باشه بذار کیفم و بیارم

-نه عزیزم پله ها زیاده من خودم میارم

با همه خدافظی کردم و کنار ماشین ایستادم علی هم بعد از خدافظی اومد سوار ماشین شد و به خانه اومدیم

صبح واقعا دلم گرفته بود دلم میخواست گریه کنم و سرم رو به دیوار بکوبم میترسیدم زندگیمو واز دست بدم میترسیدم علی رو از دست بدم نمیدونستم این ترس و شک لعنتی از کجا اومده زنگ زد م به خاله باهم صحبت کردیم میگفتم و میگفتم و خاله با جون ودل گوش میکرد خواهر زاده اش رو درک نمیکرد اما میتونست که به حرفه‌اش گوش بده کمی که باهم حرف زدیم در آخر خسته شد م وگوشی رو قطع کرد م....شک به دلم افتاده بود هر لحظه علی رو چک میکردم و با پیامک ازش میپرسید م کجاست باکیه؟ چیکار میکنه علی متوجه اخلاق غیرعادی شده بود اما هیچی نمیگفت و پای دلتنگیم میذاشت .....

....

پیمان

کلاس که تموم شد نفسم رو با صدا فوت کردم بیرون و توی دلم گفتم: کی بشه این کلاس های عمومی مسخره تموم شه .دانشگاه اومدنی باخودم هیچی نمیآوردم فقط موقع امتحان برای خودم یه دونه خودکار میآوردم گوشیمو رو از توی جیبم درآورد م خبری از مهسا نبود شارژ هم نداشتم بهش زنگ بزنم بلند شدم از کلاس خارج بشم که یه نفر از پشت صدام کرد برگشتم سمت صدا و گفتم: بله

غزل رفیع بود یکی از پولدار ترین دخترهای دانشگاه که هرروز با یه ماشین میومد دانشگاه والبته خیلی هم مغرور که به پسری پا نمیداد .. ابرو هام رو دادم بالا و گفتم: امری داشتن خانم رفیع

-میخواستم باهاتون صحبت کنم

-درچه مورد؟

-ممکن اینجا حراست بهمون گیر بده اجازه بدین توی ماشین صحبت کنیم

من

که خیلی کنجکاو شده بودم قبول کردم و سوار ماشین شدم و گفتم: خب من گوش میدم

-شما برای پروژه تحقیقی آخر ترم کجا میخواین برین

-نمیدونم باید بگردم شرکت های معماری ساختمان ها چطورمگه؟

یه کارتی رو گرفت طرفم و گفت: اگه مناسب دیدن اینجا هم یه سر بزنین

کارت رو گرفتم و نگاه کرد شرکت مهندسی رفیع .

اخم هام درهم رفت کارت رو انداختم جلوی ماشین و گفتم: من به کمکتون احتیاج ندارم بعد هم از ماشین پیاده شدم سمت ماشین خودم رفتم.

فکرم درگیر شده بود اصلا متوجه نمیشدم که این دختره چرا اینجوری کرد و دلیل این رفتارش چی بود ،سوار ماشین شدم هرچی میخواستم فکر نکنم نمیشد آخرهم با گیجی به راهم ادامه دادم.....

مهتاب



امروز شنبه است یه روز بارونی خیلی قشنگ روزی که برای علی یه روز پر استرس برای من کمی قشنگ و کمی تلخ روزی که علی میخواد شرکتش رو افتتاح کنه اما با وجود حدیث میدونستم که باید حرص های زیادی رو تحمل کنم اما تصمیم خودم رو گرفته بودم نمیخواستم کاری کنم که علی رو ازم بگیرن نمیخواستم به کسی میدون بدم باید دراین مورد با علی صحبت میکردم ....

چند روزی میشد که علی و آرش توی شرکت بودن و برای استخدام مصاحبه میکردن وقتی نیروهاشون تکمیل شد تصمیم گرفتند امروز رسماً شرکت رو افتتاح و شروع به کار کنند...

خلاصه وقتی اون روز علی و آرش با هم دست شراکت دادن من وستاره از ته دلمون دعا میکردیم که هیچ مشکلی براشون پیش نیاد و باعث نشه که این رابطه دوستانه از بین بره. بعد از مدتی هرکی رفت توی اتاق خودش چون سهم زیادی از شرکت رو علی گذاشته بود علی به اتاق مدیریت رفت و آرش هم سرپرست نقشه کش های تازه وارد شده بود رفتم توی اتاق علی و روی مبل راحتی مشکی رنگ نشستم. علی نگاهی بهم انداخت و گفت: چیه خانم خوشگل من انگار خوشحال نیست؟

-نه خوبم اما از یه چیز ناراحتم

علی اومد و کنارم نشست دستم رو توی دستش گرفت و گفت: چی تو رو ناراحت کرده؟

-بودن حدیث دلم نمیخواد اینجا باشه به هیچ وج

-یعنی چی خانمم؟ اون که به ما کاری نداره کارش رو داره انجام میده

-علی من از حدیث خوشم نیامد دوست ندارم کنارت باشه همش اونو ببینی متوجه میشی چی میگم

-مهتاب تو به من شک داری؟

درباز شد و حدیث با دوتا فنجون قهوه اومد داخل نگاه با حرصی به علی انداختم و سویچ و برداشتم و اومدم بیرون .... علی دوید دنبالم و صدام کرد ازم خواهش میکرد سوار ماشین نشم با اون وزن درست نبود میدونستم..

علی

با عجله اومدم اتاق تا کتم رو بردارم برم دنبال مهتاب . حدیث توی اتاقم نشسته بود و قهوه اش رو میخورد از حدیث بدم اومده بود با حرص گفتم: بهتره شما هم برید سر کارتون

حدیث که بهش خیلی برخورد بود دستی به مقنعه اش کشید و رفت سر کارش من هم در اتاق رو بستم و رفتم دنبال مهتاب ..

فکر میکردم خیلی با حدیث بعد صحبت کردم و ممکن مامان بعدا برام دردرس درست کنه اما برام مهم نبود برام مهتاب مهم بود که با این حالش الان معلوم نیست کجاست؟ دل توی دلم نبود از کارهایش سر درنمیآوردم چرا اینجوری میکرد من که همیشه پشت مهتاب بودم . به طور مستقیم نه اما به طور غیرمستقیم همیشه جلوی خانوادم ایستاده بودم و طرف مهتاب رو گرفته بودم . مهتاب از چی ناراحته؟ فکر میکردم چرا مهتاب هر ده دقیقه

یک بار منو چک میکنه اونم به صورت مشکوک و غیرعادی . فکرم به شک نمیرفت اصلا معنی نداشت بعد از پنج سال زندگی شک توی زندگیمن باشه ....

رسیدم جلوی خونه دروبا شدت باز کردم و رفتم داخل هر جا رو مثل دیوونه ها میگشتم و مهتاب رو صدا میکردم اما سکوت خونه نشون میداد که مهتاب توی خونه نیست دلم به هزار جای بد میرفت نشستم روی مبل و سرم رو بین دستام گرفتم و نالیدم: خدایا چرا روز به این مهمی و قشنگی باید کوفتم بشه

شماره مهتاب رو گرفتم اما کسی جواب نمیداد از استرس فقط راه میرفتم و دستام و داخل موهام میبردم

ساعت هشت بود به همه زنگ زده بودم مادر مهتاب هم اومد بود خونه و پیش من بود

پیمان سعی میکرد با زنگ زدن به دوستهای مهتاب حداقل یه خبر کوچیک بدست بیاره اما هیچ کس هیچ خبری نداشت دلم میخواست بمیرم حس میکردم مهتاب چقدر منو جلوی خانوادش کوچیک کرده درحالی که من همیشه اونو جلوی خانوادم توی عرش نگه داشته بودم برای همین هم هیچ وقت جلوی من حرفی به مهتاب نمیزدند و همیشه توی آشپزخونه یا جایی که من نبودم اون رو اذیت میکردند

صدای در باعث شد سرم رو بلند کنم و به مهتاب که جلوی در ایستاده نگاه کنم....

بدون این که اهمیتی به اون همه چشم که نگام میکردند کنم به اتاقم رفتم مامان عصبی بود و میخواست باهام صحبت کنه اما علی جلوش رو گرفت و گفت : اجازه بدین خودم باهش صحبت کنم مامان

صداهاشون رو میشنیدم ومنتظر بودم که

علی دروباز کرد وبهم که بیرون رو نگاه میکردم نگاه کرد اخلاق های جدیدم انگار بد عصبیش میکردو باعث میشد که نتونه باهام مهربون باشه

-برو بیرون

-چی

-میگم برو بیرون

-اینجا اتاقم دلم میخواد بمونم

-باشه پس من میرم

-شما هیچ جا نمیری

-چرا اتفاقا میرم یه جا که ریخت آدم های خیانت کار ونبینم میرم یه جا بلکه یه ذره آرامش پیدا کنم میرم یه جایی که حداقل ترس نداشته باشم علی ازت بدم میاد

بعد هم زدم زیر گریه .وای خدایا چی گفتم،چقدر بد گفتم؟گفتم ازش بدم میاد...گفتم خیانت کار ...گفتم اینجا ترس توی دلمه .نگاهم روی علی بود که با بهت داشت نگاه میکرد ..نگاهی به مامان وپیمان انداخت کت وکیفش رو برداشت واز خونه رفت بیرون

مامان با اعصابانیت وارد اتاق شد وگفت: هیچ معلوم هست تو چه مرگته

-مامان خواهش میکنم تنهام بذار

-تا اونجایی که یادمه منو عزیز همه تلاشمون این بود که احترام به شما سه نفر یاد بدیم خوب داری امتحانتو پس میدی مهتاب خانم

با صدایی خیلی حرصی گفتم: مامان تنهام میذاری یانه

-نه گوش بده ببین بهت چی میگم این طرز صحبت کردن با شوهرت اصلا درست نیست. به شوهرت شک داری؟ واقعا برات متاسفم مهتاب که شوهرنازنینتو با هرزه های خیابونی مقایسه میکنی ازش بدت میاد؟ نمیدونم چی بهت بگم مهتاب

بعد هم دروبست واز اتاق رفت بیرون رفتم سمت اتاق وسیی کردم به حرفاشون گوش بدم..بریم پیمان

-بهتر نیست بمونیم مامان حالش زیاد خوب نیست

-بهتره کمی تنها باشه وبه زندگیش فکر کنه....

مادروپیمان از خونه رفتن از چشمی نگاهشون کردم. میخواستم بگم نرید اما واقعا نمیدونم چه مرگم شده بود ..  
گوشی پیمان زنگ خورد پیمان سویچ رو به مادر داد و خودش کنار در ایستاد

-بله

.....-

-بله شما؟

.....-

پیمان ابروهایش و داد بالا و گفت: بله امرتون؟ شماره من و از کجا آوردین؟

.....-

-بله انگار شما آمار زندگی منو بهتر از خود من میدونین

.....-

-نمیشه همین جا بگین من واقعا فردا گرفتارم

.....-

پیمان نفسش رو بیرون فرستاد و آدرس و داد و خدافظی کرد ....تلفنش که تموم شد دروباز کردم و گفتم: پیمان

-جانم خواهی؟

-بیا تو میخوام باهات حرف بزنه

-مامان بیرون منتظرها

-اشکال نداره بیا

اومد داخل ..کنار در گفتم: زنگ بزنی به علی ..خیلی بد باهاش حرف زدم

-مهتاب

-بله

-هیچی ولش کن

-چی میخوای بگی بگو

-میخوای برات یه وقت از روانشناس بگیرم

-نه

-زندگیتو و داری خراب میکنیا

-زندگیم و علی واون حدیث خانم دارن خراب میکنن

-اشتباه میکنی مهتاب

-برو مامان منتظرت

-باشه من به علی زنگ میزنم خبرش رو بهت میدم

-باشه

-خدافظ

-به سلامت

.....

علی

نمیدونستم باید کجا برم خونه برادرم؟خواهرهام یا مادرم؟میدونستم رفتن به خونه اونها یعنی سوژه فامیل شدن

ترجیح داد با ماشینم تا صبح سر کنم....

تا صبح فکر کردم به مهتاب به حرفه‌اش به خورد شدن غرورم به این که دیکه مهتاب دوسم نداره به این که

بهم می‌گه ازم بدش میاد

مهتاب من رو خورد کرده بود توی این پنج سال از گل نازکتر به مهتاب نگفته بودم الان حقم نبود این حرفها

رو بشنوم

نزدیک های صبح بود رفتم خونه دوش گرفتم ولباس مناسبی هم پوشیدم بدون این که صبحونه بخورم راهی شرکت شدم.

میدونستم اگه مهتاب بلند بشه وپینه که صبحونه اش نیست هیچی نخوره ..اما ازش ناراحت بودم ..دللم ازش شکسته بود باید یه کاری میکردم ...باید تکلیف خودمو میدونستم باید زندگیمو درست میکردم..مهتاب دوسم نداشت؟یا از روی اعصابنیت اینجوری بهم میگفت ؟باید یه فرصتی به خودم ومهتاب بدم...شاید هم باید خیانت واقعی رو نشونش بدم...لج کرده بودم مخصوصا با مهتاب ....توی شرکت پاچه بود که میگرفتم واین از منی که همیشه مهربون بودم یه کم بعید بود ..

مهتاب

از خواب بیدار شدم دوست داشتم مثل همیشه علی با ناز کردن صورتم بیدارم کنه اما علی نبود اومدم از اتاق بیرون تا صبحونه ای رو که مطمئن بودم علی برام درست کرده رو بخورم اما با دیدن میز خالی آه از ته دللم کشیدم وبا خودم گفتم:همه چیو خراب کردم

از صبح که بیدار شده بودم حالم یه جورایی بود درد داشتم وحالم خیلی بد بود زنگ زدم به مامان وگفتم که حالم خوب نیست وبیاد .....

بعد از ۴۵دقیقه مادر اومد وبا دیدن رنگ پریده من عجله نکرد وبه آژانس زنگ زد وبه بیمارستان رفتیم دردم هنوز شدید نشده بود اما خب باز درد داشتم .....

من رو به اتاق عمل بردند .خیلی استرس داشتم واز یه طرف درد داشت امونم رو میبرید وآخر سر با بیهوشی از دنیای اطرافم بیهوش شدم

بعد از یه ساعت چشمهام وباز کردم مامان نسرین اومد نزدیکم وگفت: به هوش اومدی مادر



با صدای ضعیفی گفتم: علی

مامان به صورتش زد وگفت: خاک تو سرم اصلا یادم رفت به علی خبر بدم صبر کن مادر الان شمارش رو میگیرم

گوشی اش رو از توی کیفش درآورد و شماره علی رو گرفت ... صدا توی بلند گو بود ومن صدا ها رو میشنیدم -جونم مامان

-الو پسرم! کجایی مادر؟

-شرکت مامان جان اتفاقی افتاده

-خیره مادر دخترت به دنیا اومده

علی با فریاد گفت: چی؟ کی؟ مهتاب چطوره

ما الان چندساعت بیمارستانیم یه ساعت پیش به دنیا اومد ....

دوست داشتم الان علی اینجا بود کنار من ..وقتی چشمهامو باز میکنم دستهای گرم علی دستامو میگرفت وبهم میگفت:مادر شدنت مبارک ..اما خودم خراب کرده بودم خودم نخواسته بودم ..خودم کاری کرده بودم که شوهرم شب از خونه خودش فراری باشه...اما مگه من حق نداشتم مگه من آدم نبودم...دیگه نمیکشیدم دیگه نمیتونستم تحمل کنم

علی از در اومد داخل ..مطمئن بودم برق چشمهامو دیده ..منم برق چشمه‌هاش ومیدیدم ..میدیدم که چقدر خوشحاله چقدر دوست داشت بچه دختر باشه وخداروشکر که به آرزوش رسید ...انتظار داشتم بیاد صورتم وبوس کنه ...اما فقط دسته گل رو کنارم گذاشت ..تقصیر خودم بود خودم کاری کرده بودم که باهام اینجوری رفتار کنه...بهش گفته بودم دوشش ندارم حتما فکر کرده بودن باهش اذیتم میکنه که ازم دوری میکنه ...کاش یه جورایی بهش میفهموندم که چقدر دوشش دارم ..اینقدر دوشش دارم که نمیتونم تحمل کنم با یکی دیگه گرم میگیره

علی

درو باز کردم وارد اتاق شدم نگاه مهتاب سمتم چرخید من هم نگاهش کردم برق خوشحالی رو توی چشمهای مهتاب میدیدم اما غمم خیلی بیشتر از این حرفها بود. مهتابم بهم شک کرده بود بهم بدوبیراه گفته بود ازت بدم میاد هیچ توضیح هم بهم نداد هیچ کاری نکرد که از دلم در بیاد فکر میکردم حتما دیگه دلش باهام نیست با این فکر اخمم رو درهم کرد و نزدیک دختر کوچولوم شدم که بغل مهتاب داشت شیر میخورد نشستم روی صندلی و با انگشتش صورت قرمز شده دخترم رو نوازش کردم. نوزاد تکونی به خودش داد اخم هاش و توی هم کرد خم شدم صورتش رو بوس کردم ....

.....

پیمان

جلوی غزل نشسته بودم و منتظرم که حرفهایش رو بشنوم اما غزل از وقتی اومده بود یه کلمه هم حرف نزده بود دیگه داشت حوصله ام سر میرفت نمیدونستم این دختر باهام چیکار داره ..نگاهی کلافه بهش انداختم و گفتم: خانم رفیع شما انگار بامن کار داشتین....

-بله

-خب من الان نیم ساعت اینجا نشسته ام اما شما هیچ حرفی نمیزنید.

-آقا پیمان میدونم که توی شرکت شوهر خواهرتون مشغول به کار هستید

-خب؟

-میخوام اگه ممکن باهاشون صحبت کنید که من هم پیام اونجا کار کنم

-چرا باید این کار وبکنم

غزل کمی نگاهم کرد انگار برای این سوال آماده نبود اما بعد از مدتی سکوت گفت: این لطف و در حقم میکنید؟

-متاسفم من نمیخوام فردا بین همکارها شایعه بشه که پیمان خودش نیومده آشناهاشم آورده

-هیچ کدوم از همکارها متوجه نمیشن که من آشنا شما هستم

-متاسفم.....زنگ خوردن گوشی مانع از ادامه حرفم شد. مامان بود جواب دادم: جانم مامان

-مژده بده مهتاب فارق شد

-راست میگى؟ کی؟

دوساعتی میشه

-الان حالشون چطوره؟

-هر دو خوبن

-مامان چی هست؟

یه دختر ماه

-دایی قربونش بره الان میام الان خودمو میرسونم

بلند شدم ودرحالی که لبخند میزدم گفتم: من باید برم خدافظ

فقط خدا میدونه مسیر کافه تا بیمارستان رو با چه سرعتی روندم. به بیمارستان رفتم اما چون وقت ملاقات تموم شده بود نداشتن که بچه و دختر کوچولوش رو بینم ماما رو دیدم نزدیکش رفتم و گفتم: ماما میخوام بینمش

-عجله نکن مادر فردا مرخص میشن. گوش بده بین بهت چی میگم پیمان، علی دست تنهاست اینجور که فهمیدم فردا میخواد جشن بگیره کمکش کن نفهمم تنهاش گذاشتیها

-چشم ماما

-آفرین پسر گلم

پرستارها دیگه اجازه نمیدادن علی بیشتر از این اونجا بمونه. توی اون یه ساعتی که اونجا بود یه کلمه هم با مهتاب حرف نزد.....

علی اومد بیرون رفتم سمتش و گفتم: تبریک میگم بهت داداش علی..بالاخره بابا شدیا

-ایشالله یه روز برای تو...پیمان باید بینیش خیلی خوشگل

-راست میگی؟

-راستش نه خیلی قرمز بود

خندیدم و گفتم: بابا بیچاره روز اولی که به دنیا اومده ....

خیلی کار دارم که باید انجام بدم. برای مهمونی فردا

-اشکال نداره داداش من هستم کمکت میکنم

-برای مهتاب هم هیچی نخریدم ...

-میگیری حالا خیلی وقت هست نگران نباش

کارها رو خیلی خوب انجام دادیم ..همه چی برای مهمونی فردا آماده بود ...

امروز مهتاب مرخص میشه ..علی روی پاهاش نمیتونه واسته اینقدر که خوشحال ...به خانوادش گفت اما اونا به اندازه ما خوشحال نشدن ..به هر حال قبل از بچه علی نوه های دیگه ای هم داشتم اما ما اولین نوه مون بود رفتیم بالا و کارهای مهتاب رو انجام دادیم ...بچه رو آوردن دست مهتاب وول کردم ودویدم سمتش ...علی نگاهی بهم کرد وگفت:بخیه هاش هنوز تازه است احمق ...

برگشتم ودیدم که مهتاب خم شده ..علی رفت کمکش بچه رو نگاه کردم ...وایی چقدر کوچیک بود اصلا نمیتونستم توی بغلم بگیرمش ....خلاصه مهتاب رو آوردیم خونه وبه اصرار علی روی تخت خوابوندیمش ...انگار خیلی درد داشت مهتاب با اشاره از علی خواست که بره وبراش قرص بیاره

مهتاب منتظر بود که علی قرص مسکن بیاره ونگاهش به در اتاق بود در باز شد وحديث وعلی با لبخند اومدن توی اتاق .مهتاب نگاهش روی اون دو نفر خشک شد ولبخند زورکی زد علی یه جورایی مهتاب رو نگاه میکرد و برای این که هنوز همسرش بهش اعتماد نداره تاسف خورد ....

غذا رو که آوردند هممون اومدیم بیرون مهتاب وعلی ونی نی شون رو تنها گذاشتیم ..یه سرس فسنجون سفارش داده بودیم یه سری جوجه از هر دوتا غذا براشون گذاشتم توی سینی غذای خودم رو هم گذاشتم که برم پیش اونا غذا بخورم ..یه چیری بین اون دو نفر بود ..بعد اون دعوا هنوز باهم قهر بودن..حس علی رو قشنگ درک میکردم خیلی سخته که زن آدم اعتماد نداشته باشه مخصوصا اون علی بیچاره که نگاهش به جز مهتاب به هیچ دختر دیگه ای نیفتاده...تا اون جایی که خبر داشتم چند باری توی درس های کمکش کرده بود ..توی شرکت هم به قدری باهاش سر د برخورد میکرد که خودش ترجیح میداد اصلا طرفش نیاد تا ضایع نشه .

باید بعدا راجب این موضوع با مهتاب صحبت میکردم

علی با دیدن من گفت:مزاحم همیشگی دیگه

-چاکره شوما

نشستم و غذاها رو دادم بهشون ..علی با دیدن فسنجون گفت:جون چه رنگی داره لامصب

روبه مهتاب گفتم:تو چی میخوری

-میل ندارم من

علی اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟ بیا بخور بینم

یه ذره براش جوجه گذاشت یه ذره هم فسنجون ریخت و خودش آروم آروم بهش داد...

بعد از خوردن غذاها نوبت رسید به اسم بچه..مهتاب و علی برای بچه از قبل اسم رو انتخاب کرده بودند هرچند

مادر علی کمی ناراحت شد اما خب بهتر بود ما دخالت نکنیم

پدر علی اسم پناه رو درگوش نوزاد گفت.علی شیرینی رو برداشت و به همه تعارف کرد به حدیث که رسید زیر

چشمی به مهتاب که مثل قاتل ها نگاه میکرد نگاه کرد و پوزخندی زد .ساعت ده بود که هممون به جز مامان

که خونه مهتاب موند

اونجا رو ترک کردیم

.....

چند روز از به دنیا اومدن پناه میگذشت . با عجله سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت راه افتادم . اعصابم خیلی

خورد بود چند روزی بود که مهسا رو درست و حسابی ندیده بودم و به تلفن هام درست جواب نمیداد .. مشکوک

بودم و منتظر اتفاقی بودم

وارد شرکت شدم و میخواستم در اتاقم رو باز کنم که با دیدن شخصی که جلوم ایستاد بود دستم از حرکت ایستاد

و گفتم: شما

غزل رفیع درحالی که پرونده هایی توی دستش رو مرتب میکرد گفت: چند روزی هست که اینجا استخدام شدم

اما شما رو اینجا ندیدم

از اعصابیت نمیدونستم چیکار کنم درحالی که اخم کرده بودم و گفتم: خانم رفیع چند لحظه تشریف بیارین

غزل نگاهی به در اتاق باز شده انداخت و واردش شد و بعد هم من، غزل نگاهی بهم انداخت و گفت: خب من منتظرم .

-کی به شما اجازه داد که بیاین اینجا

-مگه اینجا شرکت شماست؟ بیخشید باید از شما اجازه میگرفتم

-من متوجه رفتارهای شما نمیشم . شما خودتون به من پیشنهاد کار میدین اما الان خودتون اینجایی درحالی که کارخونه پدر و عموهاتون هستن.

-خب این مربوط میشه به زندگی و تصمیم من سوال بعدی

به قدری عصبی بودم که بدون این که متوجه موقعیتم بشم سر غزل داد زدم و گفتم: خانم محترم من اصلا دلم نمیخواست شما بیاین اینجا نمیخوام فردا بگن خودش نیومده آشناهاش رو هم آورد چرا درک نمیکنین؟ هان

غزل با این هان آخری از جا پرید درحالی که چشمهایش پر از اشک شده بود گفت: هیچکس نمیدونه من شما رو میشناسم

واز اتاق خارج شد. چند لحظه مبهوت به رفتن غزل نگاه کردم و سرم رو روی میز گذاشت ...

.....

علی

خسته از شرکت اومدم بیرون و با سرعت به سمت خونه راندم . دلم برای مهتاب و پناه کوچیکم پر میکشید . دلم میخواست زودتر برسم خونم ... و بعد از نیم ساعت خونه بودم

درو باز کرد وبدون صدا وارد خونه شد وآروم به سمت اتاق پناه رفتم مهتاب رو دیدم که کنار تخت پناه نشسته وداره آروم نوازشش میکنه . دلم داشت میرفت میدونستم مهتاب مادر مهربونی میشه به مهربونی مهتابم ایمان داشتم ،دلم میخواست برم واز پشت بغلش کنم وبهش بگم فقط یه ذره هم به من محبت کن اما حیف که غروم نمیداشت حیف.

مهتاب که انگار حس کرده بود اومدم سرش رو برگردوند وبا دیدنم لبخند کمرنگی زد که فقط خودش متوجه اون شد ... همین جور داشت نگاه میکردم ومهتاب طاقت این نگاه ها رو نداشت اونم دلش من رو میخواست ....

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مهتاب به سختی از جاش بلند شد هنوز بخیه های زیر شکمش درد میکرد سلام آرومی گفت وازکنارم رد شد ... دلم شکست ناراحت شدم من هم دلم میخواست مهتاب بیاد وراجب کارهایش بهم توضیح بده اما مهتاب نمیومد حتی سردتر از قبل هم شده بود . کنار پناه همونجایی که مهتاب نشسته بود نشستم ودست پناه رو توی دستم گرفتم.

مهتاب با یه دست لباس تمیز اومد اتاق وبا کمک هم لباس های پناه رو عوض کردیم .همون موقع هابود که مادر مهتاب چایی رو جلوم گذاشت ، شرمزده پاشدم ونشستم وگفتم: سلام مامان جان شرمنده اینقدر سرگرم پناه شدم یادم رفت بهتون سلام بدم بعد هم با دیدن چایی گفت: شما چرا زحمت کشیدین خودم میریختم

راحت باش پسر من که غریبه نیستم

-توی این مدت خیلی زحمت کشیدین ایشالله مکه رفتین جبران کنیم

-برای غریبه که نمیکنم مادر دخترمه وظیفه امه

-دست شما درد نکنه خدا سایه تون رو کم نکنه



مهتاب با لذت داشت بهم که اینجوری با احترام و عزت با مامانش حرف میزدم نگاه میکرد

نسرین خانم ما رو تنها گذاشت . میخواستم با مهتاب حرف بزنم دلم میخواست ازش بخوام که این رابطه مسخره رو تموم کنه . مهتابم رو میخواستم . فقط مهتاب بود که میتونست با حرفها و ناز کشیدن هاش خستگی زیاد کار کردن های من رو از بین بیره اما الان خسته بودم چشمهام گود رفته بود چون مهتابی نبود که باهام حرف بزنه و خودش ولوس کنه ...

به مهتاب نگاه میکردم مهتاب یه جویری نگام میکرد انگار که میخواست بگه باهام حرف بزن بگو

مهتاب از دل من خبر نداشت که اونم التماس میکرد که مهتاب یه چراغ سبزنشون بده تا راحت حرفم رو بزنم

هردومون لجباز بودیم توی چشمهای هم زوم شدیم اما هیچ کدومون حرف نزدیم . نسرین خانم برای شام صدامون کرد خم شدم پناه رو توی بغلم گرفتم و منتظر شدم که مهتاب هم بلند شه . واقعیت این بود که هنوز هم بدون مهتاب نمیتونستم شام بخورم انگار مهتاب هم فهمید خوشحال از این که هنوز بدون اون نمیتونم شام بخورم از جاش بلند شد و سرشام رفتیم . نسرین خانم میز فوق العاده اشتهابرانگیزی چیده بود پناه رو روی صندلی مخصوصش خوابوندم . مهتاب دست برد و بشقابم رو برداشت تا برام غذا بکشه . گوشیم زنگ خورد مهتاب نگاهش به اسمی که بزرگ روی گوشی علی افتاده بود نگاه کرد " حدیث "

لعنت بهت حدیث لعنت دست بردم گوشی رو برداشتم ، مهتاب هم عصبی از سرشام بلند شد و به اتاق رفت . وقتی برگشتم و مهتاب رو ندیدم عصبی شدم دلم میخواست خودم و مهتاب و حدیث رو خفه کنم . حدیث رو به خاطر زنگ زدن های بی موقعش خودم رو به خاطر رو دادن به این دختره پرو و مهتاب رو به خاطر بی اعتماد بودن زیادش . عصبی کتم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.....

ساعت نزدیک های یک ونیم بود که رسیدم خونه، آروم بودم خیلی آروم در اتاق و باز کردم مهتاب خواب بود رفتم نزدیک تر از اخم روی صورتش معلوم بود که راحت نخوابیده خم شدم وپتو رو بلند کردم و تا زیر گردن مهتاب کشیدم، میدونستم بدون پتو راحت نمیخواهه. خواستم کنار تخت بشینم و بیشتر نگاهش کنم اما نق نق های پناه شروع شد سریع برگشتم سمت پناه که خوابیده بود، بیدار شده بود و داشت نگاهم میکرد. دلم ضعف رفت برای این که مهتاب با نق نق های پناه بیدار نشه اونو برداشتم و از اتاق بردم بیرون اونو توی بغلم گرفته بودم و طول اتاق رو راه میرفتم. انگار عزیزترین موجود توی دنیا توی بغلم خوابیده بود به خودم فشارش میدادم و لبخند میزد، عاشق دختر بچه هایی بودم که پستونک توی دهنشون میذاشتن رفتم اتاق پناه و پستونک رو از کمد برداشتم و پناه رو روی تخت گذاشتم. آروم پستونک و گذاشتم دهن پناه اما پناه اونومینداخت کنار ... هی میگفتم: نه نه بابایی باید این وبخوری ببین چه خوشگله

اما پناه اونو نمیخورد و کنار مینداختش ناامید دست از تلاش برداشتم و کم کم چشمهام روی هم رفت و خوابیدم....  
مهتاب

ساعت نزدیک های سه بود که احساس کردم صدای گریه شدید بچه میاد سریع از خواب بیدار شدم و کنارم نگاه کردم اما پناه نبود سریع از تخت اومدم پایین طوری که سرم برای چند لحظه گیج رفت. طرف صدا میرفتم در اتاق پناه رو باز کردم با دیدن علی که سرش رو روی تخت پناه گذاشته و نشسته خوابیده خندیدم و گفتم: چطوری با صدای گریه این بیدار نشده

بعد آروم رو به پناه گفتم: چیه مامان؟ چیه عزیزم گرسنه ات شده بیا بریم بهت شیر بدم پناه و گرفت بغلش اومد اتاق برای علی یه پتو برداشتم و روش انداختم و بعد هم شیر پناه رودادم....

وقتی از خواب بیدار شدم که علی رفته بود شرکت، بابت دیروز از رفتار خودم ناراحت بودم میخواستم امروز برم شرکت و با این کار یه چراغی به علی نشون بدم با این فکر از جام بلند شدم همراه مامان صبحونه ام روخوردم

کمی به کارهام رسیدم وبا پناه بازی کردم .ساعت یازده بود که رفتم اتاقم وپناه رو هم با خودم بردم آرایش خیلی خوشگلی کردم مانتو مشکی تا روی زانو پوشیدم شلوار لی کثیفم روهم از کشورداشتم وپام کردم شالم رو همینجوری ساده روی سرم انداختم .خودم آماده بودم حالانوبت پناه بود یه تاپ سفید وقرمز با یه شورت تنش کردم بغلش کردم ورفتم پایین آژانش منتظرم بود .خیلی ذوق داشتم شده بود مثل دختر بچه ها دستام میلرزید و یخ کرده بود .جلوی شرکت که رسیدم لبخندی زدم ورفتم بالا پناه هم انگار خیلی خوشحال بود چون همش میخندید .جلوی در شرکت نفس عمیقی کشیدم ورفتم داخل با یه غرور خاصی هم رفتم داخل به هر حال خانم مدیرعامل این شرکت بودم .اما چی دیدم احساس کردم همون غرورم ریخت زمین وجلوی همه کارمنده ها خورد شد احساس میکردم نمیتونم نفس بکشم چشمم بین علی وحدیث که کنار هم نشسته بودند وناهار میخوردند ومیخندید میگذشت.با خودم فکر میکردم علی یه همراه دیگه ای برای خودش پیدا کرده که دیگه کمتر باهام غذا میخوره ...

سر علی اومد بالا وتوی نگاهم گیر کرد لبخندش رفت ورنگش مثل گچ شد از جاش بلند شد تا بیاد سمتم اما من سرم وبا گریه تکون دادم واز شرکت خارج شدم .برای اولین ماشین دست بلند کردم وسوار ماشین شدموگفتم: آقاراه بیفت

تا برسم خونه علی همش بهم زنگ میزد اما هر بار ریجکتش میکردم

گریه های پر از دردم راننده رو متعجب کرد وبا عث شد نگاهش همش روم باشه . مدام چهره حدیث جلوی صورتم بود وبا خودم میگفتم: من هیچی از حدیث کم نداشتم هیچی ..

جلوی در خونه ستاره پیاده شدم ورفتم داخل .ستاره با دیدن ما اومد سمت پناه وبدون این که توجه ای بهم نشون بده بغل کرد وباهاش صحبت میکرد ، بدون حوصله روی یکی از مبل ها نشستم وسرم رو به پشتی مبل تکیه دادم وچشمهام رو بستم.ستاره نگاهی بهم کرد وتازه متوجه حالت غیر عادیم شد گفت: مهتاب خوبی ؟چیزی شده ؟

آروم اشک میریختم و ستاره بیشتر میترسید .

-مهتاب حرف بزنی من دوستتم از بچگی راز دارت بودم نمیخواهی باهام حرف بزنی

گفتم همه چی واز اول از صحبت علی و حدیث توی خونه فرخنده خانم پشت حیات شک کردن هام دعواهام  
وهمه چی میگفتم و ستاره هم گوش میداد گاهی اوقات از دست من حرصش میگرفت گاهی هم بهم حق میداد  
... کمی بعد برام یکم آب قند درست کرد وسی کرد یه جورایی بهم بده بخورم اما من انگار نه انگار

ستاره: حالامامانت کجاست؟

-امروز صبح میخواست بره خونه خونه خودش

با صدای در که نشون میده آرش اومده سریع شالم رو روی سرم انداختم و به حرف های آرش گوش  
میدادم: عیال؟ ضعیفه؟ کوشی بیا دست شوهرت پره بیا که درخونه رو با پا شکستم

آرش اومد داخل نگاهی به دستاش کردم اما هیچی نبود فقط کلیدش بود ، لبخند کم جونی زدم و گفتم: سلام  
آرش خوبی؟

آرش نگاهی به چشمهام که قرمز بود انداخت و گفت: به به مهتاب خانم این ورا

-اومده بودم به ستاره سر بزنی .

-خیلی خوش اومدی ...

آرش رفت دستشویی و گفتم : ستاره جون زنگ میزنی آژانس باید برم دیر شده

- کجا؟ شام بخور خودمون میرسونمتون؟

- هه شام؟ توی این موقعیت؟ نه میخوام برم

باشه

آرش اومد بیرون وبا دیدم که ایستاده بودم گفت: بریم من میرسونمت

اصلا حوصله تعارف نداشتم برای همین قبول کردم وبا ستاره خدافظی کردم.....

.....

درو باز کردم وبدون این که توجه ای به علی بکنم رفتم اتاق ودرواز پشت سرم بستم ونشستم روی تخت وپناه رو هم خوابوندم...زندگیم داشت نابود میشد اون حدیث لعنتی داشت علی رو ازم میگرفت داشت زندگیم رومیگرفت ونابود میکرد نمیتونستم بدون علی نمیتونستم زندگی کنم نمیتونستم...علی اومد پشت در صداش اومد که گفت:مهتاب؟مهتابم صدامو میشنوی؟مهتابم خانمم بذار برات توضیح بدم درو باز کن بذار بگم موضوع چی بود؟تو داری اشتباه میکنی...مهتابم عزیزم یه چیزی بگو یه حرفی بزن یه کاری بکن بیا بهم فحش بده نریز توی خودت،داغونم نکن عزیزم . گوش میدادموگریه میکردم حالم خراب تر از این بود که به حرف های علی گوش بدم داغون بودم حس یه آدم بازنده رو داشتم حس کسی رو که زندگیش رو به یه دختره باخت با همون لباس های بیرون رفتم زیر پتو فقط احتیاج داشتم بخوابم همین اما از وقتی پناه اومده بود دیگه خواب های من هم ساعتی شده بود..... صبح با بدنی کوفته وسردردی شدید از خواب بیدار شدم با دیدن پناه که دستاش رو مشت کرده وخوابیده انرژی خاصی گرفتم وخم شدم بوسش کردم .به یه دوش حموم نیاز داشتم پناه رو بردم وتوی اتاقی که علی خوابیده بود گذاشتم تا حواسش به پناه باشه خودمم به حموم رفتم .ازحموم که اومدم بیرون احساس میکردم که کمی سبک تر شدم میز صبحونه رو آماده کردم خودم صبحونه ام رو خوردم میز رو هم جمع نکردم تا علی خودش بخوره .دلیم نمیخواست خونه بمونم سقف های خونه اذیتم میکردن ودلم میگرفت ماتوم رو تنم کردم وماشین رو از پارکینگ در آوردم ورفتم سمت خونه مادر .... با قدم گذاشتن توی

کوچه یاد خاطره هام افتادم وقتی که علی یه پسر نوزده ساله بسیجی بود وقتی همیشه نگاهش روم بود لبخند میزدم به روزهای نامزدیمون که با وجود اون همه مشکل اما باز خوش بودیم و آروم من اون همه مشکل رو تحمل کردم چون میدونستم یه نفر دوسم داره و پام واستاده اما الان که شک دارم به دوست داشتن علی نمیتونم تحمل کنم .... مامان که در وباز کرد وارد حیات شدم توی حیات این خونه هم خیلی خاطره داشتم مخصوصا روی اون تخت .چقدر روی اون تخت بغل علی گریه کرده بودم .علی همدم خوبی بود نمیتونستم درک کنم که چرا الان اینجوری شده ..یامن تغییر کردم

-مهتاب چرا نمیای داخل مامان ..

نگاهی به مامان کردم وگفتم: سلام مامان الان میام رفتم داخل وبعد از بوس کردن مامان گفتم: چه خبرها ؟

-بیا بشین برات بگم ....

نشستم ومنتظر به چشمهای مامان نگاه کردم ومامان گفت: قراره پنج شنبه بریم خواستگاری ؟

-خواستگاری ؟

-آره

-خواستگاری کی ؟

-پیمان دیگه

-برو بابا مامان حوصله شوخی ندارم

-بخدا شوخی نمیکنم مهتاب .زنگ زدم با مامان مهسا صحبت کردم اولش خیلی ناز داشتن و اجازه نمیدادن اما

من به خاطر پیمان اصرار کردم و اجازه گرفتم

-خوبه داداشمون هم داره زن میگیره

-آره فقط پنج شنبه یادتون نره حتما زود بیاین به علی هم بگو

مامان نگاهب بهم انداخت وگفت: پس پناه کو؟چرا بدون علی اومدی ؟

-من دلم گرفته بود گفتم پیام بیرون یه دوری بزنم شاید حاله خوب شه پناه هم پیش علی موند

-هنوز چند روز ازش دور نشدم دلم براش تنگ شده

-قربون دلتون برم من زود به زود میارمش شما زود به زود بهم سر بزنین

-به خاطر پناه هم که شده من همش خونه شمام توروخدا هروقت کار داشتی بیارش اینجا من نگهش میدارم

-چشم مامان جون

-ناهار میمونی ؟

-نه باید برم خونه کلی کار دارم .خونه ام وچرک برداشته

-باشه مادر برو غذا درست میکنم به پیمان میگم برات بیاره

-دستتون درد نکنه مامان خودم یه چیزی درست میکنم میخوریم

-مادر زحمتی نیست

-قربونتون برم مواظب خودتون باشید خدافظ

از خونه اومدم بیرون اول خواستم برم به فرخنده خانم هم یه سر بزنم اما هرکاری کردم دیدم نه حوصله اون ودارم نه حوصله دخترهاش که همیشه اینجان ماشین رو روشن کردم وسمت خونه راندم خیلی وقت بود که کارهای ترجمه ام مونده بود امروزهر طور که بود باید این کارها رو انجام میدادم .دیگه مترجمی برام جالب نبود دلم میخواست یه کار خوب داشته باشم مثل معلمی توی آموزشگاه خوب .اما با وجود پناه یکم مشکل میشد... به خونه که رسیدم صدای خنده علی دست وپا زدن پناه میومد رفتم سمت آشپزخونه با دیدن آشپزخونه ومرباهای ریخته شده روی میز وزمین قندها وشکرهای برعکس شده پنیهای مالیده شده به میز نزدیک بود سخته کنم تکیه ام رو دادم به دیوار وبا خودم گفتم: با وجود علی عمرا این بچه تمیز تربیت بشه اما با این وجود دلم نیومد دعواشون کنم وعصبی بشم گذاشتم راحت بازیشون وبکنن وخودم هم رفتم توی اتاق تا ترجمه هام رو تموم کنم.... نمیدونستم چقدر گذشته که یادم اومد باید برای نهار یه چیزی آماده میکردم بااین فکر از اتاق اومد بیرون اما با دیدن آشپزخونه تمیز وغذای روی گاز لبخندی از خوشی زدم وسری تکون دادم وتوی دلم گفتم: ازدست تو علی ....

دوتا لیوان چایی برای خودم وعلی ریختم هنوز باهاش قهر بودم ،هنوز بهش به دوست داشتنش به وفاداریش شک داشتم اما باید موضوع خواستگاری پیمان رو میگفتم تا برای آخر هفته جایی قرار نمیداشت . علی وپناه با یه لباس های تمیز وخوشگل اومدن با دیدنم که منتظرش نشسته بودم لبخندی زدوپناه رو گرفت سمتم... پناه رو گرفتم وگفتم: بشین علی

نشست ودستش رو دور لیوان چایی حلقه کرد ومنتظر شد همونطور که پناه بغلم بود هم شیر میدادم هم صحبت میکردم .

-امروز رفتم پیش مامان میگفت آخر هفته قراره بریم خواستگاری مهسا ازمون خواهش کرده ماهم بریم خواستم بگم جایی قرار نذاری

از جام بلند شدم و خواستم برم اتاق که علی جلوم رو گرفت وگفت: باید صحبت کنیم میخوام همه چی رو برات توضیح بدم

پوزخندی زد وگفتم: من همه چی رو دیدم با چشمهای خودم احتیاج هم به توضیح ندارم و درمقابل چشمهای غمگین علی رفتم آشپزخونه تا ناهار رو آماده کنم.

آخر هفته خیلی زودتر از اون که فکرش رو میکردم رسید روز پنج شنبه برای شب که میخواستیم بریم خواستگاری برای خودم و پناه لباس برداشتم تا خونه مامان آماده بشم شلوار لی و تیشرت قهوه ای با یه کت قهوه ای هم برای علی گذاشتم تا وقتی از شرکت اومد اینها رو بپوشه ... جلوی خونه مامان پیاده شدم و وارد خونه شدم پریسا و مامان با دیدن پناه اومدن سمتم و گرفتن بغلشون دیگه داشت کم کم حسودی میکردم از وقتی پناه اومده بود دیگه هیچکس منو تحویل نمیگرفت و فقط به پناه توجه داشتند. رفتم خونه با دیدن پیمان که تازه از حموم در اومده بود و داشت آماده میشد گفتم: به به سلام شاداماد

-سلام آبجی خانم احوال شما؟ دوردونه ات کو

-پیش مامان و پریساست ...

-دایی قربونش بره برم بیمارمش رفت و پناه به دست اومد، پناه پیمان رو خیلی دوست داشت چون همیشه باهانش کارهایی رو میکرد که بقیه نمیتونستند البته همه ی اون کارها دور از چشم علی یا من اتفاق میفتاد... رفتم حموم و دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون. اول موهای بلند و مشکی ام رو خشک کردم و شروع کردم به فر کردن کار موهام که تموم شد آرایشم رو شروع کردم یه مانتو سفید کتان با شلوار لی آبی تنم کرد شالم رو خیلی قشنگ روی سرم انداختم برای پناه هم یه پیرهن صورتی تنش کرد با یه کلاه خوشگل . حالا منتظر بودم که علی بیاد و بریم انتظارمون خیلی طول نکشید که امیرو علی هم اومدند با دیدن تیپ علی دلم ضعف رفت دلم میخواست برم و بغلش کنم علی بدون حرف اومد سمتم و پناه رو از دستم گرفت هرکاری کرد نتونست جلوی خودش رو بگیره وگفت: خیلی خوشگل شدی گر گرفت مثل قبل مثل دوران نامزدیمون اما سرم و انداخت پایین و هیچی نگفتم دلم میخواست بگم تو هم خیلی خوشتیپ شدی اما نگفتم نمیدونستم چرا؟ اما نگفتم پیمان و مامان با ماشین امیررفتند من هم سوار ماشین شدم پناه رو بغلم گرفتم. پناه با اون لباسها واقعا خوردنی شده بود انگار مادرودختر میخواستیم حال علی رو خراب کنیم علی هرچند دقیقه یه بار برمیگشت و به من و پناه نگاه میکرد. یادش بخیر قدیم ها این نگاه ها دو نفره بود و من هم نگاش میکردم اما اینبار سرم پایین بود علی دست



برد ضبط رو روشن کردصدای بابک جهانبخش روح جفتمون رو به پرواز درآورد ..... جلوی خونه مهساینا که رسیدیم همه پیاده شدیم پیمان رنگش خیلی پریده بود وپاهاش میلرزید نگاهی بهش انداختم ورفتم سمتش وگفتم:داداشم چرا اینجوری شدی ؟ -دلَم خیلی شور میزنه مهتاب

-این حرفها چیه میزنی روز خواستگاری؟ تو راضی مهسا هم راضی نگرانی معنی نمیده

درباز شد وهمه رفتند خونه مادر وپدرمهسا اومدن بیرون استقبالمون .وسایل زندگیشون واقعا خیره کننده بود اما مامان نیم نگاهی هم به وسایل خونه نگاه نکرد به مادر مهسا نگاه میکرد با اون آرایش غلیظ وشال کاملا باز ،دامن کوتاه که پاهای سفیدش رو به خوبی نشون میداد .مادر دنبال نجابت میگشت... همه نشستند پیمان خیلی معذب بود خیلی عرق کرده بود ومدام با دستمال توی دستش عرقش رو پاک میکرد ...مهسا یه کت وشلوار کرم رنگی رو پوشیده بود وبه شال رو هم که احتمالا به خاطر پیمان بود روی سرش انداخته بود ... وقتی همه شربت هاشون رو خوردند پدر مهسا با یه سرفه مجلس رو رسمی کرد وگفت: خب آقا پیمان من راجب شما خیلی تحقیق کردم از خونه پایین شهرتون هم دیدن کردم میدونم هم درس میخونی هم کار میکنی از درآمدت خبر دارم حالا نمیدونم خودت این فاصله ها رو حس کردی یا نه اما من به خوبی حسش میکنم اگه جای تو بودم به مهسا نگاهم نمیکردم چه برسه بخوام عاشق بشم وبیام خواستگاری ....ببین پسرجون مهسا کم کم ماهی شیشصد هزار تومان پول لباس هاشه عادت به زندگی اینجوری نداره که سال به سال لباس بخره ،مهسا عادت به زندگی پایین شهری نداره .... مامان حرفش رو قطع کرد وبا همون غرور همیشگیش چادرش رو مرتب کرد وسرش وانداخت پایین وگفت: بله حق با شماست ما سال به سال پامون به این محیط ها باز همیشه اگه اون پایین پایین هازندگی میکنیم برامون ارزش داره زندگیمون ودوست داریم چون وجودخدا توش واقعا حس میشه چون میدونم با چه پولی اون خونه رو گرفتم وبا چه امیدی رفتم نشستم توش .وقتی اون پایین میشینم یعنی به پول فکر نمیکنم وچشمهام هنوز کور نشده بعد رو به بقیه گفتم: پاشین بریم بچه ها اول از همه خودش راه افتادبقیه هم پشتش

از در خونه که اومدیم بیرون م نگران به پیمان نگاه کردم اما اون خونسرد گفتم: که کمی قدم میزنه وبرمیگرده

همه درک میکردن که پیمان چقدر مامان رو دوست داره اگه الان هم ناراحتی به وجودیاد حتما به خاطر ناراحت شدن مامان... پیمان هیچ وقت دلش نمیخواست مامان به خاطر اون غرورش بشکنه اما خب مهسا رو هم دوست داشت نمیخواست از دستش بده واین خواستگاری همه چی رو خراب کرده بود....

پیمان

راه میرفتم و فکر میکردم .بارون گرفته بود ونم نم میبارید احساس خوشبختی نمیکردم وتوی دلم غم بود چی فکر میکردم وچی شد مهتاب پشت سرهم زنگ میزد واین اعصابم روخورد میکرد... عصبی دست بردم وگوشیم رو ازتوی جیبم درآوردم وخاموش کردم حالا شاید کمی آرامش پیدا میکردم... روی نیمکت نشستم ...وبه سیاهی آسمون نگاه کردم چقدردلم گرفته بود، چقدرگلم بغض داشت، کاش میشد خالیش کنم کاش ...

مامان در کمال احترام به ما ها گفت که میخواد تنها باشه ما هم درک میکردیم وهرکی به خونه خودش رفت . سرم رو به شیشه چسبونده بودم وآروم اشک میریختم پیمان خیلی مظلوم بود دلم نمیخواست چنین رفتاری باهاش بشه . نمیدونستم چرا اما یه جورایی عاشق پیمان بودم دلم نمیخواست حتی یه ذره ناراحت باشه از بچگی هم همین طور بود پیمان همیشه با خیال راحت خرابکاری میکردچون مطمئن بود من هستم تاجمعش کنم ومامان رو آروم کنم.

علی کلافه شده بود دلش نمیخواست این همه اشک بریزم عصبی پنجره رو کشیدپایین تا کمی هوا بیاد اما وقتی متوجه پناه شدکه ممکن سرما بخوره پنجره رو بالا کشید

علی طاقتش تموم شد وکناری نگاه داشت ودستش روآوردستمم وگفت: مهتاب بینمت ؟گریه برای چی

سرم رو کشیدم اونور وبا خیال راحت گریه کردم ،

دست بردم ودستمالی رو از جعبه اش بیرون کشیدم وگفتم: راه بیفت دیگه

علی راه افتاد و ترجیح داد خودم رو خالی کنم به خونه که رسیدیم جلوتر رفتم، علی هم ماشین رو پارک کرد و اوامد بالا. پناه رو توی جاش خوابونده بودم ولباسهاشم عوض کرده بودم خودم هم توی آشپزخونه بودم طبق معمول که عصبی میشدم داشتم قهوه درست میکردم چقدر علی با این کار مخالف بودوهمیشه میگفت: این قهوه خوردن های تو خوب نیست چون باعث میشه بیدار بمونی درحالی که وقتی عصبی و ناراحتی بهتره بخوابی تا مغزت استراحت کنه اما خب ترک عادت موجب مرض است.

کاملا پرده رو کشیدم کنار. تهران از اون بالا خیلی قشنگ دیده میشد نشستم زمین و سرم رو به دیوار تکیه دادم برای بار هزارم گوشی پیمان رو گرفتم اما هربار خاموش بود. داشتم آروم آروم قهوه ام رو میخوردم که علی با پناه اوامد. پاشو دراز کرد وپناه روی پاش گذاشت وپتو روش کشید. گفتم: برو سرجات بخواب

-ما یه خانوادیم من و دخترم ترجیح میدیم وقتی تو ناراحتی کنارت باشیم

با چشمهای قرمز و صورتی که توی نور مهتاب سفید تر دیده میشد به علی نگاه کردم، علی لبخندی زد وگفت: با خودت اینجوری نکن پیمان بایدبره بیاد مگه دختر دادن به همین راحتی یادته من و تو چقدر بدبختی کشیدیم که الان اینجا کنار همیم

-میدونی خانواده ما از ازدواج شانس نیاوردن اون از پریسا که شوهر عوضیش باهش اونجوری کرد اون ازدوران نامزدیم که هروقت بهش فکر میکنم از ناراحتی دلم میخواد گریه کنم این هم از پیمان

-الان و چرا نمیبینی؟ پریسا الان یه شوهر خوب داره یه زندگی عالی داره من و تو بهم رسیدیم هیچکس هم نمیتونه هیچ غلطی بکنه پیمان هم یه سرنوشت خوب داره من میدونم خدا هیچ وقت دعاهای مامانت رو بی جواب نمیذاره

دوباره بیرون و نگاه کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. علی برام یه پتو آورد و کشیدروم ..... آخر سرهم همونجا خوابمون برد ...

نزدیک ساعت چهار ونیم بود که تصمیم گرفتم برگردم خونه اما موقع برگشت صدای اذان روحم رو به پرواز درآورد. پام رو توی مسجد گذاشتم کنار حوض وضو گرفتم و قیام کردم، مهتاب؛ علی؛ امیر، پریسا و از همه مهمتر اون روز برای من دعا کردن. وقتی از مسجد اومدم بیرون آروم بودم خیلی آروم.....

نمازم رو که خوندم برگشتم خونه و واردخونه شدم. مامان داشت قرآن میخوند خم شدم و دست مادر رو بوس کردم و گفتم: شرمنده ام که به خاطر من اون همه توهین ها رو تحمل کردین، مامان من بهتون افتخار میکنم همیشه هم با افتخار شمارو به همه نشون دادم مامان لبخندمادرانه ای بهم زد و گفت: بهتره استراحت کنی پسر

خسته از جام بلند شدم و سمت اتاقم رفتم. مامان راه رفتنم و نگاه میکرد خیلی خسته و ناامید ..

توی رخت خوابم رفتم اما اصلا نتونستم ده دقیقه بخوابم ساعت ده بود که دیدم نمیتونم باید با مهسا صحبت کنم اول از همه گوشیم رو روشن کردم سیل پیامک ها سرازیر شد بیشترش از مهتاب و بود که توی هرکدوم نگرانی رو راحت میشد حس کرد، نگاهی به ساعت کردم و خواستم بهش زنگ بزنم اما ترسیدم پناه خواب باشه و بیدارش کنم. دست و صورتم رو شستم و باهمون لباس های دیشبم که تنم بود از اتاق اومدم بیرون. مامان با دیدنم گفت: کجا پسر؟ برات صبحونه آماده کردم

-ممنون مادر اشتهای ندارم بیرون یه چیزی میخورم

-کجا داری میری؟

-کاردارم معلوم نیست کی برگردم شاید برم شرکت

مامان دیگه پیگیر نشد و گفت: به سلامت

سوار ماشین شدم و با خودم گفتم: پدر مهسا راست میگه مهسا عادت به همچین ماشین هایی نداره فقط منو بازیچه کرده بود

اما سعی کردم زود قضاوت نکنم .. استرش داشتم دلم شور میزد انگار یه اتفاقی میخواست بیفته و من از اون بی خبر بودم. جلوی کوچه اشون که رسیدم خواستم جلوتر برم اما با دیدن مهسا و یه پسر سرجام خشک شدم. مهسا

به ماشین شاستی بلند اون پسره تکیه داده بود و داشت میخندید به پسره نگاه کردم شلوار لی مشکی پوشیده بود با یه پیرهن طوسی دستمال گردن هم به گردنش بود. قیافه اش خیلی خوب بود معلوم بود پولداره . مهسا سوار ماشین شد و همراه اون پسره از کوچه خارج شد به چشم های خودم اعتماد نداشتم. دستم رو روی سینه ام گذاشته بودم و سعی میکرد کمی نفس بکشم دستهام میلرزید، دلم هری پایین میرخت، دهنم مزه بدی داشت تکیه ام رو از دیوار گرفتم و سوار ماشین شدم سرم رو روی فرمون گذاشتم و گریه کردم، یه گریه مردونه و آروم یه گریه ای که فقط خودم و خالی کنم

توی راه خودم و خالی کردم به فرمون میکوبیدم از ته دلم داد میزد و میگفتم: همه چی دروغ بود، همه چی رو باختم احساس کردم هرچی توی معده ام دارن تخیله میشن. ماشین رو نگه داشتم حاله خیلی بد بود خیلی. از پشت ماشین بطری آبی رو بیرون آوردم و صورتم رو شستم. باید هر جور شده خودم رو به شرکت میرسوندم تا کمی به خودم برسیم و گرنه اگه اینجوری خونه مهتاب یا خودمون میرفتم حتما سخته میکردن.

جلوی شرکت به علی زنگ زدم با اولین بوق برداشت

-الو پیمان کجایی داداش؟ خوبی؟

-علی میتونی بیای پایین شرکت؟

-کجایی؟

-پایین شرکت

-خب بیا بالا

-وضیعت مناسبی ندارم آخه

فدای سرت بیا بالا بینم چی شده

باشه ای گفتم واز ماشین پیاده شدم و با بدبختی خودم رو به شرکت رسوندم همین که درواز کردم غزل رفیع رو دیدم که داشت برای خودش چایی میبرد وقتی برگشت سمت در با دیدن من جیغ خفیفی کشید و چایی واز دستش افتاد دوید سمتم و گفت: شما چرا این شکلی هستین؟ حالتون خوبه؟ چرا اینقدر رنگتون زرده حوصله این یه نفروالان اصلا نداشتم. با صدای ضعیفی گفتم: علی کو؟

-توی اتاقشون هستن

علی از اتاقش اومد بیرون و با دیدن من اومد سمتم وزیر بغلم و گرفت و برد سمت اتاقش .

-چه بلایی سرخودت آوردی ؟

-علی همه چی تموم شد؟ دیدمش با یه پسر غریبه میخندید؟ سوار ماشینش شد باورم نمیشه مهسا همون دختری که من به نجابتش ایمان داشتم الان سوار ماشین های غریبه میشه اونم درست روزی که دیشبش مجلس خواستگاریش بهم خورده. چی توی من دید که منو بازی داد، علی میگفت دوسم داره بخدا دوسم داشت نمیدونم چرا اینجوری شد، علی من طاقت ندارم

علی گوشه ای از اشکش رو گرفت واز منشی خواست برامون یه کیکی چیزی بیارن تا بخورم کمی حالم بهتر شه اما من سرم رو با دستام گرفته بودم فقط به زمین نگاه میکردم

غزل دراتاق رو باز کرد وکیک. آبمیوه رو روی میز گذاشت و بهم نگاه کرد علی با نگاه جدی ازش خواست که بره بیرون. کیک رو گرفت سمتم اما من با خشم اون کنار زدم وگفتم: توی این موقعیت من کوفت بخورم بهتره

علی نگاه کلافه ای بهم انداخت وغمگین به مبل تکیه داد. دلش برام میسوخت چه شب هایی که تا صبح درس خوندم تا نمره ام خوب بشه و مهسا رو خوشحال کنم، نمیدونستم موضوع چیه؟ شاید علی حالم رو درک نمیکرد وعلی خودش مشکل هایی زیادی داشت اما خداروشکر میکنم که مشکل هاشون رو دونفری حل میکنم، چقدر خوبه که مهتاب عاشق علی وبه خاطرش هرکاری میکنه

چند دقیقه ای هردو مون توی سکوت بودیم که گوشیم زنگ خورد بدون این که گوشی رو نگاه کنم پرت کردم سمت علی، یعنی تو جواب بده

چندپست بعدی از زبان راوی

علی خم شد از روی میز گوشی رو برداشت با دیدن اسم مهتاب حسودی کرد که این همه به پیمان توجه داره، دلش توجه های مهتاب رو میخواست دلش اون پیامک های کوتاه ولی پرمعنی رو میخواست که وقتی علی میخونتش انرژی میگرفت و میدونست یکی هست که دوسش داره ...

نفس عمیقی کشید جواب داد..

-جانم مهتابم؟

مهتاب با شنیدن صدای علی واینجور حرف زدنش دلش ریخت پایین خیلی وقت بود علی اینجوری صداسش نکرده بود دستش رو روی قلبش گذاشت وگفت: علی توی؟

-آره خانمم کاری داشتی ؟

مهتاب سعی کرد به این کلمه ها توجه نکنه خودش رو جمع و جور کرد وگفت:گوشی پیمان دست تو چیکار میکنه؟

-اینجاست پیش منه ،حالش زیاد خوب نیست ناهار میارمش خونه  
-باشه منتظرم

مهتاب ؟

مهتاب دلش مخیواست از ته دلش بگه جانم؟اما نگفت وبه همون بله خالی رضایت داد

علی گفت: خوبی ؟پناهم خوبه؟چیکار میکنه

-آره خوبه خوابیده

-بهش حسودیم میشه ،جامون عوض شده

-چطور؟

-دیگه هیچکس وندارم که بهم توجه کنه

مهتاب حسادت زنونه اش گل کرد وگفت: حدیث خانمت هست که بهت توجه کنه که باهاش ناهار بخوری ..بعد هم گوشی رو قطع کرد

علی گوشی رو به پیشونیش چسبوند وگفت: ای خدا خودت کمکمون کن

برگشت پیمان روی صندلی خوابش برده بود یه چرت کوچولو برای حالش خیلی خوب بود کتش رو روش کشید

وخودش هم روی صندلی نشست ،باید فکری میکرد باید برای زندگیش چاره ای پیدامیکرد اما چه جوری

؟مهتاب دیگه بهش محل نمیداد ؟دیگه تحویلش نمیگرفت بعضی وقتها فکر میکرد شاید دیگه دوشش نداره ؟

مهتاب رو میشناخت خیلی مغرور بود امکان نداشت به این زودی حرفها وکارهایی یادش بره دیر میبخشید دیر

فراموش میکرداما همه ی این ها برای علی شیرین بود اگه این ها رو داشت اخلاق های خوب هم داشت خیلی

مهربون بود احترام همه رو نگه میداشت ....علی رفت سمت میزش وبه عکس خودش ومهتاب نگاه کرد چقدر

به نظرش خوشگل میومد اون چشمهای مشکی وصورت کشیده چقدر دلش میخواست الان پیشش بود وبغش

میکرد واینقدر به خودش فشار میداد تا دلتنگی هاش رفع بشه .با یاد آوری مهتاب سرش روی میز گذاشت باید

تلاش میکرد باید اینقدر ناز مهتاب رو میکشید تا زندگیش درست بشه خودش خراب کرده بود خودش هم

درستش میکرد ....

بعد چند ساعت پیمان تکونی به خودش داد و چشمه‌هاش باز کرد کمی سرحال به نظر می‌ومد علی نگاهش رو از پرونده جلوش گرفت و به پیمان نگاه کرد و گفت: خوب خوابیدی ها

پیمان نگاهی به ساعتش انداخت فقط یک ساعت و نیم خوابیده بود کش وقوسی به بدنش داد و بلند شد علی گفت: پاشو دست و صورتت بشور منم وسایل هامو جمع کنم بریم

-کجا؟

-میخوایم ناهار و پیش عیال بخوریم

-نه من نمیام

-تو غلط میکنی من به مهتاب گفتم تو داری میای؟ بعدش هم چه دایی بی احساسی هستی تو بریم پناه و ببین

-دیروز دیدمش بهانه دیگه ای پیدا کن

-پاشو آفرین حرص منم در نیار



پیمان کتش رو برداشت و رفت بیرون تا علی وسایلش رو جمع کنه و بیاد. دروکه باز کرد غزل رفیع هم از اتاق اومد بیرون انگار منتظر بود این در باز بشه

رفت سمتش و گفت: حالتون بهتره

پیمان نگاه بی حوصله ای بهش انداخت و گفت: خوبم

-نگرانتون بودم

-بی دلیل بوده

-دست خودم آدم نیست

-مثل این میمونه من نگران زن همسایه مون بشم به نظرتون بی دلیل و غیر منطقی نیست؟

-حق با شماست

-بهتره به کارهاتون برسید

-بله

پیمان از کنارش گذشت و از شرکت خارج شد ذره ای هم حوصله نداشت به کارهای این دختر فکر کنه اصلا حوصله اش رو هم نداشت... علی هم بعد چند دقیقه اومد پایین باهم سوار شدن. توی راه هیچکس حرفی نزد جلوی خونه پیمان جلوتر پیاده شد و رفت بالا شاید امشب رو بهتر بود اینجا بمونه اینجا از همه جا بیشتر آرامش داشت. دروزد مهتاب دروباز کرد و با دیدن پیمان ناراحت شد اما به روش نیاورد و گفت: به به داداش افتخار دادین، یه وقت خونه خواهرت نیای ها

پیمان مستقیم رفت اتاق پناه و بغلش کرد. پناه با دیدن پیمان خندید انگار داییشو میشناخت پیمان لبخندی زد و گفت: دایی قربون اون خنده هات بره چیه ناناسم بعد هم اونو انداخت بالا و گرفت پناه از خنده ریسه رفته بود علی دوید اتاق و پناه و ازش گرفت و گفت: هوی بچه است ها بالش نیست

-خب بابا چی شد مگه

پناه دست هاشو و سمت پیمان میبرد و رو به باباش میخندید علی صورت پناه رو محکم بوس کرد و گفت: قربونت بره بابا این دایی بی عقلتو میخوای برو

پناه رو گرفت سمت پیمان و خودش هم رفت تا به مهتاب سری بزنه... مهتاب داشت سیب زمینی هارو سرخ میکرد رفت سمتش و نگاهش کرد مهتاب متوجه نگاه های علی میشد اما سعی میکرد عادی به کارهاش ادامه بده... علی گفت: چرا هیچ وقت نداشتی بهت توضیح بدم؟

-چون برام مهم نبود

-مهم نبود؟

مهتاب خواست بگه نه اما نتونست چون مهم بود چون علی وزندگیش براش مهم بودند علی دستش رو روی میز گذاشت وگفت: مهم نبود اگه بود اجازه میدادی من حرف بزنم برات توضیح بدم تو مهتاب قبل نیستی... یاد اون روزها بخیر وقتی دیرمیومدم و میدیدی خسته ام مظلوم بغلم میخواستی تا فردا بهت توضیح بدم چی شد اون مهتاب؟ کجا رفته؟ اون مهتاب هیچ وقت به شوهرش شک نمیکرد نمیگفت ازت بدم میاد دوست ندارم نمیدونم حتما اون موقع ها دوسم داشتی والان نداری؟

عصبی بلند شد و رفت طوری که صندلی پشتش افتاد. مهتاب روی صندلی نشست و سرش رو روی میز گذاشت، هیچ وقت فکر نمیکرد علی از اون حرفهای این برداشت کنه فکر میکرد علی فهمیده اون حرفهای از روی اعصابانیت بوده

پیمان سرش با پناه گرم بود که گوشیش زنگ خورد نگاهی به شماره انداخت

"مهسا"

با دست های لرزون گوشی رو برداشت سعی کرد حالتش مثل همیشه باشه همون پیمان شاد و عاشق پیش اما هرکاری کرد نتونست لحنش رو هم شاد کنه

-بله مهسا

-سلام پیمان خوبی؟

-بدنیستم

-میخوام ببینمت میشه؟

-گرفتم؟

-مهمه باید حتما ببینمت میخوام باهات صحبت کنم

-کجا پیام

-ساعت ۳ جای همیشگیمون

پیمان گوشی رو بدون خدافظی قطع کردوبه پناه که ساکت با دستش بازی میکرد نگاه کرد. خم شد وبوشش کرد وبغش کرد ورفت بیرون ....مهتاب رو دید که سرش رو روی میز گذاشته پیمان گفت: بیا پناه گرسنه است

مهتاب سرش رو بلند کرد وپناه رو از دست پیمان گرفت وبه اتاق خودش رفت تا به پناه شیر بده. دروباز کرد علی رو به بیرون ایستاده بود مهتاب روی تخت نشست همون طور که به علی نگاه میکرد به پناه هم شیر میداد ....علی نیم نگاهی به مهتاب انداخت وبا خودش گفت: باز خوبه نمیگه من جلوی نامحرم لباس بالا نمیزنم

مهتاب من من کنون گفت: اگه اون حرفهای زشت وزدم خواستم بدونی که از دست عصبی بودم الان هم هستم میخوام بدونی که هیچ کدوم از اون حرفها راست نبود نه ازت بدم میاد نه دوست ندارم حسم بهت هیچ تغییری نکرده فقط یه شک لعنتی افتاده به جونم ....چون علی چیزهایی شنیدم رفتارهایی دیدم شک کردم

پناه خوابیده بود آرام گذاشت روی تخت و خودش رفت تا میز رو بچینه. پیمان نشسته بود و توی فکر بود مهتاب  
یه لیوان شربت و داد دستش و گفت: چرا تو فکری؟

- مهسا باهام تماس گرفت!!!

-خب؟

-گفت برم میخواد ببینتم و باهام صحبت کنه

-فکر میکنی چی میشه؟

-نمیدونم اما میدونم خبرهای خوبی نداره من مهسا رو تا به حال این همه جدی ندیده بودم

-نمیدونم چرا زندگی ماها اینجوری میشه؟ همیشه سختی ها باهم سراغمون میاد

-تو از زندگیت راضی نیستی؟

-چرا من زندگیم دوست دارم علی رو دوست دارم پناه رو دوست دارم اما فکر میکنم سختی که من به خاطر  
خانواده ها و بعضی چیزها میکشم کمتر کسی میکشه

-به هرحال هرکس یه مشکلی داره دیگه به پریسا بچه نمیده یه خانواده خوب وبا فرهنگ میده به تو بچه میده خانواده ها باهم مشکل دارن سرنوشت من چی میشه نمیدونم

-برو علی رو صدا کن بگو بیاد نهار بخوریم

خودش نشست و برای همه غذا کشید و کم کم خودش شروع به خوردن کرد. نهار توی سکوت خورده شد پیمان بعد از خوردن غذا تشکری کرد و رفت سرقرار ....

توی ماشین دل توی دلش نبود احساس میکرد این قرار زندگیش رو تغییر میده. جلوی کافه که رسید ماشینش ونگه داشت و ازش پیاده شد. چشم چرخوندومهسا رو کناری دید رفت سمتش و صندلی رو کنار کشید و نشست.

پیمان اصلا نمیتونست توی چشمهای مهسا نگاه کنه حس خوبی نداشت سرش پایین بود مهسا که دید پیمان نمیخواد حرف بزنه گفت: چی میخوری؟

-هیچی میخوام حرفهاتو بشنوم زودتر؟

مهسا بروهاش و داد بالا تا به حال پیمان و این همه جدی و مسلط ندیده بود سرش و تکون داد و گفت: باشه خودت که میدونی خانواده من با ازدواج ما مشکل داشتن اما انگار اینقدر انکار کردیم که خانواده من مشکل ندارن خودمون هم باورمون شده بود در صورتی که خانواده من اصلا حرف من و جدی نگرفته بودن و فکر میکردن یه

دوستی ساده است وزود تموم میشه چند وقت پیش برای من خواستگار اومد پسرخوبیه همون کسی که بابا میخواد، بابا راضی... من ومامان خیلی سعی کردیم منصرفش کنیم اما نشد

پیمان دستهاش میلرزید گفت: چی میخوای بگی؟

-ببین پیمان من بهت قول میدم این خواستگاری وبهم بزنم ونذارم که هیچ اتفاقی بیفته

-پسره همونی که باهم صبح رفتید بیرون

-آره

-تو راجب من چی فکر میکنی؟

-من فقط ازت میخوام کمی صبر کنی همین

پیمان نگاه خشمگینی بهش انداخت وازکافه اومد بیرون.....

اعصابش خورد شده بود واقعا مهسا راجب اون چه فکری میکرد؟یه آدم احمق وکه بشین وبینه که عشقش با خواستگار جدیدش بره بیرون بگرده هه مسخره اس

سرش گیج میرفت انتظار شنیدن هر حرفی رو داشت به جز این، فکرش رو هم نمیکرد که مهسا این همه نامرد باشه وبشینه جلوش چشم توی چشم بهش بگه که کمی صبر کن

ماشینش رو زد کنار اصلا نمیتونست رانندگی کنه واقعا نمیدونست باید چه جوری خودش رو خالی کنه ...

ساعت از یازده هم گذشته بود نسرین خانم نمیدونست باید از شدت استرس چیکار کنه واقعا نگران بود سابقه نداشت پیمان این همه دیر به خونه بیاد، نمیدونست باید به مهتاب خبر بده یا نه اما خب بهتر بود میومدن اینجا تا یه فکری به حالش میکردن...

گوشی رو برداشت و شماره مهتاب رو گرفت، بعد از چند دقیقه مهتاب گوشی رو برداشت

-بله

-سلام مهتاب خوبی؟

-سلام مامان ممنون چی شده این موقع زنگ زدین؟

-راستش مهتاب پیمان خیلی دیر کرده نگرانشم

مهتاب یه لحظه دستهاش یخ کرد وگفت: یعنی نیومده خونه؟

-نه گوشیش هم خاموش

-کجا میتونه باشه این موقع شب

-نمیدونم خیلی نگرانم خیلی



-من الان میام اونجا

تلفن رو قطع کرد برگشت وبا دیدن علی دستش رو روی قلبش گذاشت ترسیده بود راهش رو کج کرد  
و مانتواش رو پوشید علی اومد اتاق و بهش نگاه کرد ،مهتاب سرش رو انداخت پایین وگفت: سویچ ماشین  
و میخوام

-برای چی ؟

-میخوام برم خونه خودمون

علی به ساعتش نگاه کرد و رفت نزدیکش ،دست های مهتاب رو که از استرس یخ کرده بود رو توی دستهایش  
گرفت و کمی مالید وگفت: فکر میکنی این اجازه رو بهت بدم که تنهایی این موقع شب بری بیرون؟

مهتاب هیچی نگفت و نگاهش کرد چقدر دلش پر میکشید برای این توجه های علی

علی خم شد و آروم روی موهای مهتاب رو بوسید وگفت: تا تو پناه و آماده کنی منم ماشین رو روشن میکنم

مهتاب سریع پناه رو حاضر کرد و رفت پایین و سوار ماشین شد ،نمیدونست برادرش الان کجاست

جلوی خونه نسرين خانم پیاده شدن و رفتن داخل .نسرين خانم مهتاب رو بغل کرد و گوشه ای از اشکش رو  
گرفت وگفت : مهتاب هنوز خونه نیومده

-حتما حوصله نداشته بیرون مونده تا کمی حال و هواش عوض شه

-امکان نداره پیمان میدونه نیم ساعت دیر کنه سخته میکنم

-چیزش نشده مامانم به دلتون بد راه ندین...

علی پناه رو بغلش گرفته بود وسی میگرد آرومش کنه. نسرين خانم رو بهش گفت: علی جان مادر بیا برو زنگ بزنی بیمارستانها وکلانتری ها

علی پناه رو به مهتاب داد ورفت داخل، خداروشکر نه کلانتری ها نه بیمارستان ها خبری از یه جوون شبیه پیمان نداشتند..

مهتاب همین جور داشت راه میرفت وپناه رو آروم میگرد که درواز شد وپیمان اومد تو.مهتاب نگاهی به برادرش کرد چهره زرد ونداستن تعادش باعث شد پناه رو روی تخت بذاره وبره سمتش. پیمان وقتی فهمید یه تکیه گاه داره خودش رو ول کرد وافتاد بغل مهتاب.علی با دیدن این وضع اومد پایین و سنگینی پیمان رو طرف خودش انداخت وبرد داخل، مهتاب دستش رو روی صورت پیمان گذاشت از تب داشت میسوخت. نسرين خانم کمی قرص برایش آورد به خورد پیمان داد، روش رو هم کشید تا کمی بخوابه بلکه خوب شه.علی ومهتاب وپناه به اتاق سابق مهتاب رفتند، مهتاب روی تخت نشست علی هم لباس های پناه رو درمیاورد، نگاهی به مهتاب کرد وگفت:خوبی؟

مهتاب سرش رو تکیه داد

-چیزی لازم نداری

مهتاب دستش رو دراز کرد که یعنی پناه رو بده من، علی پناه رو به مهتاب داد مهتاب دراز کشید وپناه رو بغل کرد وکم کم جفتشون خوابیدند

علی نشست کنار تخت و به چهره معصوم مهتاب نگاه کرد، مهتاب رو کنارش داشت اما احساس میکرد از همیشه باهانش غریبه تره حسش رو هیچ وقت یادش نمیره که بهش گفت حرفه‌اش از روی عصبانیت بوده و هنوز دوشش داره  
مهتاب

وقتی چشمهام و باز کردم علی رو دیدم که پایین تخت خوابیده بود، با این که سنش رفته بود بالا اما هنوز هم مظلوم بود هنوز هم مژه های مشکی و بلندش دلم رو میبرد. خم شدم و صورت ناز پناه رو بوس کردم اومدم از تخت پایین پتویی روی علی کشیدم. باید میرفتم اتاق پیمان و حالش رو میپرسیدم دست و صورتم رو که شستم به اتاق پیمان رفتم، پیمان خوابیده بود دستم رو روی پیشونیش گذاشتم تبش خیلی خیلی از شب بیشتر شده بود آرام صداش کردم: پیمان، پیمان جان داداشی بیدار شد

اما هرکاری کردم بیدار نشد که نشد اشکم داشت درمیومد نبضش رو گرفتم خیلی ضعیف میزد داشتم سخته میکرد دویدم سمت اتاق خودمون و علی رو صدا کردم

-علی، علی بیدار شو حال پیمان خیلی بده

علی با گیجی بلند شد و دوید سمت اتاق پیمان وقتی حالش رو دید سویچ و داد بهم و گفت: ماشین رو روشن کن من میارمش باید ببریمش بیمارستان

مامان هم از خواب بیدار شده بود ازش خواستم پناه رو بیاره. وضع هممون خیلی ناجور بود من که یه شلوار مشکی یه خط با یه مانتو بودم مامان هم هم چادرش رو همونجوری پوشیده بود علی هم با گرمکنش بود. علی با سرعت نور میروند میترسیدم تصادف کنیم اما سلامتی پیمان برام خیلی مهم بود. با هر بدبختی بود پیمان رو

رسوندم بیمارستان، دکتر بعد از معاینه گفت: که از تب زیاد بیهوش خیلی دیر آوردیمش باید منتظر باشیم تا بیهوش بیاد

همونجا نشستم روی صندلی علی هم اومد نشست کنارم وگفت: خوبی عزیزم؟

دیگه ازش دلخور نبودم نمیدونم چرا اما خودمم خسته شده بودم از این همه بی تفاوتی و سردی دلم نمیخواست باهاش قهر باشه اما میتونستم جواب سوالش رو بدم

-خوبم

-بیا برات آبمیوه وکیک خریدم بخور عزیزم فشارت میفته

-نه نمیخورم

-خانمی فشارت میفته دردمر میشه یه ذره

کیک وازش گرفتم و بازش کردم وگرفتم سمت دهنش سرش و آورد جلو ویه گاز از کیک زد حالا بیشتر بهم میچسبید اونم صبحونه نخورده بود. به مامان نگاه کردم که پناه روی دستش رو خوابیده. رو به علی گفتم: نمازخونه کجاست؟

-برای چی؟

-میخوام به پناه شیر بدم

-شیشه رو نیوردی؟

-من وقت نکردم گوشیمو بیارم تو میگی شیشه شیر

علی خندیدوگفت: پاشو خودم میبرمت

پناه رو از دست مامان گرفت وبا هم رفتیم، جلوی نماز خونه پناه رو ازش گرفتم وگفتم: خب دیگه برو

-نه منتظرت میمونم

-باشه

وارد نمازخونه شدم یکی چادرش رو کشیده بود سرش رو خوابیده بود یکی غذا میخوردیکی صحبت میکرد

خلاصه شبیه هرچی بود به غیر از نمازخونه

بعد از نیم ساعت وقتی پناه شیرش رو خورد اومدم بیرون علی با دیدنم پناه رو گرفت ومنم خم شدم تا کفشم رو بپوشم علی میخندید و میگفت: ببین بچه ام چقدر شکمو آخه

خندیدم و باهاش رفتیم سمت اتاق پیمان، هنوز بیهوش بود و مامان روی صندلی نشسته بود و صلوات میفرستاد

....

یک ساعت بعد پریسا گریه کنون اومد بیمارستان بعد هم کم کم همه ریختند بیمارستان خیلی نگران بودم خیلی زیاد هنوز پیمان بیهوش نیومده و بود و با کلافگی نشستم روی صندلی. علی هم همش با نگرانی نگاهم میکرد و با چشمهایش ازم میخواست که خودم رو اذیت نکنم.

با خودم فکر کردم این حق مهسا که بدونه کسی که دوشش داره بیمارستان والان باید پیشش باشه با همین فکر شماره اش رو گرفتم... بعد از چند تا بوق یه پسره گوشی رو برداشت.. با شک گفتم: ببخشید مهسا جون هستن؟.

- شما؟

- بگین مهتاب میشناسه

- چند لحظه گوشی

بعد از چند لحظه صدای مهسا اومد:بله

-سلام مهتابم

-سلام خوبی؟

-والا چی بگم از احوال پرسى هاى شما

-من واقعا شرمنده ام بابت اون موضوع

-نمیخواى خبرى از پیمان بگیری ؟

-خوبه؟

-بیمارستانه بیهوشه میفهمی ؟

-متاسفم من نمیخواستم اینجورى بشه

-نمیخواهی بیای؟

-نمیتونم

-خدافظ

بعد از این که گوشی رو قطع کردم حالم ریخت بهم واقعا مهسا چرا اینجوری میکرد مگه پیمان و دوست نداشت چی شد؟ حتی یه ذره هم نگران نشد که پیمان بیمارستان و بیهوش. عصبی گوشی رو داد به علی ....

علی

نگاهی بهش انداختم صورتش از حرص قرمز شده بود گوشی رو گرفت طرفم رفتم گوشی رو ازش گرفتم و گفتم: چی شد

-گفت نیام دختره ی ....

-|||خانم من این چه حرفیه آخه

-فکر کن پیمان به خاطر اون به این حال و روز افتاده حالا خانم حاضر نیست بیاد ببینتش

-تو که اصرار نکردی

-معلومه که نکردم همین که گفت که نمیتونم گفتم خدافظ من برای برادرم محبت گدایی نمیکنم



-بیا این آب وبخور

-نمیخورم بابا

واقعا دلش برای این مهتابی که گرمیزد تنگ شده بود انگار ناز کشیدن هاش داشت جواب میداد چون باهام میخندید دردودل میکرد سرم غر میزد برای منی که مهتاب اصلا نگاهمم نمیکرد خیلی زیاد بود دلم میخواست رابطه مون به صمیمیت قبل باشم، مثل همون موقع هایی که از سرکار میومدم وبا بوسه هاش وتوجه هاش تمام خستگی رو ازم میگرفت،دلم براش تنگ اما به خودم گفتم: کم کم باید پیش برم

یکی از پرستارها اومد وگفت: که فقط یه نفر بمونه وهمه برن

مامان نسرین همه رو ازراهی خونه های خودشون کرد وگفت: که خودم میمونم که میمونم هرچقدر هم که من وامیر اصرار کردیم به حرفهامون گوش نمیداد

دست پناه رو از توی دهنش درآوردم وگفتم: بابایی کلی پول میدم برات پستونک میخرم تو باز انگشتتو میخوری

مهتاب خندید،دلم ریخت پایین از خنده هاش لبخندی زدم ازته دلم گفتم: قربون اون خنده هات

سرش رو انداخت پایین،همیشه همین طوری بود وقتی یه چیزی دلش رو میریخت سرش رو پایین مینداخت،حالت هاش رو از حفظ بودم

وارد خونه شدیم یه فنجون براش قهوه درست کردم وبردم اتاق پناه .فنجون رو گذاشتم روی میز وکنارش نشستم

-روز سختی رو گذروندی قهوه حالت رو بهتر میکنه

ممنون برای خودت هم درست میکردی؟

-نه بخورم نمیتونم بخوابم

-یادم نبود

ممنتظر بودم حالا که کمی رابه مون بهتر شده ازم سوال بپرسه بگه چرا اون روز با حدیث ناهار میخوردم؟ چرا بهم زنگ میزنه؟ و... اما نگفت اینقدر مغرور هست که بهم نگفت منم اومدم اتاق وبعد از عوض کردن لباسم گرفتم و خوابیدم....

قهوه ای رو که علی برام درست کرده بود و خوردم، هرکاری کردم دلم نیومد پناه رو توی اتاقش بذارم هنوز خیلی کوچیک بود با خودم آوردمش اتاق وسط گذاشتم خودمم کنارش خوابیدم، دلم یه خواب راحت میخواست از اون خواب هایی که بغل علی میخوابیدم حیف که غرورم نمیدارم. نگاه دقیقی بهش انداختم خواب خواب آرام دستم و بردم طرفش و دستش رو

گرفتم و خوابیدم....

ساعت هفت صبح بود که مامان زنگ زد و گفت که پیمان بهوش اومده

-راست میگی مامان کی؟

-همین الان؟ حالش زیاد خوب نیست اما خداروشکر زود بهوش اومد

-مامان علی الان خوابه اما من تا یکی دو ساعت دیگه میام

-نه مامان جان بمون با شوهرت بیا اینجا که فعلا کاری نیست

-نه مامان دلم طاقت نمیارم

-بمون ظهر بود آفرین پناه رو بوس کن فعلا

گوشی رو قطع کردم ودر اتاق رو بستم تا سروصدا داخل اتاق نره وعلی وپناه رو بیدار نکنه .علی بیدار شدوباهم توی سکوت صبحونه رو خوردیم نگاهی بهش انداختم وگفتم: پیمان بهوش اومده

-واقعا؟کی؟

-صبح

-خیلی خبر خوبی بود اول صبحی

-میای بیمارستان؟

-معلومه یه برادر زن بیشترکه ندارم

-پس من میرم حاضر شم....

رفتیم بیمارستان کنار تخت پیمان واستاده بودیم که خانواده فرخنده خانم به همراه حدیث خانم هم تشریف آوردن برای حفظ ظاهر باهاشون روبوسی وتشکر کردم به هرحال بیشتر به خاطر من بودکه اومده بودن عیادت ،حدیث که همون اول راهی رفت کنار علی ایستاد وشروع کرد چیزهایی رو آروم در گوش علی گفتن اونم

همش سر تکون میداد معلوم بود اصلا حوصله اش رو نداره. احساس میکردم داره وارد حریم من میشه آره علی حریم من بود کسی هم به جز من حق نداشت واردش بشه....

رفتم سمتش وپناه رو دادم بهش وگفتم: علی جان برو از پایین داروخانه برای پناه پستونک بگیر از دستم افتاد زمین

کاملا مشخص بود که خوشم نمیاد حدیث باهاش باشه اما انگار دختره اینقدر احمق بود که جلوی من گفت: پس بذار منم پیام باهات کار دارم

علی نگاه کلافه ای به من انداخت وگفت: ممکن اینجا نداشته باشه من میرم از اونور خیابون میگیرم

-ایرادی نداره باهات میام.اتفاقا میام پناه رو هم برات نگه میدارم

-نه من میخوام پیاده برم

فرخنده خانم اومد وسط وگفت: برو حدیث جون فقط زود برگرد که میخوایم یه ربع دیگه برگردیم خونه

-باشه اما اگه یه وقت دیر شد شما برید من با علی میام

نگاه پرحرصی به علی انداختم که مثل بز جلوی من وانسته ویه چیزی بگه اونم گفت: خانمم شما هم بیا پناه ببینه نیستی گریه اش میگیره

مهتاب چشم غره ای به علی رفت وگفت:نخیر شما برید

علی وحدیث رفتند. خون خونم رو میخورد دلم میخواست چشم های جفتشون رو دربیارم، یه چیزی بین اینها بود چه از قدیم چه الان من به این دو نفر مشکوکم تمام

نیم ساعت دیگه علی اومد بیرون ایستاده بودم که دیدم یه دختره داره میاد سمتم واومد جلوی اتاق پیمان وبا دیدن علی گفت: سلام

با کنجکاوی نگاهش میکردم که علی گفت: معرفی میکنم خانم رفیع از کارآموزهای شرکت هستنند ایشون هم همسر مهتاب

دستم رو به طرفش گرفتم وگفتم: خوشوقتم

-منم همین طور ،شما خواهر آقا پیمان هستین

-بله

-حالشون خوبه

-نمیشه گفت خوب اما بد نیست

-میشه برم تو ببینمش

-خواهش میکنم بفرمایید

باهاش رفتم داخل ،دست گل رو ازش گرفتم وگفتم: چرا زحمت کشیدین

-زحمتی نبود

بالای سر پیمان ایستاد ،پیمان حتی نگاهش هم نکرد واقعا این رفتار از پیمان بعید بود .خیلی آرام صحبت میکرد رفتم سمتش تا بهتر بشنوم

-نگرانتون بودم او دم اینجا فقط بینمتون نمیخواستم ناراحتتون کنم

پیمان هیچ حرفی نزد، اونم که حس کرد اضافه فوری از همه خدافظی کرد و رفت. دیدم خیلی زشت شد باهاش رفتم و گفتم: ببخشید پیمان اصلا حال خوبی نداره

-خواهش میکنم نه من اصلا دلگیر نشدم

-من اسم شما رو نمیدونم

-من غزل هستم

-چه اسم زیبایی

-خیلی ممنون. آقاپیمان یه شیرینی به خاطر از دواجشون به ما ندادن ها

-آهی کشیدم و گفتم: کدوم ازدواج؟ ازدواجی در کار نیست

نمیدونم چرا ولی احساس کرد چهره اش باز شد و گفت: جدی؟ چرا؟

با تعجب نگاهش کرد فکر کنم احساس کرد که خیلی فضولی کرده برای همین سریع خدافظی کرد و رفت.

عصر پیمان مرخص شد و باحالی زار به خونه برگشتند، قبل از هر چیزی خواست بره حموم وقتی از حموم دراومد گفت که میخواد تنها باشه و هممون از این حرکتش تعجب کرده بودیم خیلی افسرده بود و با هیچکدوممون صحبت نمیکرد... تنهاس گذاشتم و رفتم حیات و روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم چقدر این تخت رو دوست داشتم خاطره های خوبی برام داشت، شب زنده داری هام با علی یادش بخیر چه روزهای خوبی داشتیم

هیچ دوره ای بهتر از دوره نامزدی نیست ،یادش بخیر چقدر روی این تخت منتظر علی میشستم تا از سرکار بیاد،روی همین تخت بود که روزه ام رو باز نمیکرد تا باهم بخوریم خیلی زود گذشت ،حرفهای فرخنده خانم گریه کردن های من وناز کشیدن های علی ...صدایی که اومد باعث شد برگردم ...با دیدن علی دوباره به گلها خیره شدم مثل همیشه علی بودند ...

علی کنارم نشست ورفت توی فکر ،انگار اونم از این تخت و حیات خاطره زیاد داره سرم وسمتش برگردوندم ونگاهش کردم اونم برگشت ونگاهم کرد ،نمیدونم چرا نمیگفت ؟چرا چیزی از رابطه اش با حدیث نمیگفت؟انتظار داشتم الان اتفاق امروز رو برام تعریف کنم که حدیث باهاش چیکار داشت ؟بهش چی گفت اما نگفت .....صدای گوشیم که اومد رفتم اتاق سارا بود با خوشحالی برداشتم وگفتم: سلام عخشم چطوری ؟

-سلام خانم شیطون تو خوبی ؟برادرت خوبه؟شرمنده بخدا نتونستیم بیایم بینیمش

-آره خوبه نه بابا این حرفها چیه ؟چه عجب یادی از ما کردی

-راستش میخواستم برای جمعه دعوتتون کنم

-جمعه مگه چه خبره ؟

-سالگرد ازدواجمون تولد سارینا هم هست گفتم یه جشن کوچولو بگیرم

-خیلی هم عالیه ،کمک نمیخوای ؟

-نه عزیزم

-تعارف نکنی ها

-نه قربونت پس جمعه میبینمتون دیگه

-آره مزاحم میشیم

-مراحمی به علی سلام برسون صورت پناه روهم بوس کن

-چشم خدافظا

-خدافظا

تلفن رو که قطع کردم علی سرش رو آورد بالا و گفت: کی بود؟

-سارا

-چیکار داشت؟

-هیچی برای جمعه شب دعوتمون کرده بود

-جمعه شب مگه چه خبره

-هم تولد ساریناست هم میخوان برای سالگرد ازدواجشون یه جشن کوچیک بگیرن

-خوبه باشه میریم

صدای نق نق پناه که بلند شد از جام بلند شدم ورفتم داخل، پناه رو گرفتم بغلم و آروم تکونش دادم انگار فقط

میخواست مطمئن باشه که کنارش هستم چون خیلی آروم شد و دوباره چشمهاش خمار شدن..

علی اومد اتاق برگشتم و نگاهش کردم نزدیکم شد، خم شد و دست های کوچیک پناه رو بوس کرد با تمام

وجودم میخواستم که الان جای اون باشم نمیدونم چی توی صورتم دید که خم شد و دستم رو بوس کرد. یاد

اول های نامزدیمون افتادم که از هرنگاه و بوسه اش داغ میکردم الان هم دستم داغ کردم احساس میکردم که

ان الان پناه رو میندازم اما علی ازم گرفت و روی تخت گذاشت، داشت دلم باهاش صاف میشد، دیگه نمیخواستم به

کارهاش و فکر کنم میخواستم به همه ی روحم که علی رو میخواست پاسخ بدم ...



ساعت نه بود که احساس کردم یه چیز داره روی صورتم حرکت میکنه چشمهامو با ترس باز کردم با دیدن دست پناه که گرسنه اش شده وداشته بیدارم میکرده خندیدم و صورتش رو یه عالمه بوس کردم شیر پناه رو که دادم از اتاق اوادم بیرون، مامان با دیدنم اومد پناه رو ازم گرفت گفتم: فهمیدی علی کی رفت؟ -تو زنشی!!!!

سرم و انداختم پایین وگفت: آره رفت صبحونه اش رو هم دادم برای تو هم لقمه درست کرده گذاشته روی بشقاب برو بخور

احساس کردم دلم از این کار علی ریخت دست و صورتم رو شستم و نشستم سر سفره هرکاری کردم نتونستم که ازش تشکر نکنم گوشیمو برداشتم و نوشتم: بابت صبحونه خیلی ممنون خیلی چسبید همون لحظه جوابش اومد که گفت: نوش جونت خانمی من خوب خوابیدی! / -آره عالی بود

دیگه جوابی نیومد، صبحونه رو خوردم سفره رو جمع کردم رفتک اتاق پیمان تا حالش رو پپرسم. روی تخت نشسته بود سینی صبحونه هم کنارش -سلام به داداش مهربونم

حتی سرش رو هم به طرفم برنگردوند رفتم نزدیکتر و گفتم: داداشم جواب سلام واجبه ها -حوصلتو ندارم مهتاب برو بیرون

-صبح به این خوبی چرا حصله نداری

سرش رو با کلافگی تکون داد وگفت: برو بیرون مهتاب

-آخه برادر من اوون مهسا ارزشش وداره که ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سینی صبحونه رو پرت کرد وگفت: د لعنتی مگه نمیگم برو بیرون؟ چرا تنهام نمیذارید؟ بابا بذارید به درد خودم بمیرم دیگه چی از جون من میخواید

-باشه باشه تو آروم باش من میرم بیرون

درو باز کردم و اوادم بیرون به مامان نگاه کردم که پناه رو بغل کرده وداره گریه میکنه منم سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشمهامو بستم هرکاری کردم گریه نکنم اما یه قطره اشک از چشمهام اومد پایین

مامان با ناراحتی نگام میکرد. انتظار هر رفتاری وداشتم به جز این. واقعا فکر نمیکردم پیمان اینجوری شده باشه این همه عصبی، کجا رفت اون پیمانی که به همه احترام میداشت همیشه میخندید وبا همه مهربون بود. رفتم جلوش وپناه رو ازش گرفتم واوادم اتاق اون لحظه فقط پناه بهم آرامش میداد توی اتاق با دخترم. اون بازی میکرد ومن با نگاه کردن به اون کمی آرام میشدم....

عصر علی اومد دنبالمون تا برگردیم خونه توی راه گفت: خانمم چرا تو فکری؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: پیمان خیلی عصبی شده نگران مامانم

-پیمان توی هر شرایطی احترام مامان ونگه میداره

-نمیدونم چرا اینجوری شد. انگار همه مشکلات گردن پیمان بعضی وقتها فکر میکنم اصلا برای مهسا مهم نیست

-خانمم قضاوت؟ تو که از دل اونها خبر نداری

-چی بگم

-فکر میکنی اگه مهسا وپیمان بهم نرسن چی میشه

-پیمان زندگیش واز دست میده تو که از علاقتش به مهسا خبر داری؟ اون وقت توی جوونی یه شکست خیلی بد رو تجربه میکنه

هیچی نگفت پرسیدم؟ چرا پرسیدی؟

-هیچی همینجوری؟

-نه یه چیزی هست که تو نمیخواهی به من بگی

-نه بخدا هیچی

-بخیاال شدم وپناه رو بیشتر به خودم چسبوندم. علی نگاهی بهم کرد وگفت: خوابه

-آره

-چقدر خوشحالم که دختر شد؟

-یعنی اگه پسر بود دوشش نداستی؟

-این چه حرفیه؟ معلومه که دوشش داشتم اما خب ته دلم دختر خیلی دوس داشتم ممنونم ازت

-ار خدا بوده من چیکارم

-توی این نه ماه خیلی سختی و درد کشیدی، اون کمر دردها و حالت تهوع هات

-لذت خودش رو داشت

جلوی خونه که رسیدیم منتظر شدم علی ماشین رو پارک کنه، پناه رو ازم گرفت وگفت: بده من کمرت درد

میگیره

پناه رو بهش دادم ورفتم بالا دروبراش باز کردم، پناه رو گذاشت روی تخت خودش اومد پیشم از پشت بغلم

کرد و سرش رو فرو کرد توی موهام وگفت: چقدر دلم هواتو کرده بود

حرفی نزدم فقط نگاهش کردم اونم نگام کرد وگفت:چشمهات قرمزه خیلی خسته ای بریم بخوابیم

دست و صورتتم رو شستم ورفتیم که بخوابیم

صبح کمی زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم،دوش گرفتم وموهام وآزاد گذاشتم تا خشک بشن خودمم شروع کردم به رسیدگی به کارهام،صبحونه درست کردم،لباس های خودم وعلی رو برای مهمونی شب آماده کردم،وهمین طور لباس پناه رو

علی از خواب بیدار شد وبا چشم های یکی باز ویکی بسته اومد جلوم وگفت:صبح بخیر

-صبح شما هم بخیر

-کی از خواب بیدار شدی؟

-یه یه ساعتی میشه

-چه سحرخیز شدی؟

-خوابم نمیبرد بلند شدم کمی به کارهام برسم

-باشه من میرم یه دوش بگیرم

-باشه

علی رفت ومنم زنگ زدم به مامانم،متاسفانه پیمان هنوز هم حالش بد بود وبا کسی صحبت نمیکرد

.....

لباس قرمز و پفی پناه رو تنش کردم و منتظر شدم که علی هم بیاد، وقتی از اتاق اومد چند لحظه نگام روش موند واقعا خوشگل شده و خوشتیپ شده بود، یه لباس مردونه آستین کوتاه سرمه ای با یه شلوار مشکی کاغذی اونم یه نگاه به من کرد یه مانتو قهوه ای تا روی زانو پوشیده بودم با شلوار پارچه ای مشکی که خیلی خوش دوخت بود بهم میومدم موهای رنگ کرده ام رو هم کج روی صورتم ریخته بودم

-چه کرده خانمم

-خودت و ندیدی

اومدیم پایین و سوار ماشین شدیم توی راه به یاد دوران نامزدیمون که همیشه میرفتیم بستنی میخوردیم هوس بستنی کردم و گفتم: علی

-جونم

-یه چیز میخوام؟

-شما امر کن

-بریم بستنی بخریم؟

-خانمم این همه تیپ زدیم زندگیمون کثیف میشه

راست میگفت ناخودآگاه قیافه ام کج شد و گفتم: اشکال نداره برگشتنی برات میخرم

-راس میگگی؟

-آره

خندیدم و صدای آهنگ رو زیاد کردم ، صدای جهانبخش رو حمو به پرواز در آورد

جلوی خونه ساراينا که رسیدیم دلشوره بدی سراغم اومد احساس میکردم امروز روز خوبی نخواهد بود ومهمونی رو برام خراب میکنن

وارد خونه شدیم همه به احترامون بلند شدن .با سارا روروبوسی کردم وبهش تبریک گفتم با دیدن حدیث نفسم رو بیرون فرستادم وگفتم:سلام حدیث جان خوبی؟

-خیلی ممنون شما خوب هستین؟

-خوبم ممنون

کنار علی نشستم وپناه هم روی دستم خوابوندم چون کمرش درد میگرفت زیاد میشست.فرخنده خانم نگاهی به جمع انداخت وگفت: پیمان چطوره؟

-خوبه

-شانس نداری مهتاب جون همیشه توی مناسبت ها باید دلت خون باشه وخانوادت درگیرب میرم

ابروهام ودادم بالا وسرم وتکون دادم سعی کرد به حرفهاش گوش ندم اما صدای نکره حدیث باعث شد اعصابم به کل خورد شه

-خب علی بریم؟

-کجا؟

-من کلی نقشه آوردم میدونم کمک میکنی

علی خواست چیزی بگه که فرخنده خانم گفت: پاشو مادر پاشو  
علی بلند شد وبا حدیث به اتاق رفتند و نگاه منم پشت اون اتاق موند

اصلا دلم نمیخواست برم توی اون اتاق اما توی جمع خیلی زشت بود که بگم نمیام. با بی حوصلگی روی تخت نشستم و به حدیث که داشت نقشه هاش رو درمیاورد نگاه میکرد احساس میکردم چقدر ازش بدم میاد دلم پیش مهتاب بود آره من نمیخوام اون ناراحت بشه برای همین اخمی کردم و گفتم: بین دخترخاله کارهای نقشه کشی برای اداره اس نه توی خونه مشکلی داری میتونی از مهندس های شرکت کمک بگیری

-ولی علی ....

-من اینجا اومدم مهمونی اونم با خانواده ام به خاطر کارهای تو که من نمیتونم بیخیال خوشی اون ها بشم

-حالا اگه مشکل منو حل کنی چی میشه

-ازمهمونی به این خوبی جا میمونم ..

دیگه حوصله نداشتم بیشتر از این به حرفهایش گوش بدم از اتاق اومدم بیرون به مهتاب نگاه کردم که داشت بهم نگاه میکرد از ته دلم بهش لبخند زدم آره من وقتی میتونم پیش مهتابم باشم چرا باید به خاطر مامان واحترام خودم واونو اذیت کنم

نشستم کنارش و درگوشش گفتم: مهتابم؟

-هیچی نگو علی هیچی نگو

-به قرآن باهش دعوا کردم گفتم اگه مشکلی داره میتونه از مهندس های شرکت کمک بگیره

-واقعا؟

-به جون پناه که همه زندگیم. دیگه خسته شدم میخوام کاری وبکنم که خودم میخوام نه مامان

حدیث از اتاق اومد بیرون، چشمه‌هاش قرمز بود سرم رو انداختم پایین اصلا نمیخواستم نگاهم به نگاهش بیفته اون لعنتی باعث میشه که من هر لحظه از مهتاب دور بشم من این رو نمیخوام

خاله و مامان فرخنده رفتند سمتش. حدیث میگفت که همین الان از اینجا برن هرچی که مامان و خاله باهش صحبت میکردن اما اون گوشش بدهکار نبود آخر هم اونو بردن توی همون اتاق...برام مهم نبود به ساعت نگاه کردم و گفتم: مهتاب عزیزم وقت شیر دادن پناه

مهتاب هم به ساعت نگاه کرد و پناه و بغل کرد و رفت آشپزخونه.....

مهتاب

با دیدن سارا توی آشپزخونه لبخندی زدم و گفتم: کمک نمیخوای

-نه ممنون

-وای سارا این حدیث چرا اینجوری میکنه



-خیلی لوس اون موقع ها خیلی شدت داشت الان خیلی بهتر شده

-واقعا؟

-آره.حالا چرا علی این همه زود از اتاق اومد بیرون

-باهش دعوا کرده

-جدی؟چی گفته

-گفته این کارها برای شرکت اگه مشکلی داشتی میتونی از مهندس های شرکت کمک بگیری

-آفرین به علی ...

-میدونی سارا علی خیلی مهربون یه جورابی نمیخواد هیچ کس وناراحت کنه همین باعث شده دخالت توی زندگیمون زیاد باشه،همش نگران ناراحتی منه از نگاهاش میفهمم اما دلش هم نمیخواد مامان ازش ناراحت بشه متاسفانه مامان هم از این موضوع سواستفاده میکنه.

سارا هم اومد نشست کنارم وگفت:باور کن هنوز که هنوز توی زندگی ما هم دخالت میکنن اما من مثل تو حساس نیستم یه جورابی بیخیال شدم من نمیتونم به خاطر چهارتا حرف زندگی خودم رو داغون کنم که میتونم

-حق با تو من خیلی حساسم اما واقعا کارهای این ها حرص خوردن هم داره

-میدونم اما سعی کن علی رو توی میچ خودت نگه داری کاری نکن علی با خودش بگه مهتاب که ازم ناراحته حداقل کاری کنم مامانم ازم ناراحت نشه .من متوجه رفتار شماها شدم حالا که علی ب خاطر تو کاری کرده

بهتره تو هم یه قدم سمتش بری

به حرفهای سارا فکر میکردم راست میگفت بهترین کار همین بود. شیر دادن پناه که تموم شد رفتم توی جمع و کنار علی نشستم. همزمان با نشستن من حدیث هم از اتاق اومد بیرون نه من بهش محل گذاشتم نه علی ...

پسرخاله های علی شروع کردن به آهنگ گذاشتن ورقصیدن. چشم و ابرو اومدن خاله و مامان علی رو به حدیث دیدم فهمیدم خبریه ... بله اونها میخواستند حدیث با علی برقصه من حرص بخورم ...

سریع به علی گفتم: بریم برقصیم؟؟

حدیث اومد سمتمون و گفت: علی آقا برقصیم؟

علی نگاهی به من کرد و نگاهی هم به حدیث. استرس شدید داشتم اگه حدیث و برای رقص انتخاب کنه من نابودم اما حرفش ...

-ترجیح میدم رقص با خانمم رو از دست ندم

از خوشحالی روی پاهام نبودم انگار توی دلم داشتن قند میساییدن دست علی رو گرفتم و خیلی نرم باهاش رقصیدم اون دفعه بهترین رقص رو کردم دلبری های من برای علی وقتی که میدیدیم مامانش و خاله اش و حدیث نگاه میکنن

آهنگ که تموم شد سارا بلند اعلام کرد که غذا حاضره، هممون به سمت سفره رفتیم خواستم برم کنار سارا بشینم چون جا نبود اما علی دستم و گرفتم و رفت کنار و برام جا باز کرد، نشستم کنارش. حس قشنگی داشتم حس این که علی دوباره برای من شده، علی هنوز دوسم داره هیچکس هم نمیتونه واون رو از من بگیره

غذا رو کنار هم خوردیم. احساس دل درد شدیدی میکردم دلم تیر میکشید سریع رفتم دستشویی اخم های توی هم رفت. درد شدیدی داشتم همیشه همینجوری بود. اومدم برم بهشون کمک کنم که علی دستم رو گرفت و گفت: تو بشین لازم نکرده با این حالت کار کنی

با تعجب گفتم: علی

-چیه دیگه حالت های زنم و حفظ کردم

نشستم کنار علی وسی کردم با نشستن کمی از دردش کم کنم. همه دوباره برگشتن سر جاهشون صدای نق  
نق پناه که بلند شد از جام بلند شدم

علی گفت: من برم

-نه شیر میخواد خودم باید برم

-بلندش نکنی برگردونیشا بشین

-چشم

-برو عشقم

لبخندی زدم و او مدم سمت اتاق. رفتم نزدیک پناه و برش داشتم و قربون صدقه اش رفتم بهترین هدیه ای بود  
که خدا توی زندگیم بهم داده بود. هرکاری کردم که دوباره بخوابه و من راحت باشم نخواهید ناچار بغلش کردم  
و بردم توی جمع. مژگان تا بچه رو دید او مدم سمتم و پناه رو گرفت و رفت داشتم با سارا صحبت میکردم که  
شیرین کاری های حدیث جذبه کرد و ناخودآگاه نگاهشون کردم

-آقا علی بفرمایید چایی

-خیلی ممنون من چایی نمیخورم

-اوا چرا؟

-من بعد از غذا معمولا چایی نمیخورم

دروغ میگفت عادتش بود بعد از غذا چایی بخوره. رفتم نزدیک ودوتا چایی برداشتم لبخندی زدم به علی وچایی رو بهش تعارف کردم اونم لبخندی زد وچایی وازم گرفت. قیافه اشون دیدنی بود یعنی نمیدونستن باید چیکار کنن امروز علی خوب هوامو داشت یادم باشه بعدا جبران کنم....

به میوه های توی دستم نگاه کردم و تصمیم گرفتم اول سیب رو پوست بگیرم در مقابل چشم های حسرت زده حدیث به علی تعارف می کردم و با هم می خوردیم .

علی از این همه کارهام شک کرده بود اما راضی بود از لبخندهاش معلوم بود انگار جفتمون کمبود محبت همدیگر وداشتیم. از بوی که اومد متوجه شدم بله پناه خانم خراب کاری کرده به علی نگاه کردم که بریم عوض کنیم. با هم بلند شدیم رفتیم دستشویی. زیر آب گرفتیمش میخندید خنده که نه قهقهه میزد. ماهم به تبع از اون میخندیدم و قربون صدقه اش میرفتیم بعد از این که دوباره پوشکش کردیم برگشتیم توی جمع

مژگان:علی کهنه بچه میشوری

-کهنه تو رو که نمیشورم برای بچمو میشورم اول کهنه قدیمی شده الان بهش میکن مای بیبی

-این کارها وظیفه مادر بچستا نه؟

-توی دهات شما آره

مریم:به خدا من اینقدر تنهایی بچه ها رو میشستم که نگو ازهمون موقع هم گردن درد هم شروع شد

مژگان: میدونم خواهر من همه که شانس بعضی ها رو ندارن

فرخنده خانم خودش رو انداخت وسط و گفت: دوتا پسر خوب تحویل دادم بین چی پس دادن

عصبی به علی نگاه کردم که یعنی پاشو بریم اونم که جو و مناسب ندید پاشد. از همه خدافظی کردیم و او مدیم تو ی راه پناه خوابید و من هم با چشمهام دنبال دارو خونه میگشتم تا قرص بخرم. گفتم: همینجا نگه دار

-چی میخوای

-قرص

-مگه خیلی درد داری

-آره

-نمیخواد میریم خونه استراحت میکنی خوب میشی خانمم

-باشه

اصلا حوصله بحث نداشتم برای همین بیخیال شدم و به خیابون نگاه کردم.

توی خونه علی پناه رو گذاشت روی تخت گذاشت و برگشت سمتم و گفت: قربونت برم بیا بشین خوب میشی

روی مبل نشستیم و نبات داغی رو که علی درست کرده بود رو میخوردم. پتو رو کشیدم و روم خودمو جمع کردم و روی پاش خوابیدم. خم شد و صورتم رو بوس کردم برگشتم سمتش نگاهم میکرد با اشاره بهم گفت: عاشقتم

خندیدم و خودمو چسبوندم بهش. نمیدونم چقدر گذشت که همونجا خوابم برد

به قیافه خودم توی آینه نگاه کردم، احساس کردم خودم رو نمیشناسم صورتم پر از ریش شده بود چشمهای پف کرده لبهای خشک شده. حاله از خودم بهم خورد حاله از ضعیف بودن خودم بهم خورد. نمیتونم که تا آخر عمر بشینم خونه و درودیوار و نگاه کنم از امروز برمیگردم سرکار خودم و میسپارم دست تقدیر به هر حال یه بلایی سرم میاره دیگه

رفتم حموم یه دوش آب گرم بدجور حاله و جا آورد. درکدم و باز کردم یه شلوار کتان کاغذی یشمی پام کردم با یه پیرهن به همون رنگ پوشیدم. موهام و به بالا درست کردم حالا قیافه ام خیلی بهتر و قابل تحمل تر شده بود از اتاق اومدم بیرون مامان توی آشپزخونه بود رفتم سمتش مامان برگشت و با لذت نگام میکرد چقدر این همه مدت اذیت کرده بودمش

-شرمندتم مامان

-شرمنده چی پسر

-باید یه باری از دوش بردارم اما همش بارم روی دوش همش نگرانی

-من سلامتی وشادی شماها رو میخوام

-جبران میکنم مامان

-جایی میخوای بری؟

-آره میخوام برم ببینم اگه علی هنوز بیرونم نکرده میذاره برگردم

خندید و گفت: برو پسرم خدا به همراهِ

-فعلامانم

از خونه اومدم بیرون ووسوار ماشین شدم. از همون موقع کافی شاپ دیگه نه مهسا بهم زنگ زده بود نه من دلم میخواست بهش زنگ بزنم یه جورایی ازش زده شده بودم. خیلی راحت ولم کرد وخیلی جالب هم دکم کرد هه

وارد شرکت شدم دروکه باز کردم غزل رفیع برگشت سمتم چند لحظه مبهوت نگاهم کرد وبعد هم لبخند زد احساس کردم خیلی خوشحال شدم بدون اهمیت بهش با بقیه سلام واحوال پرسى کردم ورفتم علی با مهتاب صحبت میکرد. منتظر نشستم تلفنش که قطع شد اومد سمتم وگفت:چقدر خوشحالم کردی

-جدی؟

-معلومه

-فکر میکردم سرکار راهم ندی

-خب تصمیمش رو داشتم ولی خواهرت ضمانتتو کرد

-مهتاب از بچگی هوای منو داشت

-به هر حال من کارمند افسرده وتنل نمیخوام

چشم

-مدیون هم هستی اگه فکر کنی من پارتی بازی کردم

-نه خیالت راحت از این فکرها نمیکنم

-خوبه میتونی بری سرکارت

-فعلا

از اتاق اومدم بیرون، رفتم سمت اتاق غزل درزدم

با دیدنم از جاش پا شد وگفت: بله کاری داشتین باهام

- گزارش کارهایی رو که توی این مدت نبودم میخوام

این وگفتم اومدم بیرون. پشت میزم نشستم تصمیم داشتم اینقدر توی کارم غرق بشم که نه مهسایه فکرم رو مشغول کنه نه هیچ دختر دیگه ای که ارزشش ونداره

با صدای در سرم وبلند کردم غزل رفیع اومد داخل چند تا پوشه رو گذاشت جلوم.نگاهی سرسری بهش انداختم وگفتم: خیلی زود برشون میگردونم

-لازم نیست

-چطور؟ بهشون احتیاج نداری

-نه من این ها رو برای شما آماده کردم



-هه لطفا از این محبت ها در حق من نکنید

به چشمهای عسلیش نگاه کردم ناراحت شده بود دلم نمیخواست اینجوری باشم اما این رفتاری بود که باید در مقابل دخترها میکردم همین .

کارهام که تموم شد وسایلم رو جمع کردم واومدم بیرون علی رفته بود خونه واكثر مهندس ها هم رفته بودند همزمان با بیرون اومدن من غزل رفیع هم اومد بیرون...نگاهی بهم انداخت وگفت:تشریف میبرین

پوزخندی زدم وگفتم: با اجازه شما

-خدافا

از شرکت رفت بیرون منم دنبالش ،سوار ۲۰۶مشکیش شد ومنتظر شد تا من هم ماشینم رو ببرم بیرون تا بره .سوار ماشین شدم اما هرکاری کردم روشن نشد که نشد.همین هم مونده بود که جلوی این دختر پولدار ضایع بشم داشتم زور میزدم وتوی دلم دعا میخوندم که روشن شه وآبروم ونبره که با صدای تق تق پنجره سرم وبرگردوندم

غزل بود پنجره رو کشیدم پایین وگفتم: مشکلی پیش اومده

اینجا خودم ضایع شده بودم پس کمی اخلاقم رو نرم کردم وگفتم: بله روشن نمیشه

-کاری از دست من برمیاد

-فکر نکنم

-من یه فکری دارم

-چی

-من شما رو میرسونم جلوی یه مکانیکی، اینجوری بهتره البته اگه بخواین

-براتون زحمت نباشه

-نه زحمتی نیست

منتظر موندیم تا مهندس خیلی ماشینش رو برداره وما بریم.بالاخره با هزار بدبختی ماشین واز پارکینگ در آوردیم...

توی راه گفتم به بیرون پنجره نگاه میکردم سوال های زیادی راجب غزل توی ذهنم بود اما خب دلم نمیخواست رفتاری بکنم که مردم بتونند ازم سواستفاده کنن. برای این آدم ها نباید احساسات به خرج داد. باید سنگ بود سنگ

-حالتون خوبه آقا پیمان

-بله خوبم

-خیلی عوض شدین!!

با تعجب نگاهش کردم!عوض شدم؟

-بله قبلاها خیلی شاد تر بودین

-همیشه روزگار اونجوری که ما میخوایم نمیچرخه

-کم و بیش از زندگیتون خبر دارم

-بله از کنجکاوی بیش از حدتون هم خبر دارم

بدون این که تیکه ام رو به خودش بگیره گفت:مسافرت حالتون رو بهتر میکنه

مسافرت؟ فکر بدی نبود باید بهش فکر میکردم...چیزی که برام عجیب بود این بود که این غزل مغرور که توی دانشگاه به هیچ کس محل نمیداشت الان چقدر خودش رو به من نزدیک میدونه. اون غزل پولداری که شهره دانشگاه بود هر روز با یه ماشین میومد بهترین تیپ های ممکن و مارک دار رو میپوشید. جوری راه میرفت انگار همه زیر دستش. اون دختر خوشگل که با چشمهای عسلی و کشیده، پوست سفید بینی قلمی و لب کوچیک که همیشه خدادادی قرمز بود داره خودش رو به من میچسبونه عجیبه خیلی عجیب

جلوی مکانیکی پیاده شدم و گفتم: ازتون ممنونم لطف بزرگی در حقم کردید

-کاری نکردم

-به هر حال دستتون درد نکنه زحمت کشیدین

-خواهش میکنم مواظب خودتون باشید خدافظ

-خدافظ

هیچ وقت مهسا بهم نمیگفت:مواظب خودت باش یعنی هیچ وقت براش مهم نبود که من مواظب خودم باشم یا نه. معلومه که نبود

سرم وتکون دادم تا هرچی فکر مربوط به مهسا از مغزم بزنه بیرون.....

مهتاب

به میزی که چیده بودم نگاه کردم قشنگ شده بود، غذای مورد علاقه علی رو درست کرده بودم خسته شدم از این همه ضعف میخوام زندگی رو از نوع بسازم نمیخوام دوباره کاری کنم که علی رو از دست بدم باید افسار زندگی رو از دست فرخنده خانم و حدیث بکشم بیرون آره افسار این زندگی دست منه یعنی باید باشه هیچک هم جز من و علی حق نداره از دستمون بگیره

توی آینه خودم رو نگاه کردم یه تاب دوبنده مشکی با شلوار لی پوشیده بودم موهامو اتو کرده بودم وباکلیپس جمع کرده بودم. باید میرفتم موهامو رنگ میکردم بلکه از این حال وهوا در بیام

صدای در که اومدم بیرون علی سرش پایین بود نگاهی بهم انداخت ویه ابروش رفت بالا سعی کردم نخندم ویه ذره لبخندم برای عشوه هام باشه. اومدم سمتم دستی به موهام کشید وگفت: مثل همیشه معرکه شدی عشق من

لبخندی زدم وکتش وازش گرفتم وگفتم: تا لباستو عوض میکنی غذا رو میکشم

-نفس بابایی کجاست

-خوابه

انگار بادش خالی شد بدون این که چیزی بگه رفت تا لباسش رو عوض کنه. اومدم آشپزخونه و غذا رو کشیدم سرم وبلند کردم با دیدن پناه که توی بغل علی وداره پستونک میخوره الکی گریه کردم وگفتم: ای خدا تو باز این و بیدار کردی

علی پناه و بوس کرد وگفت: بدون عشق بابایی که شام به آدم نمیچسبه

-شب نمیخوابه علی کلافه میشم

-قربونت برم نخوابید خودم باهاش بازی میکنم

چیزی نگفتم و شروع کردم به غذا خوردن ...

-چه خبر

نگاهی بهم انداخت و گفت:هیچی امروز پیمان اومد شرکت

-واقعا

-آره

-حالش چطوره؟

-سعی میکنه خوب نشون بده!!!

-دلَم براش خیلی میسوزه علی. اصلا طاقت ناراحتی پیمان ندارن از همون بچگی هم وقتی ناراحت بود یا گریه

میکرد منم باهاش گریه میکردم کاش میشد یه کاری بکنیم

-با یه مسافرت چطوری؟

-با پیمان؟

-آره

-عالیه حال وهوامون هم عوض میشه

-اما قبلش باید یه هفته بریم یه جا

-کجا؟

-خانمم به همین زودی فراموش کردی

-چیو؟

-قرار بود بعد از به دنیا اومدن پناه سه نفری بریم مشهد نذر هردومون بود

-آره راست میگی اینقدر درگیری داشتیم که یادمون رفت

-احتمالا برای فردا یا پس فردا بلیط میگیرم آماده باش

-باشه

غذا رو که خوردیم جلوی تلویزیون نشستیم .به علی نگاه کردم وگفتم: علی

-جون علی؟ علی دلش میریزه که اینجوری صداش میکنی

لبخندی زدم ونگاهش کردم گفت: چی میخواستی بگی قشنگم

-بین تو وحدیث چیزی بوده ؟

نگاهش جدی شد وگفت:چرا این ومیپرسی ؟

-میخوام بدونم

-کسی حرفی زده ؟

-نه

-خب آره بوده

-برام توضیح بده همه چیوهمین الان

-باش

شروع کرد به توضیح دادن....

دبیرستان که بودیم حدیث ازآزادیش خیلی سواستفاده میکرد .یه جورایی خودش رو ول کرده بود هر روز با یکی میدیدنش ومیومدن بهمون خبر میدادن .یه جورایی داشت با آبروی هممون بازی میکرد خیلی ها باهاش صحبت کردن اما به نتیجه ای نمیرسیدن آخر سر اومدن سراغ من ازم خواهش کردند که من باهاش صحبت کنم ونقش یه آدم عاشق رو بازی کنم که داره اینجوری زندگیش رو خراب میکنه وممکن آینده خوبی نداشته باشه ..اما بهم قول داده بودند که بین ما هیچ اتفاقی نمیفته چون من هیچ علاقه ای نسبت به حدیث نداشتم خودت که دیگه میدونی دلم کجا بود...

خلاصه رفتم پیشش وباهاش صحبت کردم وگفتم که دوش دارم اما نمیخوام همسر آیندم یه همچین آدمی باشه نمیخوام گذشته بدی داشته باشه .حرفهام خیلی روش اثر گذاشت حدیث تغییر کرد چادری شد بیرون که میرفت سرش همش پایین بود .انگار عشق دروغش من رو باور کرده بود خانواده ها که دیدن حدیث منتظر این که من برم خواستگاریش فرستادن خارج تا درس بخونه فکر میکردن اینجوری از سرش میفته .حدیث رفت

خارج برای منم مهم نبود که چه بلایی سرش میاد مامان وخاله باید عذاب وجدان میگرفتم ولی ته دلم بعضی وقتها از خودم بدم میومد که چرا همچین کاری باهاش کردم...

بزرگ که شدم زمزمه های مامان برای رفتن به خواستگاری حدیث شروع شد اما من نمیخواستمش سیریش شدن آخر سر منم به عشقم اعتراف کردم دعوای زیادی داشتیم آخر سر که مامان دید حریف من همیشه اومد خواستگاری بدون این که حدیث بفهمه ازدواج کردیم یعنی هیچ کس بهش خبر نداده بود تا این که اومد ایران وقتی فهمید ازدواج کردم وبچه هم دارم به چشمهای خودم نابود شدنش رو دیدم دلم براش سوخت این کاری بود که من در حقش کرده بودم نباید با احساساتش بازی میکردم خودم ومقصر میدونستم برای این که کمی از عذاب وجدانم کم بشه سعی کردم کمی بهش کمک کنم تا با این موضوع کنار بیاد اما حواسم نبود که خانم کوچولو من بهم شک کرده ....

خندیدم وگفتم: پس مامانت برای همین از من خوشش نمیاد

-شاید

-حدیث چرا بیخیال تو نمیشه حالا که تو هم زن داری هم بچه.احتمالا مامانت وخاله زیر گوشش خوندن که مهتاب طلاق میگیره وبچش رو هم میبره تو با علی ازدواج میکنی

-عمر

-بله عمر.حالا که فهمیدم موضوع چیه باید حواسم وبیشتر به زندگیم جمع کنم

-آره دیگه کم محلی نداریم میدونی که من چقدر حساسم

-بله آقا



واقعا توی زندگیم چه خبرهایی بوده ومن ازش بی خبر بودم .

.....

صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شدم .پناه بغلم بود بغلش کردم وگذاشتمش کنار دویدم سمت تلفن

-بله

-خانمی من که هنوز خوابه

-علی تویی ؟

-متظر کس دیگه ای بودی ؟

-دیوونه

-پاشو پاشو خانمم وسایلو جمع کن که شب باید بریم

-کجا

-همونجایی که جفتمون آرزوش وداریم

-مشهد؟

-آره عزیزم برای شب بلیط گرفتم

-باشه پس زود بیا خونه دست تنهام

-به روی چشم پناه واز عوض من ببوس قربونش برم

خندیدم وگفتم: منم که اینجا هویجم

تو رو فقط خودم حق دارم ببوسمت به کس دیگه ای نمیدم

-خدافظ عزیزم

-خدافظ خانمی من

دست و صورتتم وشستم وسرپایی یه چیزی خوردم همونجوری هم به مامان زنگ زدم وبراش تعریف کردم بنده خدا خیلی دوست داشت بیاد .یادم باشه دفعه بعد حتما مامان رو هم با خودمون ببریم ....

ساعت نزدیک های چهار بهدازظهر بود که علی اومد خونه،تقریبا همه چی وبرداشته بودم لباس های پناه که جدا بود منم برای خودمون لباس زیادی برنداشتم چون زیاد قرار نبود بمونیم.رفتم نزدیکش وگفتم:خسته نباشی -سلامت باشی!وسایل ها رو جمع کردی؟

-آره تقریبا جمع کردم،راستی مامان شام گفت بریم خونه اونها

-مامان هم از ما خواست بریم اونجا ولی اشکال نداره میریم خونه شما به اونها هم یه سری میزینیم سرم وتکون دادم چی بهتر از این اصلا حوصله شون رو نداشتم .برای علی یه لیوان چایی ریختم وجلوش گذاشتم دستم وکشید وکنار خودش نشوند وگفت: خسته شدیا

-نه بابا چهارتا لباس تا کردم دیگه

-یه خبر خوب برات دارم

-چی

-یکی از دوستانداشت امروز درباره ی یکی از استادها صحبت میکرد که به خاطر زایمانش نمیخواهد دیگه بیاد  
گفتم اگه دوست داری مدارکتو ببر باهاشون صحبت کن شاید قبولت کردن

-یعنی تو اجازه میدی؟

-آره اما شرط داره

-نباید من وپناه وزندگیمون رو فراموش کنی،اگه قبولت کردن ساعت کلاسات باید جوری باشه که قبل از من  
خونه باشی همون مهتاب قبل

-باشه قول میدم

واقعا هم قولم ازته دل بود من زندگیم ودوست داشتم همیشه اون برام مهم تر وتوی اولویت بوده حالا که علی  
اجازه پیشرفت بهم داده منم باید ممنون وقدر دانش باشم

-علی

-جونم؟

-چرا بیهو این پیشنهاد وبهم دادی؟تو که با کار کردن من مشکل داشتی

-میترسیدم ازدستت بدم اما الان به این نتیجه رسیدم که خانم من بهم وفاداره پس با کار کردنت مشکلی ندارم  
بعدش تو خیلی کمک کردی که من توی کارم پیشرفت کنم پس باید یه جوریی جبرانم می کردم

-وای خیلی پیشنهاد خوبی بود خیلی خوشحال شدم

-یه سوپرایز دیگه هم برات دارم

-چی؟

-ماشین هامون وفروختم به جاش یه ۲۰۶خریدم ایشالله دفعه بعد بالاترش رو میخرم

-خیلی خوبه واقعا عالیه

-میدونستم خوشحال میشی

-معلومه موفقیت تو موفقیت منم هست.....

پناه رو دادم به علی وخودم هم دروبستم وبا ماشین ۲۰۶علی که تازه امروز تحویل گرفته بود سمت خونه مامان  
رفتیم اول رفتیم خونه فرخنده خانمینا دوست نداشتم بعدا برای این هم حرف در بیارن

دروزدیم بعد از چند دقیقه فرخنده خانم دروباز کرد با دیدن ما لبخندی زد وگفت:!!!!!!شمااین فکر می کردم برای  
خدافضی نمایین

گفتم: چرا نباید میومدیم ما که هر جا بریم اول از شما خدافظی میکنیم

-هی چقدر دلم میخواست منم باهاتون میومدم

علی: ایشالله دفعه بعد همگی با هم میریم

-فکر نکنم اگه میخواستین این بار ببرین

-مامان ما نذر داشتیم قرار بود خانواده کوچیک ما چند روز بریم پابوس آقا برگردیم

-باشه من که حرفی نزدم

خلاصه الکی الکی داشت مسافرت رو زهرمارمون میکرد. بعد از این که فهمیدم چه بدی در حق حدیث کرده

بودند بستر ازش بدم اومده بود. از جانب حدیث هم احساس خطر میکردم دلم نمیخواست هیچ جوهره علی رو

از دست بدم بعد از این از همه خدافظی کردیم اومدیم خونه خودمون. مامان در وباز کرد از همون اول خوشحال

بود حسرت توی صداسش کاملا معلوم بود اما یه بار هم ناراحت نبود که چرا ما خودمون داریم میریم وهمش

برامون آرزو میکرد که سفر خوبی داشته باشیم

شام رو کنار همدیگه خوردیم وپیمان ما رو به راه آهن برد....

ز ماشین پیاده شدیم پیمان وبوسیدم وگفتم: داداش مواظب خودت باشیا برنگردم ببینم لاغر شدی ؟

-بچه که نیستم برین به سلامت

-خواست به مامان باشه ها خب مواظب خودت باش عزیزم

علی هم باهاسش خدافظی کرد. بعد از این که بلیطمون رو دادیم کوپه خودمون رو پیدا کردیم وتوش نشستیم

.خداروشکر به غیر از ما کس دیگه ای نبود برای همین شالم رو آوردم واز پشت وانداختم دورم. کلاه پناه رو هم

از سرش برداشتم

-میگم چه نعمتیه این پناه

به علی نگاه کردم بعد هم نگامو ازش گرفتم وبه پناه دوختم

-آره خداروباید روزی هزار بار شکر کنیم .

-من باید دوهزار بار شکر کنم

-چرا؟

هزاربار بخاطر مامان بچم هزار بار هم به خاطر بچم  
تکیه ام رو دادم به صندلی و گفتم: توی این مدت خیلی اذیت شدم  
-میدونم از اندامت همه چی مشخص این همه لاغر  
-خودت که میدونی طاقت کم محلی های تورو ندارم  
-گذشت دیگه مهتاب این هم یه دوری از زندگی ما بود متاسفانه تلخ بود بیا به تلخی هاش فکر نکنیم و تا  
میتونیم توی این مسافرت دونفره خوش باشیم  
-باش قبول  
لبتابش رو بیرون آورد و به فیلم گذاشت تا نزدیک های ساعت نه فیلم نگاه میکردیم. احساس کردم خیلی  
گرسنه ام ته دلم مال مال میره  
-علی تو گرسنه ات نیست  
-چرا خیلی گرسنه امه  
-پس چرا هیچی نمیگی ؟  
از توی کیفم ساندویچ هایی رو که درست کرده بودم رو بیرون آوردم و دادم بهش و گفتم: گلم گرسنه ات بهم بگو  
خب یه عالمه خوراکی آوردم  
-ترسیدم هیچی نداشته باشیم شرمنده بشیم  
-اینقدر به خونه داریم شک داری؟ یعنی من میخوام برم مسافرت حواسم به خورد و خوراک شوهر و بچم همیشه  
-ببخشید ببخشید  
خندیدم و شروع کردیم به خوردن خیلی خوش میگذشت. مسافرت رفتن توی شب رو خیلی دوست داشتم  
مخصوصا اگه با قطار باشه....  
با تکون هایی بهم خورد از جا پریدم علی بود که پناه رو گرفته بود دستش. گفت: نترس خانمم نترس منم  
-چی شده  
-صبح خانم قشنگم بخیر  
-صبح بخیر چرا بیدارم کردی ؟  
-چون دخیلمون گرسنه اس منم نمیتونم الان براش شیر درست کنم

خندیدم و پناه رو ازش گرفتم و چسبوندم به خودم و بوش کردم. علی و پناه زندگی من اگه خدای نکرده نباشن منم دیگه نیستم

قطار که از حرکت ایستاد علی وسایل هامون رو برداشت منم پناه رو بغل کردم و از قطار پیاده شدیم.. خیلی وقت بود مشهد نیومده بودم واقعا دلم اینجا رو میخواست دلم آقا رو میخواست... یاد نامزدیمون افتادم که با علی اومدیم اینجا غروب های پاییز توی حرم میشستیم و از ته دلمون دعا میکردیم. توی حیاتش قدم میزدیم همین جا بود که با هم عهد کردیم هیچوقت همدیگر و تنها نداریم هیچ وقت خیانت نکنیم آره به خودت قسم خوردیم تا الان هم پای قسممون موندیم....

مستقیم رفتیم هتل. علی رفت دوش گرفت منم سفارش دادم یه چیز بیارن بخوریم. علی از حموم اومد بیرون و حمله برد به روی صبحونه - بمیرم این همه گرسنه ات بود

با همون دهن پر سرش رو تکون داد خندیدم و گفتم: منم میرم یه دوش بگیرم بعد از این که دوش گرفتیم یککم استراحت کردیم و رفتیم حرم. پناه رو علی میبرد من نمیتونستم میون اون همه شلوغی پناه رو نگه دارم میترسیدم بلایی سرش بیاد....

مهتاب

از حرم که اومدم بیرون چشم چرخوندم تا شاید علی رو پیدا کنم اما نبود چادرم و تا کردم گذاشتم توی کیفم و رفتم برای یکم خوراکی بخرم و دوباره برگردم همینجا ...

دستم پر از پلاستیک بود از مای بیبی بگیر تا بستنی... اومدم دیدم علی با یه دستش پناه رو گرفته یه دستش هم گوشیش. رفتم نزدیکش و گفتم: زیارت قبول

برگشت سمتم و با اخم هایی درهم گفت: معلوم هست تو کجایی؟ تو ساعت ما رو اینجا کاشتی؟ خواستم برای توضیح بدیم که گفت: موهاتو بذار داخل توی حیات حرم آقا هم مردم کنترل چشمهاشون رو ندارن و رفت.

شالم و کشیدم جلو راه افتادم اون جلو برای خودش میرفت منم حس کسی و داشتم که ضایع شده و داره برمیگرده

وارد هتل که شدیم اون با آسانسور رفت منم با پله ها .نمیدونم چرا اینجوری میکرد چیکار کرده بودم مگه .یه ذره وسیله احتیاج داشتم رفتم بخرم

وارد اتاقمون شدیم شالم رو برداشتم وموهامو باز کردم وبهشون تابی دادم سریع تاب وشلوارم رو پوشیدم میخواستم اینجوری خودم وريلکس کنم وکمی آرامش بگیرم

پناه رو گرفتم بغلم وشیشه رو گذاشتم دهنش آروم آروم بهم نگاه کرد وخورد که آخر سر خوابش برد .خم شدم بوسش کردم وگذاشتم کنارم خودمم کنارش دراز کشیدم وخوابیدم

با احساس چیزی که روی صورتم راه میره از خواب پریدم .علی بود محلش نذاشتم وپشتم کردم بهش  
-خانمی من قهره؟

.....

-آخه قربون اون نازکردنت من بشم دو ساعت ازت خبری نیست گوشیت هم در دسترس نیست خب عصبی شدم دیگه ببخشید

-باید سرم داد بزنی ؟

-غلط کردم خانمی ببخشید؟

-نخیر نمیبخشم

-چیکار کنم ببخشی منو ؟

-هرکاری بگم میکنی ؟

-آره شما فقط با ما دوست باش من هرکاری بخوای میکنم

-الان حاضر میشم میریم بیرون منو میگردونی یه شام هم بهم میدی شب هم میریم حرم

-چشم

-آفرین

-الان دیگه آشتی ؟

-باید بهش فکر کنم بینم تصمیمم چیه؟

-توروخدا؟

خندیدم وبلند شدم .فقط موقع حرم رفتنی چادر سرم میکردم .اصلا نمیتونستم چادر بپوشم اینقدر بد میپوشیدم که میترسیدم به چادر توهین کرده باشم برای همین علی هم راضی نبود چادر بپوشم ....علی رفت دوش بگیره

منم مشغول شدم یه شلوار جین مشکی با یه مانتو تا روی زانو ریون پوشیدم که یقه اش شل بودورنگش تقریبا سورمه ای بود شال سورمه ای هم سرم انداختم موهامو پوش داده بودم سمت بالا فقط باید حواسم میشد خراب نشه کفش زیادی با خودم نیاورده بودم پس همون قبلی ها رو پوشیدم ومنتظر شدم علی بیاد بریم بالاخره بعد از چند دقیقه از اتاق اومد بیرون .یه شلوار مشکی پارچه ای کاغذی خوش دوخت پوشیده بود با پیراهن چهارخونه که آستین هاش کوتاه بود .

اینجور تیپ زدنش رو خیلی دوست دارم احساس میکنم مرد زندگیم یه آدم پخته ای ومیشه بهش تکیه کنم اومد نزدیکم شصتتش رو کشید روی لبم وگفت: چند بار بگم میری بیرون اینقدر رژ نزن ،موهای خوشگلتم گذاشتی بیرون

-اذیت نکن علی کلی براشون زحمت کشیدم

-باشه بریم ...

دارم وسایل هامو جمع میکنم خیلی ناراحتم .این مسافرت چند روزه خیلی بهم خوش گذشت کلی روحیه امو عوض کرده بود یه جورایی آرامش داشتم .بهترین مسافرت عمرم بود بدون هیچ دعوا ودخالت های خانواده ایی ....امیدوارم بازم این مسافرت ها داشته باشیم سه نفره .ساعت پنج قطار راه میفته علی کلی این درواون در زد تا برای شب باشه ودوباره بهمون خوش بگذره .برای آخرین بار رفتیم زیارت کردیم ودوباره توی همون حیاتش در کنار پناه ازش خواستیم که خوشبختیمون ونگه داره وهیچ جوره ازمون نگیرتش ....

سوار قطار شدیم پناه شیطون شده بود وخلی اذیت میکرد همش روی سر علی بود علی هم با حوصله باهاش بازی میکرد واون هم میخندید .دست های تپل وكوچولوش رو توی دستم گرفتم وبوسیدم .کاش خدا تو رو زودتر بهمون میداد احساس میکنم هزار برابر قبل خوشبخت ترم...

هوا خیلی سوز داشت وسرد بود مخصوصا طرف های مشهد که همیشه هوا سرد بود .اینقدر خسته بودیم که نفری یه دونه پتو روی خودمون کشیدیم وبه خواب رفتیم ....

باورم نمیشد کل راه رو خواب بودم واقعا چه خوش سفرم البته علی هم بیشتر راه رو خواب بود ویه ذره اش رو هم با پناه بازی کرده بود از قطار پیاده شدیم ..قرار بود پیمان بیاد دنبالمون .چشم چرخوندم واونو منتظر دیدم رفتیم نزدیکش وبعد از سلام واحوال پرسی سوار ماشین شدیم .

علی :چه خبر از شرکت؟



-توی این مدت اتفاق خاصی نیفتاد همه چی هم خوبه

-خب خداروشکر

گفتم: چه خبر از مامان، پریسا همه خوبن؟

-آره مامان خوبه پریساینا هم قراره برن بهزیستی بچه بیارن؟

داد زدم: بچه؟

-آره بچه مشککش چیه؟

-وای این که خیلی عالیه. خب کی؟

-معلوم نیست حالا. توی نوبت هستن

-خبر خیلی جالبی بود یادم باشه حتما با پریسا صحبت کنم

-راستی مامان شام درست کرده گفته بریم اونجا شما شامتون رو بخورید بعد برید استراحت کنید میدونست تو

خونتون از شام خبری نیست

نگاهی به علی انداختم ووقتی دیدم مخالفتی نداره گفتم: باشه بریم

جلوی خونه پیاده شدیم دلم پر پر میزد تا مامان رو ببینم خیلی دلم براش تنگ شده بود. مامان بعد از چند دقیقه

درو باز کرد پریدم بغلش چند دقیقه ای توی بغل هم موندیم مامان روی سر علی رو هم بوس کرد پناه رو از

دستش گرفت. اونو از همه ی ما بیشتر تحویل گرفت طوری که حسودیم شد وگفتم: مامان پناه و بیشتر تحویل

گرفتین؟

-تو خودت وبا پناه مقایسه میکنی؟

علی پقی زد زیر خنده ومنم با قیافه آویزون وارد خونه شدم....از خستگی روی زمین نشستم وپاهامو دراز کردم

.علی خنده کنون به یه بالش اومد سمتم وبالش گذاشت پشتم پاهام روی پاهای خودش گذاشت وشروع کرد

به ماساژدادن واقعا خسته شده بودم....پناه بغل پیمان جا خوش کرده بود واصلا پایین نمیومد احساس میکرد

تنها کسی که پیمان واقعا حوصله اش رو داره واز ته قلب باهانش بازی میکنه پناه ....

شام رو که خوردیم رفتم ووسایل جمع کردیم. پلاستیکی وگرفتم طرف مامان وگفتم: قابل شما رو نداره مامان

سوغاتی

-دخترم مشهد که دیگه سوغاتی نمیخواد

-چیزی زیادی نیست فقط محض این بود که بدونی به یادتم

مامان دست برد داخل و چادرها رو بیرون آورد به دونه چادر نماز سفید رنگ به همراه مغنه اش و یه چادر ملی برای مامان ....

-دستت درد نکنه دخترم .ایشالله یه روز بیا خودت برام بیرش

-چشم روی چشمهام

به چشمهای علی نگاه کردم از سرخی نزدیک بود ازش خون بیاره .رفتم نزدیکش و گفتم:علی چیکار کنیم؟خونه مامانت بریم

-بمونه فردا میایم ناهار میخوریم الان خیلی خسته ایم .نگاه کن نمیتونی راه بیای نشسته راه میری

-آره حق با تو تو هم خسته ای فردا زنگ میزنم ناهار میریم خوشنون

از مامان خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم .پناه از پیمان جدا نمیشد و چقدر گریه کرد هرکاری کردم اونو ازش جدا کنم نشد که نشد آخر سر پیمان مجبور شد لباس بپوشه و با ما بیاد...

سرم وبه شیشه تکیه دادم .تکون های ماشین باعث شد خوابم بگیره واصلا نفهمم که علی وپیمان راجب چی صحبت میکنند

جلوی خونه پیاده شدیم ونفری یه دونه از وسایل ها رو بردیم بالا .علی دروباز کرد وسایل ها رو همونجوری کنار آشپزخونه ول کردم ورفتم اتاقم .بعد از عوض کردن لباسم با یه تاب شلوار به یه خواب راحت رفتم.....

صبح با صدای زنگ موبایل علی از خواب بیدار شدم لعنت فرستادم به هرکی بود که این موقع زنگ زد .دستمو

بردم سمت علی وتکونش دادم

-علی ،علی ؟

-هوم

-پاشو موبایلت زنگ میخوره

.....

-علی ،با توام

وقتی دیدم جواب نمیده دست بردم وبدون این که نگاهی به شمارش بندازم گفتم: بله

-سلام مهتاب خانم رسیدن بخیر زیارت قبول

به به اول صبحی صدای کیو شنیدم

-سلام مامان فرخنده حال شما خوبه؟

-از احوال پرسى های شما

متوجه لحن کلامش شدم برای همین پرسیدم

-چیزی شده مامان اتفاقی افتاده

-علی کجاست؟

-خوابه

-بیدارش کن

-اما خسته اس بیدار شد میگم زنگ بزنه

-میگم بیدارش کن دختر

گوشی رو اون ور تر گرفتم تا صدای بلندش به گوشم آسیب نرسونه .علی هم انگار از صدای صحبت کردن من

بیدار شده بود گوشی رو گرفتم طرفش وگفتم:خیلی عصبیه

علی گوشی رو گرفت وگفت:به به سلام مامان فرخنده

.....

-چرا داد میزنی مادر من اول صبحی آخه

.....

-بله دیشب خونه مامان مهتاب بودیم

.....

-ببخشید خیلی خسته بودیم نشد بیایم بهتون سر بزنیم

.....

-|||||||؟ مامان چرا گریه میکنی آخه

.....

-ببخشید دیگه .به قرآن خیلی خسته بودیم

علی به گوشی نگاهی کرد وبعد هم رو به من گفت:قطع کرد

-وای خدایا چقدر بد شد فهمید. کاش دیشب حداقل ده دقیقه خونشون میشستیم

-فدای سرت خانمم اشکال نداره شب میریم از دلش در میاریم

-آره برای تو همین امشب تموم میشه میره. اما تا چند سال سر این موضوع به من تیکه میندازه

علی از جاش بلند شد خم شد پناه رو که وسطمون خوابیده بود رو بوسید واز اتاق رفت بیرون. منم لباس مناسبی

پوشیدم به هرحال جلوی پیمان باید مراعات میکردم... واز اتاق خارج شدم.. دست و صورتم رو شستم و شروع

کردم به کمک علی صبحونه درست کردن بعد از مدتی پیمان هم از خواب بیدار شد. خمیازه کشون گفت: چقدر

خوبه آدم برادرزن ریشش باشه

خندیدم و گفتم: چطور

-هیچی دیگه هروقت دلم بخواد میرم سرکار

-ای پرو

بعد از صبحونه پیمان که دید پناه خوابه سریع فلنگ رو بست و رفت منم تا کمی وسایل و جابه جا کردم و دوش

وناهار عصر شد دوباره حاضر شدم .

هوا خیلی سرد شده بود یه پالتو چرم مشکی با شوار لی مشکی پوشیدم بوت های بلندم رو پام کردم. به پناه هم

یه ساپرد مشکی با کاپشن صورتیش رو تنش کردم. هنوز خیلی کوچیک بود دور پتوش پیچوندم و سریع رفتیم

داخل ماشین تا پناه سرما نخوره ...

-وای که چقدر زمستون و دوست دارم

-میدونم

-خاطره های خوبی از زمستون دارم

-اینم میدونم

-چقدر دلم برای خاله تنگ شده ؟

-اینو نمیدونم

-چه عجب

-نمیخوان بیان تهران چند روزی بمونم

-نمیدونم حتما فردا بهش زنگ میزنم وازش میخوام که بیاد. باید بیاد دخیلمون و ببینه

-اونم درگیر... به خاطر کار عمو حسن رفته دبی نباید زیاد ازش انتظار داشته باشی

-ایشالله هر جا که هست خوش باشه .

-دور از خانواده اش ؟

-آدم کنار شوهر .بچه اش خوش علی نه کنار مادرش

-جدی ؟

-آره

-چقدر خوب....

جعبه شیرینی وکه گرفته بودیم رو برداشتم وپشت در منتظر شدیم تا دروبرامون باز کنند.پسر مژگان دروباز کرد کمی با علی خوش وبش کرد وپناه بوس کرد ورفت ما هم رفتیم داخل .علی از داخل حیات شروع کرد داد زدن -مامان؟مامان کجایی؟بیا بین کی اومده

فرخنده خانم اومد بیرون وگفت: به به مهتاب خانم افتخار دادن

سرم وانداختم پایین وحرفی نزدم.اومد بدون این که ما رو بغل کنه .پناه رو گرفت وگفت: الان که انشالله خسته نیستین؟

علی برای اعتراض گفت: مامان

-مامان وزهرمار .حرف نزن علی که از تو خیلی دلخورم

-آخه چرا؟

-مهتاب بگه نریم من خسته ام تو نباید بگی نه مادرم بریم یه ده دقیقه هم به اونها سر بزیم

-اما مامان من به مهتاب گفتم نریم خسته ام

-بسه بسه دیگه لازم نیست گندهای اونو تقصیر خودت بندازی

دیگه داشتم عصبی میشدم .آقا اصلا دوست نداشتیم بیایم یه ذره درک کن دیگه ...اما خب به هر حال مادر

دیگه نباید که بهش بی احترامی کرد .هرچقدر هم که از فرخنده خانم بدم بیاد اما به قول مامان نباید بذارم

بزرگتری ازم ناراحت باشه مخصوصا که این بزرگترمادر علی ...

گفتم:حق با شماست مامان کوتاهی از ما بود باید بهتون سر میزدیم ببخشید

فرخنده خانم هیچ حرفی نزد .پلاستیکی رو گرفتم سمتش وگفتم:بفرمایید ناقابل

نگاهی بهم انداخت و پلاستیک رو ازم گرفت. مثل مامان براش خریده بودم چادر نمازشون یه شکل بود میترسیدم دعوا بیفته اما چون مامان فرخنده چادر ملی نمی پوشید براش پارچه اش رو گرفتم تا خودتش ساده بدوزه انگار با دیدن این ها نرم شده بود چون گفت: دستتون درد نکنه خوشگلن - قابل شما رو هم نداره

یه پیرهنی هم گرفتم سمت بابای علی و گفتم: قابل شما رو نداره

-به به ببین خانم عروسمون برامون سنگ تموم گذاشته .دست گلت درد نکنه بابا چرا زحمت کشیدی ؟! الان دیگه مشهد وهرکس سالی چند بار میره سوغاتی آوردن نمیخواست که -بله میدونم برای همه سوغاتی نیاوردم برای شما محض یادگاری بود -دستت درد نکنه بابا الهی پیر شی

خنده کنون سرم و برگردوندم و با دیدن حدیث خندم جمع شد .این اینجا چیکار میکرد....

با همه سلام واحوال پرسى کردیم .نشستم کنار علی نمیخواستم یه لحظه هم ازش دور باشم که حدیث صحبت حرف زدن باعلی رو داشته باشه .به علی به اندازه چشمهام اعتماد پیدا کرده بودم و دیگه هیچ شکی توی دلم نسبت به اون نداشتم اما خب دلم نمیخواست با شوهر من حرف بزنه .ناراحت میشدم این حق وداشتم که بهش بگم با شوهر من حرف نزن دیگه حالا که نمیتونم زبونی بگم عملی کاری میکنم که نتونه با شوهر من صحبت کنه

موقع سفره انداختن پناه رو گرفتم بغلم و به بهانه شیر خوردن از کنار علی بلند نشدم .با هر چیزی که مژگان وسط سفره مینداخت میگفت: مهتاب جون اینجا محدوده شوهرت فرار نمیکنه

-مهتاب خانم هیچ وقت موقه سفره پهن کردن بچه شیر نده یه ذره تابلو برای کار نکردن

-قربونت برم حدیث جون خیلی خسته شدی مهتاب جون هم که نشسته کارها دوبرابر شد

اصلا برام مهم نبود که مژگان داره برای خودش چی میگه من فقط میخواستم علی رو از حیث دور نگه دارم همین .

شام رو کنار هم خوردیم و بعداز شام هم دیدیم که خیلی ما رو تحویل نمگیرن بلند شدیم واومدیم خونه خودمون .ما وظیفه مون رو انجام داده بودیم و بهشون سر زده بودیم بقیه اش با خود اون ها ....

پیمان

کارهام تموم شده بود پرونده ها رو بستم .خیلی خسته شده بودم و خوابم میومد .وسایل هم رو جمع کردم و از شرکت اومدم بیرون .توی عالم خودم بودم که احساس کردم صدای جیغ شنیدم ..رفتم طرف صدا .....با دیدن غزل که با موتوری ها درگیر شده وداره همه ی سعی اش رو میکنه که کیفش رو به اونها نده رنگم پرید ...اختیار کارهام و نداشتم فقط میدونستم که باید الان از کسی که میشناسم دفاع کنم .رفتم سمتشون کیف رو با یه حرکت کشیدم و انداختم اون ور خواست فرار کنه که دستش رو گرفتم واز موتور پرش کردم پایین .با دیدن برق چاقو که توی دستاش بود یه لحظه ترسیدم .

خدایا من وبه خاطر این دختره نکش من هنوز آرزو دارم ....

درگیر شدیم مشت هایی که به صورتم میخورد وبدون جواب نمیداشتم ...یکی میزد دوتا جواب میدادم آخر هم نمیدونم چی شد که یه دونه موتوری اومد نزدیکش واوونم سوار شد تا نیمه های راه دنبالش کردم اما توانی برام نمونه بود که بیشتر بدوم

برگشتم با دیدن غزل که کنار پله ها نشسته ومثل بید داره به خودش میلرزه دلم سوخت .دستش رو گرفتم وبردمش داخل شرکت.

نزدیک های اسفند بود وهوا خنک بود وبارون میومد...نگاهی بهش کردم رنگ به روش نمونه بود  
-خانم رفیع حالتون خوبه

خواست چشمه‌هاش وببنده که یعنی خوبم ولی به قطره اشک از چشمه‌هاش پایین اومد .با این که از همه ی دخترها بدم اومده بود اما هنوز هم طاقت ناراحتی هیچکس و نداشتم ...

-گریه نکنید دیگه همه چی تموم شد ؟

حرفی نزد

-باید خداروشکر کنید که خودتون سالمید

-اما شما؟

-نگران من نباش من خوبم....

توی دستش دستمال کاغذی بود .دستش رو آورد سمتم وبرد روی دماغم وخونش رو پاک کرد .میسوخت اما میدونستم بگم آخ میخواد بشینه دوباره گریه کنه

دستمال وازش گرفتم وگفتم:خودم پاک میکنم چیز مهمی نیست

اومدم آشپرخونه و براش یه آب قند بردم .گرفتم طرفش دستهایش میلرزید بدون این که دستهایش وبگیرم میتونستم بفهمم که چقدر یخ احتمالا از ترس فشارش افتاده بود...

آب قند رو گرفتم طرفش وبرگشتم که گفت:توروخدا نرید من میتیریم

-میرم دستشویی صورتم و بشورم

-فکر کردم میخواید تنهام بذارید

-نه اینقدر ها هم نامرد نیستم

-بیخشید به خاطر من توی در دسر افتادید

-ایرادی نداره

-پیراهنتون هم خراب شد ،میدونستم که این خیلی دوست دارید

-از کجا

-بماند

-هدیه خواهرم بود اشکال نداره

این وگفتم واومدم داخل دستشویی . کمی خون های روی صورتم رو شستم اما خب کمی لخته شده بود وروی صورتم مونده بود .نمیدونستم باید به مامان چی بگم .مطمئن بودم اگه من واینجوری ببینه حتما وحشت میکنه

....

-بفرمایید من شما رو میرسونم خونتون؟

-شما با خودتون ماشین نیاوردید؟

-نه

-اها

سویچ ماشینش رو گرفت طرفم وگفت: اگه میشه شما بشینید من دست وپام میلرزه

سویچ وازش گرفتم ورفتم توی پارکینگ ....

حالش انگار اصلا خوب نبود برای این که جو وعوض کنم گفتم: از کجا میدونستین من این پیراهن رو دوست دارم



سرش رو برگردوند طرفم ولبخند کم جونی زد وگفت: یه بار بچه ها میخواستن سر به سرتون بذارن وپیراهنتون وخراب کنن اما آقا آرش گفتن این پیرهن وخیلی دوست دارید وممکن ناراحت بشید برای همین شلوارتون رو خراب کردند

پقی زدم زیر خنده اون روز رو خیلی خوب یادم بود اما الان داشتم به لحن غزل میخندیدم دختر جالب ومهربونی بود

اونم خندید .خواستم لبخند بزدم که احساس کردم گوشه لبم داره پاره تر میشه غزل هم متوجه این موضوع شد وگفت:اصلا دلم نمیخواست این بلا سرتون میومد

-اون وقت شما این بلا سرتون میومد

-اشکال نداشت

-اون وقت من به غیرتم باید لعنت میفرستادم

-چه غیرتی؟من که ناموس شما نیستم؟هستم؟

-من کسی وکه بشناسم چه باهام نسبت داشته باشه چه نه ازش دفاع میکنم

-به هر حال ممنون دلم نمیخواست اینجوری بشه

جلوی خونشون نگه داشتم یه خونه ویلایی فوق العاده بزرگ داشتم به عظمتش نگاه میکردم که باباش اومد .ترسیدم وگفتم که الان میاد یقه امو میچسبه ومیگه تو کی کنار دختر من اما دیدم نه با کمال احترام باهام

دست داد وگفت:واقعا ممنونم شما جون دختر منو نجات دادین

-نه بابا این حرفها چیه.هرکی جای من بود این کار وانجام میداد

-نه هرکس...بفرمایید منزل شام هم حتما نخوردید

-نه نه باید برم مامانم نگران میشه

-باهاشون تماس بگیرید بگید که شام اینجا هستید امکان نداره بذارم بدون شام از اینجا برید .بلکه بشه یه تشکر کوچولو کرد

درمقابل این همه تعارف نمیدونستم باید چی بگم .اصلا دوست نداشتم با این سروریخت وپیرهن خونی برم توی همچین خونه ای اما خب نه هم نمیتونستم بگم.به ناچار قبول کردم وبه مامان زنگ زدم وگفتم که شام رو

بیرون میخورم .

وارد خونشون شدم. مامانش با یه بلوز و دامن و موهای کوتاه بلوند شده اومد سمتم و دستش رو به طرفم دراز کرد  
نمیدونستم باید چیکار کنم تا حالا توی این موقعیتی قرار نگرفته بودم اما خب میدونستم که با دیدن همچین  
خونه ای نباید چیزهای شرعی رو فراموش کنم. سرم و انداختم پایین و گفتم: خونه قشنگی دارید و خیلی هم با  
سلیقه چیده شده

مامان غزل که دید قصد ندارم دست بدم خندید و گفت: چشمهات قشنگ میبینه پسر  
پسر جوونی خنده کنون گفت: باز چیکار کردی دوردونه من

و صورت غزل رو بوسید با تعجب نگاه میکردم که اومد سمتم و گفت: من ایلیا هستم برادر غزل  
باهاش دست دادم و گفتم: خیلی خوشوقتم

- ممنون که به این وروجک ما کمک کردی؟

- خواهش میکنم

دستش رو سمت دختر کنارش گرفت و گفت: ایشون نامزد عزیز من لیندا

به دختر کنارش نگاه کردم دختره یه تاب حلقه ای مشکی پوشیده بود با شلوار لی موهاش هم با کلیپس بسته  
بود. احساس خفگی میکردم اینجا ...

اصلا دوست نداشتم اینجا بمونم احساس میکردم چقدر معذیم. روی صندلی نشستیم و بحثمون در باره کارخونه  
و شرکت با ایلیا و پدرش شروع شد ...

غزل اومد داخل و گفت: بفرمایید شام حاضره

نگاهی بهش انداختم. یه شلوار مشکی راحتی یه خط که فکر کنم قیمتش از شلوار لی هم بالاتر بود با یه  
تونیک سورمه ای که یقه اش شل بود پوشیده بود یه شال به همون رنگ هم سرش انداخته بود خداروشکر این  
فکر حال منو کرد. گفتم این الان لخت جلوم راه میره

نشستم سر میز ... پدرش گفت: اطلاعات خیلی بالایی داری؟ چرا مشغول به کار نمیشی

- هر جا که بری باید برگه سه ماه کارآموزیو ليسانس رو داشته باشی که من منتظر اون برگه ام

- من به تخصصت احتیاج دارم. ازت میخوام اگه موافقی توی کارخونه من مشغول به کار بشی

- گفتم که آقای رفیع من من توی شرکت شوهر خواهرم مشغول به کارم

- چه روزهایی میری اونجا؟

- یک شنبه، دوشنبه و پنج شنبه.

-ببین پسر من تو اگه میخوای چیزی یاد بگیری باید عملی کار کنی. توی اون شرکت وقت نقشه کشی رو یاد میگیری اما توی کارخونه من به عمق همه چی پی میبری

-حرف شما متین اما ..... من رشته ام اصلا با کار شما نمیخوره ..ترجیح میدم کاری رو انجام بدم که درسش رو خوندم

-دیگه اما نیار پسر من. توی میتونی روزهایی که نمیری شرکت و بیای کارخونه من احساس میکردم موضوع یه ذره مشکوک ..اما خب حرفش خیلی خوب بود من توی کارخونه اون میتونستم به جاهای خیلی بالایی برسم. از طرفی هم احساس میکردم چون به دخترش کمک کردم میخواد جبران کنه. بااین حال باید به پیشنهادش فکر میکردم وبا علی صحبت میکردم. شمارش رو گرفتم وگفتم که بعد از این که فکر کردم بهشون جواب میدم اون ها هم شمارشون رو دادن

شام رو که خوردیم ازشون تشکر کردم بلند شدم. رو به مادر غزل گفتم:خیلی عالی بود دستتون درد نکنه

-نوش جان پسر من.بازم به خاطر کمکی که به غزل کردی ممنون. صورتت هم ...

-خواهش میکنم چیز مهمی نیست

از برادرش و خانمش هم خدافظی کردم. پدر غزل و خودش هم اومدن تا دم در

-آقای رفیع زحمت نکشید خودم میرم

-نه خواهش میکنم .

سویچ و گرفت طرفم وگفت:بفرمایید

-این چیه ؟

-این موقع شب سخته بدون وسیله برید خونه. ماشین غزل رو با خودتون ببرید فردا بیارید شرکت

-نه خیلی ممنون خودم میرم

-چقدر تو تعارفی هستی پسر ...بگیر فردا براش بیار دیگه

-دست شما درد نکنه

-بازم ممنون به سلامت

-خدافظ

پدرش رفت خونه غزل اومد سمتم وگفت: ترمزش سخت میگیره

خندیدم وگفتم: مثل توی فیلم ها

-چی؟

-هیچی

-رو پیشنهاد پدرم فکر میکنید؟

-حتما؟

-امیدوارم جوابتون مثبت باشه. پدر من از شما خیلی خوشش اومد

-ایشون به من لطف دارند. با اجازه تون

-به سلامت

سوار ماشین شدم....چه روزی بود امروز چقدر عجیب یعنی میشه به کارهاشون و حرفهاشون اعتماد کرد؟ یعنی

واقعا هیچ دردسری برام نداره؟ یعنی واقعا ازم خوششون اومده یا چیزهای دیگه....

تا برسم به خونه فکرم درگیر بود چرا اینجوری شد آخه...اه چقدر جنایی فکر میکنم

اعصابم خورد شد دست بردم سمت ضبط و روشنش کردم صدای مازیار ماشین وپر کرد

مگه تو نگفته بودی عشقو زندگی قشنگه

ولی خب نگفته بودی که همش بی ابو رنگ

تو همیشه گفته بودی وقتی عاشق میشه انگار

دل دریا رو گرفتی تویه دستای سپیدار

مگه نرخ خوبی چنده که تو برگای برنده

تو به این راحتی سوختی مگه تو نگفته بودی

من تو در یای جنونت دل دادم به آسمونت

باد بونامو سپردم به نگاه مهربونت

گم شدم تو دل بارون با یه حال عاشقونه

تو که گفتی نمیدونی پس بگو آخ کی میدونه

مگه من دوست نداشتم مگه عاشقم نبود

مگه آخرین بهانه واسه دلم نبودی  
 مٹ گل مٹ یه سایه مٹ بی کران دریا  
 مٹ یه حس عجیبی توی صندوقچه رویا

مهتاب

به خودم توی آینه نگاه کردم عالی شده بودم. نمیدونم چرا هر وقت میخواستم برم شرکت دوست داشتم خیلی تیپ بزنم دلم نمیخواست هیچ جوهر بگن زن آقای ریس اینجوریه واون جوریه وبهش نمیاد واز این حرفها ...

یه بافت خیلی خوشگل و که مامان برای پناه بافته بود رو تنش کردم با یه ساپرت کلفت. بچم از الان خاطر خواه داشت... لبلبندی بهش زدم و با یه لحن بچه گونه ای گفتم: چیه مامان چیه خوشگلم؟ داریم میریم پیش بابا، امروز دیگه ناهار و باید با بابایی بخوریم

آژانش که اومد کیفم رو برداشتم و آدرس شرکت رو بهش دادم...

جلوی شرکت پیاده شدم. آسانسور خراب بود و مجبور شدم پناه بغل اون همه پله ها رو بالا برم. وقتی رسیدم شرکت نفسم بریده بود... وارد شرکت شد. همون دختری که اون روز توی بیمارستان دیده بودم که اومده بود ملاقات پیمان اومد سمتم و لبخند زنون گفت: نفستون گرفت نه؟

-آسانسور چرا خرابه؟

-نمیدونم مدیر ساختمون باید پیگیر باشه که نیست

خندیدم و روبه منشی علی گفتم: میتونم بینمشون؟

- الان جلسه دارن ..میخواین بگم اومدین ؟

- نه نه منتظر میمونم کارشون تموم شه ...

منشی دیگه هیچی نگفت ..غزل خندید وگفت:وای چه دختر خوشگلی دارین ؟

-واقعا ؟

-آره خیلی خوشگله خدا حفظش کنه

-چشمهات قشنگ میبینه

-بیشتر شبیه شماست

من که توی این مدت همه میگفتن شبیه علی عقده ای شده بودم با این حرف غزل نیشم شل شد وگفتم :راست میگی ؟

-آره بخدا .صورتش ،دماغش ،چشماش بیشتر شبیه شماست

-وای نمیدونی چقدر با این حرفت خوشحال شدم

با تعجب نگام کرد وکه گفتم:همین برادرم پیمان هم میگفت شبیه علی

با اومدن اسم پیمان لبخند شیرینی زد وتویه خلسه ای فرو رفت ...انگار یاد پیمان افتاده بود .مشکوک نگاهش کردم اما خوب نبود الان حرفی بزدم

رفتم دم پنجره وگفتم:بوی بهار بیاد ،عید هم دیگه از راه رسید

-عید وزیاد دوست ندارم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا؟ خیلی خوبه که

-آره ولی من همیشه عیدها تنها بودم

-پس خانوادت

-هرکسی برای خودش برنامه میچینه ماما و بابام برای خودشون برادرزن داداشم هم برای خودشون برنامه میچینن

-پس تعطیلات امسال تنهایی؟

-آره متاسفانه

-برعکس ما امسال میخوایم همگی بریم مسافرت. از تو هم دعوت میکنم بیای

-وای نه بابا همیشه که

-چرا نشه؟ خانوادگی که نمیریم. آرش وستاره و چندتا از دوستانمون هم هستند نگران نباش بد نمیگذره

با صدای چند مرد به خودم اومدم و دیدم که علی داره چند نفر و بدرقه میکنه بعد از رفتن اونها انگار تازه منو دیده بود لبخندی به روم زد و گفت: به به خانم افتخار دادن

خندیدم و چیزی نگفتم. علی رفت سمت غزل و پناه رو ازش گرفت و گفت: این دخمل منو بدین که دل باباش براش یه ذره شده

غزل خندید و پناه رو داد بهش و با هم به اتاقش رفتیم ...

غزل

از پیشنهاد مهتاب خیلی خوشحال شدم. هفته دوم عید باید برمیگشتیم شرکت اما مامانینا تا یه ماه میخواستند فرانسه بمونن و من اینو نمیخواستم. برای همین از اول بهشون گفتم که باهاشون نیام اونها هم لج کردن و گفتن عید رو تنها بمون ... تقصیر من چیه؟ آگه میرفتم با دوری پیمان چیکار میکردم خوبه مامان میدونه من پیمان و چقدر دوست دارم و طاقت دوریش و اصلا ندارم ..

باید با مامان صحبت کنم اون از همشون منطقی تره. چقدر ازش ممنون شدم که به خاطر من با بابا صحبت کرده بود که بگه بیاد کارخونه کار کنه .. که من بیشتر اونو ببینم مامان دنبال آدمی میگشتن که من رو به خاطر خودم بخواد نه پولم و پیمان اصلا به اموال من نگاه نمیکرد اصلا به خود من فکر نمیکرد چه برسه به اموالم. اما بابا نه بابا دنبال آدمی بود که موقعیت اجتماعی فوق بالایی داشته باشه .. شاید از خود ما بالاتر ... .. بابا از پیمان خوشش اومده بود اما فکر نکنم اونو به عنوان داماد بپذیره

گوشی رو از توی کیفم در آوردم و زنگ زدم به بابا. بعد از چندتا بوق جواب داد

-بله؟

-الو بابا

-غزل تویی؟ جانم کاری داشتی دخترم

-بابا میخواستم هفته اول عید رو برم شمال

-تنهایی؟

-نه بابا با بچه های شرکت میخوایم بریم شمال

-من که اون ها رو نمیشناسم

-بابا سخت نگیر. خانواده پیمان هم هست خواهر وریس شرکتمون



-نمیدونم بابا قابل اعتماد هستن

-آره

-باشه برو

-وای بابا عاشقتم مرسی

-برو دختر برو

-خدافظ

همیشه همین جوری بود بیخیال... اصلا براشون مهم نبود که دخترشون با کی میگرده ، کجا میره زیادی از حد آزاد بودم اما همین آزاد بودنم امروز کلی به دادم رسید ...

مهتاب

نگاهی بهم انداخت و گفت: این بی عقلی از تو بعیده

ناراحت نگاهش کردم و گفتم: علی یعنی چی ؟ کجای کار من بد بود

-کجاش بد نبود برداشتی دختره رو دعوت کردی که چی بشه

-بخدا یهویی شد .گفت تعطیلات عید تنهام منم گفتم خب با ما بیا

-خانم من این ها مسافرت کم کمشون کیش اون وقت تو شمال خودمون رو بهش تعارف زدی

-اه علی اینقدر دعوام نکن دیگه . کاریه که شده اونم قبول نمیکنه

-امیدوارم

پام وانداختم روی پام واونورو نگاه کردم ... علی اومد نشست کنارم وگفت: قربون اون ناز کردن هات برم من ببخشید

- سرم داد میزنی بعد میگی ببخشم

- بعضی وقتها باورم نمیشه که مادری مهتاب

داشت اشکم درمیومد. از نگاهم هول کرد وگفت: نه نه منظورم این بود که هنوز خیلی بچه ای نه میدونی چیه ...

بقی زدم زیر خنده. واقعا هول کرده بود اونم خندید وگفت: نزدیک بودا

- به چی؟ به قهر کردنمون

- آره

خندیدم ورفتم کنار پنجره بارون نم نم میومد. خیلی دلم هوای بیرون وکرده بود... انگار علی متوجه دلتنگیم شد اومد سمتم وگفت: برای عید خرید کردی؟

- نه

- ناهارو که خوردیم میریم بیرون شام هم مهمون من

- مثل همیشه عالی

دستش و انداخت روی شونه هام و به خودش فشار داد و گفت: اگه تورو نداشتم ...مهتاب همیشه باهام بمون ...هیچ وقت بهت نگفته بودم هیچ وقت غرورم نداشته بود اما الان میگم مهتاب من بدون تو پوچم .وجود تو بدون تو که من و اینجا کشونده

-مطمئن باش هیچ وقت تنهات نمیذارم

در که باز شد علی سریع ازم دور شد و روبه منشیش گفت:خانم صولتی چند بار بگم قبل از ورود در بزنی

-ببخشید .میخواستم ببینم برای ناهار چی میخورید

نگاهی بهم انداخت و گفت: چی میخوری ؟

-جوجه

نگاهی به خانم صولتی کرد و گفت :دوپرس جوجه با ماست ودوغ

-بله ،بالجازه

منشی که رفت علی بهم گفت:غذا رو اینجا بخوریم یا بریم ناهار خوری

-نه همین جا بخوریم راحت

-هرچی خانمم بگه

پناه رو نشوند روی پاهاش و گفت:زندگی بابایی چرا ساکنه

پناه دهن بدون دندونش رو باز کرد و شروع به حرف زدن کرد اما هیچ کدوم نمی فهمیدیم چی میگه ....خم شدم  
پش رو بوسیدم و میخواستم برم بیرون که علی گفت:

علی: مهتاب خانم تبعیض؟

برگشتم و گفتم: چی

-پناه رو بوس میکنی اون وقت منو نمیکنی

-علی حسودی؟

-بله که حسودی ..قرار نبود بین ما فرق بذاری

اومدم نزدیکش خم شدم صورتش رو بوسیدم وزدم بیرون

ناهار رو که آوردند نشستیم .شروع کردم به باز کردن غذا .صدای در که اومد سرم رو بلند کردم غزل بود  
..لبخندی زدم و گفتم:جانم؟

-من ناهار خوردم پناه رو بدین من باهاس بازی کنم شما هم راحت باشید  
-زحمتت نشه؟

-نه بابا خودم پناه رو خیلی دوست دارم

-دست درد نکنه

پناه رو از علی گرفتم و بوسش کردم دادم بهش .پناه اول ناراحت نگام میکرد اما بعدش با غزل دوست شد  
و دیگه بغض نکرد ...

-بدو بیا ناهارتو بخور بریم خرید به شب نخوره

-باشه بابا حالا خیلی وقت داریم

-چی بگم تقصیر خودت دیگه همیشه خرید هاتو یه عالمه طول میکشه

خندیدم وهیچی بهش نگفتم اونم خندید وگفت:مهتاب تو هم دوران نامزدیمون رو خیلی دوست داشتی؟

-آره چطور؟

-بهترین دوران زندگییم اون موقع بود ...

-چرا؟

-نمیدونم با یه اس ام اس ات انگار دنیا رو بهم میدادن با یه قهرت انگار دنیا رو ازم میگیرفتن وقتی بغلت

میکردم اروم بودم وحس میکردم دیگه هیچ غمی توی دنیا ندارم

-یعنی الان دیگه اون حس ها رو نداری؟

-معلومه که دارم اما میدونی ذوق اون موقع رو ندارم احساس میکنم پیر شدم

-علی تو فقط بیست وشش سالت

-میدونم

-بدجنس

-غذامون وخوردیم .پناه رو از دست غزل گرفتم وگفتم:واقعا دستت درد نکنه یه نهار با آرامش با علی خوردم

-نوش جونت عزیزم کاری نکردم

-دست شما درد نکنه انشالله منتظرت باشیم برای شمال

-آره با بابا صحبت کردم مشکلی نداشت...اگه مزاحم نباشم میام

نگاهی عاجزانه به علی کردم وگفتم:نه بابا عزیزم مزاحمت چیه....خوشحال هم می شیم باهات تماس میگیرم

هماهنگ میکنیم

-باشه عزیزم

از شرکت که اومدیم بیرون علی مثل میرغضب نگام میکرد خودم ولوس کردم وگفتم:ببخشید دیگه کاری که

شده قول میدم دفعه دیگه باهات هماهنگ باشم

علی دیگه حرفی نزد وروش رو به سمت خیابون برگردوند....خیلی نگذشته بودیم که گریه های عجیب پناه

شروع شد جیغ میکشید بنفش....گرسنه اش بود اما شیشه اش خونه مونده بود علی گفت:چیکار کنیم حالا

-باید همین جا شیر بدم دیگه

- عمرا. امکان ندارم بذارم توی خیابون مانتوت رو باز کنی

- میگی چیکار کنیم بچه از گرسنگی هلاک شد

پالتوم رو از پشت ماشین آورد و انداخت روم ... هنوز که هنوز بود دلم از این غیرت های علی میلرزید ... نگاه

عاشقانه ای بهش انداختم و گفتم: علی

- جونم

- خیلی دوست دارم

مهربون نگام کرد .. دستش رو آورد سمت صورتتم و نوازش گونه کشید روش ... چشمهام داشت بسته میشد ... اما

اینجا جاش نمود صورتتم و کشیدم کنار واون هم مشغول رانندگی شد

به فروشگاه که رسیدیم. پناه رو دادم دست علی و خودم هم دستم رو توی دستش حلقه کردم ... توی خیابون ها

راه میرفتیم

وسایل ها رو از پشت ویتربین نگاه میکردم. بعضی از مانتو ها خیلی خوشگل بودند اما خب من همیشه همه جا

رو میگشتم و از بین اونها یه دونه بهترین رو میخریدم... اما یه مانتو که دیدم بدجور چشم رو گرفت .. دست علی

رو کشیدم توی مغازه ... مانتو رو بهش نشون دادم. خیلی کوتاه بود انگار خوش نیومده بود

- برم بپوشمش ؟

سرش رو تکون داد مانتو رو گرفتم و رفتم اتاق پرو .. مانتو رو که پوشیدم خیلی توی تنم قشنگ و استاده بود

و آستین هاش کوتاه بود. دستم زیر اون مانتو با اون دستبند و حلقه ام خیلی باحال شده بود ... دروباز کردم علی

وقتی منو دید اخم هاش رو توی هم کرد و گفت: دربیار ؟

با لب هایی آویزون گفتم: چرا خیلی قشنگ که

- پیراهن های توی خونه ات از این بلند تره دربیار ببینم

به ناچار مانتو رو درآوردم و اوادم بیرون. علی بیرون منتظرم بود خیلی بد سرم داد زده بود ناراحت شده بودم

... اصلا دلم نمیخواست نگاهش کنم انگار اونم اعصابش خیلی خورد شده بود ....

علی: بیا اینجا مانتو های قشنگی داره؟

- نمیخوام

- یعنی چی؟ بیا مانتو های اینجا رو هم نگاه کن شاید خوشت اومد  
- نه نمیخوام

علی اعصابش خورد شد دستم رو با خشونت گرفت توی دستش وگفت: چرا داری لوس بازی در میاری؟  
چشمهام پر شد بغضم ترکید واشکم ریخت...نگاهی بهم انداخت ودستمو ول کرد سوار ماشین شد..منم سوار شدم..تا برسیم خونه سرم رو به شیشه چسبوندم وبه خیابون نگاه کردم. تا حالا علی از گل نازک تر بهم نگفته بود حالا اومده بود سرم داد میکشید..منم طاقت داد هرکسی رو دارم به جز علی..نمیدونم چرا وقتی داد میزنه ازش میترسم

دستم وبردم تا از جعبه دستمال کاغذی یه دونه بردارم. توی همون حالت دستم رو گرفت وگفت: مهتاب دستم رو کشیدم اما محکم تر گرفت...  
-مهتابم اذیت نکن دیگه چرا گریه میکنی آخه چیزی نگفتم

-تو که میدونی من طاقت گریه ندارم ببخشید دیگه غلط کردم! عصبی شدم  
-هروقت باید عصبی بشی سر من خالی کنی  
-اون لباس خیلی بد بود اصلا نمیتونستم بینم اونجوری تورو

جوابشو ندادم کاملا حس میکردم که پشیمون. از لحن صداس وکلافگیش معلوم بود اما خب دلم میخواست یکم بچزونمش....

تا خونه جوابش رو ندادم...جلوی خونه که پیاده شدیم پناه رو دادم دستش وگفتم: سویچ رو بده بهم  
-میخوای چیکار؟

-میخوام برم خونه مامانم

-خب همه باهم میریم..

-نه میخوام خودم برم

به ناچار قبول کرد..سویچ گرفت طرفم..نشستم پشت رل وبا آخرین سرعت رفتم خونه مامان...زن های همسایه خیلی برام حرف در میاوردن. شنیده بودم چندباری رو که میگفتن: از وقتی که زن مدیر عامل شده خودش رو میگیره

اما من هیچ وقت خودم رو نگرفته بودم اما چون مدل ماشینمون، لباس های مارک دارمون رو دیدن فکر کردن که خودمون رو میگیریم...وقتی خداروشکر داریم که بخریم و بپوشیم چرا نخریم اون موقع پولمون به اینجور لباس ها نمیرسید هم من هم علی...اما مامان همیشه فکر ما بود وبا همه نداری هامون تمیز میگشتیم ... سلامی به همسایه ها که نشسته بودن توی کوچه دادم ودرزدم ...مامان بعد از چند دقیقه دروباز کرد با دیدنم گفت:|| تنهایی مهتاب

-بله اومدم بهتون سربزمن

-علی چرا نیومد

-میخواست بیاد من نداشتم

-برای چی ؟

-یکم بحث کردیم اومدم اینجا حال وهوام عوض شه

-سرچی

همه چی رو براش توضیح دادم .اینجور وقت ها یه بزرگتر آدم رو راهنمایی میکرد خیلی خوب بود ...مامان نگاهی بهم انداخت وگفت:من حق رو به علی میدم

-واسه چی ؟

-اون حق داره نظرش رو راجب لباس های همسرش بده ..دوست نداره اینجوری لباس بپوشی تو هم باید مطیع همسرت باشی

-نظرش رو میتونست خیلی محترمانه بهم بگه

-خودت که میگی بابت این کارش ازت معذرت خواسته

-بیخیالش مامان حوصله ندارم

-بیخود شام میدارم زنگ میزنم پریسا وامیر وعلی هم بیان

-نه مامان لطفا بذارید کارمو بکنم

مامان نگاهی از سر تاسف کرد ..چادر ملی اش رو سرش کرد وگفت:من دارم میرم کارگاه

-به سلامت



بلند شدم کمی خونه رو تمیز کردم مامان به زندگیش خیلی میرسید اما خب دیگه سنش یاری نمیکرد که خونه اش رو برق بندازه ...یه ذره شام درست کردم به ساعت که نگاه کردم شده بود نه ...کش وقوسی به بدنم دادم وکیفم و برداشتم واومدم بیرون

فکر میکنم علی تا الان تنبیه شده ...چون ده بار زنگ زد و جواب ندادم حالا هم این موقع دارم میرم خونه شاید یه ذره عصبی بشه هرچند حق نداره چون جای بدی نرفتم رفتم خونه مامانم ...

رسیدم جلوی آپارتمان علی رو دیدم که پناه به دست بیرون واستاده .با دیدن من انگار خیالش راحت شده بود نفس راحتی کشید وگفت:مردم از نگرانی

-برای چی ؟گفته بودم خونه مامانم بودم

-فکر کردم طوریت شده که جوابمو نمیدادی

ناراحتیشو کاملا درک میکردم هرچند علی میخواست به روی خودش نیاره که چقدر ناراحته اما خب بعد از سه سال زندگی فهمیدن این که شوهرم ناراحته کار سختی نیست

پناه رو گرفت ستمم وگفت:از صبح شیر نخورده برای همین زنگ زدم زود بیای

والی که چقدر من مادر بی مسولیتی هستم .بغض کردم از این که به خاطر لجبازی بچمو ول کردم وبهش فکر

نکردم به جاش به غذاش ...گرفتم بغلم وبه خودم چسبوندمش چقدر ناز بود چقدر وجودش بهم آرامش میداد

اونم انگار آرامش گرفته بود ...علی حال خرابمو وشرمندگیمو درک کرد ...بی صدا ماشین و آورد پارکینگ منم

اومدم بالا

ماتتو وشالمو از سرم برداشتم وروی تخت نشستم .پناه رو خوابوندم شروع کردم به شیر دادنش ...اینقدر نگاهش

کردم که خسته شد و خوابش برد

علی اومد اتاق وگفت:خوبی

-آره خوبم

-بخشیدی منو؟

-آره

میخنده منم میخندم ...من زندگیمو دوست دارم لجبازی توی زندگی ما نیست....

امروز چهارشنبه سوری و تقریباً دارم از صداهایی که میاد دیوانه میشوم. خلاصه نه من اعصاب دارم نه علی... صبح زنگ زدم به مامان.. بعد از کلی صحبت کردن گفت که سال تحویل رو بریم اونجا و مثل همیشه کنار هم باشیم نمیدونم چرا نتونستم نه بیارم... آرزو هر پدرومادری که سال تحویل دورشون شلوغ باشه... از طرفی هم وقتی علی به فرخنده خانم زنگ زد اونم کلی دعوا انداخت که موقع سال تحویل باید خونه اونها باشیم دلم میخواست سرم و بکوبم دیوار از این همه زورگویی... بابا به شماها چه ما هر جا راحت باشیم اونجا هستیم

نگاهی به علی انداختم و گفتم: چیکار کنیم علی

-من یه پیشنهاد دارم

-چی

-ما الان خودمون یه خانواده هستیم درست؟ چرا خونه خودمون سال تحویل نکنیم اینجوری اختلاف هم به وجود نیاد

-راست میگی پیشنهاد خوبیه

-میدونم

.....

یک ساعت دیگه سال تحویل بود. به سفره هفت سینم نگاه کردم خیلی خوشگل شده بود.. فقط باید مواظب میشدم که پناه پارچه رو با دستش نکشه و وسایل ها پخش زمین بشه

کارم که تموم شد دوش گرفتم لباس خوشگل با آرایش توپی هم کردم موهامو بلوند کرده بودم بدجور بهم میومد پوش دادم بالا و کمی هم کجکی ریختم روی صورتم خیلی قشنگ شده بود... علی هم شوار لی پوشیده بود با یه تیشرت... پناه رو گرفتم بغلم و علی شروع کرد به قرآن خوندن... صدای توپ سال جدید که اومد از ته دلم دعا کردم که خدا خوشبختیمون رو حفظ کنه و سلامتی بده و پناه زندگیمون همیشه شاد و بدون غصه باشه ...

علی پناه رو بغل کرد و یه دستبند به دستش بست... خیلی دستبند خوشگل بود یه جورایی حسودی کردم و نتونستم خودمو و خوشحال جلوه بدم... علی خنده ای کرد دست برد جیبش و یه جعبه در آورد و گرفت سمتم

...جعبه رو باز کردم با دیدن همون دستبند لبخندی زدم و گفتم: از دست تو علی

-میدونستم خانم خوشگل من حسوده برای همین دوتا مثل هم گرفتم

-خیلی ممنون خیلی قشنگ خیلی دوش دارم

لبخندی زد ..رفتم اتاق پیرهن وشلواری که براش خریده بودم وکادو کرده بودم رو برداشتم ..هرچقدر فکر کردم براش چی بخرم به نتیجه ای نرسیدم علی همه چی داشت اما خب به نظرم لباس بهتر بود چون سرش شلوغ بود خیلی کم وقت میکرد لباس بخره اینجوری تنوع لباسش هم بیشتر بود...کادوش رو بهش دادم اتفاقا خیلی هم از مدلس خوشش اومده بود

سبزی پلو با ماهی مون رو خوردیم وحاظر شدیم تا به خانواده ها سر بزنیم .سال تحویل ساعت ۲بود لباس هامو وپوشیدم وپناه رو هم آماده کردم روی تخت نشستم ومنتظر شدم علی هم حاضر بشه ..نامرد خیلی خوشگل شده بود با لذت داشتم نگاهش میکردم به این فکر میکردم که چقدر دوش دارم چقدر برام تکیه گاه خوبییه وباهش خوشبختم

برگشت وگفت:ببین خانمم چه کرده

-نه که تو هیچ کاری نکردی؟

-باید یه کاری کنم بهم بیایم دیگه

-بله پس چی

بریم ؟

-آره دیگه بریم

برگشتم وبه عکس سه نفرمون نگاه کردم .عکسی که خودم نشسته بودم وپناه بغلم بود علی هم پشتم ایستاده بود ...از وقتی این عکس اومده عکس عروسیمون رفته گوشه دیگه اتاق واین اومده بالای تختمون ...اومدن پناه به زندگیمون شیرین تر از ازدواجمون بود

علی

اول رفتیم خونه مامان فرخنده به هر حال بزرگ تر از مامان مهتاب بود دوم این که حوصله بحث با اون رو نداشتم..بعد از احوال پرسى وتبریک سال نو رفتیم داخل ..روی زمین نشستیم چون مهمون داشتند وجا نبود ...حدیث هم داشت کار میکرد اومد ر و به روی من نشست وگفت :سال نو مبارک

-سال نو شما هم مبارک باشه دخترخاله

دخترخاله رو چنان با تاکید گفتم که حالیش بشه هیچی بین ما نیست مثل دخترهای هجده ساله با دیدنم ذوق نکنه یا منتظرم نشینه تا توی مهمونی های خانوادگی من و بیبینه، با هر رفتارم یه تعبیری برای خودش بکنه بابا اومد سمتون با لخدند پاکتی رو گرفت سمت مهتاب وگفت: این برای عروس خودم مهتاب گفت: این چیه آقاجون؟

-عیدیت بابا

-دست شما درد نکنه خیلی ممنون

نگاه کردم به مهتابم ..با اون موها و آرایش فوق العاده شده بود نه تنها من بلکه هرکس مهتاب رو دیده بود بهم میگفت: محکم بگیرش خیلی نازه ...راست هم میگفتند مهتاب من خیلی ناز بود پاک بود هیچوقت بهم خیانت نمیکرد هیچ وقت ...خیلی برام لذت بخش بود وقت هایی که میریم همه بیرون پسرهای خوشگل و پولدار جلوشن اما میاد میچسبه بهم و منو تکیه گاه خودش میدونه...چقدر برام شیرین که شبها برای این که نترسه سرش رو توی سینه ام میذاره تا تاریکی اذیتش نکنه ...خدایا خوشبختیمو حفظ کن

مهتاب دستش رو جلوی صورتم تکون داد وگفت: کجا رفتی یهو

درگوشش گفتم: محو صورت و خوشگلی تو شدم

لبخندی زد وگفت: دقیقا همین کارها رو میکنم که فقط منو نگاه کنی

-من خانمم و بدون این کارها هم دوست دارم . آقاجون چقدر بهت داد؟

-صدتومن به من پنجاه تومن به پناه

-دستش درد نکنه

-آره

مژگان اومد نشست کنار مهتاب وگفت: وای چقدر دستبندت خوشگل

مهتاب: خیلی ممنون مژگان جون

-کی گرفتی؟

-دیروز علی عیدی داد بهم

حس کردم با شنیدن این حرف چشماش دو دو زد و چشم وابروی اومد و با یه لحنی گفت: ماشالله داداش هم چه

کارها که نمیکنه ...یکی نیست بگه برادر من اگه داری یه ذره به مادرت کمک کن

حس میکردم اونجا بمونم اعصابم بهم میریزه کاش میتونستم یه ذره این مژگان و آدم کنه. بحث و عوض کردم و گفتم: بابا مسافرت کجا میرید

-اهل خانواده تصمیم گرفتن که فردا بریم شمال..هرکس با خرج خودش

شمال رفتن پایین شهری ها اینجوری دیگه..مامان سریع از آشپزخونه دراومد و گفت:من میگم نسرین خانم و پیمان هم باما بیان نه.دیروز نسرین خانم میگفت پریسا وشوهرش میخوان برن ایران گردی با تور بیچاره تنها میمونه

کاملا میفهمیدم داره اینجوری میگه که ما هم باهاشون بریم...اما خب اشکالی نداشت همون نزدیکی ها خودمون یه ویلا اجاره میکردیم که راحت تر باشیم چون آرش و ستاره هم میخواستند بیان با مهتاب صحبت کردم اونم زنگ زد به غزل و هماهنگ کرد که فردا آماده باشه میریم دنبالش آرش و ستاره هم که از قبل آماده بودند....

یه سری به مامان مهتاب زدیم هرچقدر اصرار کردیم که بیاد شمال نیومد آخرش تا مامان فرخنده باهاش صحبت نکرد راضی نشد...خوشم میومد ازش هیچ وقت آویزون کسی نمیشد برای همین هم هرجا میرفت احترامش رو داشتند.همین مامان خودم هیچ وقت نشده بود از مامان نسرین بد بگه

مهتاب

آخرهای شب بود که برگشتیم خونه،رفتم اتاق.چمدون رو از بالای کمد آوردم اول وسایل های خودم و علی رو جمع کردم..هرچی که فکر میکردم لازم رو برداشته بودم..یه چمدون کوچیک تر برداشتم ووسایل های پناه رو توش گذاشتم..امروز چقدر بچه ام بازی کرده بود طوری که توی ماشین بدون این که به عادت همیشگی شیر بخوره خوابید....

مسواکم رو زدم ورفتم اتاق علی روی تخت دراز کشیده بود با دیدن من گفت:بیا دیگه کجایی پس

-ناسلامتی فردا داریم میریم شمال باید حاضر شم

-خسته ام مهتاب بیا میخوام بخوابم

بدون توجه بهش جلوی آینه ایستادم وموهامو باز کردم...رنگ جدیدش واقعا بهم میومد مخصوصا با اون رنگ ابروی که گذاشته بودم صورتم واقعا جالب شده بود

گفتم:من به تو چیکار دارم بخواب خودت

-انگار نمیدونی بدون تو خوابم نمیره

بیشتر از این دلم نیومد اذیتش کنم خندیدم ورفتم روی تخت وبا آرامش خوابیدم....

صبح زودتر از علی بیدار شدم دوش گرفتم و آرایش کردم وموهام درست کردم ...اگه با فامیل های خودمون میرفتیم برام خیلی مهم نبود اما سارا،مریم،مژگان طبق آخرین مد ها میرفتند واز من هم خیلی بی حجاب تر بودند برای همین اصلا دلم نمیخواست ازشون کم بیارم هر چند که علی مخالف بود

علی کش وقوسی به خودش داد وبیدار شد ...همین که منو جلوی آینه دید گفت:مهتاب به قرآن تو خوشگلی ...چرا این همه آرایش میکنی بدم میاد مردها با لذت بهت نگاه میکنن

-عزیز دلم من خودمو برای تو خوشگل میکنم

-خونمون رو که ازمون نگرفتند

حوصله بحث نداشتم گفتم:پاشو برو دوش بگیر دیره باید بریم

-جیره امروز تو بده بد

خندیدم وهولش دادم توی حموم...خودم آماده بودم پناه رو آماده کردم هرچند خواب بود اما روی لباس بچه خیلی حساس بودم .موهای زیادی نداشتم اما هرجوری بود با گیره بستمشون...

علی از حموم اومد نگاهی به ما کرد وگفت:من میدونم این مادر ودختر آخر قلب من و از کار میندازن

قرار بود صبحونه رو توی راه بخوریم برای همین عجله ای داشتیم ...علی لباس هاش رو پوشید وهمونجوری

موهاش وشونه کردم ..پناه رو گذاشتم روی تخت وحوله رو برداشتم ورفتم کشیدم توی سرش تا خشک بشه

غر زد:مهتاب شونه کرده بودم چرا اینجوری کردی ؟

سرما میخوری علی ...

این وگفتم وشروع کردم به سشوار کشیدن ..وقتی فهمیدم موهاش خشک شد شونه رو دادم بهش اونم موهای

پرپشت وزیادش رو بالا داد وراه افتادیم....

جلوی خونه غزل اینا غزل وسوار کردیم ورفتیسم سمت خونه خودمون ...پیمان با ما اومد ومامان هم رفت توی

ماشین آرش ینا تا کنار خاله کیمیا(مامان ستاره)باشه

جلو نشسته بودم وغزل وپیمان هم عقب ...پیمان گفت:عشق دایی رو بده عقب بینم

خندیدم وپناه رو دادم دستش ...غزل لبخندی زد وگفت:خیلی بامزه وكوچولو

چون صدای آهنگ بالا بود متوجه نمیشدم که دقیق چی بهم میگن برای همین بیخیال شدم ویه بسته چیپس  
 دادم پشت تا بخورن... خودمم یکی باز کردم توی دهن علی هم میداشتم  
 پیمان: آبجی این همه لوشش نکن  
 علی: به توجه آخه نخود  
 -ببین من داره حسودیم میشه من که داداشتم اینجوری بهم نمیرسی اون وقت علی ...  
 علی نداشت ادامه بده وگفت: تو واقعا جایگاه خودت وبا من یکی میدونی  
 پیمان با لحنی گفت: آبجی نگاش کن  
 -من جفتتون رو دوست دارم یه اندازه  
 پیمان خندید و مشغول بازی با پناه شد... علی دست برد وضبط رو زیاد کرد وگفت: دستت درد نکنه دیگه  
 -چرا؟  
 -حالا من وپیمان ویه اندازه دوست داری ...  
 -حسودی؟  
 -بله که حسودی... یعنی چی.. من باید یه فرقی با داداشت برات داشته باشم  
 -تو همه کس منی علی... اونجوری گفتم پیمان حسودی نکنه وگرنه خودت میدونی که بیشتر از همه دوست  
 دارم حتی بیشتر از پناه  
 -راست میگی؟  
 سرم تکون دادم... اونم لباس وجمع کردم وگفت خب باشه  
 خندیدم ویه رو به روم نگاه کردم ...

برای ناهار نگه داشتیم.. چون هیچکی الان حوصله نداشت که بره خونه وناهار درست کنه.. برای همین تصمیم  
 گرفتیم ناهار و بیرون بخوریم و برای شام تدارک ببینیم

از ماشین پیاده شدیم... سارا اومد کنار غزل و شروع کردن به صحبت کردن.. مامان غزل رو خیلی دوست داشت میگفت با این که پولداره اما اصلا خودش رو نمیگیره و بچه خونگرمی... اول فکر میکردم چون کنار ماست یا شاید هم به خاطر پیمان... اما وقتی یاد رفتارش با افراد شرکت میفتم حرفم و پس میگیرم سارا و غزل داشتند صحبت میکردند... من و پناه روی تخت نشستیم تا علی بیاد.. داشت ماشین رو و پارک میکرد.. دیدم حدیث از کنار مامان فرخنده بلند شد و رفت کنارش... احساس کردم بدنم یخ کرد پناه و انداختم بغل غزل و رفتم نزدیک تر... حدیث با دیدن من ایشی کرد و رفت.

اخم هام توی هم کردم و برگشتم... علی هم افتاد دنبالم اما هیچ حرفی نمیزد... پناه رو از غزل گرفتم و رفتم که کمی اینجاها رو بچرخم.. قبلا اینجا اومده بودم جای خیلی قشنگی بود و جون میداد یه گوشه بشینی و آرامش بگیری...

کنار رود خونه نشستم و پناه رو به خودم چسبوندم... داشت با تعجب به آب ها نگاه میکرد و پستونک میخورد... علی خیلی دوست داشت بچه پستونک بخوره برای همین هر جور که شد به خورد پناه داد...

علی اومد کنارم نشست و گفت: قهری؟

جوابش و ندادم

- چیزی شده؟

- دیگه چی میخواستی بشه. ادم میترسه یه لحظه تنهات بذاره که مبادا اون حدیث خانم بیاد پیشت

- حسودی؟

- آره من حسودم ببخشید که نمیتونم مثل حدیث خانمتون بی خیال باشم و با دیدن زن و بچه بیخیال نشم....

اشکم داشت میریخت پایین... واقعا خسته شده بودم تا کی باید فکر میکردم که اینجا اضافه ام... خانواده شوهرم میخوان با وجود من و عشقی که توی زندگی من هست یه نفر دیگه رو جام بیارن... نمیکشم دیگه نمیتونم تحمل کنم...

- گریه نکن عزیز دلم گریه نکن... مهم منم که محل سگم بهش نمیدم

- چی میگفت

- اومد گفت اینجا جاهای قشنگی داره میشه بریم ازم چند تا عکس بندازی

- تو چی گفتی؟

- گفتم مهتاب تنهات.. اونم میخواد عکس بندازه نمیتونم



-خسته شدم علی..نمیتونم ببینمش شده یه رقیب برام..خیلی زشته من الان رقیب داشته باشم ..من وتو نامزد یا دوست نیستیم که من هر لحظه نگران باشم یکی بیاد ودلت وبیره ..من الان زنتم میفهمی مادر بچه اتم ...این و توی مغز مامان و خانوادت فرو کن...علی نذار پا بذارم روی هر چی حرمت ومامانت وآب بکشم بگو پاشو از زندگی من بکشه بیرون میفهمی علی

-باشه خانمم هر چی تو بگی حق با تو آروم باش ...بیا این آب وبخور  
آب از دستش گرفتم ویه سر خوردم ....

نگاهی بهم کرد وگفت :نگاه کن با خودش چیکار کرده !چشمهات شده یه کاسه خون ...آخه عزیزم تو که میدونی چشمهات قرمز میشه چرا گریه میکنی  
-به جهنم که قرمز میشه ...علی اصلا حوصله ندارما

کمی اونجا نشسته ایم ..نمیدونم کار درست بود یا نه اما حق رو به خودم میدادم ..حق داشتم عصبی بشم حق داشتم تحملم تموم بشه...حق داشتم شوهرم رو کنار کس دیگه ای نتونم ببینم  
من علی رو میخوام چون دوسش دارم چون به قول خودش اولین عشقش بودم چون هنوزم با فکر کردنش قلبم میلرزه من ازش بچه دارم اون وقت خانوادش اینقدر بی فرهنگن که ...

سارا میگفت مامانش کاری کرده که اون ها تا پای طلاق برن اما کور خونده درمورد من نمیتونه اینجوری باشه  
...

کمی که قرمزی چشمهام رفت بلند شدم ..دلم نمیخواست با علی باشم نمیدونم چرا از دست اون عصبی بودم  
اون بیچاره هم به خاطر من وزندگیمون هرچی از دهنش درمیاد به حدیث میگه که شرش از زندگیمون کم شه  
اما الان حوصله اش رو نداشتم ولی نمیشد هرکدوم جدا جدا این همون چیزی بود که حدیث میخواست  
ناهار که چه عرض کنم وقتی زهرمارمون رو خوردیم راه افتادیم سمت ویلا

ویلا هم کوچیک بود هم آرش وستاره راحت نبودند برای همین ویلا کنار ویلا فرخنده خانمنا رو اجاره کردیم  
وخانواده خودمون از حمله غزل هم رفتیم اونجا

مامانو خاله کیمیا رفتند توی یکی از اتاق ها...آرش وستاره ومن وعلی هم رفتیم توی یکی از اتاق ها...بیمانو  
غزل هم هرکدوم یه اتاق برداشتند....

خاله کیمیا ومامان با مردها رفتند استراحت کنند پناه ودادم به علی وگفتم که میریم اطراف وبگردیم ..دستمو کشید وگفت:خوبی عزیزم  
 لبخندی زدم و سرم تکون دادم.  
 -دیگه نبینم به خاطر چیزهای بی ارزش گریه کنی  
 -چشم  
 -علی قربون اون چشمهات بره ..مواظب خودت باش گوشیت یادت نره  
 -چشم تو هم مواظب پناه باش  
 -فقط مواظب پناه؟  
 -نه مواظب خودت هم باش  
 اومد درگوشم وکشدار گفت:عاشقتم  
 -منم  
 برو دیگه عزیزم خدافظ  
 -دوربین ؟  
 -توی کوله است بردار  
 دوربین وبرداشتم وبا ستاره وغزل رفتیم بیرون تا بگردیم وعکس بندازیم ...انگار ماها اصلا خسته نبودیم  
 ...اینقدر عکس اندختیم ودیوونه بازی کردیم تا خسته شدیم ونشستیم ...اما ستاره به اندازه ما ورجه ووجه  
 نمیکرد یعنی اصلا با سرعت راه نمیومد...فکر کردم شاید عادت که اینجوریه اما وقتی غزل رفت که برامون آب  
 میوه بگیره  
 ستاره گفت:مهتاب یه چیز بگم؟  
 -چی ؟  
 -داری خاله میشی ؟  
 -واقعا ؟  
 -آره  
 -خالی مبیندی ؟  
 -نه بخدا !

-چند وقت؟

-تازه یه ماه

-الهی قربونش برم ..آرش میدونه ؟

-آره خودش جواب آزمایش وگرفت

-حتما خیلی خوشحال ؟

-خیلی زیاد ...نمیدونی اینقدر قربون صدقه اش میره من از الان حسودیم شده

-آره منم احساس میکنم علی پناه رو خیلی دوست داره مخصوصا که خیلی دختر دوست داره

دستش رو گذاشت روی دهنش ورفت کنار جوی آب ...از همین الان معلوم بود که خیلی بد وپاره مثل خودم

...دستش یخ کرده بود با هر بدبختی بود کمی بهش اُبیوه دادیم وبرگشتیم ویلا ...علی روی مبل نشسته بود

وپناه هم بغلش ...ستاره وغزل رفتن اتاق هاشون

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

رفتم کنار علی وبه چشمهای خسته اش نگاه کردم وگفتم:نخوابیدی ؟

-نه

-چرا ؟

-تا اومدم بخوابم پناه خانم خراب کاری کرد بوش خفمون کرد بلند شدم عوضش کردم اومدم دوباره بخوابم

پستونک خواست دوباره بیدار شدم .بعدش خوابیدم گرسنه اش شد دارم از سر درد میمیرم

دستم گذاشتم روی پیشونیش وگفتم:الهی بمیرم بد خواب شدی حتما .بده من عشق مامان وپرو بخواب

-تو هم بیا ...تو نمیخوای استراحت کنی ...مریض میشیا

-باشه منم میام

اول من رفتم اتاق وقتی دیدم امن وستاره پوشیده است علی هم اومد هر چند سخت بود که اینجوری توی یه

اتاق باشیم اما خب علی وآرش آدم های چشم پاکی بودند وچاره ای نبود کمبود اتاق داشتیم....

ساعت هشت ونیم بود که از خواب بیدار شدم.. باید برای این همه جمعیت یه چیزی درست میکردم اما هیچی توی این سرعت درست نمیشد واین ها همه گرسنه بودند...قرار بود فردا بساط کباب رو راه بندازیم...سریع برنج وخیس کردم وعدس پلو درست کردم...نشستم روی میز وشروع کردم به سالاد درست کردن...علی وخاله ومامان اومدن توی اتاق ...

خاله با دیدن غذا گفت: به به غدامون هم که امدست

-بله دیگه نمیشد که گرسنه بمونیم

خاله رو به علی ومامان وگفت:از همون زمان که دختر بودی هم فرض بودی ..همه چی وسریع حاضر میکنه .تمیز وخانم

علی با لبخند نگام میکرد .خندیدم وگفتم:دیگه خاله اینجوری ها هم نیست

-چرا نیست مگه مسافرتمامون رو یادت نیست

خندیدم وسالاد وگذاشتم یخچال وماست ها رو ریختم ..تقریبا همه چی آماده بود دیگه با این زمان کوتاه وکم ترین وسایل بیشتر از این نمیشد باید ببخشن ...

خاله ومامان رفتند علی نشست کنارم وگفتم:سرت خوب شد عزیزم

-بد نیست اما باز یه ذره درد میکنه

-قرص میخوری بدم بهت؟

-آره ممنون میشم

رفتم از توی اتاقم یه مسکن آوردم ودادم بهش خورد وسرش و گذاشت روی میز

-علی جان میخوای بریم دکتر ؟

-نه خانمم خوب میشم چیزی نیست

-چشمهات بد قرمز شده

-از سر درده

-خیلی کم پیش میاد تو سر درد بگیری

-امروز اعصابم یه ذره خورد شد

آروم زیر لب گفتم: منم همین طور

بساط شام رو انداختیم وشروع کردیم به خوردن ام علی نخورد ..زیاد اشتها نداشت...

تازه ظرف ها رو شسته بودیم که فرخنده خانم اومد وگفت که میخوایم بریم کنار دریا ما هم بریم ..نمیشد نه بیاریم چون جنگ مینداخت

آروم آروم رفتیم کنار دریا ...مامان وخاله که باهم بودن .آرش وستاره ...غزل هم وقتی دید جا نیست کنار پیمان نشست ...

موج آروم دریا بهم آرامش میداد...دریا توی شب خیلی قشنگ بود (کسی که دیدن میدونن ) نگام سمت دریا بود که مژگان رفت سمت ماشین ویه آهنگ غمگین گذاشت....کاملا توی آهنگ غرق شده بودم که صدای گریه حدیث حواسم رو پرت کرد...نگاه کردم به حدیث که پاشد رفت.از این لوس بازی ها خوشم نمیومد یعنی چی مثلاً...

فرخنده خانم با نگرانی به رفتن حدیث نگاه کرد وروبه علی گفت:پاشو برو ببین کجا رفت  
 اخم ها رفت توی هم احساس کردم چقدر فرخنده خانم وقیح....  
 علی :سرم درد میکنه مامان نمیتونم

-بهونه نیار علی پاشو برو ببین دختره کجا رفت

-شرمنده مامان بهتره مژگان بره به هر حال با اون صمیمی تره

اما انگار فرخنده خانم شمشیر واز رو بسته بود وگفت:اما اون الان تو رو میخواد

غلط کرده که علی رو میخواد .اخم وحشتناکی به علی کردم گه یعنی اگه قبول کرد باید شنبه صبح بیاد دادگاه خانواده برای طلاق

علی هم نه گذاشت ونه برداشت گفت:باشه میرم اما با مهتاب

طوری که من نشنوم به علی گفت:اما با دیدن اون حالش بد میشه

به جهنم دقیقا چون میخوام حالش بد بشه میرم ..بلند شدم وپشتم و تکوندم ودستم رو توی دست علی حلقه کردم...

علی هم دستش رو انداخت دور شونه ام وگفت:خانمم خوبی ؟

-دلم میخواد سر به تن خانوادت نباشه

میدونست حق با من برای همین هیچی نگفت..ما هم از لجمون دنبال حدیث نرفتیم ورفتیم برای خودمون گشتیم....

پیمان

احساس کردم غزل توی جمع فرخنده خانمنا اصلا راحت نیست...چقدر از کار فرخنده خانم بدم اومد وقتی علی رو دنبال حدیث فرستاد..حوصله نداشتم قیافه اش رو تحمل کنم ..کمی خودم رو سمت غزل متمایل کردم ..اونم که فهمید باهاش کار دارم خودش رو کشید سمتم و سرش رو تکون داد

گفتم:من میخوام برم این اطراف قدم بزنم شما هم میاید

-البته

بلند شدیم مامان نگاهی به ما انداخت وگفت:جایی میری پسر

احساس کردم چقدر دوشش دارم ..با این که پیر شده بود اما هنوز خوشگلیش وداشت..مامان دیپلم بود خیلی خانم خوبی بود ..روش تربیتش عالی بود یعنی کاری میکرد که خودمون از عمق وجودمون متوجه اشتباهاتمون میشدیم ودیگه اونو تکرار نمیکردیم ...مطمئنم اگه یه روزی بچه دار شم سعی میکنم مثل مامان بچه هامو تربیت کنم

-میریم یه ذره قدم بزنیم هم این که این اطراف وبه غزل خانم نشون بدم

لبخند مهربونی بهمون زد وگفت:مواظب خودتون باشید ...پیمان مواظب غزل جون باش دست ما امانت

-چشم مامان فعلا با اجازه

میدونستم بعدا برام کلی فرخنده خانم حرف درست میکنه اما خب به قول مهتاب به جهنم من که نمیتونم به خاطر اون ریختش و تحمل کنم

کنار هم راه میرفتیم ..چقدر دلم میخواست الان مهسا کنارم بود .پیشم بود ،کنارم راه میرفت ونازمو میکشید چه کرد باهام...الان کجاست؟بغل نامزدش ؟بههم فکر میکنه ؟به کاری که باهام کرده فکر میکنه ؟بعید میدونم اگه میخواست فکر کنه که تنهام نمیداشت نامرد

صدای غزل از فکر وخیال درم آورد

-آقا پیمان حالتون خوبه؟

لبخند زوری میزنم ومیگم :اره خوبم

-ادامه دادم..میدونین دنیای خیلی بدی شده...پراز آدمهای بد دلم برای وقت هایی که کوچیک بودم تنگ میشه بدون غصه بدون درد ..تنهاه استرس بچگیم گلدون هایی بود که با توپ میشکستم وپریسا ومهتاب نمیداشتن آب توی دلم تکون بخوره ...شاید بیشترین درد وخواهرام ومادرم کشیدن اما من هیچوقت زجر نکشیدم

هیچوقت حسرت هیچ چیز به دلم نمودن یادم نیست بعضی وقتها فکر میکنم خواهرام و مادرم از خودشون میگذشتن تا من بهترین کتونی رو برای خودم بخرم...بهترین مارک های گرمکن ها رو بپوشم اما همین که بزرگ شدم..عاشق شدم..دل بستم دنیا قشنگیه اما نبود. زجر آور شداولش قشنگ بود.اون موقع میخواستم کنکور بدم به خاطرش اینقدر درس خوندم تا دانشگاه دولتی قبول شدم نمیخواستم درد بی سوادیم هم روی دوشش بیاد همین که پول نداشتم براش کلی بد بود.دوران جوانی بود واونم عشق اولم..دختر باز نبودم یا مثلا هرروز با یه نفر باشم وقتی قبول کرد باهام باشه به چشم زخم بهش نگاه کردم وجلوی دخترهای دیگه سرم پایین بود...اما نامردی کرد در حقم بد کرد باهام...پولدار تر وخوشگل تر از من دید رفت...گفت برمیگرده اما خرم میکرد رفت

حق هق ام اوج گرفته بود کمی که آروم شدم نگاش کردم اونم گریه میکرد..نمیدونم شاید به خاطر درد خودش بود یا عشق از دست رفته خودش اما میدونستم که به خاطر من نیست...  
غزل

گفت وگفت ونفهمید که چه به روز من آورد.نفهمید با هر قطره اشکی که به خاطر اون دختره میریخت منم نابود شدم...اشک هام پایین میومد اما من نمیدونستم اگه ازم بپرسه چرا گریه میکنم چی باید جوابش و بدم.چقدر سخت بود عشقت بشینه جلوت واز عشقت حرف بزنه خیلی برام سخت بود..من دختر پولدار ترین کارخونه دار تهران..کسی که از محبت هیچی کم نداشت کسی که همیشه سرش بالا بود وتا حالا گریه نکرده بود..الان به خاطر عشق یه پسر به خاطر حسودیش اشک میریخت...با خودم میگفتم چی میخوام از این زندگی

پیمان نگاهی بهم انداخت وگفت:شما هم کسی توی زندگیتون هست  
نگاش میکنم.شاید از نگام بفهمه که چقدر دوش دارم..چقدر میخوامش وبرام عزیزه  
سرم وتکون میدم ومیگم:آره هست

-از دست دادینش

-نمیدونم

-یعنی چی

-یعنی من براش میمیرم اون کس دیگه ای رو دوست داره

-چقدر سخت

-آره

-نمیدونم چرا این حرفها رو به شما گفتم... بهتون اعتماد کردم خواهش میکنم بین خودمون بمونه

-بله چشم. خیالتون راحت

پیمان

احساس کردم غزل دیگه حوصله نداره. برای همین پا شدم و گفتم: بریم

اونم بدون هیچ حرفی بلند شد و دنبالم راه افتاد. توی راه همش به این فکر میکردم که چقدر سخته آدم کسی و که دوست داره کس دیگه ای رو دوست داشته باشه... برام جالب نبود اصلا دلم نمیخواست این اتفاق برام بیفته... مهسا منو دوست داشت مطمئن بودم که قبل از این خواستگار بهم خیانت نکرده بود.. همه جوره امتحانش کرده بودم.. بیچاره غزل یه جورایی دلم براش سوخت... هرکاری هم میکردم نمیتونستم سنگ دل باشم بد کسیو بخوام...

شاید دیگه به عشق دخترا اعتقادی نداشته باشم اما بازم بد هیچ دختری رو نمیخوام...

کنار دریا رو نگاه کردم کسی نبود معلوم بود همه رفتن خونه. برای همین راه ویلا رو گرفتم رفتیم خونه در و باز کردم.. بدون هیچ حرفی سرش رو انداخت پایین و رفت داخل... احساس میکردم حالش زیاد خوب نیست اما زیاد توجه نکردم و اوادمم اتاقم... در اتاق وبستم و رفتم سمت چمدونم.. کتابم رو برداشتم و خواستم حداقل کمی ازش بخونم تا خوابم بیره....

کم کم داشت چشمهام گرم میشد که احساس کردم دارم از گرما میسوزم و احتیاج به آب دارم.. هرچقدر چشمم چرخوندم پارچی چیزی ندیدم کلافه بلند شدم تا برم آشپزخونه آب بخورم از جلوی دستشویی که رد میشدم احساس کردم صدایی از توش داره میاد. ترسیدم فکر کردم شاید حال کسی بد شده.. رفتم نزدیک در صدا داشت نزدیک تر میشد... پیهو در باز شد...

چهره ی رنگ پریده غزل جلوم رژه میرفت... به چشمه‌هاش نگاه کردم فوق العاده قرمز شده بود میخواست بیفته که دستش رو گرفتیم.. از هوش رفته بود. سریع ماشین رو روشن کردم و بردمش دکتر

-غزل خانم، خانم رفیع، غزل خوبی؟ بیدار شید

صدای مثل ناله به گوشم میرسید! کمی خیالم راحت شد با تموم سرعت داشتم میرفتم... نمیدونم چرا اینجوری شده بود. تا اونجا که من دیدم چیزی نخورده بود شام هم عدس پلو بود. با خودم فکر کردم شاید ناهار توی راه اذیتش کرده



جلوی بیمارستان پیاده شدم و کمکش کردم بردمش اورژانس. پرستار دید معذبم اومد نزدیکم و کمک کرد غزل رو روی تخت خوابوندیم

-چی شده

-نمیدونم ..حالت تهوع داشت بعدش هم حالش بد شد

-چه نسبتی باهاش داری؟

چه ربطی داشت اما با این حال گفتم:همکارشون هستم

-میدونی چی خورده از صبح

تقلات اصلا نخورده فقط ناهار و بیرون خورد

دکتر اومد بالای سرش ..پرستار فشارش رو گرفته بود گفت:فعلا این سرم و بزنه تا ببینیم چه خبره ..باید فشارش

و بیاریم بالا

سرم و تکون دادم و نشستم کنارش ..به قیافه اش نگاه کردم خیلی ناز بود ابروهای کشیده و قهوه ای ایش لب

هاش ..پوست سفیدش .مظلوم بود ..این سوال داشت اذیتم میکرد .چرا حالش بد شد؟

یه ساعت گذشته بود که دکتر دوباره اومد بالای سرش .فشارش رو کنترل کرد و گفت:فشارش اومد بالا

...مشکل خاصی داره

-نمیدونم

-خیلی خب امشب و اینجا بمونه ،فردا مرخص ...

-خیلی ممنون آقای دکتر

دکتر که رفت نشستم و چشمهامو روی هم گذاشتم ..چقدر امروز خسته بودم خواب شب رو به چشمهام قول داده

بودم چی میخواستیم چی شد.نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس کردم غزل داره تکون میخوره .سرم و بلند

کردم که دیدم اخم کرده وسی داره چشمهاش و باز نگه داره با صدای خیلی ضعیفی گفت:چه خبره

-خداروشکر بهوش اومدین

-آقا پیمان شماین

-بله ،حالتون خوبه؟

-نمیدونم ،چرا اینجام؟

-حالتون خوب نبود از حال رفتین اومدیم بیمارستان

دوباره چشمه‌هاش وبست. فکر کردم خوابیده اما بعد از چند دقیقه دوباره چشمه‌هامو باز کرد و خیره شد بهم...  
غزل

بعد از این که اون حرف‌ها رو زد احساس کردم چقدر بدبختم، به پسر پایین شهر هم منو دوست نداره.. وقتی از دوست داشتن اون دختره میگفت ذره ذره داشتم آب میشدم وقتی اونجوری به خاطرش گریه کرد دلم خواست بهش برسه اما گریه نکنه. دلم طاقت گریه اش رو نداشت... وقتی رسیدیم ویلا بدون هیچ حرفی رفتم اتاقم... به حرفه‌هاش فکر کردم و اشک ریختم اینقدر اشک ریختم که احساس کردم حاله داره بهم میخوره... همیشه اینجوری بودم من وقتی زیاد گریه می‌کردم حالت تهوع بهم دست میداد... زودی پریدم دستشویی... وقتی اومدم بیرون دست وپاهام ضعف داشت نمیتونستم خودم و تکون بدم... دلم ضعف میرفت و بدنم سرد بود احساس میکردم میخوام بمیرم اما انگار نه هنوز زنده ام

وقتی چشمه‌هامو باز کردم بازم پیمان و دیدم... خیلی سخته کنارت باشه اما بدونی مال تو نمیشه بدونی فکرت پیش تو نیست

-غزل خانم حالتون خوبه

با صدای فهمیدم یه چند وقتی هست که بهش خیره شدم.. سرم و برگردوندم و گفتم: ببخشید شما رو هم به زحمت انداختم

-نه زحمتی نبود. فقط یه سوال

-بفرمایید

-چی شد اینجوری شدین. دکتر گفت مسمومیت نبوده

-چیزی خاصی نبود. همین طوری اتفاق افتاد

انگار فهمید نمیخوام راجبش صحبت کنم چون دیگه چیزی نپرسید ...

پیمان

غرل که خوابید منم سرم و گذاشتم روی تخت و خوابیدم..نزدیک اذان بود که بیدار شدم.ساعت و نگاه کردم و بهتر دیدم که برم نمازم رو بخونم...گوشیم زنگ میخورد داشتم تمرکز رو از دست میدادم زودی سلام و دادم و گوشی رو برداشتم

-الو

-الو پیمان کجایی؟

-سلام آجی خانم صبح بخیر

-صبح بخیر حالا بگو کجایی

-بیمارستان

داد زد چی؟بیمارستان؟

-نگران نشو خواهر من ..شب غزل حالت تهوع گرفته بود حالش بد شد من آوردمش بیمارستان

-ای وای الان حالش چطوره

-خوبه ..احتمالا تا یه ساعت دیگه بیایم خونه

-وای پیمان اگه علی بفهمه ...

-کاری که شده خواهر من خودت ونگران نکن

-منو بی خبر نذار باشه فعلا

-باشه عشق دایی و بپوس فعلا

دکترش وقتی معاینه اش کرد مرخصش کرد فقط گفت که نباید غذاهاس سنگین بخوره بهتره آبکی باشه...وقتی هردومون حرفهاس وقبول کردیم از اتاق اومدم بیرون...دلم میخواست کمکش کنم اما خب هرکاری میکردم نمیتونستم قبول کنم که زیر دستشو یا دستشو بگیرم.برای همین از پشت سعی میکردم یه جورایی هواشو داشته باشم

جلوی ماشین دروبراش باز کردم..این کارومیتونستم بکنم ...نشست و سرش رو تکیه داد به صندلی .

-بیخشید دیروز شما رو هم از خواب انداختم

-این حرفها چیه غزل خانم..به هر حال تو سختی ها باید کنار هم بود دیگه شاید این اتفاق برای من میفتاد شما راحت ازش میگذشتین

-وای نه خدا نکنه

به این جوابش لبخندی زدم احساس کردم چه قلب کوچیک ومهربونی داره....جلوی خونه بوق زدم ومهتاب اومد بیرون ..زیر دست غزل وگرفت وهمش ازش میپرسید چی شده؟الان خوبی ؟چرا بیدارم نکردی ؟

اون ها رفتن اتاق ..علی ایستاده بود وداشت به رفتن غزل نگاه میکرد ..مهتاب که ازاتاق اومد بیرون ..

علی گفت:بیا مهتاب خانم اینا همش شاهکار شماست ها

مهتاب:علی توروخدا

علی: تورو خدا چی؟ دختر مردم وبدون هیچ شناختی برداشتی آوردی اینجا..اگه خدای نکرده اتفاقی براش بیفته  
چیکار باید بکنیم...جواب خانوادش رو چی بدیم

مهتاب: من خودم یه غلطی کردم توش موندم..تو هم لازم نیست منو اینقدر دعوا کنی فعلا هم صداتو بیار پایین  
ممکن بشنوه خوبیت نداره

خراب جذبه مهتابم..چنان علی رو ساکت کرد که کفم برید..مهتاب که رفت پقی زدم زیر خنده وبه قیافه علی  
نگاه کردم

-خوردی برادر من

علی:چی میگی تو اصلا اینجا؟به حرفهای ما گوش میدی پاشو برو اتاقت

خندیدم وبلند شدم رفتم اتاق شاید کمی بخوابم واقعا خسته بودم واحساس کوفتگی میکردم...

اما قبلش رفتم آشپزخونه وگفتم:آبجی

-بله

-دکتر گفت غذای سنگین نخوره

-باشه

-من میرم بخوابم ،بیدارم نکن

-چشم

ساعت سه بعدازظهر بود که از خواب بیدار شدم... فکر نمی‌کردم این همه خوابیده باشم... اما خیلی چسبیدم.. از جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره اما با چیزی که میدیدم احساس کردم خون داره خونم رو میخوره... غزل با لباس های خونه و به شال که بود و نبودش هیچ فرقی نداره انداخته روی سرش و باد موهای بازش رو نوازش میکنه... به پسرهایی که چند قدم اون طرف تر از غزل نشسته بودند نگاه کردم... نگاهشون زوم بود به غزل.. ناخودآگاه دستم مشت شد... نمیدونم چرا دلم نمیخواست هیچکس نگاهش کنه .. اون چشمهای معصومش رو اون ابروها و لباش رو اصلا خوشم نیومد که با این وضع بیرون رفته ...

اعصابانیتم به قدری بود که نمیتونستم خودم رو کنترل کنم .. از خونه اومدم بیرون و رفتم بالای سرش و استادم... با دیدن سایه ام که به جلو افتاده بود برگشت تا ببینه کیه پشتش با دیدن من انگار خیالش راحت شد گفت: آقا پیمان شمایی؟ ترسوندیدم

-اینجا چیکار میکنین؟

-معلوم نیست اومدم کمی کنار دریا بشینم

ناخودآگاه صدام رفت بالا و با دست به سرووضعش اشاره کردم و گفتم: اینجوری؟ با این وضع

نگاهی به خودش کرد و گفت: چیه مگه

ابروهامو جمع کردم و گفتم: انگار دوست داری اینجوری بهت زل بزنی

با این حرفم برگشت عقب و با دیدن اون چند پسر دهنش باز موند... فکر میکرد اینجا تنهاست اینو قشنگ متوجه

شدم اما نمیدونم چرا ازش ناراحت شدم .خواست چیزی بگه که گفتم: هیچی نگین خواهشا... بفرماید

ناراحت جلوتر از من راه افتاد سمت خونه . منم پشتش ...

وقتی برگشتم خونه مامان و خاله کیمیا توی پذیرایی نشسته بودن . با دیدن من مامان گفت: ااا! پیمان جان تو کی

بیدار شدی

-همین الان..

-چیری میخوری برات میارم؟

-بله خیلی گرسنه ام..

-برات قورمه سبزی کنار گذاشتم دستبخت مهتاب

-به دستبخت شما که نمیرسه

مهتاب اومد بیرون و گفت: دست درد نکنه دیگه

خندیدم و گفتم: حقیقت خواهر من دستپخت تو کجا برای مامان کجا

- بعله مامان من یه دونه باشه

مهتاب میزوبرام آماده کرد و خودش هم نشست کنارم .. وقتی موقیعت رو مناسب دیدم گفتم: آبجی

- بله

- ناهار به غزل قورمه سبزی دادی

مهتاب موشکافانه نگام کرد و گفت: چطور

خودم و جمع کردم و گفتم: همینجوری

- نخیر براش سوپ درست کردم

خودم و از تک و تا ننداختم و گفتم: باش

- دختر خوبیه مگه نه

- مبارک صاحبش باشه

- صاحبش کیه حالا ؟

نگاش کردم و گفتم: من چه میدونم خواهر من خانوادش

نگاهی به غدام انداختم تموم شده بود . یه لیوان دوغ برای خودم ریختم و گفتم: دست درد نکنه بد نشده بود

- محض اطلاعات مامان پخته بود

- راست میگی ؟

- آره

سرم و خاروندم و گفتم: نه عالی بود مثل همیشه

مهتاب میخواست سمتم حمله کنه که در رفتم. روبه روی تلویزیون نشستم و شبکه ها رو بالا و پایین

میکردم... غزل اومد سمتم نگاهی بهش انداختم یه تونیک سورمه ای که آستین هاش سه رب بود و یقه هاش

مثب قدیما سفید بود . شلوار لی مشکی پوشیده بود موهاش وفر کرده بود و دورش ریخته بود یه شال هم روی

سرش انداخته بود که بود و نبودش فرق نداره ... خلاصه خیلی ناز شده بود جوری که برای چند لحظه نتونستم

نگاش نکنم و خیره موندم بهش ...

با فاصله یه دونه مبل نشست و گفت: میشه با هم صحبت کنیم

از دستش عصبی بودم. دلم نمیخواست اونجوری وبا اون وضع بره بیرون؟ دلم نمیخواست؟ مگه من چیکارشم که دلم بخواد یا نخواد.. پیمان یادت نره تو از دخترا بدت میاد میدونی که بی معرفتن میدونی که فوری میذارن ومیرن... حق نداری دل بیازی میفهمی حق نداری ....

از فکر اوادم بیرون وگفتم: صحبت؟ درباره چیه؟

-میخواستم براتون توضیح بدم که صبح چی شد

-مهم نیست فراموشش کن ...

قیافه اش پکر شد وزیر لب جویری که انگار برای خودش تکرار کرد گفت: مهم نیست..

-من باید براتون توضیح بدم نمیخوام راجبم بد فکر کنید

بدم نمیومد بدونم که چرا اونجوری با اون حالش رفته کنار دریا... ساکت منتظر شدم تا شروع کرد

راستش صبح که از خواب بیدار شدم بنا به دلایلی اصلا حالم خوب نبود. میلیم به هیچی نمیکشید.. همه ناهارشون رو خورده بودند و خوابیده بودند منم از فرصت استفاده کردم و رفتم کنار پنجره ... ساحل خلوت خلوت بود پرنده هم پر نمیزد هیچکس نبود. همین خوشحال ترم کرد شالم رو انداختم روی سرم و رفتم بیرون... موج های آرام دریا و خاطراتم باعث شد حال خودم ونفهمم وبرم توی فکر ... اصلا متوجه نشدم که چندنفر پشتم قصد اذیت کردنم وداشتم .

مشکل شد دونفر.. دریا رو دیده یاد خاطره ی کی افتاده که متوجه اطرافش نشده ...وای خدای من چرا این دختر داره تحریکم میکنه بیشتر ازش بدونم... برای این که هم برای من مهم نباشه هم اون فکر کنه که من راجبش فکر بد نمیکردم. گفتم: حالتون بهتر شده؟



لبخندی زد و گفت: خوبم

- چیزی خوردین از صبح؟

- بله مهتاب جون برام سوپ درست کرده بود .

- خوبه

مهتاب اومد و تکیه اش رو داد به دیوار و با یه لحنی کلافه گفت: پاشید حاضر شیم ... فرخنده خانم دستور گردش رو دادن ...

خندیدم و رفتم توی اتاقم .. درکمد و باز کردم دلم میخواست بهترین شکل باشم چراش و نمیدونم ..

شلوار لی پوشیدم و یه تیشرت طوسی از زیر .. یه تک کت هم روش .. دلم میخواست وقتی

میخواستیم بازی کنیم راحت باشم ..

از اتاق اومدم بیرون .. همه آماده بودند وانگار منتظر من ...

آرش با اعصابانیت گفت: بدو بیا تا نزدمت

خندیدم و گفتم: این طرز رفتار با بچه ها اصلا مناسب نیست ... آبی ستاره مواظب خودت و بچه ات باش

ستاره یه ذره خجالت کشید اما من که چیز بدی نگفتم ... ستاره زیادی باحیاست ...

سوار ماشین هامون شدیم جوون ها باهم فرخنده خانم ومامان ونسرین خانم هم باهم بودن. ما هممون خودمون رو توی یه ماشین جا کردیم ...با این که سخت بود اما حال داد هیچکس دوست نداشت بره جز اکیپ فرخنده خانمینا...دست بردم سمت ضبط و تا جایی که میشد صداش وزیاد کردم ...انگار همه منتظر بودن ..دختر چنان دست وسوت میزدن که انگار قر توی کمرشون خشک شده ...رفتیم جنگل ووبساطمون رو پهن کردیم من نشستم روی یه سنگ ..بعد از چند دقیقه غزل هم اومده کنار سنگ بقلی نشست...نگاش کردم موهاش وسفت از بالا بسته بود نامرد خیلی خوشگل تر شده بود اما خب بهتر از قبل...اصلا دوست ندارم که موهاش ومیریزه بیرون....ای بابا دوباره رفتم تو فاز ...ای خدا

گفت:امروز خیلی خوشحالین؟

-چطور؟

-فکر میکردم حال تفریح وکارهای دیگه رو نداشته باشین

-اگه از اون نظر میگی ..باید بگم دیگه به مهسا فکر نمیکنم...اون ارزش دوست داشتن من نداشت اصلا لایق دوست داشتن نبود ...غرورم له شده داغونم ولی باید زندگی کرد مامانم که تقصیری نداره همش ناراحتی منو ببینه ...بذار دردو غصه من بمونه شب ها توی اتاقم .باخودم

-مهتاب خیلی دوستون داره

-منم دوستش دارم

-اون یکی خواهرتون چی ؟

پریسا؟اونم دوست دارم مگه میشه آدم یکی ودوست داشته باشه یکی ونه ..با مهتاب راحت ترم مهتاب خیلی زیاد هوامو داره ..اما پریسا از اول درگیر کارهای خودش وزندگیش بود..

ناهار و که خوردیم یه عده نظر دادن بازی کنیم اکیپ ما گفتند بریم خرید و چرخ توی شهر بزنیم... وقتی سارا و احمد هم گفتند که بریم خرید اونها هم مجبور شدن بیان. هرچند ما اصلا علاقه نداشتیم که اونها بیان... سوار ماشین شدیم و راه افتادیم... بازاش خیلی قشنگ بود خیلی هم چیزهای بامزه داشت اما خب به درد من نمیخورد مطمئن بودم اگه مهسای بود کلی از این چیزها براش میخریدم اما نیست حیف... سرم و که بلند کردم احساس کردم دیدمش.. با دقت نگاه کردم اما نبود... ولی مطمئن بودم که دیده بودمش... از بقیه جدا شدم و اومدم این طرف

سرم و چرخوندم و دیدمش... وای خدایا وای دست توی دست یکی دیگه... لباس میخنده... داره میخنده و فکر یه آدم بدبخت نیست... اصلا چرا باید باشه حیف اون چند سال که پای این موندم اگه خیانت کرده بودم اینقدر نمیسوختم... بغض گلوم و فشار میداد برگشت دید... چشم توی چشم شدیم... یاد آهنگ تتلو افتادم و به این نتیجه رسیدم که دیگه چشمای نازش سگ نداره...

نگام وازش گرفتم و راهم و ادامه دادم... وقتی بهش نگاه میکردم حالت تهوع سراغم میومد... کنار جوی آب نشستم ولی حالم بهم نمیخورد... سارا اومد طرفم و گفت: چی شده؟ آقا پیمان؟ حالتون خوبه؟

مهسا رو دیدم که وقتی سارا رو کنارم دید عقب عقب رفت و جلو نیومد... سارا رد نگاهم و ادامه داد و رسید به مهسا... فکر کنم حدس زدن براش آسون بود کی میتونست اینجوری حالم و خراب کنه... نگاهش عوض شده بود حالت نگاهش... چشمهای دیگه برق صبح رو نداشت... کمک کرد بلند شم... رفتیم توی ماشین نشستیم تا بقیه هم بیان.

مهتاب

-الهی قربونت برم خانمم... تو ببخش عزیزم... به خاطر من جوابشون ونده

با بغض گفتم: علی

-جون دلم... علی نبینه صدای پر از بغض تو رو

-من نمیتونم حدیث رو کنار تو تحمل کنم درکم کن. تو میتونی یه مرد و کنار من ببینی و چیزی نگی

-عمر... تو حق نداری به هیچ مردی نگاه کنی.. میفهمی

ته دلم از این حرفش خوشحال شدم. هنوز هم مثل قبل از غیرتش به شوق میومدم... لبخندی که او مد گوشه لبم و دید و گفت: آره عشق من همیشه بخند....

داشتیم آلوجه میخریدیم که حدیث او مد سمتون و گفت: وای من از اینا خیلی دوست دارم... چند وقتی میشه که از این ها نخوردم

با قیافه ای کج نگاهش کردم... به ما چه که تو از این ها نخوردی... علی بدون این که به حدیث نگاه کنه گفت: خانمم بریم این مغازه... ببین از چیزی خوشت میاد

رفتم دستشو گرفتم.. خنده گشادی زدم و گفتم: وای آره بریم

علی هم بهم لبخندی زد. با هم رفتیم توی مغازه....

-نه انگار باید خودم دست به کار بشم

-میخواهی چیکار کنی؟

-دیگه نمیخوام توی هر کاری تو رو وارد موضوع کنم میخوام خودم جوابشون و بدم... تا اینجا هم خیلی احترامشون رو نگه داشتم...

کمی که خرید کردیم... برگشتیم سمت ماشین. پیمان نشسته بود داخل ماشین انگار زیاد حوصله نداشت. یه ذره نگرانش بودم اما خب اینقدر حواسم به حدیث بود که یادم رفت نگرانیم...

شام رو کنار هم خوردیم و همه رفتیم خوابیدیم به اندازه کافی امروز خسته بودیم...

صبح با خستگی چشمهامو باز کردم. امروز دلم میخواست خودمون باشیم بدون مزاحم و فرخنده خانم

و حدیث، خودمون باشیم و جمع خودمونی خودمون. با همین فکر از جام بلند شدم قبل از این که کاری کنم خم

شدم و صورت نرم و سفید پناه رو بوس کردم. فرشته زندگی ما بود. دست و صورت رو شستم... غزل توی پذیرایی

نشسته بود و داشت کتاب میخوند. لبخندی زدم توی این مدت باهاش خیلی صمیمی شده بودم دختر خیلی

خوبی بود خیلی هم مهربون و دلسوز بود. با این که هممون میدونستیم چقدر پولداره اما اصلا پیشش معذب

نبودیم. بیخودی کلاس نمیداشت، جوری رفتار نمیکرد که انگار معذب واقعا ازش خوشم اومده بود.

کنارش نشستم و گفتم: به به غزل خانم صبح بخیر

-!مهتاب جون ترسوندیم. صبح تو هم بخیر

-خیلی وقت بیدار شدی؟

یه یه ساعتی هست بیدارم!!

-من که اینقدر خسته بودم که هنوز خوابم میاد..

خاله از آشپزخونه اومد بیرون. توی دستش یه لیوان بزرگ شیر بود. خندیدم و گفتم: این دیگه چیه؟

-از صبح ستاره داره میاره بالا. این و ببرم براش بینم خوب میشه

-نگران نباشید. بار اول سخته

خاله خندید و رفت.. یاد خودم افتادم که چقدر بد و بیار بودم. سمت علی میرفتم حالم بهم میخورد. هی یادش

بخیر.. اما دوران خوبی نبود... او مدن حدیث. قهرهامون، سرم و تگون دادم

اصلا دلم نمیخواست اول صبحی با فکر کردن به حدیث روزمو خراب کنم.. بلند شدم و او مدم اتاق. به علی نگاه

کردم. به صورت مردونه اش، به ته ریشی که تازگی ها گذاشته بود و خیلی مردونه ترش کرده بود. خم شدم و پتو

رو کشیدم روش.. پناه رو هم گذاشتم کنارش چندتا بالش گذاشتم کنار پناه تا نیفته... دستی به سرو صورتتم کشیدم

و او مدم بیرون. آرش دیدم که کنار دستشویی ایستاده و هی میزنه پشت در.. خندیدم و گفتم: بمیرم هنوز حالت

تهوع داره

سرش و تگون داد خواستم رد بشم که گفت: مهتاب

-بله

-تا چند وقت اینجوریه؟

دیگه واقعا نتونستم به قیافه اش نخندم. بلند قهقهه زدم و او مدم آشپزخونه. همه صبحونه هاشون رو خورده بودن

به جز من و پیمان و علی.. میزوچیدم که پیمان اومد. چشمه‌هاش قرمز بود. با دقت نگاهش کردم و گفتم: داداش خوبی

؟

-آره

-چیزی شده؟ چرا چشمه‌ها اینجوریه

-دیشب اصلا خوابم نبرد

-باز دوباره؟

-آره. نمیدونم چرا بعد از رفتن مهسا اینجوری شدم. دیگه نمیتونم راحت بخوابم

-میخواهی بریم دکتر

-نه. تو چرا نمیخوری؟ بعد انگار یادش اومده باشه گفت: آها فهمیدم منتظر شازده ای

علی اومد آشپزخونه وگفت: کی منتظر من؟

به روش خندیدم وبا مهربونی گفتم: سلام صبح بخیر ..خوب خوابیدی ؟

-علی چشمه‌هاش وباز وبسته کرد که یعنی آره..براش چایی ریختم وگذاشتم جلوش .

علی:به پسر تو باز چرا چشمه‌هاات اینجوریه؟

پیمان:خوب نخوابیدم

-باید یکی مثل مهتاب برات دست وپا کنم تا شب ها راحت بخوابی

ذوق زده و کمی خجالت زده پرسیدم چرا؟

-اینقدر که صبح ها از آدم کار میکشه من واین ور اون ور میبره من شب ها مثل چی میفتم

لبم وجمع کردم وگفتم:خیلی بدی دوست ندارم اصلا

با چشم وابرو فهمیدم وکه میگه لبم واینجوری نکنم .خندیدم ومشغول چایی ریختن شدم...

پیمان که چایی اش رو خورد واز آشپزخونه رفت بیرون ...نشستم کنار علی وگفتم:علی

چایش رو گذاشت روی میز وگفت:بگو خانمم

-اما من که چیزی نگفتم...

-من بدون عشوه واینجور کارها هم حرف تو رو توی چشمهام میذارم پس راحت بگو

-دلم میخواد امروز خودمون باشیم خانوادت نباشه

-چرا ؟

-با مادرت وخواهرات اصلا مشکل ندارم خودت میدونی که اما نمیتونم اون حدیث رو تحمل کنم میترسم یه

چیزی بهش بگم دعوا بشه .خواهش ..

حرفم وقطع کرد وگفت:خواهش دیگه نداریم عشق من ..شما دستور بده فقط...خودت برای امروز برنامه بچین

بلند شد گفتم:واقعا

بله

-کجا داری میری ؟

-دارم میرم پیش نفسم ..وای که چقدر دلم براش تنگ شده

-علی خیلی بدی

- مهتاب جونم به پناه حسودی نکن ...چون عشق من

-اصلا نمیخوام ..باهات قهرم

اومد نزدیکم وگفت:تو که میدونی همه عمر منی ..بدون تو پناه هم برای من لذتی نداره

سرم وبرگردوندم طرفش وگفتم: میدونم عزیزم باهات شوخی میکنم برو پیشش مامان گناه داره پیشش مونده

-وای الان مادر زن عصبی ها

-برو زیاد داری حرف میزنی

خندید واز آشپزخونه رفت بیرون ...آشپزخونه رو تمیز کردم وورفتم اتاق ستاره...

ستاره دراز کشیده بود آرش هم کنار تخت نشسته بود ودستش رو گرفته بود ..با دیدن من کمی ازهم فاصله

گرفتن .نشستم کنار تخت وگفتم:خوبی ؟

ستاره:پدر سوخته بد داره اذیت میکنی ؟

آرش :بذار به دنیا بیاد ..اول از همه دماغش ومیکشم که چرا خانم من و این همه اذیت کرده

خندیدم وگفتم:توی خونه نمون ..خونه حالت وخراب تر میکنه..پاشو بریم بیرون ..هوا هم بارونی حالت وخوب

میکنه

-راست میگی هوا بارونی ؟

آرش :چی شد چرا نشستی ؟

-من عاشق هوای بارونی ام ...

-پاشین حاضر شین بریم بیرون ..یه دور بزیم چیه همش خونه نشستیم...

از اتاق اومدم بیرون..مامان .خاله کیمیا نمیخواستن بیان ..گفتن ما هروقت بخوایم میریم میگردیم کاری به کار

ما نداشته باشین . ماهم ترجیح دادیم کاری کنیم اون ها راحت تر باشن..

علی آماده شده بود منم سریع حاضرشدم..پناه بیدار شده بود وپستونک به دهن داشت نگام میکرد..رفتم

نزدیکش وقربون صدقه اش رفتم..الهی قربونت بره مامان که اینجوری نگاه میکنی میخوایم بریم بیرون...چه

لباسی بهت بپوشونم؟؟آها اون لباس سورمه ایت قشنگ

علی با لذت داشت نگام میکرد بعد از مدتی گفت:دیدی تو هم پناه ومیبینی از خودت بیخود میشی ..مگه میشه

این وروجک ودوست نداشته

-منم پناه رو کنار تو دوست دارم ..علی من خیلی خوشبختم چون تو رو دارم

-منم خوشبختم چون تو رو دارم

-ای تقلید کار

-حرف دل عزیزدلم

-خب بریم

-بین مادر و دختر چه کردن..میگم دخترمون بزرگ شه بد دلبری میکنه

-دختر من تک

از اتاق اومدیم بیرون ..با دیدن فرخنده خانم لب و لوجه ام آویزون شد گفتم:سلام مامان

-سلام مهتاب خانم..خوبی؟جایی میرید

-بله داریم میریم بیرون بگردیم

-ای کاش به ما هم میگفتی ما هم میومدیم اما خب اشکال نداره حدیث تنهاست حوصله اش هم خیلی سر

رفته بذار بگم آماده بشه

حرصم در اومد وگفتم:چرا ما باید اون رو ببریم؟

-چرا نباید ببرید خب حدیث دخترخاله علی..چی میشه مگه

-بهتر باشه برای یه وقت دیگه..الا ن با اجازه تون ما خودمون بریم که خیلی هم دیرمون شده

-غیر مستقیم داری میگی نیاد دیگه

-دلیلی نمیبینم آخه

-علی نمیخواهی چیزی بگی؟

-خب مهتاب راست میگه مامان..ما امروز و میخوایم تنها باشیم

-آها با پیمان و آرش و ستاره اون وقت فقط حدیث مزاحم تنهایی شما میشه..اصلا میدونی چیه؟ما مزاحم شما

شدیم..برای همینم ویلاتون و از ما جدا کردید..مردم عروس دارن منم دارم فقط داره بین ما دعوا وجدایی

میندازه

علی دستمو و محکم توی دستش گرفته بود و با این روش میخواست بهم بگه که آروم باشم و کاری نکنم

..فرخنده خانم داشت پشت سر هم میگفت وبد و بیراه میگفت ..آخر علی عصبانی شد وگفت:بس کن دیگه مادر

،چیزی نشده که این همه شلوغش کردی ..

-چیزی نشده..زنت و استاده جلوی من داره میگه حدیث و نمیریم چیزی نمیگه



-حرف بدی نزده که در کمال احترام بهتون گفت بعدا میبریم .الان میخوایم تنها باشیم  
 -از تو انتظار نداشتم علی .تو داری از اون طرفداری میکنی  
 -مامان اون زن من اون همیشه احترام شما رو داشته پس لطفا احترامش رو نگه داری  
 -علی هیچ میفهمی داری با کی صحبت میکنی ؟  
 -مادرمی تاج سرمی درست اما مهتاب برام خیلی عزیزه  
 -واقعا که

واز ویلا خارج شد .نشستم روی کاناپه وسرم رو با دستام پوشوندم.احساس میکردم سرم میسوزه وحرکت خون  
 رو قشنگ متوجه میشدم  
 طولی نکشید که مژگان هم اومد توی ویلا وگفت:دستت درد نکنه داداش ما داریم میریم شما بمون وخانمت  
 خدافظ

-مژگان این بچه بازی ها چیه از خودت درمیاری ؟  
 -به تو چه

-با برادرت درست کن

-احترامت واجبه اما تا وقتی تو احترام ماها رو نگه داری

مژگان که رفت علی هم زد از خونه بیرون..چه روزی شده بود واقعا ..علی که از خونه بیرون رفت پناه رو سپردم  
 به مامان وگفتم که میخوام تنها باشم..

رو کردم سمت آرش وگفتم:آرش میشه سویچ وبدی بهم؟

سویچ وگرفت طرفم وگفت:کجا میخوای برای با این حالت؟

-میخوام تنها باشم

توی خیابون ها همین جوری برای خودم داشتم میرفتم .فکر میکردم،به زندگیم به این که چرا من باید این همه  
 از دست خانواده شوهر بکشم..چرا من نباید مثل ستاره عروس سوگلی باشم .داشتم به مامان خودم فکر میکردم  
 که وقتی مهسا هنوز عروس خانوادگی ما نشده بود مامان چقدر دوشش داشت چون پیمان اون ودوست داشت  
 چقدر هواش وداشت ووقتی دعواشون میشد مامان پیمان وراهنمایی میکرد ..اما فرخنده خانم چی ؟با این  
 کارهاش میخواد به کجاها برسه ..میتروسم با این کارهاش علی وازم بگیره.میتروسم با یه عاق علی وبتروسمی

ومن وتنها بذاره .نمیتونم ببینم که حدیث بیاد جای من .من میتروسم ، نشستم لب ساحل وزوم شدم به یه نقطه ..چه سفری شده بود....

نمیدونم چقدر گذشته بود که به خودم اومدم.هوا داشت رو به تاریکی میرفت .به ساعتی نگاه کردم نزدیک های هفت بود .از جام بلند شدم وسوار ماشین شدم .جلوی ویلا علی رو دیدم که داشت راه میرفت.احتمالا یه دعوی حسابی باهام میکنه

از ماشین پیاده شدم ورفتم طرفش با دیدنم اومد جلوم تا خواستم حرفی بزنم احساس کردم صورتم سوخت .درد داشت دستم و گذاشت روش ..از درد صورتم اخم هام توی هم رفت بود واشکهام پایین میومد -معلوم هست کدوم...بودی ؟

این روی علی برام ناشناخته بود هیچ وقت از گل نازک تر بهم نمیگفت اما حالا دستش روی صورتم بلند شده..علی برگشت به مامان نگاه کرد که با سرزنش داشت نگاش میکرد .رفتم نزدیک مامان وپناه رو ازش گرفتم ورفتم توی اتاق .در واز پشت بستم..حوصله هیچ کس نداشتم پناه گیج خواب بود ..داشت شیر میخورد که وسط هاش دیگه خوابش برد...گذاشتم روی تخت واومدم جلوی آینه .صورت سفیدم یه طرفش به سرخی میزد احتمالا فردا کبود بشه..جای انگشت های علی روش مونده بود

حق داشت بزنه ؟این سوالی بود که بارها از خودم پرسیدم وآخر به یه سوال قطعی رسیدم واونم این بود که حق نداشتم من و بزنه همین ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای در اومد..

-مهتاب عزیزم منم مادر دروباز کن

از روی تخت اومدم پایین دروباز کردم ومامان اومد داخل .رفت بالای سر پناه وکنارش نشست منم رفتم پایین تخت روی زمین نشستم .

مامان:خدا بگم با این فرخنده خانم ....استغفرالله

-چرا استغفار میکنی مادر من هرچی از دهنتم درمیاد بگو لیاقتش همین

-||مهتاب .درست فرخنده خانم بد تو باید این کارها رو بکنی .مهتاب اینجوری میخوای زندگیتو حفظ کنی با قهر با ناراحتی

صورتم ونشونش دادم وگفتم:وقتی کتک میخورم انتظار نداری که برم قربون صدقه اش برم بگم بیخیال ننه ات

-حق نداشت دست روت بلند کنه باهاش صحبت کردم صحبت که نه دعوا کردم بنده خدا از شرمندگی اصلا سرش رو بلند نکرد. چقدر هم از من معذرت خواهی کرد اما من بهش حق میدم که عصبی باشه  
-چرا؟ مامانش به اون حرفی زد؟ نه چرا باید عصبی باشه

مهتاب اون قدر که تو برای علی مهمی مامانش نیست.. بین دخترم تو سویچ وگرفتی ورفتی ..وقتی علی اومد خونه اول از همه سراغ تو رو گرفت خیلی آروم بود بهم گفت میخوام سه نفره بریم بیرون اما وقتی تو رو ندید ازما پرسید ..وقتی هممون گفتیم رفتی بیرون اما کجاش رو نمیدونیم همون لحظه نگران شد. خیلی برای یه مرد سخته که ندونه زنش کجاست ..مهتاب تو چند ساعت بی خبر بیرون بودی. قلب من داشت از قلبم میومد بیرون چه برسه به علی .

-حق نداشت منو بزنه مامان حق نداشت

-آره حق نداشت اما چرا فکر میکنی فقط اون مقصره چرا فکر نمیکنی تو کاری کردی که علی اون کارو کرد  
-نمیدونم مامان تنهام بذار خواهش میکنم

-مهتاب فکر کن به کارهات به زندگیت به اخلاقت

مامان که رفت. یه ذره اعصابم خورد تر شد اون منو زده اما مامان داره از اون طرفداری میکنه ..بابا زندگی خودم، خودمم میخوام براش تصمیم بگیرم

شب خیلی سخت بود بدون علی بخوابم. اما اینقدر ازش دلخور بودم که ترجیح دادم اصلا راجبش فکر نکنم..صبح از خواب بیدار شدم گردنم خشک شده بود کمی مالیدمش وبه فرشته زندگیم نگاه کردم که مثل یه گل خوابیده بود. از دیشب تا الان خیلی آروم تر شده بودم تا دم دم های صبح هم به کارهام فکر کردم به زندگیم شاید منم نباید علی رو بی خبر میذاشتم. قبول کرده بودم که منم مقصر بودم اما به هیچ وج دلم نمیخواست علی بفهمه ..تا ملی منت کشی نکنه باهاش حرف نمیزنه. به هر حال کم چیزی نبود که جلوی همه زده بود توی صورتم باید حالا حالا ها تنبیه میشد .

رفتم کنار پنجره هوا بارونی بود خوبی شمال این دیگه. اصلا دوست نداری خونه باشی. پناه رو دادم به مامان. لباس مناسبی هم پوشیدم ورفتم کنار ساحل ...اما این بار به مامان گفته بودم که کجا میخوام برم که شر نشه..

خسته که شدم نشستم کنار سنگی و سرم رو روی زانو هام گذاشتم..توی همین دو روز دلم کلی برای علی تنگ شده بود..همیشه از قهر متنفر بودم اما وقتی قهر میکردم هیچ وقت نمیرفتم منت کشی..با این که خیلی سخت بود اما نمیدونم چرا نمیتونستم برم طرفشون..الان هم شاید دلم برای علی پر میکشه اما نمیتونم برم پیش احساس سایه ای باعث شد سرم رو بلند کنم..علی کنارم نشسته بود با اون پیرهن چهارخونه ریز شلوار لی تپش فوق العاده شده بود اون عینک روی چشم هاش وفرم موهاش خیلی خوشگل بود..به این نتیجه رسیده بودم که علی خیلی جذابه..شاید به خاطر غرور و حیاش که همیشه طرفدار داره..چند باری از دوستان شنیده بودم که میگفتن جذبه داره و خوش به حال مهتاب...آره واقعا خوش به حال من که علی رو دارم من خوشبختم که علی مال من ...

-مهتابم...

.....

-مهتاب خانم .یه نگاهی بهمون بنداز دلمون پوسید از دیشب تا الان

.....

-مهتابم .یه نگاه بهم بنداز .

صورتتم و برگردوندم سمتش .با دیدن یه طرف صورتتم که به کیودی میزد .دستهاش مشت شد .میخواست بیاره

سمتم که صورتتم رو برگردوندم

-الهی دستم بشکنه چه کردم باهات

زیر لب گفتم :خداکنه

اما انگار شنید وگفت:چرا خداکنه من نباید میزدم هرچقدر هم که نگران و عصبی بودم نباید میزدمت

.....-

-مهتابم ..قربون اون چشمهای اشکیت برم ...غلط کردم

...

-چرا هیچی نمیگی ..

دستم وگرفت توی دستش و نزدیک لبش برد ویه بوسه خیلی کوتاه روش گذاشت ..احساس میکردم داغ کردم

مثل همون قدیما اما به روی خودم نیاوردم

....

-چقدر یخی مهتاب. قربون دستات برم من هیچی نخوردی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

-پاشو بریم بیرون هم یه چیز بخوریم هم صحبت کنیم

هیچ عکس العملی نشون ندادم

-خواهش میکنم

-خیلی خب بذار برم آماده بشم

-فدایی داری عشق من

اومدم اتاق ..سعی کردم با آرایش یه ذره کبودی روی صورتم رو بپوشونم تا حدودی هم موفق بودم..به پناه هم

لباس خوشگلی پوشوندم ورفتم سمت ماشین ..علی توی ماشین منتظرم بود

-مهتاب تو بشین

-چرا

-دلم برای بغل کردن پناه پر میکشه

لبخندی دور از چشم علی زدم وپناه رو گرفتم سمتش و خودم نشستم پشت رل ..

توی خیابون ها میچرخیدم وعلی هم با پناه بازی میکرد آخر سرخسته شدم .ته دلم هم احساس ضعف میکردم

.کلافه گفتم:نگفتی کجا برم؟

-بپیچ توی این کوچه یه فلافل باحال هست.فکر نکنم الان رستوران ها غذا داشته باشن

-باشه

علی رفت دوتا ساندویچ گرفت و آورد.بوی فلافل بدجور به هوس انداخته بود .رفتیم پارک روی چمن ها نشستیم

-دلم برات خیلی تنگ شده بود

نگاهش کردم که گفت:هیچ وقت نگاتواز م نگیر

لبخندی زدم با دیدن لبخندم گفت:آستی

سرم و تکون دادم که یعنی آره به کارهای خودم خندم میگرفت .نه به اون همه کینه نه به این همه بخشش

پیمان

لباس پوشیدم و حاضر و آماده اومدم بیرون میخواستم برم یکم برای خودم بگردم..  
-آقا پیمان .

برگشتم سمت صدا غزل بود.خدایی خوشگل بود نگاهی به صورت معصومش نگاه کردم...  
-بله

-میشه منو تا یه جاهایی برسونید

-کجا میخواید برید

-میخوام برم عکاسی .دوربینم نمیدونم چرا دیگه روشن نمیشه

-بله بفرمایید میرسونمتون

سوار ماشین شد...یه ذره از راه رو رفتیم که گفت:روی پیشنهاد بابا فکر کردین

-کدوم پیشنهاد

-کارتوی کارخونه

-آهان بله فکر کردم

-خب، جواب ؟

-راستش نمیخوام پیام کارخونه اونجا اصلا به رشته من مربوط نمیشه من میخوام کاری وانجام بدم که مربوط  
به رشته ام باشه

-اما اونجا میتونین موقیعت های بهتری داشته باشین

-لطفا صحبت نکنیم

-من اینجا پیاده میشم ...

-پیام دنبالتون؟

-نه خودم برمیگردم

هرچقدر فکر میکردم میدیدم دوست ندارم اینجا تنها ولش کنم .برای همین گفتم:نه صبر میکنم کارتون تموم  
شه بعد میرم

غزل خندید و گفت:باشه

-اجازه بدید منم پیام

رفتیم داخل عکاسی. دوربینش رو گذاشت روی میز. مرد عکاس نگاهی بهش انداخت و گفت: که باتریش خراب شده

یه باتری جدید توش انداخت و اومدیم بیرون..

-شرمنده مزاحم تو هم شدم

-نه بابا مزاحمی

-میخواهی بری خونه؟

-راستش زیاد حوصله خونه رو ندارم ولی مزاحم تو نمیشم قدم زنون خودم میرم

-من میخوام برم شمال و برگردم بیا باهم بریم

-مزاحمت نباشم

-ای بابا مزاحم نیستی بیا

سوار ماشین شدیم. یه ذره که گذشتیم گفتیم: بهت احساس نزدیکی میکنم.

غزل گفت: چرا

-نمیدونم شاید به خاطر این که راز دلم و میدونی

-نمیدونم شاید. کی برمیگردیم تهران؟

-چیه خسته شدی؟ بهت خوش نمیگذره

-چرا اتفاقا خیلی هم خوش گذشت. همینجوری پرسیدم

با غزل گفتیم، خندیدم، گشتیم، عکس انداختیم، صحبت کردیم.. دختره مهربونی بود اخلاق هاش و دوست داشتم

تا به حال ندیده بودم با کسی بد حرف بزنه یا ...

نگاهش کردم و گفتم: گرسنه ات نیست

-چرا صدای شکمم دراومده؟

-چرا زودتر نمیگی پس؟

-چی بگم خب

رفتیم رستوران و روی تخت ها نشستیم ..داشتم فکر میکردم اون پسره چقدر بی لیاقت بوده که با وجود غزل یکی دیگه رو دوست داره.مگه میشه آدم توی زندگیش یه همچین کسی باشه وکس دیگه ای رو دوست داشته باشه..به نظر من پسره خیلی احمق بوده من مطمئنم غزل با هرکی ازدواج که همه رو خوشبخت میکنه..اخلاق خوب ،تحصیلات عالی ،خانواده با فرهنگ؛واز همه مهمتر خوشگلی غزل...غزل واقعا ناز بود..با این که آرایش زیادی نمیکرد اما باهمون یه ذره آرایش زیبایش بیداد میکرد ...غذا رو که آوردند روبه غزل گفتم:یه سوال بپرسم

-بپرس

-اون پسره که گفتی دوشش داری...

نگاهش کردم احساس کردم توی چشمه‌هاش برقی زد گفت:خب

-کجا باهاش آشناشدی ؟

-توی دانشگاه

-جدی ؟من میشناسمش ؟

-نمیدونم شاید بشناسیش

-چقدر دوشش داری ؟

-خیلی ،به اندازه ای که حاضرم زندگیم رو به پاش بریزم ..به شرطی که بدونم واقعا دوشم داره و خودش بیاد طرفم

-تا به حال کاری کردی که متوجه بشه دوشش داری ؟

-نمیدونم هیچوقت عمدا کاری نکردم که متوجه علاقه ام بهش بشه اما خب شاید بعضی وقتها از عشق زیاد کاری کردم که شک کرده

-به نظر من اون پسره خیلی احمق

پخی زد ریر خنده وگفت:احمق ؟چرا؟

-چون با وجود این که تو رو داره باز یکی دیگه رو دوست داره

چیزی نگفت...غذا رو خوردیم و برگشیتیم...مامان گفت که فردا برمیگردیم...بعد از دعوایی که فرخنده خانم راه انداخت مهتاب دیگه حوصله نداشت .ستاره هم حالش زیاد خوب نبود وبهتر بود میرفتند تهران...منم کلی کار

داشتم و نمیتونستم که بیشتر از این اینجا بمونم برای همین هممون قبول کردیم که فردا برگردیم ....

.....



صبح از خواب بیدار شدن واقعا برام سخت بود.. کار مثبتی که انجام داده بودم این بود که دیشب وسایلم رو جمع کرده بودم ومشکلی نداشتم...کوله ام رو برداشتم وبردم گذاشتم توی ماشین غزل رو دیدم ..یه مانتو سفید کوتاه پوشیده بود با شلوار ورزشی موهاشم گیش کرده بود واز زیر شالش انداخته بود بیرون..مثل دختر بچه های دبیرستانی شده بود..واقعا از خودم خجالت کشیدم...به قدری شاداب بود که منم ناخودآگاه چشمهام باز شد ودیگه نخواایدم تا خود تهران نه خودمون خوااییدیم نه گذاشتیم پناه ومهتاب بخوابن...

علی گفت:غزل خانم آدرس بدین من میرسونمتون دم خونه

-نه خیلی ممنونم داداشم میاد دنبالم

-مطمئن باشیم؟

-بله خیلی ممنون ..

صبح سیزده بدر با انرژی خیلی زیادی از خواب بیدار شدم..حس این که غزل ومیخوام ببینم بهم انرژی میداد..غزل پر بود از انرژی ،انگار انرژی اصلا تموم نمیشد  
مامان با دیدنم گفت:کجا؟کیکت خروس میخونه  
-بده اول صبحی پسرت شاده؟

-الهی شکر ایشالله که همیشه اینجوری باشی مادر...خسته شدم اینقدر پکر دیدمت

-الهی دورت بگردم مامان..جبران میکنم جبران اون همه اذیت هایی که کردم ومیکنم

-تو شاد باش خوشبخت باش من راضی ام ازت

-دست شما درد نکنه فعلا خدافظا

جلوی شرکت که رسیدم .حس کردم چقدر دست وپام میلرزه وهولم ..دلَم هری پایین میرخت .پله ها رو دوتا یکی بالا کردم ورفتم توی شرکت ...نگاهی به اطراف انداختم خبری از غزل نبود رفتم توی اتاقی که غزل وچندتا از کارآموز های دیگه اونجا کار میکردن...درو باز کردم اما بازهم خبری از غزل نبود...احساس میکردم ،کلافه ام دوست داشتم میدیدمش اما حالا که نبود بد ضدحال خورده بودم ....نمیتونستم برم از علی بپرسم..شمارش رو هم نداشتم زنگ بزنم به خودش ..نگرانی هم داشت کلافه ام میکرد ،آخر هم دلَم طاقت نیاورد رفتم سمت منشی علی وگفتم:خانم شما نمیدونید خانم رفیع چرا نمیان

-چرا صبح زنگ زدن وگفتن که حالشون خوب نیست و نیومدن

-حالشون بده؟ چرا؟

-من در جریان نیستم

-شمارشون رو بهم بدین لطفا

غزل

صبح که از خواب بلند شدم و میخواستم برم شرکت دیدم حالم افتضاح بد شده .حالت تهوع و سرگیجه باعث شده بود که نتونم از جام تگون بخورم ..زنگ زدم به شرکت وگفتم که امروز نمیتونم پیام شرکت و حالم خوب نیست... کمی که خوابیدم حالم بهتر شده بود .از خستگی زیاد بود فکر کنم ...روی تختم نشستم و به لیوان شیری که مامان برام آورده بود نگاه کردم ..دست بردم و برش داشتم و شروع کردم به کتاب خوندن ..بدجور توی کتاب عرق بودم که گوشیم زنگ خورد ..دست بردم و برش داشتم با دیدن شما ره پیمان احساس کردم دستام یخ کرد سابقه نداشت پیمان به من زنگ بزنه اون اصلا شماره من و نداشت منم از گوشی مهتاب برداشته بودم...

نفس عمیقی کشدم و جواب دادم

-الو

-الو؟ خانم رفیع

-بله خودم هستم

-حالت خوبه غزل؟ پیمانم

توی دلم گفتم لازم نیست معرفی کنی من از هرم نفس هاتم میشناسمت

-سلام خوبم چرا بد باشم

-ببخشید سلام..امروز شرکت نیومدی؟ پرسیدم گفتند که مریض شدی؟

-بله حالم زیاد خوب نبود

-الان خوبی؟

احساس میکردم دلم میخواد از خوشحالی بمیرم..حال من برای پیمان مهم بود ..براش مهم بودم که صداش به

خاطر من این همه نگران شده خدایا به خاطر من نگران شده خدایا عاشقتم

-آره خوبم

-خداروشکر ..نگران شده بودم

-چرا؟

کمی مکث کرد انگار خودش هم جواب این سوال رو نمیدوست آخر هم گفت:نمیدونم

-ممنون که زنگ زدی

-خواهش میکنم وظیفه بود

-به مهتاب جون سلام برسون خدافظ

-غزل

-بله

-مواظب خودت باش خدافظ

گوشی رو که قطع کردم .دستام سست بود گوشی رو چسبوندم به قلبم ..چقدر حس خوبی داشتم..حالم خوب شده بود تازه فهمیدم این درد از دوری پیمانم بوده ..

پیمان

گوشی و که قطع کردم احساس کردم چقدر آرام شدم ...انگار معجزه شده بود آرام شده بودم تازه تونستم کارهام رو انجام بدم. کارهام تموم شده بود ..احساس خستگی میکردم رفتم آشپزخونه بازم یاد غزل اومد جلوم که همیشه بهم قهوه میداد ومن چه جوری باهاش رفتار میکردم؟با نهایت بدی حالش رو میگرفتم ...چقدر از کارهام شرمندم ..چقدر اون خوب بود که با همه بدی های من هنوز هم جواب من رو میده ...لیوان قهوه رو برمیدارم ومیرم پشت پنجره ..چشمهامو میندم تا قیافه اش قشنگ جلوی چشمهام بیاد...لبخندی روی صورتم میاد ...واقعا از کارهای خودم سر در نمیارم ..من چم شده چرا دارم اینجوری رفتار میکنه ؟نفسم با سختی بالا میاد...احساس میکردم یه نفر از ته دلم داد میزنه؟عاشق شدی پیمان عاشق

با این فکر که من عاشق غزل شدم ..نشستم روی صندلی .خدایا نه !خدایا عاشقی بهم نیومده چرا خدایا ؟چرا این کارها رو باهام میکنی ؟چرا غزل...اصلا نمیتونستم به غزل فکر کنم نباید هم فکر میکردم ..امکان نداشت حرف خواستگاری من وغزل پیش بیاد.داستان داستان شاهزاد وگداست...

رفتم اتاق علی در زدم سرم وبردم داخل وگفتم:کارت تموم شده

-آره برای چی

-دارم میام خونه شما

-طبق معمول ..خب کار منم تموم شده بریم

-باشه بریم

جلوی خونه بدون این که منتظر باشم علی بیاد رفتم بالا...دروزدم اما کسی باز نکرد...علی از آسانسور اومد بیرون  
نگاهی بهم انداخت وگفت:چرا نرفتی داخل؟

-کسی در وباز نمیکنه؟

-یعنی چی؟

اومد در وباز کرد ..با دیدن خونه تقریبا هممون تعجب کرده بودیم ...شلوغ ودرهم ریخته .این بی نظمی از  
مهتاب بعید بود .اون که حتی یه دونه گیره هم زمین بود کلی اعصابش خورد میشد حالا با این وضع....

علی کیفش رو انداخت روی صندلی ودوید سمت اتاق ..مهتاب سرش رو با روسری بسته بود وروی تخت افتاده  
بود پناه هم کنارش دراز کشیده بود وداشت نگاه میکرد ...با دیدن علی انگار تازه فهمید چند ساعت که تنها...لب  
هاشو جمع کرد وشروع کرد به گریه کردن ..پناه رو از روی تخت برداشتم...علی نشست کنار تخت...دستی  
نوازش گونه روی صورت مهتاب کشید وگفت:مهتابم...خانمم؟

مهتابا تکونی خورد وناله ای کرد ...علی گفت:مهتاب خانم؟چی شده عزیزم

مهتاب چشمه‌هاش وباز کرد اما انگار نور اذیتش میکرد دوباره چشمه‌هاش وبست...

-علی سرم..آخ

-از کیه اینجوری شدی؟

-از صبح

-از صبح اینجوری ومن وخبر نکردی؟

-سر من داد نزن

-من غلط بکنم ..پاشو باید بریم دکتر ..قربون چشمه‌های قرمزت برم

علی نگاهی بهم انداخت وگفت:نمیای باهام؟

-نه من پناه رو نگه میدارم ..شما برید

-باشه پس فعلا

علی ومهتاب که رفتن ...پناه رو نشوندم کنارخودم وخودمم لم دادم به مبل...فکر میکردم بچه من وغزل چقدر  
خوشگل بشن...غزل با اون قیافه بچه گونه وخوشگل بشه مامان بچه های من...با این فکر یه قندی توی دلم  
آب شد...گوشی وبرداشتم وبدون این که فکری بکنم همه ی دلتنگیمو با یه پیامک تخلیه کردم....

.....

علی

دکتر که از اتاق اومد رفتم سمتش گفتم: مشکل چیه دکتر

- فشارش خیلی پایین...همیشه اینجوری میشه

- نه فشارش معمولاً خوبه...خیلی عصبی بشه فشارش میفته ودست وپاهاش میلزره معمولاً

- احتمالاً از همون...براش مسکن نوشتیم.یه سرم وهم بهش زدیم تموم که شد مرخص

-خیلی ممنون

رفتم اتاق به مهتاب نگاه کردم...چقدر این موجود ودوست داشتیم ..احساس میکردم اگه نداشته باشم منم

نیستم...رفتم نزدیکش خم شدم ودستش رو بوسیدم...

تکونی خورد وگفت:علی

-جانم مهتاب .خوبی ؟

-آره بهترم

-چی شده بود عزیزم .من که مردم؟

لبخندی مهربونی زد بهم وگفت:دوراز جون

-جدی میگم مهتاب..من طاقت درد کشیدن تو رو ندارم ..

آروم وکلمه کلمه پرسیدم ؟:مهتاب امروز چه اتفاقی افتاده بود

-بعدا راجبش صحبت کنیم .خواهش میکنم

اینو گفت ودوباره چشمه‌هاش وبست

نیمه های شب بود که علی و مهتاب اومدند..اصلاً موقیعت ومناسب ندیدم که با مهتاب صحبت کنم...حالش

بهتر شده بود روی مبل نشست وگفتم:خوبی آبجی

-قربونت برم خوبم...پناه من که اذیت نکرد

-نه دخترخوبی بود.داییشو اذیت نکرد

خندید وچیزی نگفت..علی با یه سینی غذا اومد وگفت:بیا مهتاب بیا یه ذره از این بخور

-وای نه علی اشتها ندارم

-بیا بخور ببینم .یعنی چی اشتها ندارم

دیدم حوصله ناز و ناز خریدن اونها رو ندارم گفتم:اومده بودم فقط بهت سر بزخم آجی .بالاجازت من میرم

-کجا؟

-میرم خونه ..

-پیمان خوبی ؟

-آره آجی خوبم

یه ذره مشکوک نگام کرد مطمئن بودم فهمیده دردم چیه ..برای همین گفت:باشه برو رسیدی خونه یه تک بهم

بزن

-باشه تو هم استراحت کن آجی حالت زیاد خوب نیست

درخونه رو بستم وبا پله ها اومدم پایین...کلافه بودم ..نمیدونستم باید چیکار کنم ...کنار پارک نگه داشتم وپیاده

شدم...روی تاب نشستم و فکر کردم...به زندگیم از گذشته تا الان این که چرا بعد از اون شکست بزرگی که

خوردم چرا باید عاشق کسی بشم که رسیدن بهمش محال...عاشق دختری بشم که دلش پیش یه پسره دیگه

است...با فکر این که قلب غزل مال یکی دیگه است ناخودآگاه دستام مشت شد ...صدای رعدبرق بدجور روی

اعصابم بود.بارون شدید بود ومن داشتم فکر میکردم که چقدر خوب بود الان غزل هم بود....

سوار ماشین شدم ورفتم خونه...اذان رو تازه داشتند میگفتند...لباسهام و عوض کردم و وضو گرفتم ...سجاده ام رو

باز کردم ...باید استخاره میگرفتم نیت کردم وبا دستهای لرزون بازش کردم "خوب" اومد ...دوباره گرفتم بازم

خوب اومد

-ایشالله که خیره مادر

-صبح بخیرمامان

-صبح شماهم بخیر آقا پیمان.استخاره برای چیه؟

-گیر کردم مامان

-چرا مادر؟چیزی شده؟

-از میوه ممنوع چیدم

-یعنی چی

-عاشق کسی شدم که نباید میشدم

مامان لبخندی زد و گفت: ده ماه از رفتن مهسا میگذره پیمان ..چرا بهش فکر میکنی ؟

-مهسا نیست مامان...میدونی مامان فراموش کردن مهسا خیلی سخت بود عشقی بود که از نوجوونی توی دلم رشد کرده بود یه جورایی فکر میکردم امکان نداره از یادم بره..شاید باورت نشه مامان ولی هنوز از یادم نرفته ،هنوز هم دلم براش تنگ میشه اما نباید بشه ،من دیگه نباید بهش فکر کنم چون نامزد کرده..نمیخوام گناه کنم ...هیچ وقت نمیتونم مهسا رو فراموش کنم به هرحال به عشق اول اعتقاد داری دیگه میره گوشه ی قلبم به عنوان یه خاطره تلخ ...

-پیمان اون میوه ممنوع کیه؟

-مامان

-پیمان من ماماتم بگو عزیزم

چشمهامو بستم و گفتم:غزل

-چی ؟

-تو هم تعجب میکنی آره؟

-چرا اون؟

-نمیدونم مامان ،اصلا نمیدونم چی شده ...همین امروز فهمیدم که این همه بی تابی کردن هام براش این همه براش نگران میشم از نبودنش دیوونه میشم از عشق  
-هرچی خدا بخواد همون میشه اگه قسمت هم باشین بهم میرسین...  
مامان بلند شد و رفت من موندم و فکر و خیال...

مهتاب

از اتاق اومدم بیرون ...با دیدن خونه دلم میخواست گریه کنم .باید علی بهم کمک میکرد تا خونه رو تمیز کنم وگرنه دیوونه میشدم..رفتم اتاق علی داشت نماز میخوند نشستم کنارش و گفتم:قبول باشه عزیزم  
-قبول حق باشه خانمم  
-علی جونم؟

-جون دلم .مهتاب اینجوری منو صدا نکن

-کمکم میکنی ؟

-برای چی ؟

-خونه رو تمیز کنم؟

-به روی چشمم

خندیدم و گفتم: نمازتو که خوندی زنگ میزنی برامون غذا بیارن چون وقت نمیکنم غذا درست کنم .

-اونم به چشم

خداروشکر پناه خواب بودو میتونستم با خیال راحت به کارهام برسم..علی هم نمازش رو که خوند اومد کمکم

.دوساعت خونه شد مثل اولش تمیز..با این که خونمون خیلی بزرگ نبوداما اینقدر تمیز نگهش میداشتیم

وقشنگ چیده بودیمش که بزرگ دیده میشد...البته با اون همه وسایلی که من داشتم خدایی خوب همه رو

توی اون خونه جا داده بودم

علی خسته روی مبل افتاد.دوتا لیوان چایی ریختم و گذاشتم کنارش ..

-خسته نباشی

-مرسی عزیزم

-میخوام یه اعترافی بکنم

-آخ جون من اعتراف خیلی دوست دارم

-ته ریش خیلی بهت میاد !

-جدی ؟

.. بله ..

تلفن که زنگ خورد جفتمون بهم نگاه کردیم ..علی رفت سمت تلفن ..نگاهی به شمارش انداخت و گفت:مامان

توی دلم یه یاحسنی گفتم وبه حرفاشون گوش دادم

-سلام مامان خوبی ؟

.....

-من که همیشه بهتون زنگ میزنم شما با من قهر بودی با من حرف نمیزدی ؟

.....

-قربونتون برم الان یعنی آشتی هستیم دیگه



.....

-خیلی هم عالی

.....

-جدی؟ با کی؟

.....

-ایشالله که مبارک باشه. مارو؟

.....

-آره میایم .

.....

قربان شما خدافظ

تلفن رو که قطع کرد پرسیدم: چی شده

-عروسی محدثه است این جمعه ما رو هم دعوت کردن

محدثه دختر دایی علی بود. لبخندی زدم و گفتم: ایشالله که مبارک باشه. عروسی کجا هست

-سمت مازندران

-چرا اونجا؟

-داماد شمالی.. خونه عروس هم اونجا گرفته ان.. گفتند دیگه یه دفعه عروسی واونجا بگیرن

اگه سختت نریم مهتاب؟

-نه بریم.. مازندران تا به حال نرفتیم میریم اونجا یه کمی هم میمونیم

-باشه

صبح که از خواب بیدار شدم علی رفته بود سرکار بود سرکار. دیشب یادم رفته بود بهش بگم که برام یه مقدار پول و ماشین رو بذاره.. برای عروسی به یه سری وسایل نیاز داشتم هم من وهم پناه. برای همین مجبور بودم تا شرکت برم و ماشین و پول رو ازش بگیرم.. صبحونه رو خوردیم اومدم اتاق درکمد رو باز کردم. همیشه سعی میکردم وقتی میرم شرکت لباسهام جوری باشه که علی شرمند نشه.. یه مانتو لی با شلوا لی آبی بیرون آوردم... آرایش ملایمی هم کردم موهام واز بالا سفت بستم و شال آبیمو به سرم انداختم... به پناه هم یه پیرهن

صورتی با یه شورت کوتاه از زیر پوشوندم بهش ..پستونکش رو گذاشتم دهنش ورفتم پایین..آژانس خیلی وقت بود که پایین منتظر ما ایستاده بودم .نشستم وآدرس شرکت رو دادم...

جلوی شرکت پیاده شدم ورفتم بالا ..وقتی رفتم داخل کس هایی که اونجا نشسته بودند به احترامم پاشدن.با این که همیشه سعی میکردم خاکی باشم وخودم ونگیرم اما زن مهندس ومدير بودن يه عالمی داشت..با این که شرکت تازه ساخت وكوچيك بود وحالا حالاها جا داشت اماخب برای ما این هم کلی افتخار بود..اون كجا من به احترام کسی بلند شدم این كجا مردم به احترام من بلند شن..رفتم سمت ميز منشی لبخند مهربونی بهش زدم وگفتم:هستند؟

-بله اما جلسه دارند خبرشون كنم اومديد؟

-نه منتظر ميمونم

دختر خوب ومهربونی بود توی این چند وقت نه ازش بدی دیده بودم نه بدی شنیده بودم..

دوباره پرسيدم:پيمان چي پيمان هست؟

-بله ايشون توی اتاقشون هستند

-خیلی ممنون

رفتم سمت اتاق ودرو باز كردم.با دیدن غزل که اونجا بود لبخندی زدم ورفتم سمتش وبغش كردم از عيد به بعد ديگه ندیده بودمش

گفتم:چطوری خانم بی معرفت

-وای مهتاب جون تورو خدا خجالتم نده

-الهی عزیزم چه خبر؟خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟خیلی دلم برات تنگ شده بود

-منم همین طور از وقتی از شمال اومدیم ديگه ندیدمت

سرم وبرگردوندم سمت پيمان تا به اون هم سلام بدم که دیدم پناه رو گرفته بغلش وداره باهاش حرف ميزنه .حرصم گرفت وگفتم:هوی خان داداش

سرش رو برگردوند طرفم وگفت:بله

-منم هستما ...نمیخوای يه سلام بهم بکنی

-دیدم سرت شلوغ خب از فرصت استفاده كردم سلام

رو به غزل گفتم: بخدا از وقتی این بچه اومده من کمبود محبت گرفتم هیچکس من و تحویل نمیگیره باباش هم وقتی خوابه میاد پیش من

پیمان خندید گفتم: زهرمار

صدای خدافظی که از بیرون اومد از اتاق اومدم بیرون ... علی با دیدنم گفت: به به خانم از این طرفها خندیدم و رفتیم اتاق. نشستیم روی دسته صندلی. علی اومد روی صندلی نشست و گفت: مهتاب من در چه حال؟

-خوبم عزیزم

-دلت برام تنگ شده بود که اومدی؟

-تو که میدونی وقتی کنارم نیستی من همیشه دلتنگ میشم اما الان برای یه کار دیگه اومدم

-چه کاری واجب تر از دلتنگی و دیدن من

-خندیدم و گفتم: بگم

-بفرمایید

-پول میخوام

کارتش رو گذاشت روی میز و گفت: بیا. کجا میخوای بری؟

-میرم خرید برای عروسی باید برای خودم و پناه لباس بخرم

-آها

-خب ماشین رو هم بده

-چی؟

-چیز عجیبی نگفتما میگم ماشین رو بده

-نمیتونم مهتاب شرمنده امروز هزار تا کار دارم باید برم سر ساختمون. با تاکسی برو

-من با یه بچه با تاکسی برم؟

-ماشین پیمان وبگیر!

-خرابه

خیلی خب پس من میرم

-با چی میری؟

-با آژانس میرم

-باشه اگه دیر وقت شد زنگ بزن خودم پیام دنبالت

-چشم آقا

اومدم دروباز کنم که گفت:مهتاب

-جانم

-دوست دارم عزیزم مواظب خودت باش

-منم دوست دارم

-چندتا

-یه دونه

-همونم برای من زیاده .بریم میام پناه وببینم

با علی از اتاق اومدیم بیرون..علی رفت سمت پناه واز دست پیمان گرفت .

-جونم بابایی ؟جونم ؟

پناه یه صدایی از خودش در میاورد که به غیر از خودش هیچکس متوجه نمیشد .احتمالا از خوشی دیدن علی

بود...علی پناه رو بوس کرد وداد دستم وگفت:خیلی خب .خانم صولتی زنگ بزن آژانس

غزل حاضر وآماده اومد بیرون وگفت: جایی میخوای بری مهتاب جون

-آره میخوام برم خرید

غزل نگاهی به علی انداخت وگفت:اگه اشکال نداره من میرسونمشون

علی گفت:زحمتتون میشه خانم رفیع

-نه بابا چه زحمتی ...همین که اجازه دادین من امروز زود برم باید جبران بشه دیگه

-دست شما درد نکنه .یعنی من به شما اجازه نمیدم

غزل خندید وچیزی نگفت.اون مسافرت شمال باعث شده بود یه صمیمیتی بین ما به وجود بیاد.از علی خدافظی

کردیم واومدیم بیرون...

سوار آسانسور که شدیم گفتم:برای چی زود میری خونه؟

-مامان شب مهمون داره منم فردا امتحان دارم گفتم یه ذره زود برم تا مهمون ها بیان یه ذره درس بخونم

-آها .اینجوری که من مزاحمت میشم ؟

-نه اتفاقا خودمم خیلی دلم خرید میخواد بریم بینم شاید یه لباس مناسب برای شب چشممو گرفت

-به علی میگم نرفتی خونه با من اومدی

-|||مهتاب جون داشتیم

خندیدم وسوار ماشین شاستی بلند غزل شدم...

جلوی مرکز خرید ماشین رو پارک کردیم وراه افتادیم...قبل از هرچیزی گفت:من زیاد میام اینجا. تقریبا همه

جاشو بلندم...چه جور لباسی میخوای. لختی یا پوشیده؟

-عروسی مختلط پس باید پوشیده باشه

-خیلی خب این قسمت به دردت نمیخوره بریم اون طرف

لباس های زیادی بود که همشون خوشگل بودند اما بدبختی که بود همشون لختی بودند ...

آخر سر توی یه مغازه یه لباس شب مشکی بلند رو پیدا کردم. کاملا بلند بود واز کمر کمی پف دار میشد بالا تنه

هم آستین داشت واز پایین هاش خفاشی میشد...چیز جالب و خوشگلی بود وقتی پوشیدمش خیلی خوشم اومد

..چون هم قدم رو بلند تر میکرد اما واقعا بهم میومد.با خوشحالی لباس ودر آوردم واومدم بیرون. پولش رو دادیم

واومدیم بیرون.به صندل هم احتیاج داشتیم...اونو خیلی زود پیدا کردم یه صندل مشکی پاشنه بلند چشم رو

گرفتم وخریدم...برای پناه هم تا تونستم لباس های خوشگل ومامانی خریدم..هرچی میدیدم وخوشم میومد

میخریدم..میدونستم علی هم خوشش میاد.....

رو به غزل گفتم:ببخشید تورخدا مزاحم تو هم شدم

-نه بابا این حرفها چیه اتفاقا خیلی هم خوش گذشت...نظرت چیه بریم شام بخوریم

-مگه نمیگی مامانت شب مهمون داره

-مامان من هر هفته مهمون داره. بود ونبود من هم خیلی مهم نیست ...

-نگرانت نشن

-زنگ میزنم خبرشون میکنم

بعد از این حرف گوشیش رو درآورد وشماره گرفت..بعد از چند دقیقه گفت:الو ایلیا سلام خوبی ؟

-مرسی مامان اونجاست؟

.....

-کجا؟ آرایشگاه؟

.....

-باشه باشه فقط ایلیا من شب نمیام خونه میخوام با مهتاب شام برم بیرون

.....

-آره خواهر آقا پیمان

.....

-تو کجا میخوای بری؟

.....

باشه به لیندا هم سلام برسون خدافظ

.....

بعد از این که گوشی قطع کرد گفتم: خب بریم اما مهمون من

-آخه ...

-آخه نداریم. میخوای زنگ بزنیم علی و پیمان هم بیان یا معذب میشی

-معذب؟ نه بابا اتفاقا باشن خیلی هم خوش میگذره

تمام حرکت‌های غزل رو زیر نظر داشتیم وقتی اسم پیمان رو میاوردم یه جورایی هوشیار میشد. این اتفاق چندبار

هم افتاده بود ... باید از موضوع سر در میاوردم

زنگ زدیم علی و پیمان وهم بعد از چند دقیقه رسیدن رستوران ... پیمان کنار غزل نشست و گفت: آبجی بهترین

پیشنهاد رو دادی

یه جورایی به پیمان هم مشکوک بودم... علی دستم رو از زیر میز گرفت و گفت: خسته شدی آره

-آره خیلی ... پاهام داره میترکه

درگوشم گفت: الهی قربون پاهات برم من. چی خریدی حالا

-یه لباس خریدم که میدونم خوست میاد کاملا پوشیده است

-من به سلیقه تو ایمان دارم. برای این وروجک چی؟

-برای این بیشتر از خودم خریدم

-مبارکتون باشه باید بریم خونه حتما ببینم

گارسون که اومد. سفارش ها رو دادیم ... به پیمان نگاه کردم داشت با غزل صحبت میکرد به حالت چشمه‌هاش .. به لبخندش. نمیدونم من زیاد مشکوک شده بودم یا واقعا یه چیزی هست  
اون شب بعد از شام به اصرار غزل پیمان رو به خونه رسوند و ما هم به خونه خودمون اومدیم...  
رسیدیم افتادم روی مبل و گفتم: وای مردم از خستگی  
-آره روز سختی بود پاشو پاشو لباستو بپوش ببینمت بریم بخوابیم  
-باشه تا من میپوشم شیر پناه رو حاضر کن  
-به روی چشمم

لباس رو پوشیدم .. موهامو باز کردم و کمی با دستم حالتش دادم ... صندل هام هم پام کردم و اومدم بیرون .. علی  
آشپزخونه بود و داشت شیشه شیر و تکون میداد ... از پشت دستم و انداختم دور گردنش .. برگشت سمتم و با دیدنم  
گفت: وای ببین چه کرده خانمم  
-خوشگل  
-اوهوم  
-میپسندی؟

-معلومه هرچی که تو بگیری خوشگل. مطمئنم تو از عروس هم خوشگل تری  
واقعا تعریف های علی باعث میشد اعتماد به نفس بگیرم. از ته دلم خندیدم و اومدم اتاق تا لباس هام و عوض  
کنم .. بعدش روی تخت افتادم و خوابیدم اصلا متوجه علی و پناه هم نشدم...  
پنج شنبه خیلی زودتر از اون چه که فکرش رو میکردم رسید ... همونجور که لباس هامو داخل کاورهاشون  
میداشتم داد زدم: علی شیر خشک پناه رو برداشتی  
اونم همونجوری جواب داد: آره عزیزم  
اومدم از اتاق بیرون و گفتم: بریم  
-حاضری؟ چیزی جا نموند؟  
-نه دیگه بریم

فرخنده خانم از صبح سه بار زنگ زده بود که کجا بید و چرا نمیاید؟ دیرمون شد و از این جور حرفها... منم تا  
تونستم طولش دادم تا حرصش در بیاد ... سوار ماشین شدیم. باد کولر که بهم میخورد خیلی حس خوبی بهم  
میداد. صورتم و با عشق برگردوندم سمت علی و گفتم: علی

-جون علی

-من تورو خیلی دوست دارم

-الان به این نتیجه رسیدی

-نه میدونستم که خیلی دوست دارم اما الان خیلی بیشتر از قبل دوست دارم

-ولی من عاشقتم...از وقتی اومدم خواستگاریت زندگی تو شدی. کسی که همیشه برام توی اولویت تویی بعد

پناه بعد کارم...من روی تو خیلی حساسم مهتاب

-میدونم

قرارمون توی میدون بود. ماشین رو کنار زدیم و پیاده شدیم بعد از سلام واحوال پرسی. حدیث گفت که با

ماشین ما میاد...از پیشنهادش خوشحال شدم چون میخواستم تنهات براش بتازونم...

-زندایی؟

پایین نگاه کردم پسر مریم بود امیر محمد...پسر تپل وبا نمکی بود خم شدم و گفتم:جانم

-میشه من باشما پیام میخوام پیش پناه باشم

-پناه ودوست داری؟

-آره خیلی خوشگل وسفید

-الهی عزیزم باشه بیا..برو توی ماشین پناه تو ماشین

بعد از مدتی هممون سوار ماشین شدیم وراه افتادیم..تقریبا نیم ساعت بود که توی راه بودیم.

از داخل سبد میوه ها رودرآوردم وپوست کردم...تکه سیبی رو گرفتم طرف علی

علی خنده ای بهم کرد وگفت:الهی قربونت برم من خانمی دست گلت درد نکنه

خوشم میومد از علی کارش رو خیلی خوب بلد بود.یه بشقاب میوه هم دادم عقب ...

علی گفت:حدیث هیکلم خراب نشده؟

حدیث خوشحال از این که علی اونو مخاطب قرار داده گفت:نه مثل همون موقع ها عالیه

-خداروشکر...میتروسم با این همه خوراکی که مهتاب به خوردم میده ولوسم میکنه از ریخت بیفتم منم که از

خدا خواسته همش میخورم

-نه الان خوبی اما باید مواظب باشی دیگه...من که خودم اصلا از آدم های چاق خوشم نمیاد

-آره باید مواظب خودم باشم وگرنه مهتاب دیگه نگام نمیکنه اون روز روز مرگ من



گفتم:!!!!..خدانکنه عزیزم من تورو هر جور باشی دوست دارم ..

از بدجنسی خودم خندم گرفته بود .اما خب حقش بود باید میفهمید رابطه ما به قدری عمیق و عشقی که هیچکس نمیتونه ما رو از هم جدا کنه هیچکس...

رسیدیم .زندایی علی خیلی زن خوبی بود نهایت احترام رو بهمون کرد وچقدر ممنون ما بود که به عروسیش رفتیم ...یادم باشه حتما اینا رو مهمون کنم...

به خانم ها یه اتاق دادن به آقایون هم همین طور ..به هرحال کمبودجا بود دیگه .دایی علی هم اینجا رو اجاره کرده بود که مهمون هاش آواره نباشن وگرنه خونه خودش تو بهترین جای تهران بود...چمدون کوچیکی و که برداشته بودم و گذاشتم کنار میز و کیف خودم رو هم روش گذاشتم واومدم بیرون...

حدیث کنار علی نشسته بود وداشت یواش یواش براش حرف میزد ..نمیدونم چرا با دیدن این صحنه داغ کردم من که علی رو دوست دارم بهش هم اعتماد کامل دارم شاید انتظار داشتم از پیشش بلند بشه وبه حرفه‌اش گوش نده..علی که میدونست من چقدر نسبت به حدیث حساسم...ناخودآگاه اخم هام توی هم رفت .زندایی علی چایی رو طرفم گرفت گفت:بفرمایید عزیزم

-دست شما درد نکنه اینجا چقدر خوشگل...اشکال نداره من برم بیرون یه ذره بگردم

-نه عزیزم راحت باش

-خیلی ممنون ...

دمغ اوامدم بیرون ..از دست علی ناراحت بودم حتی نفهمید زنش کجاست ؟کجا رفت ؟اصلا نیومد دنبالم!!!!

روی سنگی نشستم کمی بعد احساس کردم سایه کسی افتاد روم.با ترس سرم وبلند کردم وبا دیدن علی نفسی از سر آسودگی کشیدم...

علی نشست زمین ونگاهی بهم کرد ...سعی کردم توی چشمه‌هاش مستقیم نگاه نکنم....من به علی ایمان داشتم توی این مدت اتفاق هایی افتاد که بهم ثابت شد علی برای همیشه برای من .هیچکس هم نمیتونه اونو از من جدا کنه ...میدونستم علی بهم وفاداره ..اما من حسود بودم نمیتونستم تحمل کنم شوهرم کنار کسی بشینه که بهش چشم داره..قلبش براش میزنه ودوسش دارم .من یه زنم بااحساسات زنونه .علی حریم من کسی که به حریم من نزدیک میشه وبهش محبت میکنه من نمیتونم ساکت بشینم..نمیتونم واستم ونگاه کنم کسی که همش منتظر چشم من واز علی دور بیینه بره پیشش یاد قدیما کنه ...

الان از علی ناراحت نبودم اما بدم نمیومد علی یه ذره منت بکشه که مطمئن تر بشم هیچ کار حدیث باعث نمیشه من فراموش بشم.

-خانمم؟؟

.....-

-نگام نمیکنی الهی قربونت برم

نگاش کردم وگفتم:علی

-جون دلم .جان علی

هیچ حرفی نداشتیم که بزخم فقط دلم میخواست صداش بزخم..اومد نزدیک تر دستم وگرفت توی دستش وبوسه کوتاهی روشن نشوند وگفت:چرا تنها اومدی؟مگه علیت مرده

-سر شما آخه شلوغ بود

-قربون حسودی کردنت برم...تو اومدی وگفتی که بریم بیرون ومن نیومدم

-میگفتم میومدی؟

-معلومه .دیدی نگفتی هم اومدم ..مهتاب من بهت چی گفتم ،گفتم تو توی زندگی برام از هر چیزی مهم تری

-علی من عاشقتم

-بههم ثابت کن

چی؟تو یعنی به عشق من شک داری؟

-نه اما دلم میخواد جلوی دیگران نشون بدی که چقدر من برات مهمم.اول از همه ازت خواهش میکنم این

همه حدیث رو برای خودت مهم نکن چون اصلا مهم نیست

چقدرته دلم احساس آرامش وخوشبختی میکردم .چقدر علی ودوست داشتم ..چقدر خوشحالم که بهترین انتخاب

رو کردم ...

-پناه کو؟

-دست مریم .پاشو خانمم وقت شیرش الان مریم وبیچاره میکنه

-شیر خشک هست که؟

-آره ولی شیشه رو هم از دست میگیره فقط

خندیدم وگفتم:بریم

اومدیم داخل...زندایی علی اومد طرفم وگفت:اینجاها رو گشتی؟خوشت اومد؟  
 -وای آره اینجا خیلی خوشگل وبا صفاست...خوش به حال محدثه جون چه جایی برای زندگی انتخاب کرده  
 زندایی بغض کرد وگفت:ولی از ما دور میشه  
 -الهی.اشکال نداره میان بهتون سر میزنن از تهران تا مازندارن راه زیادی نیست  
 -باز دور شد دیگه.من دوست داشتم تهران باشن  
 -مهم این که خوشبختن  
 -آره الحمدالله  
 رفتم اتاق دیدم سارا نشسته روی زمین وداره آرایش میکنه...نشستم کنارش وگفتم:چه خبر  
 -خودت که اینجایی و خبر داری دیگه  
 -احمد آقا کجاست؟  
 -رفته برای مژگان خانم دنبال آرایشگاه بگرده  
 -چی؟چرا؟  
 -شوهر خانم خسته شده وخواهیدن احمد ساده رفته دنبال آرایشگاه  
 -خیلی خب حرص نخور حالا  
 -حرص خوردن هم داره دیگه..اون الان باید میرفت برای من دنبال آرایشگاه..اصلا آرایشگاه جهنم یه خبر بهم  
 میداد بعد میرفت...دیدم فرخنده خانم نداشت بیاد طرفم گفت دیر میشه  
 -فرخنده خانم درست نمیشه نمیبینی برای من رقیب درست کرده  
 -حالم دیگه داره از این رفتارها بهم میخوره  
 مریم اومد داخل...یه لحظه رنگ جفتمون پرید که نکنه حرفامون رو شنیده باشه..با ترس داشتیم به دهنش  
 نگاه میکردیم که میخواد فریاد بزنه یا نه اما خداروشکر گفت:بیا مهتاب پناه گرسنه اس گریه میکنه..  
 این وکه گفت جفتمون نفسی از سر راحتی کشیدیم  
 صبح کمی دیر از خواب بیدار شدم.میدونستم فرخنده خانم الان آبروم وبرده لباس بلندی پوشیدم وبدون آرایش  
 رفتم بیرون..فرخنده خانم با دیدنم چشم غره رفت ودوباره مشغول خوردن چایی شد...  
 کنار علی نشستم وگفت:خوب خوابیدی عزیزم

-آره تو؟

-من هر جا تو باشی راحت میخوابم؟

-آره؟

-آره

پس بیا فعلا این لقمه رو هم بگیر که از دست من یه مزه دیگه ای داره؟

-اوه اوه سقف ریخت

-چرا؟

-اعتماد به نفست رسید به سقف دیگه

-ای بدجنس

صبحونه رو که خوردیم خواستم حاضر بشم با علی بریم آرایشگاه اما حرفی که فرخنده خانم زد به زندایی گفت باعث شد باهمه ی نفرتم به فرخنده خانم نگاه کنم

-بیا شما برو آرایشگاه اینقدر زحمت نده بچه ها هستن با مهتاب ظرف ها رو میشورن

زندایی نگاهی کرد وگفت:زحمت میشه که

فرخنده خانم:نه بابا زحمت چی

دلیم میخواست اون لحظه سرم رو بکوبم به دیوار. اما به خاطر زندایی و احترام هایی که بهمون کرده بود حرفی

نزدم...ظرف ها رو جمع کردیم وبردیم آشپزخونه ...سارا اومد کنارم ایستاد وگفت:بذار باهم بشوریم؟

-مگه نمیخواهی بری آرایشگاه؟

-نه بابا وقت ندارم..درضمن با کی برم فرخنده خانم نمیداره احمد بیاد طرفم

-به نظرت مشکلتش چیه این همه اذیت میکنه

-عقده

-کارش از این حرفها گذشته...

-بیخیالش من وسایل آوردم خودمون درست میکنیم موهامونو

-منم وسایل آوردم آره هنوز خیلی وقت هست

ظرف ها رو شستیم ورفتیم بالا.لباسم رو از داخل کاور درآوردمو به سارا نشون دادم خیلی خوشش اومده بود

لباس اونم قشنگ بود...

سارا گفت "چه جوری درست کنم

-عروسی مختلط آره؟

-آره

-تو شالت رو برمیداری؟

-آره مشکلی نیست

-اما من نمیخوام بردارم علی هم خوشش نیاد برای همین لباسم هم پوشیده است..ترجیح میدم ساده درست کنم

برگرد حرف زیادی نزن خودم میدونم چه جوری درستت کنم

اول از همه موهامو اتو کرد...موهام تقریبا تا گودی کمرم میرسید باید میزدمشون...مهتاب این وفر ریز کنیم خیلی خوشگل میشه

-من که نمیخوام موهاموباز کنم الکی وقت خودمون رو میگیریم

-آره..نامرد رنگ موهاتم خیلی خوشگل

-مرسی

اینجور که سارا میگفت توی دوران مجردیش یه چند جلسه ای برای آرایشگری رفته بود اما بنا به دلایلی نرفته بود اما باز یه چیزهایی بلد بود..موهامو بسته درست کرد وهمه توانش رو گذاشت برای جلوی موهام..موهای بلوند شدم رو فرق کج ریخت روی صورتم وبقیه رو پوش داد...با این که ساده بود اما خدایی خوشگل شده بود وبهم میومد

موهای سارا رو هم بنا به خواست خودش کامل فر کردیم وخودش جلوش رو درست کرد...

علی که در زد رفتم دروباز کردم .با دیدنم خندید وگفت:به به مهتاب خانم

-خوب شدم؟

-تو بدون آرایش واینجور کارها هم عالی

-مرسی

-یه چند لحظه میای بیرون کارت دارم

-باشه صبر کن

رفتم بیرون وگفتم:جانم

-ما قرارمون چی بود ؟

-چی بود

-قرار بود موهات و بیرون نذاری

-سر قولم هستم

-پس چرا درستشون کردی

-دیگه بد نشو علی

-باشه باشه ببخشید

ساعت دو دایی علی غذا رو از بیرون گرفت .بعد از خوردن غذا هم رفتیم اتاق تا آماده بشیم و بریم خونه داماد...

توی تالار همه چی خوب و بود تا این که عروس رو آوردیم خونه داماد...وای خدای من باورم نمیشد اون حدیث چادری چنان قر میداد که انگار ده سال رقص بوده کپ کرده بودم...سارا دستم رو گرفت و بردتم وسط ..به ناچار رفتم و شروع کردیم رقصیدن...سرم و که برگردوندم دیدم حدیث داره برای علی میرقصه جلوش و استاده داره میرقصه ،عشوه میاد ،میخنده ،سارا رد نگاهم و دنبال کرد و گفت :بیا بریم غمت نباشه اون ور و نگاه کردم فرخنده خانم هم چه به این کار حدیث میخندید ..با سارا رفتیم به کمک سارا کاری کردیم که هم رقص من شد حدیث اونم به ناچار قبول کرد این واز چشمه‌هاش میخوندم که اجبار باهام برقصه...علی که دید بحث بحث رقابت اومد نزدیکم پنجاه تومن داد بهم و کنار گوشم و بوس کرد با این حرکتش یعنی بیا برای من برقص .چنان شارژشدم و برایش قر میداد م که خودم موندم فرخنده خانم اومد نزدیکم و گفت:مهتاب پناه و بگیر گریه میکنه

با این حرفش یعنی بسه نرقص ..علی پناه رو گرفت و گفت:بریم بشینیم خانمم خسته شدی

به حدیث نگاه کردم رد نگاهش رو که دنبال کردم به دست خودم و علی رسیدم که توی هم قفل شده بود دستش رو محکم گرفتم علی برای خودم بود

پیمان

امروز کمی زودتر از همیشه رفتم شرکت. برنامه ها برای غزل داشتم..وارد شرکت که شدم با سر به همه بچه ها سلامی دادم و وارد دفتر علی شدم که نبودش کاملا احساس میشه چقدر دلم برایشون تنگ شده مخصوصا برای پناه...سرم و تکون دادم تا بتونم ذهنم رو متمرکز به چیزهایی که میخوام بگم بکنم

آرش گفت:چیزی شده

-یه چیزی ازت میخوام

-چی؟من هر کاری بتونم برات میکنم

-میخوام به همه بچه ها دو سه ساعتی مرخصی بدی

-چرا؟

-تولد یکی از بچه هاست میخوایم دوسه ساعتی دور هم باشیم ..خواهش میکنم نه نگو جون آبجی ستاره

-ااقسم نده باشه فقط پیمان سروصدا نباشه

-چشم

اومدم بیرون.حس خیلی خوبی داشتم که دارم برای کسی که دوش دارم یه تولد کوچیک میگیرم...تصمیم گرفته بودم برای رسیدن بهش همه کاری بکنم شرکت ویه تزئین خیلی کوچیک کردیم و صندلی ها رو گرد چیدیم تا بتونم یه چمد دقیقه ای رو کنار همدیگه خوش بگذرونیم ...

پشت پنجره ایستادم ومنتظرش شدم تا بیاد..انتظارم خیلی طول نکشید که ماشینش جلوی شرکت پارک شد...توی اون ماتتو وشلوار لی واقعا بانمک شده بود .عینک دودیشو از روی چشم های خوشگلش برداشت و توی کیفش گذاشت .چشم هامو بستم همین که توی دلم گفت رسید .درباز شد و غزل اومد داخل

صدای دست بچه رفت هوا ..همه ی این کارها می ارزید به یه لبخند زدن غزل

انگار اصلا باورش نمیشد که کسی یادش باشه امروز تولدش و برایش تولد بگیرن اما حقیقت این بود که کسی واقعا خبر نداشت امروز تولد غزل و من همه رو خبر کرده بودم

غزل اومد سمتم وگفت:سلام

از ته دلم لبخندی زدم وگفتم:تولدت مبارک

-تو هم یادت بود؟

-آره .و امروز روز مهمی برام

-چرا؟

-چون تو به دنیا اومدی

سرش وانداخت پایین وروی صندلش نشست. کنارش نشستم گفت: اصلا فکر نمی‌کردم کسی یادش باشه

-چرا

-نمیدونم فکر می‌کردم کسی حتی یه تبریک هم بهم نگه

-خیلی خودت دست کم میگیری تو برای همه عزیزی مخصوصا برای ...

به اینجا که رسیدم نتونستم بگم یعنی اصلا روم نشد

-مخصوصا برای کی ؟

-هیچی

||||||| پیمان بگو دیگه

دل‌م ریخت تا به حال نشده بود که منو اینجوری صداکنه نگاهش کردم. خجالت زده داشت با انگشت هاش

بازی می‌کرد. خیلی یواش گفتم: برای من

نگاهش روی خودم حس کردم اما بلند شدم واومدم آشپزخونه.

کیکی رو که صبح خریده بودم ورو از آشپزخونه برداشتم واوردم خانم صولتی هم بشقاب ها رو آورد

غزل با دیدن کیک ها گفت: تو امروز واقعا منو غافلگیر میکنی

-نه عزیزم غافلگیر چی

-یه چیری ازت بخوام

منتظر نگاهش کردم. از توی کیفش کارتی رو گرفت طرفم وگفت: شب بیا تولدم

کارت وازش گرفتم. یکی از بچه ها توی کیفش شمع داشت گذاشتیم روی کیک. غزل میخواست فوت کنه که

خانم صولتی گفت: آرزو کن

غزل نگاهی بهم کرد وچشمه‌هاش وبست. از ته دل‌م آرزو کردم که دلش نخواد به اون پسره ی عوضی برسه..

دراین خودخواهی خودخواهی گردنبندی رو داده بودم براش درست کنن که اول اسم خودم بود. به اندامش نگاه

کردم خیلی ریزه بود همونجورکه دوس داشتم بغلی ودوس داشتنی

سرم وتکون دادم تا این فکرهای شیطانی از سرم بپره کیک رو که برید. بچه ها کادوهاشون رو دادند. آخر از

همه کادوم رو گرفتم طرفش وگفتم: بازم تولدت مبارک



-هرچقدر بچه ها گفتند بازش کن نمیدونم چرا این کار ونکرد

غزل

کادو ها رو برداشتم واومدم اتاقم ...خداروشکر بقیه همکارهام رفته بودند سر ساختمون وخودم توی اتاق تنها بودم ...چقدر شوک بهم وارد شده بود حرفهای پیمان.اون نگاهاش ،خدایا دارم خواب میبینم .قلبم پر از احساس ..دللم برای پیمان پر میکشه ..یعنی میشه مال بشه ..قلبش ،احساسش خدایا برسون ما رو به هم

دستم میلرزه کادو پیمان رو روی قلبم میذارم ...این برام بهترین وبارزش ترین چیزی که توی زندگی دارم ..با این که نمیدونم داخلش چیه اما برام خیلی با ارزش

کاغذش رو با احتیاط باز میکنم تا مبادا پاره باشه ..یه جعبه است درش رو باز میکنم ...گردنبند ..لبخند میزنم از کجا میدونست گردنبند دوست دارم..شاید دیده هر روز یه مدل میندازم میارمش بالا ونگاهش میکنم ...روش اول اسم خودش بود ...دللم میخواست از خوشی بمیرم گردنبد وجلوی چشمهام تکون دادم ..حرفهای پیمان یادم میومد ..

-امروز روزه مهمی برام چون تو به دنیا اومدی

-تو برای همه عزیزى مخصوصا برای من

با عشق گردنبد رو بستم گردنم .امکان نداره هیچوقت از خودم دورش کنم ...وقتی این گردنبد هست بقیهدیگه برام زیبایی ندارند...

کارم رو کمی سروسامون دادم و رفتم دفتر مدیر شرکت

-بیخشید

-بله

-میتونم کمی زودتر برم

-مشکلی پیش اومده؟

-نه امروز ز جشن تولدمه

-مبارک باشه میتونید برید

ممنون

از شرکت که اوادم بیرون کلی کار داشتم .دلم میخواست امروز خودم رو برای یه نفر خوشگل کنم و اون هم پیمان باشه ...ماشین رو روشن کردم ویه آهنگ شاد هم گذاشتم تا به حال روزی به این خوبی نداشتم ....صدای پیامک گوشیم که بلند شد دست بردم توی کیفم وبرش داشتم از پیمان بود ...زدم کنار چون ممکن بود از ذوق زیاد تصادف کنم .باکس پیامک ها رو باز کردم نوشته بود "بدون خدافظی رفتی دیگه"

لبخندی زدم وبراش سند کردم "شب منتظر هستم"

یه جورایی احساس میکردم داره بهم نزدیک میشه و این چیزی بود که من از خدا میخواستم ..شاد وشنگول وارد خونه شدم ایلیا روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود لیندا هم روی پاهاش ..اوف یکی اینها رو جمع کنه سلام بلندی کردم وخواستم برم اتاق که ایلیا گفت:چی شده خوشحالی ؟

-تولدمه ها خوشحال نباشم

-مگه بچه ای ذوق میکنی

-خفه .مامان کجاست

-آرایشگاه

از داخل اتاق وسایلی که نیاز داشتم رو برداشتم و اوادم بیرون وگفتم:ایلیا من دارم میرم آرایشگاه -شب پیام دنبالت ؟

-نه ماشین میبرم .تو کاری نداری لیندا جان؟

نه عزیز بابای

سوار ماشین شدم ورفتم سمت آرایشگاه...شاگرد آرایشگاه به نظرم از خود آرایشگر ماهر تر بود موهامو اتو وسوار کشید ودرستشون کرد ...کار موهام که تموم شد آرایشگر اومد صورتم رو درست کرد ..توی همه اون مدت چشمهام بسته بودم وبه قیافه شیرین پیمان فکر میکردم ..به اون صورت مردونه اش با اون ته ریش های مشکیش ..اون صورت مظلوم ومهربونش ..وای خدایا چطور تحمل بیارم که اون دست های یکی دیگه رو بغل کنه ونوازشش کنه ...احتمالا اون روز روز مرگ منه ..اگه خدای نکرده پیمان با یکی دیگه ازدواج کنه من شب عروسیش خودم رو دار میزنم این عهدی بود که با خودم بسته بودم

-خب تموم شد عزیزم

چشمهام وباز کردم وبا دیدن خودم واقعا شگفت انگیز ..ابروهام نازک تر از همیشه شده بود چشمهام به کمک خط چشم کشیده تر به نظر میومد ..خودم که از خودم خیلی خوشم اومد امیدوارم پیمان هم خوشش بیاد ...به

خاطر پیمان عزیزم تصمیم گرفته بودم شالم رو روی سرم نگه دارم وقتی دوست نداره چرا باید کاری رو انجام بدم که دوست نداره

ساعت و نگاه کردم هشت بود احتمالا مهمون ها تا الان اومدند ..سوار ماشین شدم وبا سرعت صد وییست ها خودم رو به خونه رسیدم....با مهمون ها سلام واحوال پرسى کردم واومدم اتاق تا لباسم رو عوض کنم ..لباسم هم تا حدودى پوشیده بود ومشکلى نداشت .چقدر مامان غر زد اما من کار خودم وکردم مامان اومد توى اتاق وگفت :الهى قربونت بره مامان چقدر خوشگل شدى

-جدى خوبم

-عالى عالى

شالم رو روی سرم مرتب کردم وگفتم :خب من حاضرم بریم ؟

-این چیه روی سرت؟

-بهش میگن شال

-غزل من اعصاب ندارم دست بردار از این مسخره بازی ها

-مسخره بازی ها چیه مادر من دلم میخواد با حجاب باشم

-مامانت باحجاب بوده مادر بزرگ با حجاب وبوده خاله هات باحجاب بوده که اینجورى میکنى

-بهتره بریم

از اتاق اومدم بیرون وکنار دخترهای فامیل نشستم ومشغول صحبت شدم ...سرم رو که بلند کردم دیدم پیمان با اون تیپ فوق العادش داره کنار بچه های شرکت دارن میان...با خوشحالى از جام بلند شدم ورفتم طرفش ....

پیمان

غزل ودیدم که داره میاد طرفم ..وای چقدر خوشگل شده بود دستام یخ کرده بود ...دلم وقتی بیشتر لرزید که دیدم حجابش کامل دلم میخواست دست وپاهاش وبوسه بزنم که حجابش رو نگه داشته اصلا طاقت نداشته چشمهای غریبه که یکیش هم خودم بودم تن وبدنش رو ببینه

روبه روم ایستاد وگفت:میدونستم میام

لبخندى زدم وگفتم:مگه میتونستم نیام

-درهرحال واقعا خوشحالم کردی

با بقیه هم سلام واحوال پرسى کرد وگفت که از خودشون پذيرايى کنند...خواستم با بچه هاى شرکت برم که

گفت: پيمان

ناخودآگاه گفتم:جانم

لبخندى زد وگفت:تو کجا دارى ميرى؟ تو مهمون مخصوص منى بيا به بقيه نشونت بدم

خنديدم وکنارش راه افتادم...يکى از پسرها با ديدن من اومد نزديک ويه نگاه بد به من کرد وگفت:غزل جان

معرفى نميکنى

-نه

-چرا؟

-چون دليل نميبنم

-يعنى چى غزل

غزل بدون اين که محل بده گفت:پيمان جان از اين ور

رفتيم اون سمتى که غزل گفته بود ...پدرش با ديدن من اومد وگفت:مهندس شجاع ما حالتون چطوره؟

-خيلى ممنون

-خيلى خوش آمديد

-لطف دارين

-غزل جان از مهمونت پذيرايى کن

غزل لبخندى زد وگفت:باهام بيا

روى صندلى نشستيم ...شربتى رو که بهم تعارف کرده بودن رو برداشتم

چند تا از دخترها اومدن طرفمون غزل بهشون لبخندى زد ...نشستند کنارمون غزل گفت:ملينا دخترخاله ام

...ژاله، لينا وايشون هم مستانه دختر دايى هاى من هستند

غزل دستش رو سمت من دراز کرد وگفت:مهندس پيمان يکى از همکاران من هستند

گفتم:خوشوقتم

دوباره تنها شديم ...انگار ميومدن فضولىشون رو ارضا ميکردند وميرفتند

گفتم:احساس ميکنم بودن من در کنار تو باعث ميشه تعجب کنند

-درسته

-چرا؟

-چون من توی مهمون ها با هیچ پسری نمیگردم البته به جز ایلیا

-و دلیل این کارت چیه ؟

نگاهم کرد وگفت:وقتی دلت پیش کسیه که همه زندگیت ،تمام قلبت مال اون ...همه رو با اون مقایسه میکنی

گشتن با پسرهای دیگه فایده ای نداره ...این ها با پسرهای دیگه میگردن تا شریک زندگیشون رو اینجوری پیدا

کنند

دلَم میلرزید هر لحظه بیشتر رنگم میپرید آخه چرا خدا ...چرا من عاشق هر کی میشم مال من نیست ...

-تو رابطه ات با دخترا چگونه ؟

-تعریفی نداره

-چرا

-من معمولا سعی میکنم با دخترا زیاد حرف نزنم

-پس چرا با مهسا دوست بودی ..وقتی یه همچین عقایدی و داری

-اگه با مهسا دوست بودم چون قصدم ازدواج بود خانواده ها میدونستن عشقم پاک بود ..ما توی چند سال

دوستیمون حتی بهم دست هم ندادیم

-مهسا خیلی احمق بود که ولت کرد اما من خوشحالم

-از این که ولم کرد ؟

-آره

-چرا

-بعدها بهت میگم.....

انتظار این حرف نداشتم .چرا باید غزل خوشحال باشه که مهسا منو ول کرده..چرا غزا دوست داره بعضی وقتها

من وتوی خماری قراره بده ...هی

دوستاش اومدن و غزل و بردن وسط تا برقصه... پسرها خیلی د.رش میپلکیدن و باهاش میرقصیدن..دلم نمیخواست پسرها دور و برش باشن اما خب حقی هم نداشتم تا حرفی بزنم احساس میکردم هر پسری که باهاش حرف میزنه رگ گردن من متورم تر میشه...میترسیدم یکیشون دلش رو بیره....

همین فکرها باعث شده بود اعصابم خورد بشه و اخم هام توی هم بره...بوی دود باعث شده بود سردرد بگیرم...با دستم پیشونیم رو میمالیدم و چشمهامو بسته بودم...غزل اومد کنارم نشست و گفت:خوبی پیمان؟

همه اون اعصابیت و سر غزل خالی کردم و گفتم:هیچی خوبم شما به مهمونات برس در صورتی که هیچ حقی نداشتم که این حرف رو بزنم...اما همه وجودم میخواست که این حق رو داشتم که دست غزل و بگیرم و با خودخواهی تمام بگم از کنارم تگون نخور

غزلم اینقدر خانم بود که هیچی بهم نگفت برعکس چند دقیقه بعد لبخندی بهم زد و گفت:بیا ببرمت حیات حالت خوب میشه؟

-نمیخوام

-صحبت می کنیم پیمان خب ؟

-باشه..قبلش یه قرص بهم بده خیلی سرم درد میکنه

باشه الان برات میارم

تا غزل بره و بیاد .به کاری که کردم فکر کردم .از دست خودم اعصابانی بودم که نتونستم خشمم و کنترل کنم از فردا حتما کلی مسخرم میکنه ...

غزل اومد لیوان و قرص و ازش گرفتم و خوردم ..باهاش راه افتادم که برم حیات

درو که باز کردم بوی بارون واقعا حالم رو خوب کرد ...غزل هم نفس عمیقی کشید و گفت:وای چه هوای خوبی

برای جبران دادی که زده بودم لبخندی زدم و گفتم:بارون دوست داری ؟

مثل بچه ها ذوق کرد و گفت:آره خیلی

خواست روی تاب بشینه که گفتم :نشین

با تعجب نگام کرد و گفت:چرا؟

-خیس دل درد میگیری

لبخندی زد و گفت:هیچی نمیشه نگران نباش

نشست روش ..دلم میخواست برم کنارش بشینم اما چون هیچ محرمتی بینمون نبود درست نبود..دلم نمیخواست حرارت بدنش بهم بخوره ومن وغرق لذت کنه...دلم میخواست وقتی تمام وکمال مال من شد .... پشتت ایستادم وگفتم: هولت بدم؟

-اوهوم

هولش دادم ...یه فکری توی ذهنم اومد بدون فکر گفتم:غزل تعجب کرد اولین بار بود که اسمش رو بدون خانم صدا میکردم

-بله

-میخوام اون پسره رو بهم نشون بدی؟

-کدوم پسره ؟

-همون که دوشش داری

-آها همیشه

-چرا

-بعدها بهت میگم

-خواهش میکنم اذیت نکن ...من واقعا دلم میخواه این پسر بی لیاقت و بیینم

غزل درحالی که میخندید گفت:حق نداری به عشق من توهین کنی

لبخندم جمع شد احساس بعدی بهم دست داد ...احساس یه بازنده ..حسودی داشت خونم رو میخورد لبخند زوری زدم وگفتم:بهتره بریم داخل سرما میخوری

رفتیم داخل ...دوباره غزل کمی با مهمون هاش سرگرم شد.منم توی فکر های خودم بودم به این که چطوری تحمل کنم که غزل زن یه نفر دیگه بشه ..وای اصلا نمیتونم فکرش رو بکنم فکر کردن بهش حالم رو بد میکنه...شام رو میخواستند سرو کنند ...بدون هدف داشتم به غذا نگاه میکردم که غزل با دوتا بشقاب اومد طرفم وگفت:چرا هیچی نکشیدی ؟

-میکشم حالا

-بیا من فضولی کردم هرچی دلم خواست برات کشیدم

به غذا داخل بشقاب نگاه کردم .از هر غذایی یه مقدار کشیده بود ..از دستش گرفتم وگفتم:خیلی هم عالی

نشستیم .. به غزل نگاه کردم که داشت زور میزد دوغ رو باز کنه. آروم طوری که دستم بهش نخوره دوغ رو کشیدم و براش باز کردم

-مرسی

-خواهش میکنم

ایلیا ولیندا اومدند طرفمون و گفتند: اجازه هست اینجا بشینیم؟

-بله خواهش میکنم

نشستند ایلیا گفت: چه خبر شد یه لحظه

غزل خندید و گفت: آره شکم ها که گرسنه اش بشه مردم کنترلشون رو از دست میدهند

اون ها صحبت میکردند و من هزار بار توی دلم قریبون صدقه اش میرفتم که وقتی میخنده چقدر ناز میشه

موقع خدافظی چقدر مادر و پدر غزل ازم تشکر کردن با این که کاری نکرده بودم.. غزل اومد نزدیکم و گفت: سرت خوب شد؟

چه حس شیرینی بود که عشقت نگرانت بشه .. لبخندی زدم و گفتم: خوبم

-مرسی که اومدی

-به خاطر خودم اومدم

-چطور

-حالا دیگه.. خدافظ

-مواظب خودت باش خدافظ

سوار ماشین شدم و به خونه اومدم ... چراغ های خونه روشن بود معلوم بود که مامان بیداره . رفتم خونه و صدا

زدم: مامان

-بله

-کجایی؟

-اتاقم

رفتم اتاق .. کمد و ریخته بود و داشت تمیز میکرد . لبخندی زدم و گفتم: بمیرم برات تنها موندی؟

-نه بابا با زن های کوچه کلی صحبت کردیم تازه اومدم خونه . خوش گذشت؟

-عالی



-معلومه تولد عشق آدم خوش میگذره دیگه

-اااااااااا اذیت میکنی ؟

-نه بابا اذیت چی ؟چه خبر

-هیچی امروز از کنارم تکون نخورد همش پیشم بود میگفت تو مهمون اختصاصی منی

-شاید اونم دوست داره

سرم گذاشتم روی پاهام وگفتم :نه مامان دلش یه جا دیگه است خودش گفت

-هرچی قسمت باشه همون میشه عزیزم

-قسمت من شه مامان من دیگه طاقت ندارم

-دعا کن مادر دعا کن بهش برسی

-تو هم دعا کن

-من همیشه برای شماها دعا میکنم

مهتاب

نمیدونم واقعا چیکار کنم ..پناه از صبح داره گریه میکنه اما هرکاری میکنم ساکت نمیشه .نزدیکه خودمم گریه

ام بگیره...علی از صبح فرخنده خانم رو برده بیرون وتا الان که ساعت هفت شب نیومده ..گوشی اش رو هم

جواب نمیده منم توی ویلا تنهام...از ویلا اومدم بیرون ..چند متر جلوتر یه مرده داشت رد میشد گفتم:آقا

بیخشید

-بله

-اینجا آژانس کجا هست

-خیلی دوره

-شمارش رو میشه بهم بدین

شماره رو ازش گرفتم وزنگ زدم یه چهل دقیقه ای شد تا آژانس اومد ...وجلوی بیمارستان پیاده ام کرد سریع

برای دکتر کودک وقت گرفتم ومنتظر شدم ..همیشه توی اینجور موقع ها علی یا مامانم بود وکمکم میکرد اما

الان واقعا از ته دلم ترس رو احساس میکردم تب بالای پناه باعث میشد ترسم بیشتر بشه وفکر کنم که بچمو

دارم از دست میدم ..نوبتم که رسید..پناه رو بردم داخل ..کمی معاینه اش کرد وبراش شربت نوشت اما یه آمپول

داشت ..وای خدایا هیچی بدتر از این نبود من خودم طاقت نداشتم ببینم به پناه سوزن میزنن اما الان باید خودم پناه رو نگه میداشتم تا این کار و انجام بده...وقتی جیغ پناه رفت بالا منم ناخودآگاه یه قطره اشک ریختم..

-وای تو چرا گریه میکنی عزیزم ؟

-ببخشید من یه ذره نازک نارنجی ام

-بیا تموم شد

پناه رو با تموم وجودم گرفتم بغلم وگفتم:خیلی ممنون

-اگه تا شب تبش پایین نیومد حتما دوباره بیار

-باشه باشه

به ساعت نگاه کردم تقریبا نه بود ..یه ذره میترسیدم توی شهر غریب با یه بچه شوهرمم که معلوم نیست کجاست ...

توی حیات بیمارستان آژانس بود .سوار شدم و آدرس ویلا رو دادم..وسط های راه علی زنگ زد یه ذره دیر یاد من وبچه اش افتاده بود ...اون موقعی که من وپناه رو تنها گذاشت وبا فرخنده خانم رفت باید فکر ما میبود...فرخنده خانم اجبارش کنه بگه بیا اون باید میرفت؟نه نمیدونم شاید هم حق با علی باشه اما الان اینقدر حالم بده که فقط حق رو به خودم میدم...پیامک های علی دستم میرسید که نشون گر این بود که نگران شده اما برام اهمیتی نداشت ...شاید اینجوری یه ذره دل من خنک میشد ...علی جلوی ویلا واستاده بود با دیدن من اومد جلو وگفت:معلوم هست کجایی ؟

حوصله حرف زدن نداشتم برای همین بدون حرف از کنارش گذشتم بدون این که سلامی به اون قوم بدم رفتم داخل اتاقی که بهمون داده بودند ...رووی تخت نشستم ولباس های پناه رو عوض کردم ..جای سوزنش قرمز شده بود خم شدم و بوسش کردم..علی اومد داخل وکنار تخت نشست وگفت:کجا بودی ؟نباید یه خبر ازم میگرفتی

-به گوشیت نگاه کردی ؟صدبار زنگ زدم جواب ندادی

-حواسم نبود

-ببخشید راه دیگه ای نداشتم که خبرت کنم بچه ات مریض داره تو تب میسوزه من هیچ جا رو بلد نیستم

میترسم بیا

-چی داری میگی

-برو بابا تو چی میفهمی من چی میگم

قطره اشکی رو که مزاحم بود پایین اومد..حس این که ممکن بود پناه رو از دست بدم باعث میشد گریه ام بگیره ..به علی نگاه کردم سرش پایین بود ودست های کوچیک پناه هم توی دست هاش ...وقت دارو های پناه بود بلند شدم ودارو هاش وآوردم وبا قطره چکان دادم بهش ...علی نگاهی به چشمهای خسته ام کرد وگفت:تو بخواب من مواظبش هستم

پوزخندی زدم وبه حرفش اعتماد نکردم ...شاید تقصیر علی نبود شاید همه این کارها گردن فرخنده خانم بود اما من دلم میخواست سر یه نفر خالی کنم ..من با فرخنده خانم کاری نداشتم من شوهرم و میخواستم

اینقدر به پناه نگاه کردم که خوابم برد ..صبح با صدای اذانی که از مسجد محل بلند میشد بیدار شدم ..نگاهی به علی کردم که همونجور که دست پناه توی دستش نشسته خوابش برده ..پتو مسافرتی رو برداشتم وکشیدم روش ..تب پناه پایین اومده بود ...داروهاشو دادم ونمازم وخوندم ...دلم میخواست برگردم تهران اینجا دیگه بهم خوش نمیگذشت بااین که فقط دو روز از مامانم دور بودم اما بدجور دلم هواش و کرده بود ومیخواستم هرچور که شده خودم برسونم تهران...مشغول جمع کردن وسایل هایی شدم که تازه چیده بودمشون ..

علی کش وقوسی به خودش داد وبلند شد با دیدن من گفت:صبح بخیر

سرد گفتم:صبح بخیر

-چیکار میکنی

-میبینی که وسایلم رو جمع میکنم

-برای چی

-برمیگردیم تهران؟

-چرا؟قرار بود یه هفته بمونیم

-پشیمون شدم

-اما ...

-عصبی گفتم :اما چی ؟نمیخواهی بیای ؟ماشین و بده ما برمیگردیم تو هم با مامان جونت بیا

زیپ چمدون رو بستم ویه لباس نخعی هم به پناه پوشوندم وبلند شدم ...

چمدون و از دستم گرفت وگفت:تو فقط دستور بده مهتاب ..میگی بریم روی جفت چشم بریم  
 یه لحظه از این که داد زدم ناراحت شدم اما خب خودش مقصر بود  
 روی مبل نشستیم تا علی حاضر بشه وبیاد فرخنده خانم رو به من گفت:چرا این همه زود میرین؟  
 -خیلی کار دارم مادر جون بریم بهتره علی هم شرکت و سپرده به آرش خوب نیست  
 -به ما که میرسه همیشه کار دارین  
 علی از اتاق اومد بیرون ..فرخنده خانم گفت:علی جان مادر تو بمون حداقل  
 علی خندید وگفت:پس پناه ومهتاب چی مادر جون؟  
 -خب اون ها عجله دارن برن  
 -یه حرف هایی میزنید ها مادر  
 -بمون علی خوش میگذره  
 -ایشالله یه وقت دیگه ..الان مهتاب هم دیگه حوصله نداره  
 -اون کی حوصله داره  
 علی چیزی نگفت .خدافظی سرسری کردم وسوار ماشین شدیم ..  
 وسط های راه بودیم که علی گفت:قهری ؟  
 -نه  
 -پس چرا این همه ساکتی ؟  
 -چی بگم؟  
 -نمیدونم احساس میکنم ازم ناراحتی  
 -از دیشب تا به حال دارم فکر میکنم آیا انتخابی که کردم درست بود  
 -منظور از انتخاب منم؟  
 -تو جای من بودی چیکار میکردی علی ؟به خاطر من حرفهای گند وتلخ خانواده ام رو تحمل میکردی ...وقتی  
 اندازه ازرن برات احترام قائل نیستند بهشون احترام میداری ...علی من خسته شدم نمیکشم از این که هر وقت با  
 خانوادت میام بیرون وحال و روزم میشه این خسته شدم ...

علی ماشین رو کناری نگه داشت و سرم رو کشید توی بغلش... احساس میکردم دیگه هیچ نیروی ندارم که برای زندگیم بجنگم وقتی بعد از چند سال نتونستم به فرخنده خانم بفهمونم که این زندگی مال من، برای من، برای چی بجنگم

وقتی میدونم علی به هیچ وج از مادرش نمیگذره برای چی اعصاب خودمو خورد کنم ...  
-چی ناراحتت کردم

-علی من دیروز انتظار داشتم باشی؟ نه این که منو تنها بذاری وبری؟

-میدونم به جون پناه که همه زندگیم میخواستم مامانینا رو بذارم و برگردم اما نشد

-چرا نشد..بهتره بگی مامانم نداشت

-هیچ جوره نمیتونستم پیام بدجور مامان گیرم انداخت

-من دیگه با مامانت هیچ جا نیام. از این به بعد مسافرت خواستی بری باهاشون خودت میری ...

-من بدون تو هیچ جا نمیرم

-دیروز که رفتی

-به زور بردنم..نمیشه که همیشه ما توی مسافرت ها دعوا بندازیم

-به هر حال من دیگه هیجا نیام

-باشه خانمم تو آروم باش آرامش تو از همه چی مهمتره.دیگه هیجا نمیریم

به خونه که رسیدیم از خستگی بدنم کوفته شده بود پناه رو روی تختش گذاشتم و افتادم روی مبل..علی هم خسته شده بود اما نمیدونم چی شد که گفت میرم بیرون و کاردارم..منم حرفی نزدم هر جا که فرخنده خانم نباشه علی آزاده که بره...رفتم حموم و یه دوش آب گرم گرفتم وای احساس کردم همه خستگی هام از تنم در رفتند...یه تاب بندی مشکی پوشیدم با یه شلوارک مشکی جلوی موهامو گیره زدم وبقیه اش رو باز گذاشتم تا خودشون خشک شن...رفتم آشپزخونه برای خودم یه قهوه درست کنم.تلفن که زنگ خورد بیخیال شدم و اوادم تا جواب بدم...شماره موبایل خاله بود با ذوق برداشتم وگفتم:جووون خاله خودم چطوره؟

-قربونت سلامت کو؟

-سلام خوبی؟ فاطمه، عمو حسن خوبه؟

-هممون خوبیم تو چطور ی؟ علی پناه

-اون ها هم خوبن سلام میرسونن..چه خبر

-راستش حسن یه چند روزی مرخصی گرفته تصمیم داریم بیایم اون ورا

-جدی میگی خاله؟

-آره

-وای خاله خیلی خوشحالم کردی. کی میان حالا

-احتمالا فردا شب

-قربونت برم خاله بهترین خبری بود که میتونستی بهم بدی

-میدونستم برای همین گفتم خودم بهت خبر بدم

-مگه کیا میدونن؟

-قبلا به مامان و پریسا گفته بودم اما تو مسافرت بودی

-اوف اونم چه مسافرتی

-باز فرخنده خانم؟

-آره .

-خیلی خب حرص نخور خاله جون فردا شب میبینمت سلام برسون خدافظ

-شما هم سلام برسون خدافظ

تلفن و که قطع کردم در باز شد وعلی اومد داخل ..نگاهی به دستش کردم یه دست گل خوشگل رز بود ..نامرد

میدونست رز بینم از خود بیخود میشم ..علی نگاهی بهم کرد وگفت:کی بود

-خاله ...

اومد نزدیکم و دست گل و گرفت طرفم..لبخندی زدم و دست گل وازش گرفتم بوش کردم بوی فوق العاده ای

داشت ...

-آشتی هستیم دیگه

یه شاخه از توش بر داشتم و دادم بهش

خندید اومد سمتم وسفت بغلم کرد احساس میکردم میخواد لهم کنه اما من این له شدن رو دوست داشتم .  
..فرخنده خانم دود شد رفت هوا فکر حدیث دیگه اذیت نمیکرد الان منم وحس علی ...منم وعشق علی که فقط  
مال من...

صدای گریه پناه باعث شد علی ازم جدا بشه ..نگاه کلافه ای کرد وگفت:بچه همین چیزهاش بده دیگه  
-خندیدم لبش رو یه بوس کوتاه کردم ورفتم اتاق...احتمالا گرسنه اش بود ..شیرش و دادم ..علی اومد داخل  
ونشست روی زمین همونجور که به پناه نگاه میکرد گفت:خاله ات چی میگفت؟  
فردا میان تهران؟

-واقعا؟

-آره خیلی خوشحالم

-خداروشکر که این خاله ات داره میاد تو یه ذره آرامش میگیری

-من در کنار تو آرامش میگیرم

-واقعا؟

-آره

-تا به حال گفتم بهت چقدر دوست دارم

-نه

-خیلی دوست دارم عشق من

امروز قراره خاله بیاد خونه مامانینا خیلی خوشحالم ..هم بعد از مدت ها خاله رو میبینم هم بعد از چند روز پیمان  
ومامان و دلم براشون خیلی تنگ شده ...میخواستم اگه علی راضی شد شب رو همونجا بمونیم برای همین  
محض احتیاط لباس برداشتم ...

آرایشم که تموم شد مانتو آبی رنگ لختم رو پوشیدم با شلوار مشکی پارچه ای که از پایین کمی دمپا بود .علی  
اینجور تیپ ها رو خیلی دوست داشت ..شالم رو هم سرم کردم ومنتظر شدم تا علی بیاد وبریم .....انتظارم خیلی  
طول نکشید که علی اومد

-به به مادر و دختر چه خوشتیپ کردند

-بدو علی دیر میشه

-بدو بیا جیره امروز تو بده

رفتم و بوسش کردم گفت:خب برام لباس بذار من یه دوش بگیرم

دوش علی کلا پنج دقیقه هم نکشید من نمیدونم برای چی به خاطر پنج دقیقه بدنمون رو خیس کنیم. لباس

هاش و گذاشتم روی تخت و اوادم بیرون...داشتم با پناه بازی میکردم که او مد بیرون...همیشه آقای من خوشگل

و خوشتیپ

یه بوس از دور براش فرستادم و گفتم:عالی شدی

-پس بزن بریم

جلوی خونه پیاده شدیم ..فرخنده خانم که نبود کوچه در صلح و آرامش بود ..مامان دروباز کردم پریدم بغلش

کردم و گفتم:وای چقدر عوض شدی

-بیا برو تو کم چرت بگو

خندیدم و اوادم داخل ..پیمان با دیدنم او مد نزدیک گفت:به به آبجی خانم چطوری ؟عروسی خوش گذشت

-عالی جای تو خیلی خالی بود

-چرا ؟

-دختر ریخته بود اونجا همشون مجرد

-یه ذره دیره من انتخابمو کردم

-آره ؟

-آره

-مشکوک میزنی پیمان ؟

-نه بابا مشکوک چی ؟

-کی وانتخاب کردی که من خبر ندارم

علی :خانمم اجازه بده من سلام کنم

علی و پیمان سلام و احوال پرسى هاشون و کردند و نشستند حیات...پناه رو سپردم دست علی و گفتم:مامان کاری

نداری



-چرا بیا سالاد درست کن

به به کار همیشگی من شروع شد ...چند دقیقه بعد پریسا وامیر هم اومدند ..بغلش کردم وگفتم:خیلی بیشعوری ؟

-چرا؟

-یه خبر ازم نگیری ها ...

-تو خودت چرا نمیگیری ؟

-نمیدونم

پریسا رو کشیدم کنار وگفتم:پری پیمان مشکوک میزنه فکر کنم میخواد زن بگیره

-زن بگیره ؟کیو؟

-نمیدونم به تو حرفی نزده؟نمیدونی کیه ؟

-نه ولی خیلی دوست دارم بدونم

-امروز باید بدونیم موضوع چیه ؟

-آره موافقم

هندونه رو بردیم حیات ونشستیم ...علی نگاهی بهم کرد که یعنی برم پیش اون بشینم .از جام بلند شدم کنارش

نشستم پیمان نگاه چندش آوری کرد وگفت:اه بدم میاد از این سوسول بازی ها

پری چشمکی بهم زد وگفت:یعنی تو زن بگیری کنار زنت نمیشینی

پیمان خنده ای کرد وگفت:نمیدونم

گفتم:چرا عزیزم میشینی اینقدر لوسش میکنی که ما حسودی میکنیم وخواهر شوهر بازی در میاریم

پیمان:بیخود میکنی تو به خانم من چیزی بگی

-اوا ..علی ببین بهم چی میگه

-کار خوبی میکنه عزیزم از زنش دفاع میکنه

-آره راست میگی ..

صدای زنگ اومد هممون بلند شدیم ورفتم جلوی در ..وای وقتی خاله رو دیدیم چقدر جیغ جیغ کردیم بیچاره

نمیدونست چیکار کنه عمو حسن هم قربونش برم فقط میخندید

پیمان

گوشیم که زنگ خورد. از بقیه جدا شدم اومدم اتاقم.. غزل بود صدام و صاف کردم و گفتم: بله

-الو پیمان سلام خوبی؟

-سلام مرسی تو خوبی؟

-ممنون کجایی؟

یه ذره تعجب کردم گفتم: چطور؟

-میخواستم اگه کار نداری عصری با بچه ها بریم فرحزاد به مهتاب جون و علی آقا هم بگو

-راستش غزل جان ما امروز گرفتاریم نمیتونیم پیام شرمنده

-باشه اشکال نداره ببخشید مزاحمت شدم

-مزاحم نبود. خوشحالمم کردی

-مرسی سلام برسون خدافظ

-خدافظ

احساس کردم یه ذره ناراحت شد.. بیخیالی گفتم و رفتم بیرون خاله با دیدنم گفت: کجا رفتی یهو؟

-ببخشید یه تلفن واجب شد باید جواب میدادم

علی: تلفن واجب آره؟ کی بود حالا

-هرکی

-خب حالا این هر کی چی میگفت؟

-میگفت بریم فرحزاد گفتم نمیتونیم بیایم

مهتاب نگاهی مشکوک به علی کرد و گفت: علی تو در جریانی چه خبره

-یه بویایی بردم

-علی جون به موضوع خودت برس

علی خندید و گفت: خیالت راحت داداش لوت نمیدم

مهتاب کم مونده بود علی رو کچل کنه. بس که سیریش شد نمیدونم یهو چی شد که مامان بلند گفت: بله آقا

پیمان عاشق شده اونم عاشق

سریع گفتم: مامان خواهش میکنم....

-اونم عاشق غزل خانم

تکیه ام رو دادم به دیوار وبه قیافه مهتاب که شبیه علامت تعجب شده بود نگاه کردم ..خخخ خیلی بامزه شده بود ..اگه دفعه های قبل بود کلی میخندیدم اما الان ترجیح میدادم خجالت بکشم...

مهتاب گفت: غزل؟ از کیه؟

-از همون وقتی که رفتیم شمال

خاله گفت: این غزل کی هست؟

مهتاب: دختر یکی از پولدارترین کارخونه دارهای تهران که توی شرکت علی کارآموز وبه جورایی هم کلاسی پیمان هم بوده

خاله: پیمان شرایط تو فکر نکنم با یه همچین دختری جور باشه

-میگی چیکار کنم خاله میخوامش

-ای داد من

-من میخوام این دختره رو ببینم پیمان

مامان گفت: فردا قرار میداریم بریم پارک مهتاب زنگ بزن بگو اونم بیاد

گفتم: خودم میزنم میگم دیگه

مامان نگاهی بهم کرد وگفت: پرو دیگه نشو پیمان

-چشم ببخشید

یه جورایی دلم مونده بود پیش غزل ..احساس میکردم از دستم ناراحته ..تصمیم گرفتم بهش اس بدم براش

نوشتم از دستم ناراحت شدی؟ قبل از این که پشیمون بشم براش فرستادم

به ثانیه نرسید که جواب داد ...

-نه چرا ناراحت بشم کار داشتی دیگه

-یعنی من اگه یه موقع ازت دعوت کنم باهام جایی بیای تلافی امروز و در نیاری

نه در نیارم ..شکلک خنده هم فرستاده بود

-الان تو رفتی فرحزاد؟

-آره؟

نمیدونم چرا خوشم نیومد پرسیدم: کیا هستند؟

-دوستام با دوست پسرهایشون

-کاش نمیرفتی

-چرا

-هیچی خوش بگذره بهت فعلا

-یادت باشه نگفتیا ...بای

شب مهتاب خونشون نرفت وهمونجا موند...به یاد قدیم ها هممون رفتیم حیات نشستیم .شب های تایستون خیلی دوست داشتیم وقتی یه ذره نسیم میومد انگار روح آدم نوازش میشد ...امیر وعموحسن رفتند که بخوابند اما علی خوابش نمیومد واومد توی حیات...مهتاب دراز کشیده بود ودستش رو زیر سرش گذاشته بود ..علی اوامد نشست وسر مهتاب و روی پاهاش گذاشته بود ...خیلی به مهتاب وعلی حسودیم میشد..با این که توی زندگیشون خیلی سختی داشتند اما چون عشق داشتند همشون رو کنار گذاشتند...اون مهتاب عجول وکل خراب لا عشق علی تبدیل شد به یه آدم صبور وعاقل ...میدونم به خاطر علی که حرفهای فرخنده خانم رو تحمل میکنه به عشق علی که همه ی این ها رو میشنوه ...شاید بعضی وقتها کم طاقت بشه ..گریه کنه ،دعوا کنه اما همین که علی نازشو میکشه دوباره تحمل میکنه..دلم میخواد توی زندگیم اینقدر عشق باشه که هیچی نتونه خرابش کنه...دلم میخواد غزل عاشقشم باشه وبه خاطرم تحمل کنه میدونم زندگی ما بدون دردسر نخواهد بود ..امیدوارم غزل هم بهم علاقه ای داشته باشه ...

پریسا گفت:اما خدایی غزل دختر خیلی خوشگل ومهربونی

خاله:واقعا مشتاقم که این دختره خانم رو ببینم

تا دم دم های صبح راجب غزل صحبت کردیم .با هر تعریفی که مهتاب وپری میکردند دل من بیشتر براش میتپید ...

شب من وعلی ومهتاب وپناه حیات خوابیدیم بقیه رفتند داخل خونه...هرچقدر مامان وخاله اصرار کردند که مهتاب وپناه برند داخل نرفتند ...هرکی ندونه من که میدونم علی بدون مهتاب خوابش نمیبیره وبدخواب میشه ...هی خدا کی بشه من بغل غزل بخوابم....

.....

صبح که از خواب بیدار شدم ...مهتاب وبیدار کردم با صدای ناله ای گفت:هوم؟

-مهتاب ،مهتاب بیدار شو دیگه

-چیه بابا یواش الان علی بیدار میشه

-پاشو زنگ بزن به غزل دعوتش کن دیگه

-ساعت چنده

-ده

-خیلی خب گوشیمو بیار

-گوشیشو آوردم .شمارش رو گرفت بعد از چند تا بوق برداشت

-.....

-الو غزل جون؟

-.....

-قربان تو عزیزم تو خوبی؟ خواب که نبودى؟

-.....

-نگاهی به علی انداخت که غرق خواب بود ..لبخندی زد وگفت:چه کاره ای امروز؟

-.....

-چه خوب

-.....

-میخواستم دعوت کنم ناهار باما بیای بیرون

-.....

-چی؟

-.....

-نه بابا اتفاقا خوشحال هم میشیم ماما که خیلی دوست داره

-.....

-چشم عزیزم میخوای بیایم دنبالت؟

-.....

-باشه پس مواظب خودت باش خدافظ

نگاه مهربونی بهش انداختم که خنده اش گرفتم. علی با صدا خواب آلودی گفت: مهتاب  
 مهتاب گفت: گمشو برو داخل شوهرمو بیدار کردی ...  
 -بگو میخوام نازش وبکشم برو دنبال نخود سیاه  
 -گمشو عوضی

مهتاب خم شد سمت علی گفت: جانم علی  
 -بخواب دیگه چرا بیدار شدی  
 -باشه باشه

رفتم حموم دوش گرفتم قرار بود ناهار ببریم بیرون ...یه شوار جین مشکی پوشیدم با یه تی شرت موهامو  
 درست کردم واماده منتظر نشستم ...مهتاب با دیدنم خندید وگفت: آقا بین چقدر هول  
 رو به علی گفت: علی زنتو جمع کن وببر  
 علی لبخندی به مهتاب زد وگفت: خانمم اذیتش نکن  
 مهتاب: فقط به خاطر علی چیزی نمیگم  
 -عمرا تو بتونی چیزی نگی

خندید و مشغول آرایش کردنش شد ...یعنی مهتاب شاید میتونست شام نخوره یا دو روز ناهار اما آرایشش رو باید  
 میکرد با این که صورت صاف و خوبی داشت از نظر من وعلی مهتاب اصلا احتیاجی به آرایش نداشت ..زیبایی  
 مهتاب بدون آرایش هم قشنگ تر بود اما انگار مهتاب میدونست وقتی آرایش میکنه چی میشه که دست از این  
 کارش بر نمیداشت و دل علی رو خون میکرد ...

همگی که حاضر شدیم راه افتادیم سمت پارک...پارک خیلی خوشگلی بود من که خیلی خوشم میومد...پیامک  
 دادم به غزل وگفتم: کجایی؟

-توی راه شما کجااید

-توی پارک..رسیدی بگو آدرس بدم کجاایم

-باشه

نشسته بودیم ومامان داشت جوجه ها رو جابه جا میکرد...مهتاب وپری و خاله هم که گیر هم افتاده بودند مگه به فک هاشون استراحت میدادند...صدای پیامک گوشیم که بلند شد سریع برش داشتم غزل بود ....بلند گفتم:اوه اوه اوامد

مهتاب غش کرده بود از خنده خاله هم خندش گرفت وگفت:باشه خاله چرا ترسیدی ؟  
 زنگ زد م بهش وگفتم که کجا نشستیم....ماشینش رو که پارک کرد خاله گفت:کل فامیل ما زندگیشون رو بفروشنند یه همچین ماشینی نمیتونستند بخرن  
 اما من اصلا ماشینش برام مهم نبود..با دیدن ما دستش رو تکون داد واومد طرفمون..لبخندی بهم زد وگفت:سلام

مهتاب رفت نزدیکش وبغلش کرد وگفت:راحت پیدا کردی عزیزم  
 -آره

احساس میکردم جلوی خاله یه کوچولو غریبی میکنه خاله اوامد نزدیک ..گفتم:ایشون خاله ی عزیز من هستند که یه چند روزی اوامدند تهران.روبه خاله گفتم:غزل خانم ایشون هستند  
 خاله لبخند مهربونی زد وگفت:مشتاق دیدار خانم  
 -خیلی ممنون

-بیا بشین عزیزم غریبی نکن من هم از خودتونم  
 -اوا نگیں این حرفا رو

خاله خندید ..مهتاب که جو وسنگین دید گفت:راستی بچه ها شب همه خونه من دعوتین ها  
 گفتم:تو خودت اینجایی .برای چی مهمون دعوت میکنی  
 -اگه منم بهترین شام رو بهتون میدم ..غزل خانم حتما باید بیاین  
 -دست شما درد نکنه مهتاب جون من شب باید برگردم  
 -امکان نداره روی حرفم منم اینجا کسی حرف نمیزنه  
 دهنم وکج کردم وگفتم:آره مهتاب سالاری اینجا

مهتاب بالش پناه رو پرت کرد سمتم وگفت:دارم برات آقا پیمان  
 خندیدم وگفتم:پاشین پاشین بازی کنیم  
 همه پاشدند رفتم نزدیک خاله وگفتم:نگو نمیای که قاطی میکنم

-پیمان بیخیال من شو ..زن گنده پاشم پیام جفتک بندازم که چی  
 علی با این حرف پخی زد زیر خنده وگفت :دست شما درد نکنه خاله جون  
 خاله خندید وگفت:پیمان مامانت تنها میمونه  
 مامان گفت:نه بابا تنها چی ؟کاری هم نداریم منم نگاتون میکنم  
 خاله کلافه گفت:باشه بابا

تیم ها که معلوم شد وسطی هم شروع شد ..خیلی باحال بود عموحسن میرفت دنبال توپ ودیگه برنمیگشت  
 ..چقدر با خاله بهش میخندیدم بدجنس خاله به قدری وسطیش خوب و بود که اصلا نمیخورد ....عموحسن توپ  
 رو انداخت غزل سرش رو برگردوند تا توپ بهش نخوره اما کمی دیر برگردوند اون چه شد که نباید میشد...توپ  
 خورد توی دماغ غزل وافتاد زمین

دویدم سمتش وگفتم:غزل،غزل خانم خوبید  
 درد دماغش باعث شده بود صورتش از درد جمع بشه وچشمهاش خمار ....اما با این حال خندید وگفت:خوبم  
 چیزی نشده ..نگران نشید

عموحسن اومد جلو وگفت:من معذرت میخوام نمیخواستم اینجوری بشه  
 -خواهش میکنم چیزی نشده

پاشو پاشو بریم اونجا بشین یه ذره حالت جا بیادمامان براش آب ریخت وگفت:بیا مادر این وبخور ترسیدی ؟  
 -دست شما درد نکنه حاج خانم

مهتاب وپری با علی وامیر رفتند والیبال بازی کنند...ماهم نشستیم جوجه هارو درست کردیم..موقع ناهار من با  
 هزار دوز وکلک کنار غزل نشستم وسعی میکردم جوری که تابلو نباشم بهش برسم ..براش دوغ میرختم ..جوجه  
 کنارش میداشتم ..هیچ کدوم از کارهام دست خودم نبود اما خب وقتی انجامشون میدادم حس خوبی داشتم  
 غزل خیلی کم غذا میخورد همون قدری رو هم که خورد کنار کشید وگفت:دست همتون درد نکنه خیلی  
 خوشمزه بود

مامان:نوش جونت عزیزم شما که هیچی نخوردی ؟



-خیلی ممنون خیلی خوردم..باید یه ذره قدم بزنیم تا هضم بشه

سفره رو که جمع کردیم بلند شد گفتیم:کجا میری؟

-میرم یه ذره پارک و بگردم...

-منم بیام؟

خندید و گفت:بیا

غزل رو به همه گفت:کسی نمیاد؟

هیچکس نیومد و ما رفتیم تا قدم بزنیم

مهتاب

غزل و پیمان که رفتند..پناه رو بغل کردم وگفتم:خب مامان من میرم شب حتما بیاریشها

-باشه مادر حواسم هست..خودم بیشتر مشتاقم آشنا بشم با خانوادش

-قربونتون برم...علی جان بریم

از همه خدافظی کردیم..نزدیک ماشین پیمان و غزل و دیدم با دست بهش اشاره کردم که بیان طرفم..نزدیکم

که شدند گفتیم:خب غزل جان من دارم میرم شب منتظرت هستم

-نه مهتاب جون گفتیم که باشه برای یه شب دیگه

-منم گفتیم کسی روی حرف من حرف نمیزنه..درضمن با خانوادت هم بیا ما باهاشون آشنا بشیم

بیچاره متوجه این همه اصرار من نمیشد...نمیدونست که ما به یه نیت دیگه میخوایم با خانوادش آشنا بشیم

گفت:مامان و بابا نیستند

-با برادر وزن برادرت بیا منتظر هستیم

ازشون خدافظی کردم و سوار ماشین شدیم...علی گفت:خانمم بهتره ما دخالت نکنیم

-دخالت چی؟

-بهتره مامانت این کارها رو دنبال کنه

-من که کاری ندارم فقط میخوام یه شام بدم..تو مخالفی

-نه عزیزم چرا باید مخالف باشم

-حالا که موافقی جلوی فروشگاه نگو دار باید خرید کنیم

سریع خرید هامو انجام دادم سوار ماشین که شدم با ناله گفتیم:امروز خیلی خسته میشم خداکنه به کارهام برسیم

-مگه علیت مرده عزیزم خودم کمکت میکنه

-تو عشق منی میدونم

-همین؟ جواب حمالی من عشق من؟

-پس چی میخوای؟

-بوسی چیزی

-عمر من به خاطر چیزیی که وظیفه ات بوس بدم

-بدجنس دارم برات

لباسم وبا یه تاب ودامن وکوتاه عوض کردم وموهامو سفت بالا جمع کردم تا مزاحمم نباشم ..علی سبزی ها رو پاک کرد منم کاهو ها رو شستم ...همین جوری کارها رو تقسیم میکردیم وخداروشکر ساعت شش من همه غذا هامو گذاشته بودم..سوپم داشت میپخت..کبک مرغ ها رو گذاشته بودم یخچال تا وقتی مهمون ها اومدند سرخس کنم ...قیمه وبرنج هم حاضر بود ...علی هم ژله وسالاد میوه ها رو درست کرده بود ..زنگ زد من تا سوپری برام بستنی هم بیاره..تقریبا همه چی آماده بود ..علی روی مبل نشسته بود وسرش رو تکیه دادم رفتم روی چشمه‌هاش وبوس کردم وگفتم:الهی قربونت برم خسته شدی؟

-یه ذره

-جبران میکنم ایشالله ..حواست به پناه باشه من برم حموم

-باشه

حموم رو کردم واومدم بیرون علی برام لباس گذاشته بود یه زیر سارافونی مشکی با یه سارافون سفید که روی زانو هامو بود شلوار کتان مشکی ...بد نبود میخواستم به خاطر دل علی هم که شده این ها رو بپوشم علی هم دوش گرفت ...براش یه تیشرت مشکی کلاه دار با یه شلوار استریج یه خط گذاشتم دوست نداشتم توی خونه شلوار لی بپوشه ...موهامو سشوار کشیدم وفرق کج باز کردم رنگ موهام خیلی خوشگل بود ودوش داشتم ...علی بهم میگفت خیلی بهم میاد ...

زنگ در که اومد با علی رفتیم بیرون هردومون میتونم بگم عالی شدیم...قبل از این که دروباز کنم علی رو

بوس کردم وگفتم :بهتر از این نمیشی

-تو هم همین طور خانم من ...

درو باز کردیم خانواده خودمون بودند ..سلام واحول پرسى کردیم وخاله ينا نشستند...به محض نشستن اونها زنگ در دوباره زده شد...این بار غزل بود با برادر وزن برادرش ...

برادرش يه ادم قد بلند بود نه چاق نه لاغر صورت کشيده اى داشت تقريبا ميشه گفت بور ...زن داداش هم يه دختر لاغر قدش تا شونه هاش برادرش بود صورتش رو برنزه کرده بود آرایش كمى قليظ وبا موهايى كه از زير سالش معلوم بود....

لبخندى بهشون زدم ودعوتشون كردم داخل ....على سعى كرد همكلام ايليا بشه تا غريبي نكنه من هم ليندارو هم صحبت قرار ميدادم دختر خوب وخون گرمى بود ...خيلى هم زود يخش آب شد وباهامون جور شد اومدم اشپزخونه آيموه ها رو بردم على هم ميوه ها رو آورد وگذاشتيم ...

بحث ها جور شده بود هر كس براى خودش يه هم صحبت گير آورده بود ..مامان وخاله كه چسبيده بودند به ليندا داشتند از زير زبونش حرف ميكشيدند...پرى وغزل هم باهم صحبت ميكردند...ايليا وپيمان هم با هم جور شده بودند وبعضى وقتها هم امير توى بحث هاشون شركت ميكرد...

اومدم آشپزخونه تا ميز رو بچينم ..على هم اومد كمكم وبا هم ميز وچيديم ...صداشون كردم وگفتم كه بيان سر سفره

ليندا با ديدن سفره گفت:واى چقدر زحمت كشيدين ..كى اين همه غذا رو ميخوره  
-نوش جونتون ..كارى نكردم كه

ايليا گفت:مهتاب خانم جدا خيلى به زحمت افتادين

-نه بابا بفرمايين خواهش ميكنم

همه سر ميز نشستند اما خودم خيلى استرس داشتم كه چيزى كم وكسر نباشه ...على دستم رو از زير ميز گرفت وبشقابش رو گرفت طرفم وگفت:بخور عزيز دلم  
-اشتها ندارم

اخمى كرد بهم وگفت:يعنى چى بخور ببينم ..از دست من كه بگيرى اشتهاات باز ميشه  
-آره؟

-آره

قاشق رو برداشتم وكمى برنج خوردم ...اگه على نبود ترجيح ميدادم سالاد بخورم اما خب اگه شام نميخوردم على بدجور دعوا مى كرد

غزل اولین نفری بود که گفت: دستت درد نکنه مهتاب جون

-تو باز هیچی نخوردی؟

-من همین قدر غذا میخورم

به پیمان نگاه کردم که با چه عشقی به غزل نگاه میکرد خندم گرفت ..وقتی پیمان بهم نگاه کردم با دستم

جوری بهش نشون دادم که یعنی خاک تو سرت

غزل

شب خیلی خوبی بود همه چیز عالی ... کنار پیمان اصلا مگه میشد بد باشه...وقتی سرم و بلند میکردم و میدیدم

که بهم نگاه میکنه هرچی حس خوب بود بهم وارد میشد ..دللم میخواست بیاد و بهم بگه که دوسم داره ...اگه

داره هر چه زودتر به عشقش اعتراف کنه هر دو مون رو از این عذاب در بیاره ...دللم میخواست مردم باشه بهش

تکیه کنم...پیمان تکیه گاه خوبیه ..با این که خودش پدر نداشته اما روی پاهاش خودش ایستاده والان به اینجا

رسیده ...میدونم که میتونم بهش اعتماد کنم و زندگی رو به دستش بسازم ...

بستی هامون رو که خوردیم ایلیا گفت: خب غزل جان ،لیندا خانم پاشین

مهتاب : کجا .نشستیم حالا

-قربان شما باید بریم دیگه دیر وقت ..لیندا هم فردا باید بره شرکت زود بخوابه براش بهتره خودمم فردا خیلی

کار دارم

بلند شدیم پیمان اومد سمتم و گفت: شب خوبی بود ممنون که اومدین

-به من هم خیلی خوش گذشت ..شب خوش

از همه خدافظی کردیم و سوار هیوندا ایلیا شدیم ...سرم رو به شیشه ماشین تکیه داده بودم ایلیا گفت: اما ن از

عاشقی

گفتم: نه که خودت عاشق نیستی و برای رسیدن به لیندا هیچ کاری نکردی

-موضوع من فرق میکرد ..لیندا شرایط منو داشت شاید بابای لیندا پولدار تر از ما باشه ..هرچند پول لیندا برای

من اصلا مهم نبود من خودش رو میخواستم حالا چه با پول چه بی پول اما تفاوت فرهنگ دیگه توی بدبختیام

نمود

-من نمیدونم ایلیا ...منم پیمان رو دوست دارم چه با پول چه بی پول

-به بابا چی بگیم ..جواب فامیل رو چی بدیم ؟بگیم غزل خانم ما که محل سگ به پسرهای پولدار فامیل نمیده  
 رفته زن یه پسره پایین شهری شده  
 -فعلا که آقا پیمان اصلا دلش پیش ما نیست  
 -بهتره فکرها تو خوب بکنی غزل این مشکل مشکل بزرگی  
 -من به خاطر پیمان حاضرم هر کاری بکنم ...میدونم بابا هم به خاطر من کوتاه میاد ...  
 دیگه حرفی نزدم ..ایلیا هم دیگه چیزی نگفت ... جلوی خونه بدون حرف از ماشین پیاده شدم وبه اتاقم رفتم....

.....

یه هفته از اون شب خوبی که مهتاب گرفته بود گذشته بود..سرم توی شرکت خیلی شلوغ بود وخیلی کم  
 میتونستم پیمان وببینم یه جورایی دلم براش تنگ شده بود ..تصمیم گرفتم به حساب خودم بچه ها رو مهمون  
 کنم وبگم پیمان هم بیاد...دوستام رو که مطمئن بودم میان برای این که از اومدن پیمان مطمئن بشم زنگ زدم  
 بهش ..بعد از چند تا بوق برداشت

-بله

-الو سلام

-سلام غزل خانم .خوبی؟

-مرسی ممنون تو خوبی ؟چه خبر ؟

-خبری نیست

-چیکاره ای امروز ...

-امروز خداروشکر بیکارم...کارهای شرکت مگه میذاره

-میخواستم بگم قراره با دوستانم بیرون میای ؟

-نمیدونم مزاحمتون نباشم؟

-نه بابا مزاحم بودی که دعوت نمیکردم

-باشه میام

-سر ساعت ۶خیابون....منتظرتم

-باشه ممنون از دعوتت خدافظ

-خدافظ

خوشحال از این که پیمان میاد زنگ زدم به دوستانم و گفتم که مهمون من میریم رستوران همیشگی اون ها هم مفت خور و سریع قبول کردن. هیچ وقت توی انتخاب لباس و سواس نداشتم چون اطمینان داشتم که همه لباسهام قشنگ و خوشگلن اما الان دلم میخواست بهترین لباسم رو بپوشم ...

حاضر و آماده ماشین رو روشن کردم و رفتم سرقرار تا پیمان و بردارم و بریم رستوران.. کمی منتظرش شدم تا اومد ..یه شلوار لی مشکی با یه پیرهن چهارخونه مشکی قرمز پوشیده بود .سوار ماشین شد و گفت:سلام ..بیخشید خیلی وقت منتظری ؟

-نه چند دقیقه است منم اومدم

-خوبه

راه افتادم ..احساس میکردم حالت هاش یه جورایه .انگار میخواد یه چیزی بگه اما نمیگه ..یه استرسی توی نگاهش و حالت هاش بود ...جلوی رستوران پیاده شدیم و با هم راه افتادیم داخل...بچه ها روی تخت همیشگی نشسته بودند...براشون دست تکون دادم و رفتم پیششون

احساس میکردم پیمان کمی معذبه...روبه پیمان گفتم:دوستانم..با دست نشون دادم...رزا،مریم،مهتاب، با دست سمت آقایون رو نشون دادم و گفتم:مهدی ،صادق،رضا دوست هاس بچه ها هستند ...ایشون هم پیمان دوست من پیمان با آقایون دست داد و نشست روی تخت..خیلی زود با هم جور شدند و صحبت میکردند..اینقدر استرس داشتم که یادم رفته بود برم دستشویی ..به بچه ها چشمکی زدم و گفتم:من الان میام

از تخت که اومدم پایین پیمان گفت:غزل

برگشتم و گفتم:بله

-صبر کن کارت دارم

اونم از تخت اومد پایین و گفت:بیا کارت دارم

دنبالش راه افتادم..از رستوران اومدیم بیرون گفتم:چیزی شده ؟

-میخوام باهات صحبت کنم اما نمیدونم اینجا توی خیابون جا خوبی باشه یا نه

-درمورد چی ؟

-میگم حالا

-بشین داخل ماشین بگو بینم چی شده

سوار ماشین شدیم ..برگشت سمتم و گفت:چیزی که میخوام بگم اصلا آسون نیست گفتنش خیلی سخته

عصبی گفتم:میگی یا نه

-ببین غزل توی این مدتی که باهات آشنا شدم میدونم که دلت یه جای دیگه است یه یکی دیگه فکر میکنی  
..برام سخته گفتنش اما میخوام شانس خودم و امتحان کنم ...نمیخوام بعدها شرمنده خودم باشم که چرا بهت  
نگفتم ...غزل من ..من بهت علاقه دارم...شاید فکرش رو هم نکنی چقدر اما میخوام بدونی که نه گفتن تو ضربه  
بدی رو بهم وارد میکنه خیلی بد

احساس میکردم دستهام دارم میلرزه ..پیمان داشت چی میگفت..میگفت دوسم داره ...چیزی که یه عمر انتظار  
داشتم بشنوم والان داشتم میشنیدیم ...دستم و بردم سمت صورتم ببینم خوابم یا بیدار اما خیسی صورتم نشون  
میداد که گریه کردم..از ذوق زیاد؟یا از شوک؟نمیدونم فقط دلم میخواست گریه کنم ..باورم نمیشد به عشقش  
اعتراف کرد؟یعنی به آرزوم رسیدم

پیمان با تعجب نگام کرد وگفت:چرا گریه میکنی ؟حرفم ناراحتت کرد ببخشید ،غلط کردم گریه نکن  
سرم و تکون دادم وگفتم:حرفت ناراحتم نکرد...

باید میگفتم ..باید بهش میگفتم که چندسال که دوشش دارم باید میگفتم که شنیدن این حرفها آرزوم بوده باید  
میگفتم که با نفسش زندگی کردم اما نتونستم فقط گفتم:اتفاقا منو به آرزوم رسوندی  
-یعنی تو هم؟

-آره پیمان..اون پسری که همیشه بهش فحش میدادی ..اون پسری که به یه نفر دیگه علاقه داشت تویی  
پیمان

داشتو گذاشت روی صورتش وگفت:وای خدای من وای باورم نمیشه

دستش که از صورتش برداشت تونستم لبخندش رو ببینم ..گفت:خیلی خوشحالم غزل ..نمیدونی توی این مدت  
چه عذابی کشیدم..منو باش چقدر به خودم فحش دادم...نمیدونی وقتی که قربون صدقه میرفتی من چقدر  
حسودی میکردم دلم میخواست یه بلایی سر خودم و خودت بیارم

-منم خیلی عذاب کشیدم منم وقتی دیدم به خاطر مهسا اونجوری گریه میکنی ودوشش داری داغون میشدم  
..همش با خودم میگفتم:من نمیتونم جایی توی قلب پیمان داشته باشم اما خوشحالم که خدا جواب هام داد

-وای خدایا منو این همه خوشبختی محال

-بهتره بریم داخل بچه ها الان قلیون هاشون هم سفارش دادن

-شما که نمیکشی ؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: نکشم؟

-نه

-باشه نمیکشم

رفتیم داخل... با این که پیمان خیلی مواظب بود که کنارم نشینه یا دستش بهم نخوره... اما اون روز در کمال تعجبیم اومد کنارم نشست.. لبخند از لباش دور نمیشد منم خوشحال بودم بیشتر از این که خوشحال باشم هنوز توی شوک بودم... خدایا شکرت که منو به آرزوم رسوندی مرسی که منو به عشقم رسوندی... اما هنوز یه چیزی باعث میشد ته دلم بلرزه و نتونم زیاد خوشحالی کنم... بابام؟ اونو چیکار کنم؟ پیمان وبه دامادی قبول میکنه؟ اون روی من خیلی حساس فکر نکنم به همین راحتی ها قبول کنه.. از پیمان هم مطمئن نیستم کفش آهنی پاش داره و میتونه به دنبالم بیاد وبه خاطر هر کاری بکنه....

-چیزی شده غزل؟

اولین بار بود که اینجوری صدام میکرد هر کاری کردم نتونستم نگاه پر عشقمو ازش بگیره لبخندی زدم و گفتم: نه خوبم

-انگار چیزی فکرت و مشغول کرده؟

-نه بابا خوبم

ناهار و که خوردیم از بچه ها خدافظی کردیم... سوئیچ و گرفتم سمت پیمان و گفتم: تو بشین من سر گیجه دارم اخم هاش توی هم رفت انگار نگران بود گفت: چرا؟ بریم دکتر؟

-نه نه خوبم چیز مهمی نیست

راه افتاد.. سرم و تکیه دادم به پشتی ماشین... پیمان گفت: برم خونه؟؟

-نه

لبخندی زد و گفت: کجا برم پس؟

-دلم میخواد توی خیابون ها بگردیم.. پیمان هنوز توی شوکم

-منم همین طور.. صبح که از خونه میومدم بیرون اصلا فکرش رو هم نمیکردم که اینجوری بشه

-ناراضی؟

-از خدام بود دیوونه... فردا میرم کارخونه بابات تا ازش اجازه بگیرم

سرم و برگردوندم طرفش و گفتم: میدونی که ممکنه هر جوابی رو بشنوی؟



آره اما من پات واستادم به همین راحتی ها کنار نمیکشم

-مطمئن باش بابام هرچی بگه من باهاتم...حاضرم به خاطرت بیخیالشون بشم

-یعنی چی غزل؟

-میخوام میزان دوست داشتنم رو بهت نشون بدم..اصلا اگه بابام قبول نکرد میتونیم همین جوری باشیم

-اصلا حرفشم نگیر..اینجوری برای من خیلی سخته

-چرا سخته؟

با لحن آرومی گفت:برام سخته پیشت باشم وتونم دستاتو بگیرم...دلَم میخواد محرمم باشی مال خودم باشی

دلَم ریخت..خدایا پیمان چی داشت که من حاضر بودم جونم رو براش بدم...هرکاری کردم نتونستم لبخندم

و جمع کنم ...

-خیلی ناز میخندی ؟

-برای تو که دوسم داری نازه

-بهتر اره تو فقط برای من نازی...همون بهتره که هیچکس نگات نکنه من آرامش بگیرم

-پیمان

-جانم

-تو دیگه به مهسا فکر نمیکنی ؟

-بین غزل..من دوره نوجوانیم با عشق مهسا گره خورده بود به خاطر اون که الان شدم مهندس اما با کاری

که باهام کرد از چشمم افتاد...دوسش ندارم چون خیانت کرد .. اما فراموشش نکردم هیچ وقت هم نمیتونم

فراموشش کنم ..اون فقط به عنوان یه خاطر تلخ توی گوشه قلبم میمونه وبرای همیشه خاک میخوره ..هیچ

وقت هم بهش فکر نمیکنم چون تو رو دارم..چون چیز بهتری برای فکر کردن دارم...نمیخوام مهسا برات رقیب

باشه غزل..اون برای من تموم شدس خودت واذیت نکن

جلوی خونه با هزار دلتنگی ازش جدا شدم ورفتم خونه

کش وقوسی به بدنم دادم واز خواب بیدار شدم ...طبق عادت همیشگیم که گوشیم رو چک میکردم نگاهی به

گوشیم انداختم با دیدن پیامک اونم از طرف پیمان ذوق زده بلند شدم ..

"صبح بخیر عزیزم

عزیزم این واژه رو خیلی شنیده بودم اما از دهن پیمان شنیدن یه چیز دیگه بود...براش فرستادم ...

"صبح تو هم بخیر

به ثانیه نکشید جواب داد "چقدر دیر از خواب بیدار میشی

"خیلی خسته بودم

"من زن تنبل دوست ندارم گفته باشم

"باشه من از شب صبحونه تو رو درست میکنم

"از کجا فهمیدی به خاطر شکمم میگم

"من شما مرد ها رو میشناسم

"آفرین چه باهوش. صبحونه خوردی؟

- "باشه برو بخور راستی امروز میرم دیدن بابات

"خیلی استرس دارم پیمان

"تو به من اعتماد نداری؟ گفتم که به همین راحتی ها کنار نمیکشم .. الان هم مثل خانم های خوب برو

صبحونه ات و بخور

"باشه خبری شد بهم زنگ بزن مواظب خودت باش

"تو هم مواظب خودت باش گلم

از اتاق اومدم بیرون مامان تيو آشپزخونه بود رفتم اونجا با دیدنم گفت: چیه خوشحالی؟

- خوشحال؟ واقعا؟ اتفاقا خیلی نگرانم

- یه برق خاصی تو نگاهت هست. انگار شادابی .. حالا نگران چی هستی

- راستش مامان دیروز پیمان اومد پیشم

- خب؟

- گفت که بهم علاقه داره

- جدی؟

- آره ..

- الان میخوای چیکار کنی میخوای باهاش دوست شی

- هنوز شما پیمان و نشناختی .. گفت امروز میرم پیش بابا تا ازش اجازه بگیریم بیان خواستگاری

-نگران نباش من پدرت وراضی میکنم

-مامان جون من هرکاری از دستت برمیاد بکن.خودت میدونی زندگی خوب وپرتجمل بدون عشق اصلا قشنگ نیست

-باشه من برای این که تو به آرزوت برسی هرکاری میکنم ..چون میدونم چقدر عشق قشنگه

-معلومه خاطر بابا رو خیلی میخوای

-آره پس چی

خندیدم اما خنده ام از ته دل نبود ..نگران بودم نگران بابام؟نگران غرور پیمان..دلم نمیخواست به خاطر من تحقیر بشه این کاری بود که میدونستم بابا انجام میده

دوساعتی گذشته بود کمی نگران بودم ..اومدم بالا توی اتاق .گوشی و برداشتم وشماره پیمان رو گرفتم اما جواب نمیداد با نگرانی نشستم روی تخت ...

.....

پیمان

بسم الله توی دلم گفتم وپام گذاشتم توی اتاق پدر غزل .پاهام میلرزید میدونستم ممکن هر جوابی بشنوم...پدر

غزل با دیدن من لبخندی زد واز جاش بلند شد وگفت:مهندس کوچک ما افتخار دادن؟

نمیدونم اگه بگم برای چی اینجا اومدم بازم اینجوری بهم لبخند میزنه یا نه...نشستم روی صندلی اومد روبه

روی ما نشست وگفت:خب چی شده که اینجا اومدی ؟

-میخواستم باهاتون صحبت کنم

-میدونستم که پیشنهاد کار با ما رو قبول میکنی

-نه نه آقای رفیع موضوع صحبت من این نیست

-پس چی ؟

-راستش گفتنش یه ذره سخته...

-سخت نباشه راحت حرفتو بزن

کمی آب خوردم وگفتم:میخواستم ازتون اجازه بگیرم...

-بابت؟

-بابت این که...هروقت شما اجازه دادین...با خانواده خدمت برسیم برای خواستگاری

-خواستگاری؟

-بله

-خواستگاری از کی؟

-غزل خانم

برای چند لحظه هیچی نگفت. پهو بلند شد وگفت:هه مسخره است خواستگاری...واقعا که اعتماد به نفس های جوون های امروزی غیر قابل پیش بینی....تو چه فکری پيس خودت کردی که به غزل فکر میکنی....قبل از این که به خودت اجازه بدی بیا اینجا راجب غزل با من صحبت کنی پیش خودت فکر نکردی که هم قواره تو نیست؟یه ذره برات بزرگ

سرم وگرفتم بالا وبا اعتماد به نفس گفتم:همه چی که پول نیست

-بله درسته همه چی پول نیست اما معیار اصلی من برای انتخاب داماد پول...برای دیگران همه چی پول نیست درست اما برای من هست

-شما نمیخواین نظر غزل خانم رو هم بپرسین

-بفرمایید آقا..بفرمایید بیرون من خیلی کار دارم

صدای زنگ موبایلم اون لحظه اعصابم رو داغون کرد...زنگ مخصوص غزل بود گذاشتمش رو سایلنت واز اتاق اومدم بیرون اصلا حوصله نداشتم...نه حوصله غزل نه بابای غزل نه خودم نه مامان حوصله هیچکس...انگار زن گرفتن به من نیومده...نه عاشقی به من نیومده..قلبم عاشق کس هایی میشه که پولدارن...

.....

غزل

برای بار هفتم گوشیشو گرفتم جواب نمیداد...صدای بابا که اومد یه لحظه ترسیدم صدام میزد...دستی به موهام کشیدم ورفتم پایین

مامان داشت بهش آب میداد. به قدری عصبی بود که نمیتونست حرف بزنه اما از بین حرف هاش متوجه پوزخند هاش میشدم که میگفت..هه خواستگاری؟از دختر رفیع

مامان دست بابا رو گرفته بود وسی میگرد آرومش کنه ..نشسته بودم روی مبل .احساس میکردم سرم میخواد منفجر بشه. قیافه بابا این رو نشون میداد که باید بیخیال پیمان بشم .میتونم؟ نه امکان نداره من بیخیال عشق ۴ساله ام بشم ..من پیمان ودوست داشتم،صداش برام آرامش بخش بود..دختر نازک نارنجی بودم اما حاضر بودم به خاطر پیمان همه چی وتحمل کنم میدونستم که با پیمان به همه جاهای خوب میرسم...پیمان اهل کار بود شجاعت کار کردنش رو داشت اما متاسفانه پول نداشت

بابا :از فردا حق نداری بری اون شرکت خراب شده نمیخوام چشمت توی چشمم اون پسر بیفته  
-اما بابا من یه هفته دیگه هم باید برم که بتونم برگه کارآموزیمو بگیرم  
-همین که گفتم....

با حرص از جام بلند شدم واومدم اتاق ...بغض گلمو گرفته بود دراتاق وبستم وتکیه دادم بهش .چشمهامو بستم قطره اشکی از چشمم اومد پایین .فقط زیر لب تونستم همین رو بگم..خدایا پیمان وازم نگیر...پیمان؟!ازصبح ازش خبر ندارم .نمیدونم بابا باهاش چیکار کرده نگران گوشیمو برداشتم وشمارش رو گرفتم .داشتم قطع میکردم که جواب داد ..

صدای بم وناراحتش خون به جیگرم کرد..

-الو پیمان کجایی عزیزم

-بیرون

-کجا دقیق بگو میخوام پیام پیشت

-پارک...

-باشه همونجا باش الان میام

ماتتو کوتاه تابستونی تا بالای زانوم رو پوشیدم شلوار مشکیمو هم پام کرد .شالم رو هم همونجوری سرم انداختم ورفتم بیرون....

مامان با دیدن من یواش گفت:کجا میری ؟

-میرم پیش پیمان

-باشه زود بگرد

ماشین رو روشن کردم وبه آدرسی که داده بود رفتم ...یه ربع رسیدم ..بهش زنگ زدم وازش پرسیدم که کجاست..رفتم پیشش کنار دریاچه نشسته بود وپاهش رو جمع کرده بود نشستم کنارش وگفتم:سلام نگاه غم زده اش رو بهم انداخت وگفت?:به روی ماهت -خوبی؟

-تورو که میبینم خوب میشم

-بابا اومد خونه..خیلی عصبی بود

-غزل من نمیخوام از دستت بدم

-منم نمیخوام پات هم هستم تا آخرش

-قول میدی؟

-آره

انگار خیالش راحت شده بود .بدون این که جفتمون حرف بزنینم به آب ها نگاه میکردیم ..میخواستیم آرامش رو پیدا کنیم من که بهش رسیده بودم بودن با پیمان بهم آرامش میداد اما نمیدونم اون هم به آرامش رسید یا نه ....

به ساعت نگاه کرد ..پیمان نگاهم کرد وگفت:دیرت شده

نه مهم نیست مهم تویی

-چند روز دیگه بازم میرم با پدرت صحبت میکنم

-نگران نباش مامان وایلیا با ما هستند راضی شون میکنند

-امیدوارم

-ماشین آوردی؟

-آره

-میخواهی برسونمت حالت زیاد خوب نسیت

نه عزیزم خوبم

-پس من میرم مواظب خودت باش رسیدی خونه بهم تک بزن یادت نره ها

-چشم

-فعلا

-خدافظ

بابا رو خیلی دوست داشتم اما حرصم گرفته بود که اینجوری پیمان رو ناراحت کرده بود...بدون این که نظر منو بپرسه اینجوری باهش رفتار کرده بود....دلم نمیخواست یک لحظه پیمان و ناراحت بینم...

مهتاب

از شرکت اومدم بیرون یه ذره اعصابم خورد بود...آقای دادفر عذرم رو خواسته بود بیچاره حقم داشت...اون وقت دوره دوماه آخر حاملگی رو به من اجازه داده بود که ترجمه هامو و خونه انجام بدم اما الان میخواد که برگردم سرکار اگه نه دیگه کلا نیام وبه عبارتی اخراج...منم قبول نکردم نمیتونم با وجود پناه بیام سرکار..پناه خیلی کوچیک بود و احتیاج داشت من بهش برسم.....

جلوی ماشین با دیدن حدیث ابرو هام بالا رفت وبا تعجب نگاهش کردم اومد نزدیکم وگفت:سلام

-سلام

-میخوام باهات حرف بزنم؟

-درچه مورد؟

-میگم

-بشین تو ماشین

نشستم .دستش ها رو بهم قفل کرده بود وانگار استرس داشت ..لبخندی زدم وگفتم:چیزی شده؟

انگار از لبخندم شیر شد وقیحانه توی صورتم نگاه کرد وگفت:میدونم که از علاقه من به علی خبر داری

میدونستم اما فکر نمیکردم اینقدر بی شرم باشه که بخواد اینجوری مطرح کنه ..اخم هامو به شدت توی هم

کردم وبه روبه رو نگاه کردم :خب که چی

-اینم میدونی که خانواده علی هیچ علاقه ای بهت ندارن

-زندگی من به تو مربوط نمیشه

-چرا میشه .پس میدونی

-آره میدونم که چی

-اینم میدونی که چند سال پیش قرار بود من جای تو باشم ،من زن علی باشم

-من علی رو اجبار نکردم اون خودش منو میخواست

-اینم یکی از اشتباهات بزرگ علی

-ها بعد تو میگی اشتباه مردم چیه؟..شاید علی این ازدواج و اشتباه ندونه

-بین مهتاب تو داری خودت و عذاب میدی...علی طرف خانوادش ..خانوادش هم تو رو دوست ندارن تو میتونی شرایط خیلی بهتری داشته باشی

چشم از این گردتر نمیشد این دختره سلیطه چی داشت میگفت.از حرص بدنم میلرزید یه لرزش هیستریک...دندون هام روی هم فشار دادم و گفتم:گورتو گم کن

-مهتاب خواهش میکنم بذار منم شانسم و امتحان کنم

کشیده ای که زدم توی دهنش دلم رو خنک نکرده بود...صدام از حرص مثل جیغ شده بود...

-من زندگی و بچه ام و دوست دارم علی هم منو دوست داره پس نه من نه علی نمیذاریم دخترهای ول و بی صاحبی مثل شماها خرابشون کنن.به اون خانواده ی نسبتا محترم علی بگو دیگه رنگ ما رو نمیبینن نه علی نه نوه اش که مثلا دوشش دارن...

حدیث پیاده شد ..سرم گیج میرفت و اصلا نمتونستم رانندگی کنم..خواستم زنگ بزنم پیمان بیاد دنبالم که دیدم گوشیم نیست توی شرکت جا گذاشتم...دستم و گذاشتم روی سرم و پیاده شدم دنیا دور سرم میچرخید...هه دختره احمق چی فکر کرده بود که من شوهرم و عشقمو دو دستی تقدیمش میکنم...خودمو رسوندم جلوی شرکت درو که باز کردم برم تو دنیا جلوی چشمم سیاه شد و از حال رفتم....

.....

علی

گوشیم داشت خودش رو میکشت ..تا الان ده بار زنگ زده بود اخر سر معذرت خواهی کردم و جلسه رو بدست

آرش سپردم و اوادم بیرون

-بله

-علی آقا؟

-بفرمایید

-من دادفر هستم

سریع شناختمش و گفتم :به به آقای دادفر حال شما ؟

-خیلی ممنون راستش میخواستم بگم...



- چیزی شده ؟

-میخواستم بگم خانمتون از حال رفت آوردیمش بیمارستان.....

دیگه چیزی نمیفهمیدم..از حال رفت چرا؟؟کیفم رو برداشتم واومدم پایین ..تازه فهمیدم ماشینم دست مهتاب بوده ..مونده بودم چیکار کنم که غزل وپیمان اومدن...روبه پیمان گفتم:ماشینت کو -تعمیرگاه

روبه غزل گفتم:غزل خانم میشه منو برسونید بیمارستان

پیمان:بیمارستان چرا؟چی شده مگه

-مهتاب حالش بد شده بردنش بیمارستان

غزل ماشین و داد به پیمان و خودش هم رفت شرکت ما هم سمت بیمارستان راه افتادیم .

دویدم سمت بیمارستان...آقای دادفرو توی سالن دیدم گفتم:کجاست

-حالشون خوبه ..توی این اتاق هستند

وارد اون اتاقی شدم که نشونم داده بود ...دکتر بالای سرش بود با دیدن من گفت:شوهرشی ؟

-بله اتفاقی افتاده؟؟

-نه چیزی نیست یه فشار عصبی بود که برطرف شد اما مراعاتش رو کنید فشارهای عصبی زیاد باعث بیمارهای عصبی میشه

سرم وتکون دادم ودکتر رفت ...رفتم سمت مهتاب ودستهاش وگرفتم وگفتم:چی شده؟چی باعث شده به این روز بیفتی ....

-علی بریم از اینجا بریم ..دیگه نمیخوام اینجا باشم نمیخوام بمونم...دیگه طاقت ندارم ..اینجا باشیم خودمو میکشم ..خودمو دار میزنم...علی تو منو میخوای مگه نه؟تو منو تنها نمیذاری ؟علی بگو علی بگو که پشتم وخالی نمیکنی

نمیدونم چی باعث شده بود مهتاب اینجوری بشه اما گفتم:آره عشق من ،آره خانم من ..من تا آخرش باهاتم ...حالا آروم باش وبگو برام تعریف کن چی شده

-نمیخوام اینجا باشیم ..دختره عوضی ...اه علی ...بههم میگه تورو ول کنم زندگیم و ول کنم بچه امو ول کنم وبدم به اون ...شوهری که با نفسش نفس میکشم وبدم به اون ..نفس خودمو قطع کنم وتقدیم اون

کنم... چرا؟ چون حدیث خانم تورو دوست داره؟ چون مامانت از من بدش میاد... به درک که بدش میاد... علی بریم  
 ..بریم یه جایی که من ریخت هیچکس و نبینم ..بریم یه جایی که مزاحم زندگیمون نشن ...عشق بینمون و  
 خراب نکنن.. علی اونا تو رو از من میگیرن میدونم

دستم رو فشار میداد..میلرزید یه لرزش هیستریک ..ترس داشت برم میداشت...چقدر کلمات رو با حرص وسخت  
 میگفت ..پرستار اومد با آرام بخشی که زد ..سست شد .دستم رو که محکم فشار میداد وول کرد وچشمه‌هاش  
 خمار شد و خواب رفت

پیشونیشو با لذت بوسیدم..زنده نمیذارم کسیو که با عشق علی اینکارو کرده ..حالا دیگه وقتش اون روی دیگه  
 رو نشون بدم...کسی که بخواد آشیونه من و حریم منو ازبین ببره ارزش احترام رو نداره  
 از اتاق اومدم بیرون روبه پیمان گفتم :من میرم جایی برمیگردم اینجا باش  
 به علی گفتن های پیمان توجه نکردم توی راه زنگ زدم حدیث...  
 -جانم

-همین الان بیا خونه مامان کار دارم

-چشم شما امر کن

چقدر حالم از صداهش بهم میخورد ..جلوی درخونه ایستاده بودم خودش در و برام باز کرد ...اولین کشیده ای که  
 بهش زدم افتاد کنار باغچه ..میخواست بلند شه که کشیده دوم رو زدم ..جیغ های مامان روی اعصابم بود ...  
 داد زدم سرش:تویی خود کردی رفتی به مهتاب اون چرت و پرت ها رو گفتی ..چی پیش خودت فکر کردی که  
 مهتاب رو ول میکنم..مهتابی رو که به پاکیش قسم میخورم اما تو چی ...تو که .... نقل دهن این واون ....مادر با  
 شمام هستم...پاتون رو از زندگی من بکشید بیرون ..مهتاب زن من .عشق من ،اجازه نمیدم از همین امروز به  
 بعد کسی کمترین بی احترامی رو بهش کنه ...

رو به مامان نگاه کردم و گفتم:به تو هم میگن مادر؟میخواستی سر چی زندگی پسرت رو خراب کنی ؟میخواستی  
 سر چی نوه ات رو بچه طلاق کنی ؟واقعا که مادری رو درحقم تموم کردی ؟منم از همین امروز پسری ودرحقت  
 تموم میکنم...

-میخوای چیکار کنی

-از اینجا میریم ..دیگه نه ریخت من ومیبینی نه مهتاب ...لیاقت شما این زندگی

دروبستم واحساس کردم خالی شدم...وقتی داد میزدم همه زجرهایی که کشیده بودم جلوی چشمهام رژه میرفت..جدای هامون ،دعواهامون ،قهراهامون ،افسردگی های مهتاب ..حقشون بود...حقشون بود میدونم با تا کسی خودم رو به بیمارستان رسوندم ...پیمان با دیدنم اومد جلو گفت:کجا رفتی تو یهو؟مهتاب سراغت رو میگرفت

-الان میرم پیشش

رفتم اتاق با دیدنم گفت:کجا رفتی ؟ترسیدم

-ترسیدی ؟واسه چی

سرش و انداخت پایین وگفت:فکر کردم رفتی با اون ...

دستم رو گذاشتم روی دهنش وگفتم :هیس نمیخوام این موضوع ذهنت و مشغول کن...بهم اعتماد داشته باش ..مهتاب من هیچوقت ولت نمیکنم...رفتم خونه حال مامان وحديث وگرفتم حدیثم تا میخورد زدم ..دیگه هیچکس نمیتونه اذیتت کنه ،دیگه علی نمیداره کسی بهت نگاه چپ کنه

صدای گوشی مهتاب که بلند شد نگاهمو ازش گرفتم وکیفش رو برداشتم ...مامانش بود گفتم:مامانت؟

-جواب بده ..صدام ضعیف نگران میشه

جواب دادم ....

-الو

-الو؟الو

بیچاره فکر نمیکرد من گوشی رو بردارم برای همین گفتم:مادر جون علی ام ..خوب هستین ؟مهتاب دستش بنده

-اوا خوبی پسرم..راستش پناه داره گریه میکنه مهتاب به من گفت یه ساعت برمیگردم الان ۵ساعت نیومده پناه بی قراری میکنه

به ساعت نگاه کردم وگفتم:من مهتاب الان جایی هستیم مادر یکی دو ساعت دیگه میایم دنبالش الان وقت خوابشه برای همین بی قراری میکنه

-نمیخواه آخه

-بله پناه فقط بغل مهتاب خوابش میبره

-هرچه زود تر بیاین دنبالش مادر گناه داره بچه غریبی میکنه

-چشم مامان تا یه ساعت دیگه میایم ..شرمنده توروخدا زحمت شد

-این چه حرفیه پسر...پناه نوه امه ها

-قربون شما پس فعلا خدافظ

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم ..مهتاب گفت:چی مگفت

-هیچی میگه پناه بی قراری میکنه .بچه مون هم مثل من فقط بغل خودت و میخواه

مهتاب لبخندی زد وگفت:دختر احمق با خودش چه فکری کرده بود که من بچه وشوهرمو تحویل اون میدم

-بیا دیگه راجبش حرف نزنیم باشه؟

-به نظرت شدنیه ؟

-حداقل الان حرف نزنیم تا براش یه راه حل مناسب پیدا کنیم

-باشه هرچی تو بگی ...کی مرخص میشم

-نمیدونم الان میرم میپرسم

از اتاق اومدم بیرون ورفتم سمت ایستگاه پرستاری وگفتم:بینشید خانم

-بله

بیمار اتاق ۱۰۲ کی مرخص میشن

-دکتر اومد بالای سرش؟

-بله

-سرمش که تموم شد بیریدش

-خیلی ممنون

پیمان اومد سمتم بهش گفتم:از خانم رفیع معذرت خواهی کن ..ماشین اون بیچاره رو هم گرفتیم

-آره اتفاقا میخوام برم ماشینش رو بهش بدم ...ماشین تو کجاست

-جلوی در شرکت دادفر

-ای بابا ...

-یه ساعت دیگه هم صبر کن من ومهتاب وبرسون جلوی شرکت دادفر نزدیک ما میریم پناه رو از اون ور

میاریم

-باشه ،اما مامان میفهمه که مهتاب حالش بد شده

-حالا برای اونجاش یه فکری میکنیم

.....

یه ساعت دیگه مهتاب مرخص شد .پیمان ما رو جلوی شرکت پیاده کرد وما رفتیم سمت خونه مهتاب ..ماشین رو سر کوچه پارک کردم ورفتم که پناه بیارم

مژگان و دیدم که با چشمهای اشکی از خونه اومد بیرون .دلم هری ریخت پایین اما خودم رو بی تفاوت نشون دادم از مژگان هم بدم اومده بود از هرکس که مهتابم رو اینجوری کرده بود بدم میومد ..اومد سمتش وبرد بالا که سیلی بزنه ...دستش رو گرفتم وگفتم:دم درآوردی دست روی من بلند میکنی ،میخواهی به سرنوشت حدیث دچار بشی

-خفه شو علی من خواهرتم به خاطر اون دختره افریطه

با کشیده ای که زدم تو دهنش ساکت شد گفتم:تا وقتی یاد نگرفتید با زن من چه جوری صحبت کنید وضع همین ...کسی بخواد بهش توهین کنه دهنش وپرخون میکنم حالا برو اون

ور

هنوز تو شوک بود نمیدونست باید چیکار کنه .اما حقش بود من خیلی بهشون احترام گذاشتم نخواستم حرمت ها شکسته بشه اما وقتی تصمیم میگیرند آتیش بزنن به زندگی من ،من بهشون هیچ احتیاجی ندارم ...من وقتی مهتاب رو داشته باشم انگار همه چیز دارم

بچه رو از مامان مهتاب گرفتم هر چند خیلی سوال پیچ کرد ونگران بود اما با دروغ هایی که گفتم تا پیمان

تقریبا دو ساعت که دارم این خیابون میرم بالا ومیام پایین ..صورتتم میسوزه خیلی ..وقتی که پدرغزل زد تو دهنم سرم رو کج نکردم ..خیلی دردم گرفت اما سرم وکج نکردم ..این درد برای داشتن غزل می ارزید..گوشیم که زنگ خورد نگاش کردم..بار هزارم که زنگ میزنه ونمیدونم که چرا دلم نمیخواد باهاش صحبت کنم ..ریجکتش میکنم ومیذارم توی جیبم وراه شرکت رو میگیرم .....

داشتیم از پله ها میرفتم بالا که غزل رو در روم دراومد ..سعی کردم نگام توی چشمهای خوشگلش نیفته ..نگاهی به صورتتم که به قرمزی میزد کرد وگفت:صورتت چی شده؟از صبح کجایی؟مردم از نگرانی .

-پیش بابات

-اونجا چیکار میکردی ؟

-رفتم دوباره باهاش صحبت کنم ...

-پس صورتت....

نذاشتم حرفش رو ادامه بده وگفتم:فدای سرت ..فدای یه تار موت

توی چشمه‌هاش اشک جمع شده بود ..اون چه شد که نباید میشد ...

-غزل گریه کنی میزنمتا

-تو به خاطر من سیلی خوردی

-ممکن پدرت به خاطر منم بهت سیلی بزنه ..بیا بریم بیرون حالا ..اینجا زشته

اومدیم بیرون و روی نیمکت نشستیم ..غزل گفت:پیمان من میترسم ...چرا اینجوری شده ..نکنه از هم جدا مون

کنن

با این حرفش دلم ریخت اما ترجیح دادم فعلا به غزل دلداری بدم...-من تو تا آخرش باهمیمم هیچکس هم

نمیتونه من و تو رو از هم جدا کنه

داشتم نگاهش میکردم اما اون زوم بود به یه جای دور ..رد نگاهش رو دنبال کردم ...این اینجا چیکار میکرد

برای چی اومده بود اینجا...فکر نمیکردم یه روز از دیدنش این همه عصبی بشم

با اعصابیت از جام پام شدم ورفتم طرفش ...باید حرفهایی که توی این مدت توی قلبم مونده بود وعقدده شده

بود رو میگفتم ..

با دیدنم لبخند کم جونی زد وگفت:سلام

حتی لیاقت نداشت که جواب سلامش رو بدم ...وقتی دید هیچی نمیگم گفت:میشه با هم صحبت کنیم ؟

-صحبت ؟من و تو حرفی با هم نداریم

-خواهش میکنم پیمان میخوام برات همه چی وتوضیح بدم

-هه توضیح فکر نمیکنی یه ذره دیره

عینکش رو از صورتش برداشت ونگاهم روی کبودی چشمه‌هاش خیره موند..چه بلایی سرش اومده بود...بدجور

کنجکاو بودم که بدونم چی شده

یه پارک همین نزدیکی ها بود رفتیم اونجا...نشست روی نیمکت وگفت:وقتی آوش اومد خواستگاریم بابا بدون

چون وچرا قبول کرد بدون تحقیق ..قبول کرد چون میخواست فکر تو رو از سر من بندازه ...با همدیگه همدست

شده بودند که منو بدن به آوش اما من قبول نمی‌کردم یه جورایی یه حس بدی بهش داشتم... اما خب شانس با مامانینا بود ومن هرکاری می‌کردم به نفع آوش تموم میشد.. باکارهاش دل همه رو برده بود حتی مامان که قبل ها دودل بود سفت وسخت گیر داده بود که بهتر از آوش برام نیست... به اصرار اون ها چند جلسه ای باهاش رفتم بیرون.. با هم صحبت کردیم.. کارهاش برای هر دختری شیرین بود اما نه برای منی که یه عشقی توی قلبم داشتم...

خلاصه این که محرم هم شدیم.. بیرون میرفتیم با هم بودیم برام جالب بود پر از هیجان بود کم کم داشت ازش خوشم می‌ومد وتو از یادم میرفتی.. عذاب وجدانم دیگه برام کم رنگ تر شد... عاشقش نبودم چون دختر چهارده ساله نبودم اما میدونستم که باهاش خوشبخت میشم ...  
اما ....

کنجکاو نگاهش کردم وگفتم: اما چی ؟

- اما پسر سالمی نبود.... هر چند وقت یکبار مهمونی میرفت یه روز هم منو باخودش برد.. محیط خیلی بدی بود افتضاح بد... آوش خیلی می‌خورد انگار برای همه عادی بود.. مست می‌کرد و بازن های دوستاش میگفت و می‌خندید.. من می‌موندم اون وسط با یه عالمه آدم های مست هیز.. براش مهم نبود زنش کجاست با کیه... اون موقع ها خیلی خودم رو تنها فرض می‌کردم بدون تکیه گاه بدون هیچ پشت وپناهی... وقتی هم که از حالت مستی در می‌ومد انگار جنون می‌گرفت می‌فتاد به جونمو کتکم میزد که آره وقتی من حال نداشتم تو با یه نفر دیگه بودی... بابا هم که دید اینجوریه صیغه رو باطل کرد ...

باورم نمیشد اما اصلا دلم براش نمی‌سوخت... آگه یه ذره صبر می‌کرد حتما میتونستیم رضایت پدرش رو بگیریم  
اما خب خودش نخواست

گفتم: متاسفم فکر نمی‌کردم اشتباهی که کردی تاوان به این سنگینی داشته باشه

- حرفهات وزدی میتونی بری

- پیمان

منتظر نگاهش کردم سرش رو انداخت پایین وگفت: ما میتونیم دوباره باهم باشیم.. بابا دیگه هیچ مخالفتی نداره

..

-من الان کسیو توی قلبم دارم که می ارزه به صدتا تو ..به کسی که توی این مدت به پاکیش قسم خوردم  
..کسی که میدونم پای همه ی چی من مونده...کسی که تازه به دنیا رسیده نیست ..مال و منال پسر دیگه  
کورش نمیکنه ...

یهو یادم افتاد غزل و تنها گذاشتم واومدم ..وای الان پیش خودش چه فکری میکنه ...سریع شمارش رو گرفتم  
خاموش بود ...بدبختی بیشتر از این نمیشد

چند روز بود از غزل خبر نداشتم..آب شده بود رفته بود زمین..فقط هم میتونستم برم پیش ایلیا اما اون هم هیچ  
چیزی بهم نمیگفت .بعد از کلی اصرار فقط بهم گفت:اشتباه کردی  
مثل دیوونه ها توی ماشین جلوی در خونه اشون واستادم تا شاید اثری ازش بشه .دلم براش خیلی تنگ شده  
،برای نگاهش ،برای لبخند مهریونش ،برای صداس گرمش اما یه هفته بود که اینا رو ندیده بودم وزنده مونده  
بودم ...

برای بار هزارم گوشی رو برداشتم وبا ناامیدی شمارش رو گرفتم ..بوق خورد ..سیخ سر جام نشستم صدای گرم  
وخته اش همه وجودم ونوازش کرد ..با عشق گفتم:غزلم؟کجایی تو؟نمیگی پیمانت میمیره اگه یه روز صداتو  
نشنوه ..کجارتی آخه

منم بغض کرده بودم غزل با صدای فوق العاده ضعیفی گفت:پیمان  
-جان پیمان چیه عزیزم  
-تو ..تو.وزد زیر گریه

-من؟من چی غزلم ..چی اذیتت میکنه میخوام بینمت همین الان  
-تو منو تنها گذاشتی؟من پات واستادم اما تو پای من وانستادی  
-کی؟من؟من عاشقتم دیوونه ،مگه میشه بیخیالت بشم

-اون روز منو تنها گذاشتی ورفتی پیش اون دختره ..من اوادم توی زندگی اون ..تو هنوز هم اون دوست داری  
،هنوز هم فراموشش نکردی

-چی داری میگی غزل ..بین من ومهسا هیچ چی نیست ..اگه اون روز باهاس رفتم دلیل برای این نبود که  
دوش دارم..رفتم تا نامردیشو به روش بیارم رفتم تا معرفت تو رو بزمن توی صورتش وبگم که تا وقتی تو رو  
دارم با نامرد هایی مثل اون کاری ندارم غزل بگو کجایی؟دلم برای دیدنت پر میکشه



-رامسر

تقریباً داد زدم:چی؟رامسر؟اونجا چیکار میکنی؟

-میخواستم تنها باشم

-تنهایی؟

-آره

واقعا دیگه اینو نمیتونستم تحمل کنم.غزل من تنها توی رامسر..وای

-همین الان راه میفتی میای فهمیدی

-نه بمونه آخر هفته میام

-بهت میگم همین الان راه میفتی میای..من دیگه طاقت دوریتو ندارم،درضمن خوشم نمیاد تنها توی جایی

باشی

خندید وگفت:پیمان مطمئن باشم که دوشش نداری؟

-آره گل من مطمئن باش.ببین با یه سوتفاهم چند روز برامون زهر کردی

-تا عصر میرسم تهران

-مواظب خودت باش،یواش بیا غزل نگران میشم

-چشم

-دوست دارم خیلی خدافظ

گوشی رو قطع کردم..باورم نمیشد چه آرامشی داشتم...چه کرده بود این دختر با قلب من..قلبم به صداس

عادت کرده،وقتی میشنوه آروم میشه //خوشحال از این که تا چند وقت دیگه میبینمش رفتم خونه...این چند

روز اصلا شرکت هم نرفته بودم..غزل کارآموزیشون تموم کرده بود وعلی هم برگه هاش وامضاء کرده بود منم

امروز فردا باید میرفتم ومیفتم دنبال کارهام تا این مدرک رو هر چه زودتر بگیرم ...

مهتاب

از خستگی نمیدونم باید چیکار کنم..واقعا نمیدونستم این همه وسایل دارم هر چی جمع میکنم بازم زیاد میشه

...صدای تلفن که اومد رفتم سمت تلفن..علی بود

-جانم علی

-تموم شد راحت شدیم خانمم از فردا دیگه میتونیم نفس بکشیم توی آرامش باورت میشه

-فروختی ؟

-آره هم خونه رو هم سهم شرکت و چند روز دیگه هم از این تهران لعنتی میریم

-خیلی خوشحالم علی خیلی خوشحالم

-منم از خوشحالی تو خوشحالم عزیزم ..هرکاری میکنم تا به آرامش برسی

-بهت افتخار میکنم

-همین برام بشه ..قند عسلم کجاست؟

-خوابه

-از طرف من محکم ببوش تا برسم خونه فعلا

خندیدم وگوشی رو گذاشتم باورم نمیشه یعنی دارم به آرامش میرسم یعنی از فرخنده خانم ونیش وکنایه هاش

راحت میشم یعنی زندگی رنگ آرامش رو میبینم

.....

آخرین وسایل رو که کارگرا گذاشتن پشت ماشین اومدم بالا تا در آپارتمان رو قفل کنم.. کمی بغض گلوم رو

گرفته بود توی این خونه خاطرات خوب وشیرین زیادی داشتم .شاهد عشق بازی هام با علی بودم اما می ارزید

به آرامشی که به زندگی میداد می ارزید ..علی اومد وگفت:قفل کردی خانم؟

سریع قفل وچرخوندم وگفتم :آره

-بغض کردی ؟

چشمهام تار شد وگفتم :دلَم برای اینجا خیلی تنگ میشه

پیشونیم و بوسید وگفت:ما سه نفر فقط باید بهم دل ببندیم چون خیلی سخت میشه ازهم جدامون کرد بقیه

چیزها خیلی زود از دست میرن

-آره من تو وپناه رو دارم پس به همه چی می ارزه

مامان وپریسا از صبح داشتن گریه میکردن میگفتن طاقت دوری پناه رو نداریم..هربار هم علی بهشون قسم

میداد که هر چند وقت یه بار منو میاره تهران...قرار بود بریم اصفهان ،یکی از استادهای علی شرکتی رو اونجا

بهش معرفی کرده بود که از نظر درآمد هم فوق العاده زیاد بود خونه هم خودشون بهمون میدادن...اما من دوست

داشتم بعد مدتی بریم خونه ای که خودم انتخابش کردم...

علی هم تصمیم داشت بعد از این که کمی دستش راه افتاد و تونست پولی جور کنه ..خودش شرکت بزنه به هر حال مزه ریس شدن زیر دندونهاش رفته بود  
 مامان اصرار داشت باهام بیاد اصفهان و کمک حالم باشه اما خودم دوست نداشتم اینجوری خیلی دلتنگ میشدم  
 برای بارهزارم بوسش کردم وسفت بغلش کردم تا تونستم توی بغلش گریه کردم ،ازش جدا شدم وگفتم:مامان  
 برای خوشبختیم دعا کن ،دعا کن به آرامش برسم  
 -برو مادر خدا پشت وپناهت

از پریسا هم خدافظی کردم پیمان رو سفت بغل کردم هر چقدر هم که بزرگ بشه بازم برادر کوچیک ترمه  
 -پیمانم خیلی دلم برات تنگ میشه  
 اونم بغض کرده بود گفت:منم ولی بیشتر برای پناه  
 -دیگه این دم رفتن حرص منو در نیار  
 -دست خودم نیست که اونو بیشتر دوست دارم  
 -بروبابا  
 ازهمه خدافظی کردم وسوار ماشین شدم

پیمان

دوهفته ای میشه که از رفتن مهتاب میگذره..هممون دلتنگشیم ،مهتاب هم دلتنگ اما از دست فرخنده خانم  
 راحتته ،حتی بهشون نگفتن که دارن میرن ووقتی فهمید نزدیک بود سخته کنه.احساس میکنم پشیمون وتوی  
 این مدت حسابی پیر شده ..اما دل علی رو بد شکونده امکان نداره علی اونا رو ببخشه ..منم بودم نمیبخشیدم...  
 غزل یه هفته ای هست با پدرش دعوا داره وازش میخواد که اجازه بده بریم خواستگاری ،یه جورایی دیگه  
 راضی شده وغزل بهم گفته که زنگ بزnm خونشون واجازه بگیریم که پیام  
 مامان با همون ابهت همیشگیش گوشی رو برداشت وبا مادر غزل صحبت کرد وقرار گذاشت که دوروزه دیگه  
 بریم خواستگاری

خیلی استرس دارم ،میتراسم پدرش قبول نکنه اما وقتی با غزل صحبت میکنم میگه نگران نباش حل ؟نمیدونم  
 واقعا حله یا برای دلخوشی من میگه

.....

امروز روزیه که باید بریم خواستگاری واقعا نمیدونم باید چه غلطی بکنم.. فقط دور خودم میچرخم .. کاش مهتاب  
وعلی هم بودن کاش عزیز بود چقدر جاشون خالیه...منتظر توی حیات ایستادم ودور خودم دارم راه میرم ..مامان  
از خونه اومد بیرون...چادرشالدارش رو سرش کرد وکفش های پاشنه دارش روپاش کرد .اومد سمت من  
وگفت:رنگ ونگاه انگار میخوان سرش رو ببرن

-مامان اذیت نکن توروخدا

-گل وشیرینی گرفتی

-پریسا گفت من میگیرم

-خیلی خب بریم

سوار ماشین شدیم وسر راه امیرو پریسا وپریناز کوچولو رو هم وسوار کردیم ..پریناز عماهش بود وتازه یه ماه بود  
که از پرورشگاه تحویل گرفته بودنش ،احساس میکردم دیگه هیچ کم وکسری توی زندگی پریسا نیست وچقدر  
از این بابت خوشحال بودم

جلوی خونه غزل پیاده شدیم ..پریسا نگاهی به خونه انداخته وگفته :امیر خونه رو نگاه

مامان اخمی کرد وگفت:بریم بینیم شعورشون درچه حد..پول داشته باشی شعور نداشته باشی چه فایده ای داره  
گفتم:باشه مامان بریم دیر شد

زنگ دروزدیم .در با یه تیکی باز شد ...رفتیم داخل ..مادر وپدر غزل اومدن جلوی در ..مادر غزل یه پیراهن بلند  
وبا شلوار پوشیده بود شالش رو هم سرش کرده بود چقدر خوشحال بودم که حجابش رو رعایت کرده ،مامان  
روی این مسائل خیلی حساس بود

پدر غزل باهام دست دادفکر میکردم الان شوتم میکنه خونه همسایه اما خداروشکر این کار ونکرد .با ایلیاهم  
دست دادم واومدم ونشستیم ..کمی صحبت های متفرقه شد ودرآخر پدرغزل گفت:میدونی که با این ازدواج  
مخالقم چون فکر میکنم موقیعت های بهتری برای غزل ممکن پیش بیاد اما غزل خودش میخواود میدونم که  
دوست داره وباهات به همه جا میرسه...پسره خوبی هستی کمکت میکنم ودستتو میگیرم که به جاهای بالایی  
برسی فقط به خاطر دخترم،امیدوارم خوشبخت بشین

با این که حرفه‌اش تلخ بود اما لبخند نشست روی لبهام ...خوشحال بودم که بهش رسیدم همه ی این حرفها  
می ارزید به رسیدن غزل

غزل با یه سینی شربت اومد ..به همه تعارف کرد وبه من که رسید چشمکی زد وگفت:گفتم که حل

-خیلی میخوامت

لبخندی زد و رفت و کنار مامان نشست

امروز روز نامزدیه..مهتاب از اصفهان اومده واز خوشحالی فقط جیغ میکشه خوشبخت خداروشکر که خوشبخت ...علی هم مثل پروانه دورش میگردد ونمیداره که آب توی دل آبیجم تکون بخوره...مهتاب وپریسا رفتن ارایشگاه..ازقبلش بهشون گفته بودم که نامزدی مختلط اما خب خواهرهای دامادن دیگه...ساعت نزدیک های هشت بود که رسیدیم اونجا .ازمامان غزل پرسیدم غزل کجاست به اتاقش اشاره کرد

دیدم کسی حواسش بهم نیست رفتم اتاق ..درو باز کردم داشت دور اتاق میچرخید...با دیدنش دلم هری ریخت پایین..لباس مشکی بلندی پوشیده بود که هیچ قسمتی از پاهاش خوش تراشش رو نشون نمیداد..موهاش باز بود وخالص فر کرده بود ..سرم وبردم تو وگفتم:غزلم استرس داری ؟

-با دیدنم گفت:پیمان

-جان پیمان؟چی خانمم

-نمیدونم چرا اینجوری شدم،همش احساس میکنم ممکن نامزدی بهم بخوره  
-نگران نباش هیچی نمیشه .

یه جوریی نگاهش میکردم اختیارم داشت از دستم در میرفت دلم میخواست دستش رو بگیرم وتا خود صبح روشن بوسه بزنم ..داشتم میرفتم نزدیکش ،غزل هم مخالفتی نداشت اما دستم وسط راه خشک شد وگفتم:تا چند دقیقه دیگه همه چیت مال میشه فقط زود باش که دیگه طاقت ندارم  
خندید وراه افتاد سمت در ..با اخم افتادم دنبالش وجلوش و گرفتم

با دیدنم گفت:چیه

-اینجوری میخوای بیای ؟

با تعجب نگاهم کرد گفتم:دلم نمیخواد کسی موهای خوشگل زنم رو ببینه  
خندید وگفت:آها

شالش رو سرش کرد وگفت: حواسم نبود وگرنه میخواستم بپوشم خودمم دلم نمیخواست موهامو به جز شوهرم

بینه

-آره غزل خانم؟

-آره

-پس بزن بریم که این شوهر بدبختت داره از دوریت هلاک میشه

رفتیم پایین با مهمون ها سلام و احوال پرسى کردیم وتوى صندلى هاى مخصوص خودمون نشستیم... یواش

یواش باهم صحبت میکردیم که عاقد اومد وصیغه دائم ما رو خوند ..وقتی غزل بله رو گفت: نفسم رو با صدا

بیرون فرستادم وزیر لب خداروشکری گفتم

غزل بهم لبخندی زد وگفت: خیالت راحت شد

-آره خیلی

مهتاب اومد سمت مون وصورت غزل ومنو بوسید...گردنبندی رو هدیه داد به غزل یه زنجیر هم به من داد بعد

از مهتاب هم کادوهاشون رو دادندو رفتن وسط که برقصدن مهتاب و پریسا عجیب برای شوهراشون دلبری

میکردن...مهتاب دست غزل وگرفت وبرد وسط...میدونست من خیلی وقته دیگه نمیرقصم سمت نیومدم...غزل

خیلی نرم اندامش رو تکون میداد ودلم رو میبرد...انگار اونم میخواست برای من دلبری کنه....

شام رو که دادن ازش خواستم بریم اتاق شام بخوریم واونم قبول کرد آروم پله ها رو رفتیم بالا دراتاق وباز کردم

ورفت تو پشت سرش منم رفتم ..درواز پشت قفل کردم با تعجب برگشت ونگاهم کرد...رفتم نزدیکش انگشتم

رو نوازش گونه کشیدم روی صورتش آرزوی لمس این صورت سفید رو داشتم دستهایش وگرفتم وآوردم بالا

بوسشون کردم... ..کشیدمش بغلم سفت بغلش کردم ....

سرش رو آورد بالا وگفت: برای منی دیگه

-برای توام تا آخر عمر

پایان

پایان نهایی : خرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member248501.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member31058.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member187118.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

